



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

نویسنده: محیا باقر نژاد

سرنوشت تلخ



ناول ۹۸ (کتابخانه‌ی مجازی)

Novel98

Novel98_official

نویسنده: محیا باقر نژاد

طراح جلد: سلطانی

شناسنامه رمان

عنوان: سرنوشت تلخ

نویسنده: سیده محیا باقرنژاد عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: عاشقانه، غمگین

طراح جلد: سلطانی

تعداد صفحه: 949

خلاصه ی رمان: دوتا خواهر هستن به اسم رها و آوا که آوا عاشق پسر عموش آرمان میشه اما عشقش میره خواستگاری خواهرش رها..

رها بدون هیچ حسی جواب مثبت می ده اما بعد ها عاشق استادش یعنی شریک باباش می شه. سعی می کنه از آرمان جدا بشه اما ارمان تحدیدش می کنه اگه ازم جداشی بلایی سر آوا میارم. خلاصه اتفاقات زیادی میفته که باعث دردسر می شه.

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و به ساعت روی دیوار اتاقم نگاهی انداختم.
وای نیم ساعت دیگه کلاسم شروع میشه بدبخت شدم.

شیرجه زدم تو دستشویی، گلاب به روتون عملیات روزانه رو انجام دادم. بیرون اومدم، سریع هرچی دم دستم اومد رو تنم کردم کولم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

اینطور که معلومه همه خوابن، دویدم سمت در کتونی های مشکیم رو پوشیدم سوار آسانسور شدم و به طرف مزدا^۳ خوشگلم رفتم.

به دانشگاه که رسیدم تازه یادم اومد ای وای امروز با استاد ارجمند کلاس داریم.

بدو بدو خودم رو به کلاس رسوندم، نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم، وای خدا نوکرتم استاد نیومده.

به تک و توکی از بچه ها سلام کردم و به سمت مهدیس رفتم که سرش رو گذاشته بود رو میز،
صداش زدم:

_مهدیس؟

جواب نداد دوباره صدا زدم:

_مهدیس؟

بازم جواب نداد ایندفعه یکم بلند تر صدا زدم:

_صابری.

یکدفعه سرش رو بلند کرد و گفت:

_بله استاد؟

پوقی زدم زیر خنده.

مهدیس_مرض نفلہ مگہ کرم داری آخہ بوزینہ.

همینطور که میخندیدم گفتم:

-چیکار کنم هرچی صدات زدم جواب ندادی، اومد باز جوابم رو بده که استاد وارد کلاس شد.

بعد سلام و علیکش گفت:

-بچه ها شرمنده مشکلی واسم پیش اومد دیر شد.

بعد از حضور غیابش شروع کرد به درس دادن.

کلاس که تموم شد با مهدیس رفتیم بیرون.

داشتیم تو حیاط قدم می زدیم، یکی از همکلاسی هامون که اسمش امید بود اومد جلو گفت:

-خانوم ها فرداشب یه مهمونی گرفتم توپ، حتما بیاین خوشحال میشم.

-ممنون از دعوتت، حالا تا فرداشب ببینیم چی پیش میاد.

امید-باشه به هر حال تشریف بیارین.

با دوستش رفتن.

مهدیس-رها بریم دیگه این چند وقت درس هامون زیاد بوده منم دیگه کم کم دارم افسرده میشم،جونه عمه نداشتم.

-باشه حالا تا فردا.

داشتیم به سمت کلاس می رفتیم که دیدم یکی از بچه ها به سمتون میاد.

-بچه ها کلاس استاد نیکو کنسل شد.

من و مهدیس با خوشحالی رفتیم تو کلاس کیف هامون رو برداشتیم و به طرف پارکینگ دانشگاه رفتیم.

مهدیس-وای رها چه خوشگله ماشینت عشقم، مبارکت باشه.

-مرسی عزیزم قابلیت رو نداره.

مهدیس-بابات برات خریده؟

نه پس، من انقدر پول ندارم که!

مهدیس یه غمی تو نگاهش افتاد. باناراحتی نگاهش کردم، آخه مهدیس پدرش رو سه سال از دست داده.

دیگه به این ماجرا ادامه ندادم.

مهدیس رو رسوندم و به سمت خونمون حرکت کردم.

وقتی رسیدم در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم سوار اسانسور شدم همینطور کلید رو از تو کولم برداشتم.

اسانسور باز شد، درو باز کردم و کتونی هامو در آوردم و وارد خونه شدم، دیدم کسی اطراف نیست.

از پله ها رفتم بالا خواستم به سمت اتاقم برم که از تو اتاق آوا صدای اهنگ می اومد.

رفتم یواشکی درو باز کردم، دیدم تو حال خودشه و داره اهنگ گوش میده.

انقدر غرق شده بود که اصلا من و ندید.

درو یواش بستم و رفتم تو اتاقم.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم تو آشپز خونه.

کاغذی که رو در یخچال چسبیده بود، نظرم رو جلب کرد.

رفتم نزدیک دیدم خط مامانه، نوشته بود:

(دخترم من مطبم تا ساعت ۵نمیام، غذا گذاشتمم گرم کنین با آوا بخورین نوش جان خداحافظ)

در یخچال رو باز کردم و قابلمه غذا رو برداشتم، درش رو باز کردم.

به به عجب ماکارانی خوش رنگ و بویی.

گذاشتمم تو فر تا گرم بشه.

رفتم تا آوا رو صدا کنم، در اتاقش رو باز کردم دیدم خوابش برده.

رفتم اروم تکونش دادم.

-اوا؟

چشم هاش و باز کرد.

اوا-رها تو کی اومدی؟

-خیلی وقته اومدم، شما تو حال خودت نبودی همچین غرق اهنگ شده بودی، هرکی می دید فکر

می کرد شکست عشقی خوردی.

اوا-حالا ببخشید حواسم نبود دیگه.

-باشه غذا رو گرم کردم پاشو بخوریم.

اوا-باشه برو من برم دستشویی میام.

رفتم پایین غذا رو کشیدم و گذاشتم رو میز، ماست هم از تو یخچال برداشتم گذاشتم، اوا اومد.
اوا-به به تو مگه بلدی غذا درست کنی، البته فکر نکنم از این کارها بلد باشی یکدفعه درست کردی
سوزندی، بدبخت شوهرت همیشه باید غذا سوخته بخوره دلم واسش می....

-عه بسه نفس بگیر، همچین میگه حالا انگار خودش بلده خوبه فقط یاد داری سیب زمینی هم بزنی
بعد به من میگی، بعدشم خیلی هم بلدم حالا یکدفعه سوخت اینم مامان درست کرده گذاشته تو
یخچال.

اوا-اها میگم خودت درست نکردی.

غذا رو خوردیم، ظرف هارو هم گذاشتم تو ماشین ظرف شویی رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم.
بعد چند دقیقه چشم هام سنگین شد و خوابم برد...

با مامان و بابا و آوا داشتیم چایی می خوردیم که مامان گفت:

-بچه ها زن عموتون زنگ زد برای فردا دعوتمون کرد خونشون.

رفتم تو فکر فردا!

فردا من که مهمونی دعوتم اگه هم نرم مهدیس کلم و می کنه چیکار کنم پس؟

-مامان من فردا با مهدیس مهمونی دعوتیم.

مامان-مهمونی کی، کجا؟

-یکی از بچه های کلاس یه مهمونی گرفته مارو هم دعوت کرده، من و مهدیس هم گفتیم بریم یکم حال و هوامون عوض بشه.

مامان-نه خیر خیلی زشته عموت دعوت کرده نیای.

بابا-ولش کن خانوم بزار بره روحیش عوض بشه اما زود برگردین دخترم، مواظب خودتون هم باشین.

-باشه بابایی ممنون.

(آوا)

وای قر تو کمرم فراوونه نمیدونم کجا بریزم، وایی خیلی خوشحالم فردا می بینمش، چی بپوشم حالا؟

مانتو قرمز خوبه، نه آبییه وای نمی دونم حالا فردا تصمیم می گیرم.

بعد اینکه شاممون رو خوردیم پاشدم و شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

رو تختم دراز کشیدم و پتوی خرسیم و که همیشه رها مسخرم می کرد رو روی خودم کشیدم با فکر به فردا به خواب رفتم.

با صدای بابا که می گفت (آوا بدو دیر شد) سریع کیف آبییم رو از تو کمد برداشتم، برق لبم و عطرم و گوشیم و انداختم تو کیفم و از اتاق زدم بیرون.

مامان-دختر مگه می خوامی بری عروسی انقدر به قرت میرسی، دیرشد دیگه.
یه بیخشیدی گفتم و راه افتادیم به سمت ماشین.
رها نیم ساعت زود تر رفته بود خونه مهدیس اونجا آماده بشه.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم.

بابا ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم، ضربان قلبم رفته بود بالا نمی دونم چرا استرس داشتم دست خودم نبود.

وقتی به خودم اومدم دیدم سوار اسانسور شدیم.

در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون که

عمو دم در ایستاده بود.

عمو-به به خان داداش از این ورا قدم رنجه فرمودید.

بابا با خنده رفت جلو با عمو روبوسی کرد، بعد عمو اومدن جلو و من رو بغل گرفت با مامانم سلام کرد.

رفتیم داخل.

زن عمو -سلام خوش اومدید بفرمایید.

آرمانم سلام علیک کرد، دیگه بازار ماچ و بوسه تموم شد.

عزیزم چقدر دلم براش تنگ شده بود چند وقت بود ندیده بودمش.

همه رفتیم نشستیم.

عمو-فرهاد پس رها کو؟

بابا-بیخشید دیگه شرمنده رها با دوستش مهمونی دعوت بودن دیگه نشد بیاد.

زن عمو-دستش درد نکنه یعنی دوستاش رو به خانوادش ترجیح داده؟

مامان-نه مهناز جان تو این چند وقت درس هاش زیاد شده بود گفتن برن روحیشون عوض بشه.

کسی دیگه چیزی نگفت.

به آرمان نگاه کردم، نمیدونم چرا امشب گرفته بود الهی فداش بشم چه شیش تیغ هم کرده.

با صدای زن عمو که می گفت برو لباست و عوض کن به خودم اومدم و پاشدم به اتاق زن عمو رفتم.

مانتوم رو در اوردم و دستی به موهام کشیدم و بیرون اومدم، دیدم در اتاق آرمان بازه اومدم برم که

یه حسی بهم گفت برم اتاقش و دید بزنم ولی اگه کسی اومد چی؟

خب بیان اتای پسر عمومه جرم نکردم که.

رفتم تو اتاقش، تم سفید مشکی بود و تخت دونفره ای هم وسط اتاق قرار داشت.

یه نگاه کلی انداختم و اومدم برم بیرون که یک جعبه زیر تخت به چشمم خورد.

رفتم جلو و برداشتمش.

یک جعبه قرمز بود که روش نوشته بود:

(تقدیم به زندگیم)

درش رو یواش باز کردم، یک انگشتر خیلی خوشگل توش بود معلومه از اون گروناست.

یعنی میشه این مال من باشه؟

قلبم تند تند می زد.

گذاشتم سر جاش، اومدم برم که دیدم صدای پا میاد، نفسم رفت....

وای خدا حالا چیکار کنم؟

بدبخت شدم.

سریع خودم رو پشت در مخفی کردم.

در باز شد.

فهمیدم آرمان، اومد تو رفت سراغ اون جعبه گفت:

-حیف امروز نشد که بهت بدم.

گذاشت تو کمد درو بست و رفت بیرون.

نفس عمیق کشیدم، هوف نزدیک بود بفهمه ها ولی چرا گفت نشد بهت بدم اگه مال من باشه خب

بده، چرا نشه.

از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش بقیه نشستم، تا شب هم اتفاق خاصی نیفتاد.

(رها)

با مهدیس رفتیم تو.

اوه چه باغ بزرگی، معلوم بود از این پولدارا هستن.

رفتیم تو که صدای آهنگ داشت گوشم و کر می کرد، دختر و پسر داشتن وسط می رقصیدن.
قلبم ریخت، دست مهدیس و گرفتم.

-وای مهدیس این که پارتیه! من تو عمرم اینجور جاها نرفتم، عجب غلطی کردم تا کسی ندیده بیا برگردیم.

مهدیس که خودش یک جووایی ترسیده بود گفت:

-خ..خب معلومه پارتیه مگه کسی میاد مهمونی معمولی بگیره.

همون موقع امید صاحب پارتی اومد جلو.

امید-به به سلام خانوما خوش اومدین چرا دم در وایستادین؟

با تردید رفتیم جلو، یک خدمتکار اومد پالتو هامون رو گرفت و رفت اما شالمون رو انداختیم رو شونه هامون.

با مهدیس همراه امید رفتیم جای بچه های کلاس.

رسیدیم با همه سلام و احوال پرسى کردیم.

مهدیس- به به استاد شما کجا اینجا کجا؟

استاد-دیگه امید اسرار کرد منم گفتم بیام، بعدشم تو دانشگاه استاد بیرون از دانشگاه کیارش هستم.

منم باهاش سلام کردم و دست دادم،

چقدر دست هاش داغ بودا.

هممون رو صندلی ها نشستیم.

چند تا از بچه ها به همراه مهدیس رفتن برقصن.

یک صندلی خالی کنارم بود که استاد یا همون کیارش اومد کنارم نشست.

یکی از خدمت کارها با یک سینی اومد جلومون، شربت آلبالو بود فکر کنم.

یکی برداشتم که دیدم کیارش داره با تعجب نگاه می کنه.

تو دلم گفتم چیه تعجب داره تشنه خب.

اومدم برم بالا که دستم و گرفتم، با تعجب گفتم:

چرا دستم و می کشی؟

کیارش-مگه تو مشروب می خوری؟

چشم هام گرد شد.

وای چرا نفهمیدم، خاک توسر خنگم کنن.

سریع گذاشتمش رو میز گفتم:

-ممنون که گفتین، نمی دونستم.

یک پوزخند زد.

ایش بوزینه.

مهدیس با صورتی سرخ که نشان از تحرک زیادش بود اومد پیشمون.

مهدیس-رها پاشو یکم برقصیم بدون تو کیف نمیده.

نه مهدیس من خوشم نیما، اصلا پشیمونم به این مهمونی اومدم تو میگی پاشم برقصم؟

همون موقع یک آهنگ تانگو پخش شد.

همه دونفر دونفر رفتن وسط، یک پسری هم اومد به مهدیش پیشنهاد رقص داد، مهدیس هم با تردید قبول کرد.

وای مهدیس از دست تو که هیچی حالیت نیست.

همون موقع دیدم یک دست جلوی چشم هام سرم و اوردم بالا دیدم کیارش جلوم ایستاده.

کیارش-حوصلم سر رفت، تو هم بیکاری پاشو برقصیم.

نه من نمیتونم برقصم، بفرمایین هم پای دیگه واسه ی خودتون پیدا کنید.

کیارش-پس معلومه بلد نیستی.

-چرا خیلی هم بلام فقط...

کیارش-اگه بلدی پس پاشو.

با انکار پاشدم دست تو دست رفتیم وسط.

یکی از دست هام و گذاشتم رو شونش، اونم دستش رو حلقه کرد دور کمرم.

من نمیدونم این چرا انقدر دست هاش داغ، حتی کمرم داغی دست هاش و حس کرد.

آروم آروم شروع کردیم به رقصیدن، فاصلمون انقدر نزدیک بود که نفس هاش می خورد به گوشم.

آخرای آهنگ بود، اومدم دور بزنم با چیزی که دیدم رفتم تو شوک....

امین (یکی از همکلاسی هامون) مهدیس رو به زور داشت می بوسیدش.

ناگهان ایستادم و کیارش بهم خیره شد.

سریع دست به کار شدم و به سمت مهدیس دویدم، امین مهدیس و روی کولش انداخت و به سمت طبقه بالا رفت و تند تند قدم برمی داشت.

به صورت اشکی مهدیس خیره شده بودم، وقتی به خودم اومدم دیدم اون ها از دیدم محو شدند.

سریع دویدم به سمت طبقه بالا.

دیدم امین دستش رو روی دهان مهدیس گذاشته بود و مهدیس درحال گریه کردن و لرزیدن بود.

تقریبا بهشون رسیدم.

با داد به امین گفتم:

-چه غلطی داری میکنی؟

امین سرش رو چرخوند طرفم و گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره.

به سمتش حمله کردم که امین همون لحظه مهدیس رو ول کرد.

به مهدیس نگاه کردم.

رنگ از صورتش پریده بود، خیلی عصبانی بودم یعنی تو این طبقه یک آدم هم نبود؟

در همون حال امین گفت:

-چیه ترسیدی؟

من که خونم به جوش اومده بود با داد گفتم:

-دهنت رو ببند عوضی لاشخور، د اگه من از تو می‌ترسیدم که اینجا نبودم جوجه، الان به حسابت میرسم فکر کردی کی هستی به دوست من دست میزنی؟

امین جوجه خودتی و اون دوستت، نکنه حسودی کردی که به دوستت دست زدم ولی به تو نه؟
همراه این حرفش یک چشمک بهم زد.

من که از عصبانیت به مرز جنون رسیده بودم، یک سیلی محکمی به صورتش زدم.

امین چند دقیقه تو شوک بود بعد به سمت برگشت و با عربده ای که زد چهار ستون بدنم به لرزه افتاد، من هم دست کمی از مهدیس نداشتم.

امین به سمت حمله کرد و چنان سیلی محکمی خوابوند توی صورتم که از شدت ضربه روی زمین پخش شدم.

ناگهان صدای داد کیارش رو شنیدم که

با فریاد گفت:

-اینجا چه خبره؟

سر کیارش چرخید و روی صورتم ثابت موند.

من هم از درد و هم از خجالت سرم رو پایین انداختم که یکدفعه چشمم به مهدیس افتاد، دلم به حالش سوخت ولی کاری از دستم بر نمیومد.

امین روبه کیارش گفت:

چیه جوجه فُکلی به تو ربطی نداره که اینجا چه خبره برو ردِ کارت.

چشمم و چرخوندم طرف کیارش که چشم هاش قرمز شده بود و از عصبانیت اخم هاش در هم رفته بود.

کیارش با داد به امین گفت:

-اینجا چه غلطی می کردی؟

فکر کردی شهر هرتِه دست رو دختر بلند میکنی مرتیکه عوضی.

امین-چیکارشی؟ شوهرشی، نامزدشی، دوست پسرشی؟ تو هیچی نیستی دخالت نکن.

کیارش زیر لب غرید:

-تو فکر کن شوهرشم.

یکدفعه کیارش به سمت امین حرکت کرد و شروع کرد به زدن.

چنان همدیگر رو می زدند که خدا میدونه.

منم از ترس مثل این منگول ها بهشون نگاه می کردم که با جیغ مهدیس به خودم اومدم و شروع کردم به داد زدن که شاید کسی بیاد بالا.

چند نفری به سرعت اومدن و از هم جداشون کردند، چند تا دختر به من و مهدیس کمک کردن و بردنمون.

داشتم به صورت خوشگلم که کبود شده بود نگاه می کردم که نگاهم افتاد به لباسم.

یک لحظه یادم اوامد که ای وای، اون موقع که با سیلی محکم امین الهی دستش بشکنه افتادم زمین، لباسم پاره شد، از قضا پالتوم تو اتاق دیگه ای بود.

به مهدیس که داشت اب قندی که دخترها براش آورده بودن رو می خورد، نگاه کردم.

-مهدیس اگه حالت خوب شده بریم دیگه.

مهدیس سری تکون داد و گفت:

-من میرم وسایلمون رو بیارم.

من هم لباسم رو در آوردم و ساقم رو به یک بد بختی از پام کشیدم بیرون، ناگهان در باز شد و من فکر کردم که مهدیسه اما وقتی که سرم رو آوردم بالا

(کیارش)

وقتی که من و امین رو از هم جدا کردن،

بردنم توی اتاقی و بهم چسب، باند و ... دادن.

گوشه لبم رو شستم.

هنوز عصبی بودم که چرا این دختره احمق،(رها) تنهایی رفت بالا و از خودم هم عصبانی ام که چرا زودتر نرسیدم.

وسایل هارو جمع کردم و روی میز عسلی گوشه اتاق گذاشتم.

گوشه لبم رو چسبی زدم.

تصمیم گرفتم همین الان رها و دوستش رو برسونم خونه شون با اینکه هنوز سر شب بود و مهمانی پا برجا و شام نداده بودند اما اینقدر عصبانیم که اینا برام اهمیتی نداره.

به سمت اتاق ها رفتم و تک تکشون رو در زدم ولی رها توی هیچ کدومشون نبود. دلهره عجیبی بهم دست داد، گفتم که نکنه دوباره امین بلایی سرشون آورده.

با استرس در آخر رو بدون در زدن باز کردم که...

(رها)

از چیزی که روبه روم دیدم تعجب کردم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

دیدم اون هم باتعجب و چشم هایی که از حدقه دراومده به من نگاه میکنه.

یک لحظه به خودم اومدم و دیدم بدون هیچ پوششی جلوی من نشسته ام.

یک جیغ، نه بلند و نه کوتاه کشیدم که به خودش اومد، لحظه آخر چشم هاش از خنده غش کرده بودن ولی سعی می کرد لباس به خنده نیفته اما موفق نشد.

وقتی که رفت بیرون بعد چند ثانیه مهدیس لباس هام رو آورد و پوشیدمشون.

مهدیس-چرا قرمز شدی؟ اتفاقی افتاده؟

نه نه زود لباس هات و بیوش که بریم.

رفتم به سمت درب اتاق و در را باز کردم. راه افتادم به سمت آشپزخانه طبقه دوم،

خدایی چه خونه بزرگی دارن ها.

نزدیک آشپز خونه شدم که دیدم کیارش روی صندلی میز ناهار خوری نشسته و درحال لبخند زدن. اومدم برگردم که من رو دید، سرم رو پایین انداختم و به سمت شیشه آب روی اوپن رفتم و برای خودم آبی ریختم و یک نفس سر کشیدم. کیارش صدام زد.

(کیارش)

در رو که باز کردم از صحنه ای که دیدم چشم هام از تعجب گشاد شده بود.

رها روی زمین نشسته بود و داشت به یک بد بختی ساقش رو در میاورد، این دختر ها هم چه مشکلاتی دارن.

ناگهان رها سرش رو بالا آورد و با دیدن من چشم هاش مثل خودم گرد شد و همانند دوتا مونگل داشتیم بهم نگاه می کردیم.

با جیغی که رها زد، به خودم اومدم و اگر جلوی خودم رو نمی گرفتم همونجا از خنده غش می کردم. ولی خب سعی کردم نخندم اما خدایی چه خوشگل میشه وقتی خجالت می کشه، صورتش قرمز و بانمک میشه.

رفتم تو آشپزخانه نشستم و همش به اون لحظه فکر می کردم.

به این فکر کردم که چطوری و کی بهش بگم بریم؟

تو همین خود درگیری ها بودم که رها رو دیدم.

یکدفعه با سری پایین افتاده و هول شده به سمت پارچ آب روی اپن رفت و آب رو یک سر خورد.

به خودم گفتم الان وقتشه کیارش، بهش بگو.

صاف نشستم و سرفه ای مصلحتی کردم.

(رها)

کیارش اول یک سرفه کرد و من رو مخاطب خودش قرار داد.

کیارش-رها خانوم بهتره که با این اتفاقاتی که امشب رخ داد، زودتر همراه با دوستتون به خونه برید.

-اقا کیارش ماهم برای همین حاضر شدیم وگرنه اسکول که نیستیم با لباس بیرون توی مهمونی

بگردیم.

مهدیس صدا کنان به من نزدیک شد و نداشت دو دقیقه با این شازده پسر تنها باشم.

مهدیس- رها من حاضرم بهتره بریم. برگشت سمت کیارش و گفت:

-دوستتون درد نکنه خیلی امروز بخاطر ما توی زحمت افتادید.

کیارش-خواهش می کنم این حرف ها چیه وظیفه ست.

من که از تعارف های بیجا این دوتا خسته شده بودم گفتم:

-مهدیس جان بهتره بریم.

ولی اینقدر سر و صدا از پایین می اومد که اصلا صدا به صدا نمی رسید.

با عصبانیت دست مهدیس رو گرفتم و کشاندم، تقریبا داد زدم:

-بریم دیگه، دیر وقته.

کیارش-این موقع شب دوتا دختر تنها عمرا، هردو بامن می ایید من می رسونمتون.
-نه ما خودمون ماشین داریم.

کیارش-خب میگم فردا براتون بیارن بهتره دیگه بریم.

اومدم بگم نه که گفت:

-حرف دیگه ای هم نباشه..

بعد از خداحافظی از امید به سمت ماشین کیارش راه افتادیم.

-بیخشید استاد.

کیارش- کیارش

-بله؟

کیارش-گفتم که بیرون از دانشگاه کیارش هستم، نه استاد حالا بفرمایین.

-میگم چیزه، ماشینم چی پس؟

کیارش-فردا برات می فرستم نگران نباش.

با مهدیس سوار شدیم.

من جلو نشستم و مهدیس عقب.

تا آخر مسیر هیچ حرفی رد و بدل نشد. بعد اینکه مهدیس رو رسوندیم به سمت خونه ی ما حرکت کردیم.

بعد ده دقیقه رسیدیم.

-دستتون درد نکنه امشب کمک زیادی کردین.

کیارش-وظیفه بود هرکی جای من بود حتما همین کار رو انجام می داد.

-بازم ممنون خداحافظ.

کیارش-رها

از دهنم پرید گفتم:

-جان؟

کیارش نگاهی بهم کرد و گفت:

-هیچی خداحافظ.

با نور آفتاب که خورد تو چشمم از خواب بیدار شدم.

آخ جون امروز جمعه ست میتونم استراحت کنم.

گوشیم و برداشتم و به ساعت نگاهی انداختم.

اوه، ساعت یک ظهر بود چه عجب مامان بیدارم نکرده!

پاشدم از اتاق زدم بیرون، رفتم تو دستشویی آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم.
از پله ها رفتم پایین.

سلام بلند بالایی دادم.

مامان و بابا رو مبل نشسته بودن.

بابا داست روزنامه می خوند، مامانم تلویزیون می دید.

بابا-سلام دخترم ظهر بخیر.

مامان-سلام، چه عجب از خواب دل کندی!

-بیخشید دیشب دیر اومدم خسته بودم.

بابا-خوش گذشت حالا؟

-آره خوب بود.

مامان-آوا تو اتاقشه، برو صداش کن که نهار بخوریم یک عالمه کار داریم.

وا مامان روز جمعه کار برای چی؟

مامان-هیچی اقا باباتون واسمون مهمون دعوت کرده، شریکش با خانواده قراره بیان.

یک اهانی گفتم و به سمت اتاق آوا رفتم.

در رو باز کردم.

رو تخت نشسته بود و لبتابش رو پاهاش.

-سلام ابجی خانوم، یک وقت احوالی نگیری از ما؟

آوا-سلام والا شما همش به گشت و گذاری، ما که تو خونه نشستیم.
ای بابا یک مهمونی رفتم حالا، چشم نداری ببینی ها پاشو بریم نهار.
با خنده بلند شد، باهم به سمت آشپز خونه راه افتادیم.

اوم عجب بوی قرمه سبزی راه افتاده.

رو صندلی نشستم ومثل نخورده ها شروع کردم به خوردن.

-وای کمرم اخ خدا خسته شدم.

همینطور که نفس نفس می زدم خودم رو پرت کردم رو مبل.

مامان-رها! چرا نشستنی ساعت چهاره دیره.

-وایی مامان، بسه دیگه به خدا تمیز شد.

آوا- مامان خونه برق میزنه بسه دیگه.

مامان-تنبلا باشه، پاشین برین حموم دوش بگیرین زود بیاین.

با خوشحالی با آوا به سمت اتاقامون راه افتادیم.

بعد یک دوش حسابی از حموم زدم بیرون.

بعد اینکه موهام و ششوار کردم، یک مانتو سفید رنگ که روش گل های زیبایی بود رو برداشتم و به
همراه شلوار و روسری تنم کردم.

یک آرایش ملایم هم کردم.

همون موقع صدای زنگ در اومد.

بدو بدو خودم رو رسوندم کنار مامان اینا.

اول یک خانوم و یک اقا وارد شدن که حتما شریک بابا بود، سلام و علیک کردیم.

بعدش یک دختر خانوم که بهش می خورد یک سال اینا از من کوچیکتر باشه اونم سلام کرد.

بعدش یک پسر...

عه...این اینجا چیکار میکنه؟

چشمام و یک بار باز و بسته کردم ببینم اشتباه نکردم؟

نه خودش بود..

کیارش اینجا چیکار میکنه؟

بعد از سلام احوال پرسى همه رفتیم نشستیم.

آوا رفت چایی بیاره.

رفتم تو فکر یعنی بابای استادم شریک بابامه؟

یعنی کیارشم تو این کار هست یا فقط تدریس میکنه؟

سوالات تو ذهنم موند.

بعد اینکه پذیرایی شدن، بابام و آقای ارجمند با کیارش رفتن اون طرف سالن که میز کار بابا اونجا بود.

مامانم با خانوم ارجمند و دخترش و آوا داشتن حرف می زدن منم رفتم کنارشون نشستم.

خانوم ارجمند رو به مامان گفت:

-ماشاءالله چه دخترای خانومی دارید، خداحفظشون کنه.

مامان-خانومی از خودتونه دختر شما هم از خانومی کم نداره.

یکم دیگه باهم تعارف تیکه پاره کردن که مامان گفت:

-ببخشید خانم ارج...

خانم ارجمند-خواهش میکنم باهم راحت باشیم، من اسمم نسرين شما هم که فکر میکنم اسمتون

محدثه باشه، درسته؟

مامان-بله نسرين جان ببخشید من یک سری به آشپز خونه میزنم میام.

نسرين خانم-منم با اجازه میام دستام و بشورم.

باهم رفتن تو آشپز خونه.

من و آوا و دختر نسرين خانم نشسته بودیم که آوا گفت:

-اسمت چیه؟

دختر نسرين خانم-من اسمم ستایش، شما ها چی؟

آوا-من آوا هستم.

-منم رها خوشبختم عزیزم.

و باهم دست دادیم.

آوا و ستایش شروع کردن به حرف زدن

رفتم تو فکر.

چرا وقتی کیارش من و دید عکس العملی نشون نداد؟

یعنی میدونسته من کیم؟!

شاید از فامیلیم فهمیده نمیدونم.

با صدای مامان که صدام زد به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان سینی چای رو داد دستم.

مامان-اینارو ببر واسه اقایون بعد بیا کمک کن شام رو بکشیم.

سینی رو از مامان گرفتم و بردم جای بابا اینا.

اول به آقای ارجمند تعارف کردم،

بعد بابا و بعد هم کیارش.

همینطور که بر می داشت گفتم:

-مگه تو فردا امتحان نداری؟ برو درس بخون.

ابروهام پرید هوا، راست می گفت ولی یکمی خونده بودم.

-شما نگران نباش، فردا به استادمون میگم مهمون داشتیم نتونستم بخونم، اونم حتما دلش انقدر

مهربونه ازم نگیره.

یک تک خنده ای کردم و رفتم.

دیگه مهمونامون داشتن می رفتن.

آوا و ستایش حسابی باهم جور شده بودن.

نسرین خانم هم انقدر نگاهم کرد به خودم شک کردم که شاید لباسم خوب نیست، اما لباسم موردی نداشت.

بعد از خداحافظی رفتن.

هممون رو مبل نشستیم.

مامان-خانواده ی خوبی بودن مخصوصا نسرین خانوم خیلی خانوم گرم و مهربونی بود.

آوا-اره ستایشم خیلی باحاله کلی باهم خندیدیم.

بابا-اره مخصوصا پسرشون که خیلی اقااست تو شرکت کمکمون میکنه،راستی رها کیارش استادته نه؟

مامان و آوا با تعجب نگاهم کردن.

-اره بابا ولی نمیدونستم تو شرکت هم کار میکنه.

بابا-اره اونم رشتش معماریه مثل تو برای همین، هم تو شرکت کار میکنه هم تو دانشگاه تدریس.

-اها من برم بخوابم دیگه شب همگی بخیر.

رفتم تو اتاقم لباسام و عوض کردم و رفتم خوابیدم ساعت گوشیم رو هم زودتر کوک کردم تا پاشم یکمی درس بخونم.

به دو سه شماره نرسیده خوابم برد...

سریع شیرجه زدم سمت کفش های اسپرتم.

خم شدم تا بنداش و ببندم.

در همون حالت به مامان گفتم:

-آخه چرا منو بیدار نکردید...دیرم شد خدا.

مامان-چه میدونم فکر کردم امروز کلاس نداری، بعدشم من کی تاحالا بیدارت کردم؟

-اوکی، من رفتم.

مامان-وایستا وایستا، این لقمه رو هم تو راه بخور.

-دستت مرسی مامان بای.

مامان-خدا به همبرات.

از در زدم بیرون و رفتم تو پارکینگ سوار عروسکم شدم و پیش به سوی دانشگاه.

ای خدا امروز همه دست به دست هم دادن من دیر برسم دانشگاه، مگه جای پارک پیدا میشه.

بالاخره یک جا پارک پیدا کردم، ولی یکم از دانشگاه دور بود.

کولم رو برداشتم و تا دانشگاه دویدم.

وقتی رسیدم به محوطه دانشگاه، چشم گردوندم و مهدیس و دیدم که روی یک نیمکت نشسته بود

و سرش پایین.

چرا نرفته سرکلاس؟

صداش زدم:

-مهدیس؟

مثل تیر آهن راست وایستاد و برگشت.

مهدیس- تو کی اومدی؟ از کی اینجا ایستادی؟

-وا چرا ترسیدی همین الان رسیدم.

مهدیس-اها.

-چرا نرفتی کلاس؟

متعجب گفت: کلاس؟ مگه ساعت چنده؟

-کوفت، بدو دیر شد.

مهدیس-استاد رفته تو؟ حالا چیکار کنیم؟

کیفش و انداختم تو بغلش و رفتیم سمت کلاس.

صدام رو صاف کردم و در زدم.

صدای استاد اومد.

-بفرمایید.

در و باز کردم و رفتیم تو.

عه کیارش جونم که هست.

خاک به سرم کیارش جون چیه دیگه رها؟

-سلام استاد.

به ساعت مچیش نگاه کرد و با تمسخر گفت:

-سلام، فکر نمی کنید دیر اومدید؟

منم مثل خودش به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-نه چنین فکری نمی کنم.

خورد تو پَرش و با غیض گفت:

-خانم راد دیر اومدید با من یکی بدو هم می کنید؟

شونه ها مو انداختم بالا و خونسرد گفتم:

-سوال پرسیدید جواب دادم.

از حاضر جوابیم جا خورد و یه لنگه ابرو شو انداخت بالا، واسه یه لحظه برق شیطنت و تو چشم هاش دیدم.

به کلاس اشاره کرد و گفت:

-باشه بفرمایید.

پشت چشم واسش نازک کردم، بند کولم و درست کردم و با مهدیس که از اون موقع پشت من قایم شده بود رفتیم سر جامون نشستیم.

اخماش حسابی تو هم بود.

با جدیت تمام رو به بچه ها گفت:

-آمادشید برای امتحان.

صورت همه بچه ها مچاله شد.

مطمئنم هیچ کس نخونده.

مهدیس زد رو پام و گفت:

-من هیچی نخوندم ها.

-خب؟

-خب و کوفت، میرسونی ها.

-حتما!

-اگه نرسونی شیرم و حلالت نمیکنم.

زیر لب یه گمشویی گفتم واستاد شروع کرد برگه هارو بین بچه ها تقسیم کردن.

شروع کردم به نوشتن.

حیوونی مهدیس بس که چشم ابرو اومد تا بهش برسونم فکر کنم چشم هاش چپ شد، منم به روی خودم نیاوردم.

زود تر از همه رفتم برگم و گذاشتم روی میزش و دوباره اومدم سرجام نشستم.

حتی بهش نگاهم نکردم، ولی سنگینی نگاهش و روی خودم احساس می کردم.

مهدیس پهلوم و سوراخ کرد بس که می زد.

دیدم اینطوری نمیشه، جواب سوالی که مونده بود و نوشتم رو دستم و نا محسوس گرفتم جلوش تا ببینه.

-خانم راد.

از ترس سیخ ایستادم سرجام.

-بل..بله استاد؟

عصبی با قدم های محکم و بلند خودش رو رسوند بهم.

-میشه کف دستتون رو ببینم؟

هر دو دستم و مشت کردم گرفتم جلوش و خونسرد گفتم:

-کدوم؟

با بهت زل زد تو چشم هام، خیلی سعی داشت جلو خندش رو بگیره و نتونست و بلند زد زیر خنده، کلاس رفت رو هوا.

منم مثل بز زل زده بودم بهش، حتی یه لبخندم نزدم..

-خوبید استاد؟

صداش رو صاف کرد و خیلی سعی داشت لباس و جمع کنه و جدی باشه ولی موفق نبود.

-مگه من با شما شوخی دارم خانم؟

-سوال من و با سوال جواب ندید؟

ایندفعه دیگه دهنش جمع شد و حسابی اخماش رفت تو هم.

بچه ها همه قرمز شده بودن.

استاد-جدی؟ باشه، وقتی دو نمره ازتون کم شد، حاضر جوابی هم یادتون میره.

و دوباره عصبی رفت نشست سر جاش.

با غیض یه نگاه به مهدیس انداختم که هر لحظه ممکن بود بترکه.

به جهنم، والا.

بقیه هم رفتن برگه هاشون رو دادن.

منم از کلاس رفتم بیرون.

مهدیس-رها!رها!

برگشتم گفتم:

-هان چی میگی؟ الان به خاطر تو دونمره ازم کم میکنه.

مهدیس-ببخشید حالا ولی قبول کن روش تقلب رسوندنت بد بود.

-گمشو بابا، باز تو میخوای روش تقلب هارو به من بگی؟

یک دفعه هردو باهم زدیم زیر خنده.

(آوا)

خدا، انقدر درس خوندم دیگه نمیکشم. یعنی وای به حال خودم که تو کنکور قبول نشم، درجا خودم و میندازم زیر ماشین.

یعنی واقعا تو فکر آدم نمیکنجه، این همه خر بزنی اخرشم هیچی به هیچی.

همینطور که باخودم حرف می زدم از اتاق زدم بیرون.

داشتم از پله ها می رفتم پایین که صدای مامان اومد:

-آخه میدونی مهناز جان ما حرفی نداریم ولی نظر خودشم مهمه، بعدشم فکر میکنم یکمم زود باشه،نمیدونم.

-طرف:.....

مامان-باشه قدمتون روی چشم سلام برسونین خداحافظ.

بعد اینکه صحبت هاش تموم شد صداش زد:

-مامان؟

مامان-جانم.

-کی بود؟

مامان-زن عموت شب قراره بیان اینجا.

-چی؟شب؟برای چی یکدفعه ای؟

مامان-میخوان بیان خواستگاری.

پاشد رفت تو آشپز خونه.

در یک ثانیه روح از بدنم جدا شد.

الان مامان چی گفت؟خواستگاری؟برای کی؟من؟

خب معلومه من.

نکنه واسه رهاست؟

اصلا حتی یک ثانیه هم نمی خواستم فکر کنم واسه رهاست.

چرا مامان رفت ازم چیزی نپرسید؟

شک بزرگی بود، یعنی آرمانم منو دوست داره؟یعنی اون انگشتر خوشگله مال من بود؟

پاشدم رفتم تو اتاقم.

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم، فقط می خواستم جیغ بزنم.

وای خدا باورم نمیشه، جدی جدی خواستگاری؟

**

(رها)

خدا یعنی آرمان دوستم داره؟

ولی من هیچ حسی بهش ندارم.

مامان گفت زن عمو زنگ زد برای خواستگاری از من میان.

یعنی واقعا اصلا فکرش رو هم نمی کردم.

تا یک ساعت دیگه میان.

نمیدونم چه یکدفعه ای شد.

از آوا هم خبری نبود.

مامان گفته بود اون کت و شلوار سفید خوشگلم رو بپوشم.

رفتم تو فکر با خودم گفتم:

جوابم یعنی مثبته یا منفی؟

(آوا)

همه دم در ایستاده بودیم.

استرس افتاده بود به جونم.

به نفس عمیق کشیدم.

به رها نگاه کردم، نمیدونم چرا یک جوری بود، یعنی خوشحال نبود واسه خواهرش خواستگار اومده؟ خیلی ناز شده بود با اون کت سفیدش، قربون خواهریم بشم.

همون لحظه عمو، زن عمو و آرمان وارد شدن، همه باهم روبوسی کردیم.

از صحنه ای که دیدم تعجب کردم، چرا آرمان گل رو داد دست رها؟

(رها)

آرمان دسته گل رو داد دستم.

آروم تشکری کردم و رفتم تو آشپز خونه گل هارو گذاشتم تو گلدون.

به به چه بوی خوبی هم میده.

سینی رو برداشتم گذاشتم رو اپن.

یکی یکی، چایی ریختم تو استکان گذاشتم تو سینی.

همون لحظه آوا اومد تو آشپز خونه.

نمیدونم چرا رنگش پریده بود.

-آوا خوبی؟

آوا-آ..آره خو..بم.

-باشه برو بشین میخوام چایی هارو بیارم.

آوا یکم سکوت کرد که از سکوتش چیزی نفهمیدم با من من گفت:

تو چ.. چرا می.. خوای چایی ببری؟

وا آوا پس تو خواستگاری چیکار میکنن چایی میبرن دیگه، من برم دیر شد زشته توام بیا بیرون.
از آشپز خونه اومدم بیرون.

اول چایی جلو عمو و بابا گرفتم بعدم زن عمو و مامان آخرم آرمان.
برندازش کردم، یک کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود، بهش میومد.
چایی خودم با آوا رو هم گذاشتم رو میز.

یکم به آرمان فکر کردم، نمیتونستم نظری بدم، واقعا حسم به آرمان چی بود؟

(آوا)

واقعا عشق همین بود؟... خدا یعنی آرمانم یکی دیگه رو دوست داره؟... عشقم داره میشه شوهر
خواهرم؟... خواهرم می خواد عشقم و ازم بگیره؟

نمیتونستم فکر کنم، هیچی به ذهنم نمی رسید مغزم خاموش بود.

*

(رها)

عمو-خب بریم سر اصل مطلب.

داداش دیگه آرمان بزرگ شده، به سنی رسیده باید سر و سامون بدیمش.

با اجازتون اومدیم رها جان رو برای آرمان خواستگاری کنیم.

همون لحظه آوا از آشپزخونه اومد بیرون چرا انقدر دیر؟

حالش یک جوری بود رنگش از قبل هم پریده تر بود.

رفت یه گوشه رو مبل نشست.

بابا-آرمانم مثل پسر خودم میشناسمش کی بهتر از آرمان ولی میدونی که نظر رها از همه چیز مهم تره.

زن عمو-بله اقا فرهاد پس برن باهم صحبت کنن.

بابا-باشه.

خندم گرفته بود، چه خواستگاری رسمی.

با آرمان رفتیم تو اتاق، نشستیم رو تخت.

آرمان-خب من میگم اول، ما از بچگی همو میشناسیم تو هم همه چیز رو راجب میدونی از وقتی یادمه دوست داشتم رها، اما تو خیلی توجه زیادی بهم نمی کردی میدونی که عشق چیز بزرگیه به راحتی هم فراموش نمیشه، به هر حال من الان اومدم خواستگاریت و نصف راه رو رفتم حالا تو اگه حرفی داری بگو.

بعد اینکه خوب به حرفاش گوش دادم گفتم :

-ببین آرمان منم رک و رو راست باهات حرف میزنم، من از همون اول تو رو برادر خودم میدونستم یعنی اصلا فکر نمی کردم دوستم داشته باشی و حالا تصمیم گیری برام سخته، من وقت میخوام اما خواهش میکنم هر نظری که دادم ناراحت نشو.

آرمان-ولی رها عشق من رو هم در نظر بگیر.

-باشه

آرمان-چقدر وقت میخوای رها؟

-نمیدونم.

از اتاق اومدیم بیرون رفتیم تو حال.

زن عمو-خب نتیجه؟

آرمان-هیچی، رها قراره یکم فکر کنه.

احساس کردم زن عمو خیلی تعجب کرد، لابد تو دلش گفته از پسر من بهتر گيرت نمياد.

عمو اين شام وايستادن و تا شب اتفاق خاصی نيفتاد.

يعنی من سر اين دانشگاه رفتن هميشه بايد مشکل داشته باشم، يك بار نشد زود برسم خدا.

هرچی استارت می زدم ماشينم روشن نميشد.

دوباره زدم، بازم روشن نشد.

با عصبانيت از ماشين پياده شدم و در رو محکم کوبيدم بهم.

از در زدم بيرون.

رفتم تو خيابون دستم رو برای ماشين ها تگون می دادم، بلکه يك تاکسي چیزی نگه داره، ولی

هیچی به هیچی.

به ساعت نگاه کردم، وای خدا دير شد.

گفتم يكم برم جلوتر شايد بهتر باشه.

داشتم می رفتم که دیدم یکی داره پشت سرم بوق ميزنه.

برگشتم دیدم یک ماشین بی ام وه پشتمه، متاسفانه شیشه هاش دودی بود ندیدمش.
محل ندادم و به راهم ادامه دادم.

قدمام رو تند کردم، اما دیدم ماشین ول کن نیست.

برگشتم سر صبح هرچی به زبونم میاد بارش کنم، اما همون لحظه شیشه های ماشین اومد پایین.
عه این که کیارشه.

کیارش-بیا بالا، دوساعت دارم بوق میزنم.

خیلی خوشحال شدم، سریع سوار شدم.

-سلام خب من چمیدونم شمایی، فکر کردم مزاحمه.

کیارش-اخه کله صبح مزاحم کجا بود، راستی چرا پیاده بودی، ماشینت کو؟

-ماشینم روشن نشد، اومدم تاکسی بگیرم که پیدا نشد.

کیارش-اها.

دیگه حرفی رد و بدل نشد.

داشتم به این فکر می کردم، مگه ماشین کیارش اینه؟

اون روز تو مهمونی که ماشینش یه چیز دیگه بود، البته دقت نکردم ببینم چی بود یادمم نیست.

بعد ده دقیقه رسیدیم.

کیارش یه گوشه پارک کردو گفت:

اینجا نگه داشتم کسی نبینه، باز پشت سرمون حرف نزنن.

-باشه مرسی، از ماشین پیاده شدم و رفتم تو دانشگاه و به سمت کلاس رفتم.

با خسته نباشید استاد کتابام و گذاشتم تو کیفم.

مهدیس-بدو رها، بگو دیشب چی شد؟

-هیچی دیگه گفتم بهت همه رو، چی رو بگم دیگه.

مهدیس-ای بابا خب نظرت چیه قبول میکنی؟ فکر کنم این پسرعموت رو دیدم خیلی خوشتیپه دیگه ناز کردنت چیه؟

وا مهدیس حالت خوبه؟ زندگی مگه به خوشتیپی طرفه؟ بعدشم من دوست داشتم ازدوایم با عشق باشه نمیدونم، اخه هیچ حسی هم به آرمان ندارم.

مهدیس-بابا عشق و عاشقی کیلو چنده؟ راستی از آوا چه خبر؟

-هیچی اونم درگیره درس و کنکور و ایناست.

مهدیس-میگم رها عید مسافرت نمیرین؟

-نمیدونم، چرا حالا یکدفعه یاد مسافرت افتادی؟

مهدیس-اخره تا چند وقت دیگه عیده گفتم بچه های کلاس رو جمع کنیم و بریم شمال.

-نمیدونم حالا هنوز خیلی مونده تا عید، بعد تصمیم میگیریم.

مهدیس-رها شب میای بیرون؟

-بیرون کجا؟

مهدیس-بریم ددر، به همه میگیم هرکی خواست بیاد.

-باشه بگو هرکی اومد.

کولم و برداشتم، باهم از کلاس زدیم بیرون.

-مهدیس من امروز ماشین نیاوردم توهم که میخوای بری خونه خالت، پس راهمون جداست تا شب بای

مهدیس-اره راست میگی باشه خداحافظ.

بعد اینکه لباسام و عوض کردم، رفتم پایین برای ناهار، بابا هم اومده بود.

-سلام بر بابایی خودم، چطوری؟

بابا-سلام دخترم خوبم خسته نباشی.

-مرسی شماهم خسته نباشی، راستی بابا امروز صبح که خواستم برم دانشگاه هرچی استارت زدم ماشین روشن نشد، لطفا تا عصر درست کنید، چون با مهدیس میخوایم بریم بیرون.

بابا-باشه به یکی زنگ میزنم بیاد درست کنه.

همون لحظه مامان از آشپزخونه اومد بیرون، کنارمون نشست.

بابا-خب دخترم نظرت راجب دیشب چیه؟

-خب راستش بابا من آرمان رو همیشه مثل داداشم میدونستم برای همین تصمیم گیری واسم سخته، یکم زمان میخوام.

بابا-باشه دخترم اما تصمیم اشتباه نگیر، ما به نظرت احترام میزاریم، صلاحت رو میخوایم.

بعد بابا پاشد رفت تو دستشویی.

مامان-دخترم آرمان به این خوبی چیزی هم کم نداره، خوشگل نیست که هست اخلاقش خوب نیست که هست، تازه میشناسیمشون پسرعموته، پس لطفا احساسی تصمیم نگیر.

-باشه مامان چقدر تعریف کردی ازش ای بابا، آوا کجاست؟
مامان-نمیدونم از صبح از اتاقش بیرون نیومده، فکر کنم داره درس میخونه.
-باشه من میرم صداش کنم، شماهم غذا رو بکش که گشمنه.
مامان-باشه.

پاشدم از پله ها رفتم بالا در اتاق آوا رو باز کردم.
نشسته بود رو تخت به دیوار زل زده بود، این چشمه مثل افسرده ها.
رفتم کنارش نشستم.

-خواهری خوبی چرا اینجا تنها نشستی؟
نگاهی بهم انداخت از نگاهش قلبم ریخت، چرا انقدر سرد؟ چرا انقدر بی روح؟
-آوا خوبی؟

با صدایی گرفته گفت:
-خوبم.

-چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
آوا-حالم خوب نیست.

-چی شده سرما خوردی؟
آوا-نه.

-بگو خواهری چی شده تو هیچ وقت اینجوری نیستی.
آوا-چیزی نیست خوبم.

-باشه اینجور که معلومه حرف نمیزنی، شاید داری سرما میخوری نمیفهمی، من میرم پایین بیا، مامان داره نهار رو میکشه.

پاشدم از اتاق اومدم بیرون، چرا اینجوری بود؟

رفتم تو اتاقم تا عصر یکمی استراحت کنم.

روتخت دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد، بدون اینکه اسمش رو ببینم جواب دادم:

-بله؟

-سلام رها خوبی؟

-سلام آرمان خوبم تو خوبی؟

-آره خوبم، چه خبر چیکار میکنی؟

-هیچی سلامتی کار داشتی زنگ زدی؟

-آره، راستش گفتم اگه میشه شب بیا باهم بریم بیرون.

-بیرون برای چی؟

-دلیل خاصی نداره، دوست دارم بیشتر باهم باشیم.

-اوم راستش من نمیتونم بیام، با دوستانم قرار گذاشتیم بریم بیرون، اگه هم نرم ناراحت میشن ببخشید.

-خب اگه ایرادی نداره منم باهاتون میام.

-نمیدونم، ایرادی نداره اما....

-باشه پس منم میام، اما خودم میام دنبالت.

-نه خودم میام ممنون.

-نه دیگه فقط بگو ساعت چند؟

-شش خوبه

-باشه پس فعلا.

تلفن رو قطع کردم، آرمان اومد به بچه ها بگم چیکارمه؟ پسرعموم؟ خب میگن چرا پسرعموش رو باید با خودش بیاره؟ نمیدونم.

گوشیم و دوباره برداشتم به مهدیس زنگ زدم بعد سه بوق جواب داد:

-ها؟

-ها و مرض این چه طرز حرف زدنه؟

-اوه خب باشه، سلام عجمم خوفی چه خبر دلم واست تنگ شده کی هم و میبینیم؟

-عه! مهدیس خفه، این چرت و پرتا چیه میگی.

مهدیس غش کرد از خنده.

-خیلی خب بنال ببینم.

-شب کیا میان؟

-امید، کیارش، امیر، نازنین، سوگل، نگین و منو تو، اگه خواستی آوا رو هم بیار.

-اها باشه بهش میگم، میگم چیزه آرمان هم میاد.

-جون من؟ اخ جون بگو بیاد یکم فیض ببریم.

-ببند بیشعور، برو دیگه خیلی مزاحمم شدی وقتم رو گرفتی بای.

تلفن رو قطع کردم.

-مامان آوا کجاست؟

مامان-با دوستاش رفته بیرون.

-اها منم دارم میرم بیرون با بچه ها، قراره آرمان بیاد دنبالم.

یک ذوقی رو تو چهره مامان دیدم که مفهومی برام نداشت.

مامان-برو دخترم خدا به همبرات.

از در زدم بیرون، یک لکسوز مشکی دم در بود، یکم دقت کردم دیدم آرمانه رفتم جلو سوار شدم.

-سلام

آرمان-سلام خانوم خوبی؟

-مرسی ممنون.

آرمان-خب کجا قرار گذاشتین؟

-رستوران شب های رویایی اونجا تخت و اینا داره.

آرمان-اها باشه.

تا وقتی برسیم فقط صدای آهنگ بود که سکوت ماشین رو شکسته بود.

رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم.

آرمان اومد کنارم، یکدفعه دیدم دستم رو گرفت تو دستش.

بدنم لرزید، چرا همچین کاری کرد؟

یکم سعی کردم دستم رو از تو دستش دربیارم اما ول نمی کرد، منم دیگه تلاشی نکردم، اما زیاد از کارش خوشم نیومد.

هوا یکمی سرد بود، رستورانم سر باز.

داخل شدیم، سر گردوندم که بچه هارو دیدم.

همه اومده بودن، با آرمان رفتیم جلو.

اولین نفری که متوجه ما شد کیارش بود، با تعجب داشت به من و آرمان و دستامون نگاه میکرد، وا این چشه؟

مهدیس-عه رها هم اومد.

با همه یکی یکی سلام کردیم، رفتیم نشستیم.

کیارش-رها معرفی نمیکنی؟

-آرمان پسرعمومه.

کیارش روبه آرمان گفت:

-خوشبختم.

آرمان-به همچین.

همون لحظه یک آقایی دوتا قیلون تو دستش بود گذاشت رو تخت، دخترا یکی رو برداشتن و پسرا یکی.

شروع کردن به کشیدن.

سوگل-رها تو نمیکشی؟

-نه ممنون زیاد از قیلون خوشم نمیاد.

مهدیس-حالا بیا بکش دیدی خوشت اومد.

کیارش-خب نمیخواه بکشه چرا زور میکنین.

دیگه کسی حرفی نزد.

پسرا داشتن باهم حرف میزدن، ما دخترا هم باهم.

نگین دم گوشم گفت:

-رها این پسرعوت خیلی خوشگله، راستش و بگو رابطه دارین باهم؟

-نه بابا فقط امشب باهام اومد.

نگین-باشه.

امید-بچه ها همه ساکت، ما اومدیم بیرون خوش بگذرونیم چرا دسته دسته دارین حرف میزنین؟ بیاین بازی.

کیارش-مثلا چه بازی؟

امیرجرعت حقیقت موافقین؟

همه قبول کردن.

نازنین از تو کیفش بطریش و دراوردو داد دست امید.

امید-خب می چرخونیم ببینیم به کی میفته.

چرخوند که افتاد روی کیارش و من، باید کیارش ازم سوال میپرسید.

کیارش-خب جرات یا حقیقت؟

-حقیقت.

کیارش-عاشق شدی؟

حدس می زدم همچین سوال هایی ازم بپرسه، با قاطعیت گفتم:

-نه.

سنگینی نگاه آرمان رو خوب حس کردم.

امید بطری رو برداشت و دوباره چرخوند.

افتاد روی امیر و آرمان.

امیر-خب خب جرعت یا حقیقت.

آرمان-حقیقت.

امیر-تا حالا دختری رو بوسیدی؟

همه پقی زدیم زیر خنده، منم خندم گرفته بود.

آرمان نمیدوست چی بگه، قرمز شده بود.

امیر-باشه داداش فهمیدیم خودت و اذیت نکن، دوباره همه خندیدن.

امید بطری رو برداشت دوباره گردوند افتاد به نازنین و امید.

نازنین-خب اقا امید بفرما جرعت یا حقیقت؟

امید-جرعت.

همه گفتن، اوه.

نازنین-لبای امیر رو ببوس.

بازهمه زدن زیر خنده.

امید-ایش ایکبری، آدم قحطه؟ حداقل کیارش رو می گفتی، اون لبای غنچشو ببوسم به به.

دختر که غش کرده بودن از خنده.

کیارش-امید ببند چنندش.

امیر-بیا عشقم بیا که لبام نصیب هیچ کس نمیشه.

لباش و غنچه کرد روبه امید.

امید هم گفت باشه چون گفتم جرعت زیرش نمیزنم و رفت روبه امیر لباشو بوسید.

باز همه خندیدن و گفتن عوق.

کیارش-بازی بسه دیگه، شام و سفارش بدیم بریم.

همه موافقت کردن.

کیارش گارسون رو صدا کرد، همه غذا هاشون رو سفارش دادن، منم کباب سفارش دادم.

بعد اینکه غذا هارو خوردیم همه از رستوران زدیم بیرون.

امید-خب دوستان خیلی خوش گذشت خداحافظ.

همه باهم خداحافظی کردیم و به سمت ماشین ها رفتیم.

کیارش اومد سمتم و گفت:

کیارش-رها من مسیرم جای خونتونه میخوای برسونمت.

آرمان-مرسی من خودم میبرمش، خداحافظ.

تو دلم گفتم خودم زبون دارم بگما.

روبه کیارش گفتم:

-ممنون با آرمان میرم خداحافظ.

سوار ماشین شدیم و آرمان ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

رسیدیم.

-دستت درد نکنه خداحافظ.

اومدم پیاده بشم دستم و گرفت گفت:

-رها.

برگشتم گفتم:

-بله؟

آرمان-میگم به نتیجه ای نرسیدی؟

-آرمان هنوز دوروز بیشتر نگذشته، به این زودی نمیتونم جواب بدم.

آرمان-رها به خدا من خیلی دوست دارم، عشقم بهت کافی نیست؟

-خب باشه تو منو دوست داری، من نباید حسی بهت داشته باشم؟ یعنی برای تو بسه که تو فقط من و دوست داری؟

آرمان-باشه برو فکرات و بکن، امیدوارم قلبم رو نشکونی.

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم درو بستم.

(آوا)

عصری رفتم بیرون تا یکمی با خودم خلوت کنم، به مامان گفتم با دوستانم رفتم بیرون.

رفتم کنار پنجره، پرده رو زدم کنار به آسمون نگاه کردم، قلب منم مثل آسمون سیاه کردنش.

اومدم پرده رو بندازم که دیدم یک لکسوز دم در خونه ست، شبیه ماشین آرمان بود.

اون اینجا چیکار میکنه؟

یکم وایستادم که دیدم یک دختره از ماشین پیاده شد.

این که رهاست، اشک هام چکید رو گونم، یعنی شب باهم رفتن بیرون؟ لابد چقدر بهشون خوش گذشته.

مگه میشه کسی کنار آرمان باشه و بهش خوش نگذره.

سریع خودم و انداختم رو تخت زدم زیر گریه.

خدا چجوری تحمل کنم، عشقم داره با خواهرم ازدواج میکنه، عشقم عاشق خواهرمه خدا!

رها ازت بدم میاد، عشقم و میخوای ازم بگیری، آرمان عاشق توئه، مگه چی داری که من ندارم؟ من که بیشتر از تو به آرمان توجه می کردم.

انقدر گریه کردم که چشم هام نای باز شدن نداشتن.

بعد نیم ساعت پاشدم از اتاق زدم بیرون که برم آب بخورم.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم رها هم تو آشپزخونه ست.

با نفرتی که تو این چند روز از رها درونم به وجود اومده بود رو تو چشم هام ریختم و بهش نگاه کردم.

رفتم در یخچال رو باز کردم، شیشه آب رو برداشتم و تنه ای بهش زدم به سمت اتاقم رفتم.

رها همون جا ماتش برده بود.

دراتاق رو قفل کردم، آب رو یک سر رفتم بالا، میخوام آتیش درونم خاموش بشه، اما نمیشد.

(رها)

خدایا آوا چش شده؟ مگه چیکارش کردم؟

چرا چشم هاش انقدر نفرت ازم داشتن؟

امکان نداره شاید اشتباه دیدم، اما چند وقته که سرد شده، شاید بهتر باشه برم باهاش حرف بزنم.

آره بهترین راه همینه نمیخوام اگه دلخوری ازم داره بزرگ بشه.

حالا فردا باهاش صحبت میکنم.

(آوا)

رو تخت نشسته بودم کتاب هام جلوم، چشمم روی خط های کتاب، ذهنم جای دیگه.

خدا من امسال کنکور دارم چجوری امتحان بدم.

دستم و گذاشتم رو چشم هام ماساژشون دادم.

رفتم جلوی آینه ایستادم به خودم نگاه کردم.

این سوال همش تو ذهنم رژه میرفت که من خوشگل ترم یا رها؟

همون موقع صدای زنگ گوشیم اومد، از رو میز عسلی برداشتمش.

به اسمی که روی صفحه ی گوشی بود خیره شدم.

غیرقابل باور بود.

آرمان چرا به من داره زنگ میزنه؟

قلبم به تپش افتاده بود، انگشتم و روی دکمه سبز کشیدم.

-بله؟

آرمان-سلام آوا خوبی، مزاحم که نشدم؟

س..سلام مرسی خوبم نه مراحمی تو خوبی؟

آرمان-بد نیستم، میگم آوا امروز جایی قراره بری؟

نه چرا؟

آرمان-اگه امکانش هست میخوام امروز ببینمت.

به گوش هام شک کردم، آرمان میخواست منو ببینه؟چیکارم داره؟یعنی ممکنه

نظرش راجب رها عوض شده باشه؟

-باشه کجا پیام؟

آرمان-کافی شاپ سر خیابونتون.

-باشه من تا یک ساعت دیگه میام.

آرمان-ممنون که قبول کردی، خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، رفتم طرف کمد لباسام و آماده کردم، گذاشتمشون رو تخت تا بیوشم.

*

به اطراف نگاه کردم تا چشمم به آرمان خورد، رفتم طرفش صندلی رو کشیدم عقب.

انگار تازه متوجه من شد، پاشد.

آرمان-سلام خوبی؟

دستش و آورد جلو.

-سلام ممنون.

دستم رو گذاشتم تو دستش.

کاشکی این دست های بزرگ و مردونه، مال من میشد.

آرمان-چی میخوری سفارش بدم؟

-قهوه تلخ لطفا.

آرمان-چرا تلخ؟توکه هیچ وقت تلخ نمی خوردی.

تو دلم گفتم، زندگی به کامم تلخ شد پس شیرینی برام معنایی نداره.

-اره تازگی قهوه تلخ میخورم.

آرمان دیگه چیزی نگفت.

دستش و برای گارسون بلند کرد و صداش کرد.

گارسون-بفرمایید چی میل دارید؟

آرمان-دوتا قهوه تلخ لطفا.

گارسون-چشم قربان.

یکم گذشت گفتم:

-خب، نمیخواهی چیزی بگی؟

آرمان-خب راستش....

همون موقع گارسون قهوه هامون رو آورد، گذاشت رو میز رفت.

آرمان-ببین آوا رک و راست باهات حرف میزنم، من عاشق رهام خیلی هم دوستش دارم.
قلبم مجاله شد.

آرمان-پا پیش گذاشتم اومدم خواستگاریش، فکر می کردم قبول کنه نمیدونم چرا همچین حسی داشتم، اما رها میگه میخوام فکر کنم، من نمیخوام از دستش بدم میدونم هنوز رها جوابی بهم نداده، اما میترسم جوابش منفی باشه.

با هر حرفش داشت قلبم رو بیشتر می شکوند، حالم بد بود.
گر گرفته بودتم، دلم میخواست داد بزنم.

عشقم جلوم نشسته داره میگه عاشق یکی دیگست؟
خیلی سخته خدا.

باصدایی گرفته اما جدی گفتم:

-خب الان این حرف هایی که گفتمی به من چه ربطی داره؟ مگه من ضامن شما دوتا هستم؟

آرمان-مگه تو خوشبختی خواهی و نمیخواهی؟

خب قول میدم رها با من خوشبخت بشه، فقط ازت میخوام بهم کمک کنی، لطفا برو باهات حرف بزن اگه جوابش منفی بود نظرش رو برگردون، چون تو تنها کسی هستی میتونی کمک کنی.
از جام پاشدم گفتم:

ببین آرمان، رها هر تصمیمی بگیره به من ربطی نداره، کمکت نمیکنم.

اصلا من چرا اومدم.

سریع دویدم به سمت در.

اشک هام ریخت روی گونه هام.

صدای آرمان میومد، داشت صدام می زد.

صدای هق هق بلند شد.

فقط میخواستم برم، اما نمیدوستم کجا.

صدای ماشین ها میومد بوق می زدن.

از بین ماشین ها رد شدم.

انقدر دویدم تا جلوی یک پارک رسیدم.

نفس نفس زدم، رفتم تو پارک.

یک نیمکت بود، خودم و پرت کردم روش زدم زیر گریه، جوری گریه می کردم که هرکی رد میشد با

دلسوزی نگاه می کرد.

(رها)

وقتی از دانشگاه اومدم، منتظر آوا شدم تا بیاد باهم صحبت کنیم.

مامان گفته بود رفته بیرون.

یکم دیر کرده بود نگران شدم، گوشی رو برداشتم بهش زنگ زدم.

بعد چهار بوق برداشت.

-آوا خواهری کجایی؟ نگرانت شدم.

آوا-.....

-آوا؟ چرا جواب نمیدی؟ کجایی تو؟

آوا-هرجا، به تو ربطی داره؟

-این چه طرز حرف زدنه، تو چت شده تو این چند وقت؟ ناراحتی ازم بیا به خودم بگو، چرا این رفتار

هارو از خودت نشون میدی؟

آوا-هرکاری دلم بخواد انجام میدم، تو برو به زندگیت برس.

تلفن رو قطع کرد.

خدایا این چش شده، هرچی فکر میکنم به هیچ جا نمیرسم.

(کیارش)

-مامان بسه، همش حرف های تکراری، نشد من یک روز پیام شما حرف ازدواج رو نکشی

وسط، مادر من با چه زبونی بهت بگم قصد ازدواج ندارم؟

مامان-مگه تو دختری که میگی قصد ازدواج ندارم؟ دیدگه باید ترشیت بندازم، پسرم چرا نمیفهمی

ترشیدی؟

یک دفعه ستایش زد زیر خنده.

منم خندم گرفته بود.

ستایش همینطور که می خندید گفت:

-مامان خودت میفهمی چی میگه؟

مامان-خب راست میگم دیگه، الان پسرای مردم بچه هم دارن، بعد این داداش تو تازه میگه قصد ازدواج ندارم.

-مامان جان برای امروز بسه، به خودت فشار نیار.

راهم و کشیدم رفتم سمت اتاقم.

در رو بستم.

رفتم رو تخت دراز کشیدم، پاهام و انداختم روی هم و چشم هام و بستم.

یکم گذشت که صدای دراومد.

-بله؟

ستایش-داداش میشه پیام تو؟

-بیا تو.

نشستم رو تخت.

ستایش اومد نشست کنارم.

-خب، کاری داشتی؟

ستایش-خب بهتره برم سر اصل مطلب، چون میدونی مقدمه چینی بلد نیستم.

-خب بگو.

ستایش-مامان یک دختره ای رو برات در نظر گرفته، فردا هم میخواد زنگ بزنه برای خواستگاری.

-چی؟وای خدا از دست این مامان من چیکار کنم.

دست هام و گذاشتم رو چشمام و سرم رو به عقب کشیدم.

ستایش-حالا حدس بزن کی هست؟

دوباره به حالت عادی برگشتم.

-من میگم نمیخوام، تو میگی بگو کی هست؟به من چه هرکی باشه، من قبول نمیکنم اینم به مامان بگو.

ستایش-حالا جون من حدس بزن یکی رو.

-وای ستایش، لابد اون دختره چیزه..اوم اسمش چی بود؟ اها نازنین.

ستایش-وایی اسمش و نیار دختره ی پرو.

ستایش-اینطور که معلومه نمیتونی حدس بزنی، خودم میگم.

دختر مهندس راد، شریک بابا.

-چی؟! مطمئنی؟شاید اشتباه شنیدی.

ستایش-نه بابا مامان خودش بهم گفت،حالا هرچی من برم دیگه.

پاشد و از اتاق رفت بیرون.

من هنوز تو شوک بودم، رها؟

اخ مامان.

دراز کشیدم، چشم و بستم که صورت رها اومد تو ذهنم.

موقع هایی که جوابم و می داد خیلی بامزه میشد.

رها؟ یعنی اگه برم خواستگاریش نظرش چیه؟

خوبه تا همین چند دقیقه پیش می گفتم ازدواج نمیکنم.

*

(رها)

ساعت سه بود، با مامان نشسته بودیم فیلم می دیدیم که در باز شد، آوا اومد تو.

سلام خشک و خالی کرد.

همینطور که کیفش و روی زمین می کشید به سمت اتاقش رفت.

چشم هاش چقدر باد کرده بود.

مامان-رها میگم این آواچند وقته چشمه؟ این اینطوری نبود که.

-نمیدونم مامان منم خبر ندارم، شاید فشار درس هاش باشه.

مامان-نه دخترم فکر نکنم، برو باهاش حرف بزن نگرانش شدم.

منم برم این واحد روبه رویی، خانومه تازه اومده خیاطه، برم ببینم میتونه برام مانتو بدوزه یانه.

-باشه مامان من باهاش حرف میزنم، شما برو.

رفتم به سمت اتاق آوا، دو تقه زدم درو باز کردم.

جلو آینه داشت موهاش و می بست.

رفتم پشتش و ایستادم.

برگشت.

باز اون چشم های سردش و دوخت بهم.

دستام و دور صورتش قاب گرفتم، تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-این چشم های خواهر کوچولوی من نیست، چشم های خواهر من انقدر سرد نبودن.

محکم دستام و پس زد.

آوا-به من دست نزن، از اتاقم برو بیرون.

-آوا چرا اینجوری میکنی چته تو؟

اومد جلوم وایستاد با صدای بلند گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره رها، انقدر بهم گیر نده هی دم به دقیقه میگی چته.

مشکلات خودم به خودم مربوطه میفهمی یا نمیفهمی؟اخه احمق چرا به فکر منی.....

یک دفعه خشم تمام وجودم و گرفت.

دستم اومد بالا زدم تو گوشش...

اما ای کاش نمی زدم.

آوا با عصبانیت نگاهم کرد.

اوا-رها گمشو از اتاقم بیرون، جلوی چشم هام نباش، گمشو.

-اخه بیشعور من خواهرتم نباید بدونم چته؟بعد سر من داد میزنی؟به هیچ دلیلی.

آوا یک پوزخند زد و گفت:

-هه برو که خواهریت و خوب نشون دادی.

اگه یک دقیقه دیگه می موندم معلوم نبود چیکار می کردم، از اتاقش زدم بیرون و در رو محکم بستم.

به هرچی فکر می کردم به بن بست می رسیدم.

واقعا دلیل رفتار های آوا رو نمی فهمیدم.

خیلی نگرانشم.

همون موقع صدای زنگ گوشیم اومد، رفتم از تو اتاق برداشتمش.

مهدیس بود:

-بله

مهدیس-سلام رهایی خوبی؟

-بد نیستم، تو خوبی؟

مهدیس-اره خوبم، میگم رها میای پارتی؟

-پارتی؟ نه بابا من غلط بکنم دیگه بیام.

مهدیس-عه رها بیا دیگه، خوش میگذره.

-نه زور نکن حوصله ندارم.

مهدیس-رها میام چپ و راستت میکنم ها، بیا دیگه لوس نشو همه میان.

یکم باخودم فکر کردم، برم یکم ذهنم آزاد بشه.

-اوکی ساعت چند؟

مهدیس-جون دمت گرم، ساعت هفت، میای دنبالم؟

-باشه من هفت دم خونتونم، بای.

مهدیس-بای.

تلفن رو قطع کردم.

باید حموم هم می رفتم، اول برم ببینم مامان اومده بهش بگم.

(کیارش)

ستایش-داداش تروخدا من و هم ببر.

-ستایش سرم و خوردی، برو بیرون میگم اونجا جای تو نیست چند بار بگم؟

ستایش-خب مگه من بچه ام ای بابا.

همینطور که لباس سفیدم و از تو کمد در میاوردم گفتم:

-برای من هنوز بچه ای، برو بیرون میخوام لباسام و عوض کنم.

ستایش-خیلی خری.

بدو از اتاق رفت بیرون، بلند داد زدم:

-خودتی.

لباسم و در اوردم و لباس سفیدم و پوشیدم که جذب بدنم شده بود، عضله هام و خوب نشون می

داد.

شلوارم پام کردم، کمربندم و بستم.

رفتم جلوی آینه به موهام ژل زدم و درستش کردم، ساعت و دستم کردم ادکلنم و هم زدم.

کت و سویژ ماشین رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

بلند گفتم:

-من رفتم خداحافظ.

از در زدم بیرون و به طرف پارکینگ رفتم.

بعد نیم، ساعت رسیدم، جا پارک پیدا کردم ماشینم و پارک کردم.

پیاده شدم.

به طرف خونه رفتم، زنگ و زدم در با صدای تیکی باز شد، رفتم تو.

به ورودی که رسیدم در رو باز کردم.

بوی همه چیز به مشام رسید، از مشروب گرفته تا ادکلن.

(رها)

از وقتی اومدیم نمیدونم چرا دلشوره دارم.

همش فکر میکنم اتفاق بدی افتاده یا میخواد بیفته.

با سلام یک نفر برگشتم به پشت، کیارش بود داشت به همه سلام می داد رو به من رسید:
کیارش-سلام خانوم.
-سلام.

باهم دست دادیم، واقعا این کیارش چرا همیشه دست هاش داغ؟
این مهمونی اصلا به دلم نمی نشست احساس بدی داشتم.

نسبت به اون مهمونی قبلی خیلی تعداد زیاد بود، دختر و پسر اون وسط توهم می لولیدن.
خیلی تشنم بود، رفتم به طرف آشپز خونه تا آب بخورم.
یکم می ترسیدم تنها اطراف بچرخم.

وارد که شدم با چیزی که دیدیم یکدفعه جیغ زدم و چشمام و بستم که اون دونفر از ترس پا به فرار گذاشتن.

یاخدا اینا دیگه کین؟ تو آشپز خونه دارن همو می بوسن؟ گفتم این مهمونی یه چیزیش هست.

آبم رو خوردم، اومدم بیرون که یک راه رو کوچیک اون طرف بود، صدای پچ پچ دونفر میومد، محل ندادم اما راهم از اون طرف بود، داشتم می رفتم که صدای یک پسر اومد:
-عشقم بیا بریم بالا تو اتاق کسی نمیفهمه یکم با هم حال....
سریع از اونجا دور شدم.

احساس بدی بهم دست داده بود، این چه مهمونی بود، مهدیس منو کجا آورده؟

داشتم به سمت مهدیس می رفتم که بگم من میرم اما با چیزی که دیدم واقعا رفتم تو شوک.

یا خدا چه خاکی به سرم بریزم سریع از دیدش پنهان شدم.

آرمان اینجا چیکار میکنه؟

یعنی من و دیده یا نه؟ اگه دیده باشه حتما میاد جلو.

واقعا توهمین چند دقیقه فشارم فکر کنم اومد رو پنج.

قلبم تند می زد، اگه منو می دید چه فکری با خودش می کرد، تازه من به مامان گفتم اومدم یک مهمونی ساده.

از دور نگاهش کردم، دیدم داره با یک دختری میرقصه، مثلا این من و دوست داره که با دخترای دیگه ول می چرخه ومیرقصه؟

نگاه نگاه تو حلق همن، دختره رو نگاه انقدر چسبیده به آرمان که انگار الان کسی آرمان رو می دزده.

سریع قدمام و تند کردم و به سمت اتاق های بالا رفتم که لباسام و بردارم برم،

که همونجا یک پسر از اتاقی اومد بیرون، اینطور که معلوم بود مست بود.

خدایا ظرفیتم پر شده دیگه این از کجا اومد.

تا چشمش بهم افتاد یک لبخند خیلی چندان اوری زد و اومد طرفم.

خوشگل خانوم خوب موقعی اومدی.

سریع جیغ زدم و پریدم تو اتاق درو قفل کردم، داشت گریم می گرفت.

همینجور که نفس نفس می زدم رفتم مانتو و شالم و کیفم و برداشتم، اومدم از اتاق برم بیرون که صدای آژیر ماشین پلیس از پنجره اتاق اومد.

ایندفعه واقعا داشتم غش می کردم،

این یکی دیگه اخرش بود.

از ترس دست هام یخ کرده بود.

سریع درو باز کردم و پریدم بیرون.

صدای دادو فریاد از طبقه پایین میومد.

رفتم پایین، خدایا اینجا چقدر شلوغه، یکی از اون طرف داشت داد می زد:

-از در پشتی بریم.

به اون سمتی که همه داشتن می رفتن دویدم، چرا هیچ کس نیست.

مهدیس کجاست؟

از در زدم بیرون، خدایا اینجا شبیه باغه که.

داشتم با تمام سرعت می دویدم که یک دفعه پام پیچ خورد و افتادم.

از درد صورتم جمع شد.

همون لحظه یکی از رو دستم رد شد که جیغ زدم.

آی دستم، آی پام همینطور داشتم گریه می کردم، این جمعیت هم الفرار.

یک دفعه صدای یک نفر اومد که گفت: -کسی تکون نخوره، ویلا محاصره شده.

اومدم پاشم که درد تو کل بدنم پیچید.

همون لحظه یکی نشست جلوم، سرم رو اوردم بالا که کیارش رو دیدم.

با نگرانی داشت نگاهم می کرد.

انگار یک فرشته نجات برام بود، بلندتر زدم زیر گریه خودم و پرت کردم تو بغلش.
کیارش-رها چرا نشستی پاشو بریم یه جای امن پیدا کنیم.
با حق حق گفتم:

-ن...می...نمیتونم پا...پام درد میکنه.

یک دستش و انداخت زیر پام، اون دستشم زیر سرم، بلندم کرد.
رفت لابه لای درخت ها، یکم راه رفت تا یک جا پیدا کرد نشست.
دردم یادم رفت.

یک نفس عمیق کشیدم و عطرش و به ریه هام فرستادم،چقدر خوشبو بود.

سرم و اوردم بالا به چشم های سیاهش نگاه کردم، مثل تاریکی شب.

چرا تاحالا به چشم هاش دقت نکرده بودم، چشم هاش یک حس خوبی رو بهم می داد.

همینجور که دستم دور گردنش بود و چشم تو چشم بودیم یک دفعه به خودم اومدم و دستام و از دور گردنش باز کردم.

نگاهم رو گرفتم، اونم یک سرفه کردو گفت :

-پات پیچ خورده؟

باز دردم یادم اومد، اشکام سرازیر شد سرم و تکون دادم.

زانوم خیلی می سوخت، دستم و گذاشتم روش یه اخ گفتم.

کیارش-زانوت درد میکنه؟

-نمیدونم میسوزه، فکر کنم زخم شده.

کیارش-پاچتو بده بالا ببینم؟

-نه نمیخواه چیزی نیست.

کیارش-بده بالا ببینم.

ای بابا چه گیری داده، خب نمیتونم کل پام رو برات به نمایش بزارم.

کیارش-رها بده بالا.

-از روی اجبار یواش شلوار تنگم و دادم بالا.

اوه اوه، چقدر زخم شده بود.

کیارش یواش دستش و گذاشت روش که یه اخ بلند گفتم.

کیارش-آبا از آسیاب بیفته میبرمت بیمارستان، پاتم شاید در رفته باشه.

سرم و تکون دادم.

کیارش-خب پاشو فکر کنم کسی نیست دیگه.

اومدم پاشم که باز درد بدی پیچید تو پام، دوباره زدم زیر گریه.

داشتم گریه می کردم که کیارش دستشو محکم گذاشت رو دهنم.

با تعجب نگاهش کردم.

اروم سرش و آورد کنار گوشم گفت:

-آروم فکر کنم یکی از پلیس ها اومده این ور.

نفس هاش که خورد به گوشم مورمورم شد.

سرم و اروم تکون دادم، صدای پلیسه اومد:

قربان همه رو بردیم اداره آگاهی دیگه کسی اینجا نیست.

درضمن قربان تو این مهمونی مواد مخدر رد و بدل میشده.

ابروهام پرید هوا، یا خدا خب شد جون سالم به در بردیم.

دیگه صدایی از پلیسه در نیومد.

کیارش دستش و از رو دهنم برداشت گفت:

-فکر کنم رفت، تو نمیتونی پاشی؟

-نه پام درد میکنه، اصلا نمیتونم تکونش بدم.

کیارش یکم موشکافانه نگاهم کرد بعد مثل سری قبل بغلم کرد.

سریع گفتم:

-دیوونه بزارتم زمین کمرت درد میگیره.

همینجور که داشت به سمت در می رفت گفت:

کیارش-نکه خیلی چاقی؟

محکم زدم رو سینهش:

-مسخره میکنی؟

کیارش-حالت خوبه؟ به نظرت حرفی که زدم برای مسخره کردنت بود.

-نمیدونم.

از در زدیم بیرون.

کیارش یکم اطراف رو نگاه کرد، به طرف ماشینش رفت.

-عه پس ماشینم چی؟

کیارش-طبق معمول فردا برات میارم، میگم تو اصلا مهمونی میای ماشین باخودت نیار چون اخرش باید خودم برسونمت.

-چپ چپ نگاهش کردم که فکر کنم ندید.

یواش من و گذاشت رو صندلی، درو بست خودشم سوار شد.

دکتر-نگران نباشید یک در رفتگی جزعی بود که رفع شد، ولی بازم مواظب خودتون باشید.

-ممنون.

دکتر رو به کیارش گفت:

-یک پماد هم واسشون نوشتم برای زانو اونم یک خراشیدگی سادست، هر ۲ ساعت برای خانومتون بزینید.

چی؟؟ خانومتون؟ این دکتره با کی بود؟ نکنه منظورش من بودم.

دکتر از اتاق رف بیرون، پرستار اومد تو کمکم کرد از رو تخت پاشم روبه کیارش گفت:

-میتونید خانومتون رو ببرید فقط به زحمت کارهای ترخیص رو انجام بدید.

کیارش خنده ای کوتاه کرد و سرش و تکون داد و رفت بیرون.

خدا امشب همه گیر دادن که من زنشم ای بابا شاید داداشمه.

پرستار-میگم دختر، دکتر داشت پاتو جا مینداخت چرا انقدر داد زدی؟ شوهر بدبخت اونجا از نگرانی یک جا بند نبود، البته حق داره انقدر داد زدی من یکی دلم برات سوخت.

هیچ یعنی انقدر داد زدم من؟

یعنی کیارش نگرانم شده بود؟

پرستار رفت بیرون و کیارش اومد تو زیر بغلم و گرفت کمکم کرد راه برم.

-خودم میتونم راه برم ممنون.

کیارش-نه باز میفتی ایندفعه پات میشکنه.

(کیارش)

کمکش کردم سوار ماشین بشه.

درو بستم خودمم سوارشدم.

نصف های راه بودیم که گفتم:

-راستی رها پسر عموت رو تو مهمونی دیدم، تو ندیدیش.

رها-چرا دیدمش اما خداروشکر من رو ندید.

چرا خداروشکر؟

رها-هیچی همینطوری گفتم، تورودید؟

-اره دید.

برگشت طرفم گفت:

-نگفتی که من اونجام؟

-نه نگفتم، چرا انقدر می ترسی؟

-نه نمی ترسم فقط دوست ندارم بدونه من پارتی میرم.

سرم و تکون دادم چیزی نگفتم.

بعد بیست دقیقه رسیدیم.

رها-ممنونم امشب خیلی به زحمت افتادی.

-خواهش میکنم کاری نکردم.

رها برگشت تو چشم هام نگاه کرد، بعد سریع نگاهش رو گرفت و از ماشین پیاده شد.

رها-خداحافظ.

-میگم رها نمیخواهی پیام کمکت کنم.

رها-نه خوبم ممنون.

-مواظب باش، خداحافظ.

درو بست.

منتظر شدم تا وارد خونه بشه بعد برم، وقتی رفت تو، پام و گذاشتم رو گاز ماشین از جا کنده شد.

پشت چراغ قرمز بودم که یاد چشم های آبی رها افتادم..

چشم های آبی که مثل دریا زلال بود.

عاشق چشماشم.

من چی گفتم؟ عاشقشم؟ نه بابا گفتم عاشق چشماشم؟ خب چشم های رها چه ربطی به من داره که عاشقشم؟

خل شدم رفت.

با صدای بوق ماشین ها ماشین و به حرکت دراوردم.

(رها)

آروم درو باز کردم، چراغ ها همه خاموش بود.

یواش به سمت اتاقم رفتم.

یک نگاه به اتاق آوا انداختم، چراغش خاموش بود.

هی باز یادش افتادم، طفلی خواهرم نمیدونم چشه.

رفتم تو اتاقم.

بعد تعویض لباس هام رفتم رو تخت و با فکر به امشب و اتافقاتش خوابم برد.

اخیش امروز کلاس ندارم.

گوشیم و برداشتم که به کیارش زنگ بزنم بگم ماشینم چپشد که یادم افتاد شمارش و ندارم.

سریع به مهدیس زنگ زدم، اوه بدبخت مهدیس، دیشب چه بلایی سرش اومده؟
بعد سه بوق جواب داد.

مهدیس-چه عجب زنگ زدی یه حالی ازم بپرسی، تو دیشب کدوم گوری بودی و رفتی؟ میدونی
چقدر نگرانتم شدم؟ دختره ی.....

-وای مهدیس وایسا منم حرف بزنم.

کل ماجرای دیشب روبراش تعریف کردم.

مهدیس-که اینطور منم انقدر دنبالت گشتم نبودى با یک پسره ای فرار کردم.

-ولی مهدیس خیلی خری این چه مهمونی بود من و برده بودی؟

مهدیس-بابا خودمم خبر نداشتم.

-باشه حالا بعد به حسابت میرسم،

حالا شماره کیارش رو میدی.

مهدیس-شمارش و میخوای چیکار؟

-دیشب گفت ماشینم و برام میاره، حالا میخوام ببینم رفته بیاره یانه.

مهدیس-باشه یادداشت کن.

بعد اینکه شمارش و نوشتم تو گوشیم سیو کردم، باهاش تماس گرفتم.

بعد یک بوق برداشت، انگار رو گوشی خوابیده بود.

-سلام کیارش ماشینم ک....

اروم گفت:

-من الان نمیتونم صحبت کنم، تو کلاس بعدا زنگ میزنم.

-باشه ولی بگو ماشی...

و صدای بوق.

گوشی رو اوردم جلو صورتم و بهش نگاه کردم.

بی ادب از روی من قطع میکنی؟

گوشی رو پرت کردم رو تخت.

من حالا تا شب تو خونه چیکار کنم، ماشینم و لازم دارم.

اوف خدا.

بعد یه ربع گوشیم زنگ زد.

برداشتمش کیارش بود.

-بله؟

کیارش-سلام رها جان ببخشید سر کلاس بودم نتونستم جوابت و بدم کاری داشتی؟

-باشه، میخواستم ببینم ماشینم چی شد؟

کیارش-اره صبح رفتم اوردمش، تو پارکینگ خونمونه ولی شرمنده امروز کار زیاد دارم نمیتونم برات بیارمش.

-ها خب آدرس خونتون رو بگو خودم میرم میارمش.

کیارش-باشه.

و آدرس خونشون رو گفت و یادداشت کردم.

کیارش-راستی رها پات چطوره؟

-خوبه ممنون.

کیارش-خب خدا رو شکر فعلا من باید برم خدا حافظ.

-باشه خدا حافظ.

کرایه رو حساب کردم، از ماشین پیاده شدم و به ساختمون روبه روم نگاه کردم که نمایه فوق العاده زیبایی به رنگ سفید داشت.

زنگ واحد ۶ رو زدم، یک دختر که فکر کنم ستایش بود گفت کیه:

-سلام من رها هستم.

-عه سلام رها جون بفرما تو.

در با صدای تیکی باز شد.

رفتم تو، سوار آسانسور شدم.

در باز شد که رفتم بیرون، ستایش دم در ایستاده بود.

ستایش-سلام عزیزم خوش اومدی.

رفتم جلو باهم روبوسی کردیم.

-سلام ممنون عزیزم.

رفتم تو.

-مامانت نیستن؟

ستایش-نه مامانم رفته خرید خبر نداشت میای واگر نه نمی رفت چون کیارش الان بهم خبر داد.

بشین عزیزم چرا سرپایی؟

-باشه ممنون.

نشستم رو کاناپه، ستایش رفت تو آشپزخونه.

نگاهی به خونه انداختم، بزرگ و شیک بود.

ستایش با دوتا شربت پرتغال اومد و گرفت جلوم.

یکی رو برداشتم و تشکر کردم.

ستایشم نشست.

ستایش-چه خبر از آوا خوبه؟

-اره خوبه ممنون(اما چه خوب بودنی)

آبمیوم و خوردم، گفتم:

-میدونی سویچ ماشینم کجاست؟

اره تو اتاق کیارشه.

همون موقع صدای آیفون اومد ستایش گفت:

-مامانه، راستی چیزی از ماشین بهش نگو چون مامانم زیاد فلسفه میافه.

خندیدم و گفتم:

-باشه.

ستایش-تا وقته برو از تو اتاقش بردار اخر راه رو سمت چپی اتاق کیارشه.

پاشدم و به سمت اتاقش رفتم.

درو باز کردم و رفتم تو.

نگاه کلی به اتاقش انداختم، بوی کیارش رو می داد.

اتاقش به دل می نشست یک آرامشی گرفتم نمیدونم چرا.

رها بسه دیگه این چرت و پرت ها چیه میگی.

روی میز عسلی رو نگاه کردم که دیدم سوییچ ماشینم اونجاست، رفتم جلو برداشتمش.

اومدم برم بیرون که چشمم به ادکلناش افتاد، رفتم جلو یکیش و برداشتم و بوش کردم.

اوم چه بوی خوبی می داد.

سریع گذاشتمش سر جاش و از اتاق زدم بیرون.

همون موقع مامان کیارش اومد تو.

با دیدن من جا خورد اما زود خودش و جمع کرد، اومد جلو.

نسرین خانم-سلام عزیزم خوش اومدی از دیدنت تعجب کردم.

رفتم جلو باهم روبوسی کردیم.

-سلام ممنونم خوبید شما؟

نسرین خانم-مرسی عزیز دلم.

ستایش-مامان رها یک جزوه از کیارش میخواست که کیارش امروز کار داشت، به رها گفت خودش بیاد بگیره.

نسرین خانم-کار خوبی کردی اومدی، دخترم بیا بشین.

چرا ستایش به مامانش دروغ گفت؟

نه ممنونم، دیگه من برم ببخشید مزاحم شدم.

نسرین خانم-بودی عزیزم، وایسا نهار باهم بخوریم.

نه ممنونم فعلا با اجازه.

بعد خداحافظی ازشون از در زدم بیرون.

ستایش گفت:

-رها ریموت پارکینگ رو تا تو بری پایین میزنم.

-باشه ممنون.

به سمت پارکینگ رفتم و ماشینم و پیدا کردم سوار شدم.

در پارکینگ باز شدو اومدم بیرون.

یکم خیابون گردی کردم و برگشتم خونه.

درو با کلید باز کردم رفتم تو.

اینطور که معلومه، مامان هنوز مطب بود.

رفتم تو آشپز خونه مامان داشت هویج رنده می کرد.

رفتم از پشت بغلش کردم و گونه های سفیدش و بوسیدم.

-مامان گلم حالش خوبه؟

مامان-عه رها برو اون ور چرا می چسبی دخترم.

همینطور که یک هویج برداشتم گازش می زدم گفتم:

ای بابا ما نمیتونیم مامانمون رو بغل کنیم.

مامان اومد رو میز نشست گفت:

-خوب شد خودت اومدی.

زن عموت زنگ زد، جواب میخوان،

بین مادر خیلی دیر کردی چرا بنده خداهارو منتظر میزاری یک جوابی بده بهشون بگم.

-مامان من خیلی فکر کردم، تاحالا از آرمان بدی ندیدم از بچگی هم میشناسمش اما اگه شما اجازه

بدید من قبول میکنم ولی فعلا نامزد باشیم تا بیشتر هم دیگه رو بشناسیم.

مامان باخنده پاشد.

مامان-باشه دخترم من برم به زن عموت خبر بدم.

-نمیخواهی به بابا بگی نظرش و بپرسی.

مامان-نه من نظر اون و میدونم کی بهتر از پسر داداشش.

-ولی مامان مثل اینکه از دستم خسته شدی میخوای عروسم کنی.

یکدفعه تو چشم های مامانم اشک جمع شد.

ازجام پاشدم و بغلش کردم.

-وا مامان چیشدی یکدفعه؟

مامان-هیچی یک دفعه احساساتی شدم، پاشد از آشپز خونه رفت بیرون.

خندیدم و ادامه ی هویجم و خوردم.

*

مامان دیروز زنگ زد به زن عمو، حالا امروز اومدن خونمون که رسمیش کنیم.

همه نشسته بودیم دور هم و آرمانم مثل این دامادهای سبک خنده از رو لباس نمی رفت.

واقعا خیلی فکر کردم انشاءالله که تصمیمم به ضررم نباشه و پشیمون نشم.

آوا از نصف شب تب کرده چه حالی.

مامان میخواست کنسل کنه اما دید زشته.

زن عمو پاشد از تو کیفش یک جعبه در آورد، من و آرمان رو صدا زد بریم کنارش بایستیم.

(آوا)

خدایا دارم میسوزم، از تب عشق دارم میسوزم.

قلبم خیلی درد میکنه، خیلی.

بدنم خیس عرق بود، پاشدم سرم داشت گیج می رفت.

خواستم بیفتم دستم و گرفتم به دیوار، از در اتاق زدم بیرون رو پله ها ایستادم.

به پایین نگاه کردم، اشک هام ریخت. آرمانم داشت حلقه رو می کرد تو دست های رها.

دوباره سرم گیج رفت صدای دست زدن ها تو گوشم رژه می رفت، حالم بد بود.

چشم هام داشت می سوخت، یک بار دیگه به آرمان نگاه کردم، چقدر خوشتیپ شده بود.

من الان باید به جای رها می بودم.

قول میدم نزارم آب خوش از گلوت پایین بره رها، زندگیت رو بهم میریزم کاری میکنم قلبت بشکنه مثل قلب من.

یکدفعه پاهام شل شد و از پله ها افتادم پایین، دیگه چیزی نفهمیدم.

*

(رها)

کنار زن عمو که وایستادم، آرمان حلقه رو از مامانش گرفت و روبه بابام گفت:

-با اجازه.

دستم و گرفت و حلقه رو کرد تو دستم، همه دست زدن.

به حلقه نگاه کردم خوشگل بود.

اومدم برم بشینم که یکدفعه صدای یک چیزی اومد، سرم و برگردوندم که دیدم.....

آوا از پله ها افتاد.

اولش شوکه شدیم.

بعد همه هجوم بردیم طرفش.

مامان هی صداش می زد:

-آوا دخترم پاشو آوا چت شد؟

کنارش نشستم دستم و گذاشتم رو صورتش داشت تو تب می سوخت سریع داد زدم:

-بیاین ببریمش بیمارستان الان تشنج میکنه.

آرمان از پشت اومد طرف آوا بغلش کرد.

همینطور که به سمت در می رفت گفت:

-من میبرمش بیمارستان.

بابا گفت وایسا ما هم بیایم.

من و مامان پالتو هامون رو از رو جالباسی برداشتیم و پشت سر آرمان رفتیم.

نشستم زود تو ماشین، آرمان آوا رو خوابوند رو پاهام.

نشست تو ماشین.

بابا ماشین رو از تو پارکینگ در آورد مامانم اومد جلو نشست.

آرمان پاشو گذاشت رو گاز رفت.

دستم و گذاشتم رو صورتش.

خدای من صورتش کوره آتیش بود.

گریم گرفته بود، خواهر گلم.

داد زدم:

-آرمان تند تر برو.

مامان-خدا الهی مرگم بده بچم اون بالا داشت از تب می سوخت من نشسته بودم پایین می خندیدم.

بلند زد زیر گریه.

به صورتش نگاه کردم گوشه ابروش زخم شده بود، یکم خون داده بود.

آوا رو پله ها چیکار می کرده.

رسیدیم سریع آرمان پیاده شد، آوا رو بغل کرد و من و مامان هم پیاده شدیم رفتیم تو، بابا هم اومد.

بابا داد زد:

-یکی بیاد کمک دخترم حالش بده.

یکی از پرستارا اومد گفت:

-چش شده؟

مامان-بچم داره تو تب میسوزه.

پرستار-باشه سریع بیرینش تو اون اتاق، بزارینش رو تخت تا دکتر رو خبر کنم.

به اتاق روبه رویی رفتیم و همون لحظه دکتر اومد گفت:

-همه بیرون.

پرستار هممون رو بیرون کرد، نشستم رو زمین زدم زیر گریه.

خدایا چیزیش نشه.

پرستار از اتاق زد بیرون پاشدم گفتم:

-چیشد خانوم خواهرم چیشد؟

پرستار-براش دعا کنید تبش خیلی بالاست، مادر تعجبیم تشنج چرا نکرده و رفت.

مامان نشسته بود خودش و می زد.

خدایا خواهش میکنم، خدا چیزیش نشه.

بعد تقریبا بیست دقیقه که ما جون به لب شدیم دکتر از اتاق اومد بیرون.

هممون رفتیم کنارش.

مامان-دخترم حالش چگونه؟

دکتر-خطر رفع شد، خدا بهتون رحم کرده تبش خیلی بالا بود.

خدایا شکرت.

اروم چشمام و باز کردم.

همه چیز رو محو و مات می دیدم.

چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شد.

روی تخت خوابیده بودم، دستم می سوخت نگاهش کردم، سرم وصل بود.

چشمام و بستم سعی کردم یادم بیاد که چی شد.

تب داشتم....نامزدی....آرمان....رها....پله ها...افتادم.

یک دستم و گذاشتم رو پیشونیم دیگه چیزی یادم نمیاد.

در باز شد و رها مامان و بابا پشت سرشم آرمان اومدن تو.

با دیدن آرمان لبخند خیلی کم رنگ زدم که دیده نشد.

مامان اومد بالاسرم با مهربونی و دلسوزی نگاهم کرد.

دستش و گذاشت رو پیشونیم گفت:

-دختر گلم حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟

آروم لبام و ازهم باز کردم و گفتم.

-خوبم، کاریم نیست.

مامان-چی چی رو کاریم نیست تبت بالا بود، از پله ها افتادی خداروشکر دست و پات نشکست،

دست آرمان هم درد نکنه آوردت بیمارستان ما که انقدر شوکه شده بودیم نمیدونستیم چیکار کنیم.

نگاهی به آرمان انداختم، هه کمک من کرده؟ بره به نامزدش برسه، یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

بابا اومد جلو سرم و بوسید.

بابا-نبینم دختر نازم رو تخت بیمارستان خوابیده باشه.

مامان رو به بابا گفت:

-تو برو کارای ترخیص رو انجام بده منم برم با دکترش حرف بزنم.

مامان هم سرم و بوسید، از اتاق رفت بیرون.

رها کنارم نشست، دستم و گرفت، خواستم دستم و پس بکشم که محکم نگهش داشت و رو دستم و بوسید.

آرمان هم اومد کنارم.

آرمان-چرا مواظب خودت نیستی دختر، کسی که حالش بده میاد رو پله ها وای میایسته؟ نمیگی دست و پات بشکنه؟

فقط به یک لبخند کوچیک اکتفا کردم.

پرستار اومد تو سرم رو از تو دستم کند.

پرستار-مادرت اصرار داره بیرتت خونه واگرنه باید یکم دیگه میموندی.

روبه رها گفت:

-بیا کمکش کن از جاش پاشه.

و رفت.

دلم نمیخواست رها کنارم باشه اما چاره ای نداشتم.

همینجور که داشت کفش ها رو پام می کرد، نگاهش کردم.

از خودم پرسیدم، واقعا ازش بدم میاد؟

نمیدونم.

نگاهم رو ازش گرفتم، کمکم کرد بلند بشم.

به سمت بیرون حرکت کردیم که مامان و بابا هم اومدن و به خونه رفتیم.

دوروز از روزی که بیمارستان بودم میگذره، تو این دوروز تقریبا دوبار از اتاقم بیرون اومدم.

تو این دوروز خیلی فکر کردم.

فقط دوراه دارم، یکی اینکه نابود بشم و دست رو دست بزارم تو غم خودم بمیرم از این بیشتر

افسرده بشم، یا اینکه بمونم و بشم یک آوای دیگه.

(کیارش)

یه نفس عمیق کشیدم و به سمت کلاس رفتم.

در و باز کردم و رفتم تو.

بعد سلام و احوال پرسی شروع کردم به درس دادن.

به یک قسمت درس رسیدم که باید هر گروهی یک پروژه رو ارائه می دادن.

بچه هارو گروه بندی کردم.

رسیدم به گروه رها اینا که رها گفت:

استاد اگه اجازه بدید من میخوام خودم این پروژه رو انجام بدم.

تعجب کردم گفتم:

-یعنی به تنهایی میتونی؟

رها-بله سعی خودم رو میکنم.

-باشه هر جور مایلی.

رفتم سرجام نشستم به بچه ها وقت دادم تا بتونن با گروهاشون صحبت کنن.

همه داشتن با هم حرف می زدن که دیدم رها ساکت و دست به سینه تکیه داده تو فکره.

امروز از اول ساعت پکر بود، قشنگ معلوم بود حواسشم به درس نیست، یعنی مشکلی براش پیش اومده؟

رها همیشه به درسم کامل گوش می داد.

تازگی ها نمیدونم چرا بیشتر اوقات ذهنم می رفت طرف رها.

دیشب داشتم فکر می کردم مامان گفت واسه خواستگاری پس چی شد؟

**

امروز اصلا حال خوب نبود فکرم درگیر آوا بود، هیچی از درس هم نفهمیدم زنگ که خورد کیفم و برداشتم از کلاس رفتم بیرون.

مهدیس هم نیومده بود یکم باهاش حرف بزنم.

یادم باشه رفتم خونه زنگش بزنم چرا نیومده؟

پروژه رو چیکار کنم؟

باید برم خوب روش فکر کنم یک چیز خوب به کیارش ارائه بدم، واگر نه ضایع میشم میگه دیدی نتونستی تک نفره انجام بدی.

داشتم به سمت ماشین می رفتم، گوشیم زنگ خورد از تو کیفم برداشتمش، آرمان بود.

-بله؟

آرمان-سلام خوبی عزیزم؟

-مرسی تو خوبی؟

آرمان-قربونت خوبم چه خبر کجایی؟

-از دانشگاه اومدم بیرون دارم میرم خونه کاری داشتی؟

آرمان-مگه باید کاری داشته باشم؟ زنگ زدم حال عشقم رو بپرسم خیلی خب برو مزاحمت نشم کاری نداری؟

-نه ممنون خداحافظ.

سوار ماشین شدم به سمت خونه رفتم.

وای هرچی فکر میکنم چرا چیزی به ذهنم نمیرسه؟

هرچی تو کتاب هارو هم نگاه میکنم هم هیچی پیدا نمیکنم.

وای دیوونه شدم.

گوشیم و برداشتم، شماره کیارش رو گرفتم.

شاید بتونه کمکم کنه.

بعد دو بوق برداشت.

کیارش-جانم؟

-سلام خوبی؟

کیارش-ممنون تو خوبی؟

-مرسی میگم چیزه....اوممم....ینی...

کیارش-چیزی شده؟

اره خب، راستش برای این پروژه موضوعی پیدا نمیکنم ولی باور کن اگه موضوع رو داشته باشم

خوب میتونم بقیش رو کامل کنم.

کیارش تک خنده ای کرد:

-باشه چه کمکی از دستم بر میاد؟

-یه راهنمایی کوچیک بکن.

کیارش-پاشو بیا اینجا.

-کجا؟

کیارش-مگه نمیخوای کمکت کنم؟ پاشو بیا خونمون اینطوری که نمیتونم کمکت کنم، باید کنارم باشی.

نمیدونستم چی بگم باید قبول می کردم یانه؟ ولی از این بهتر نمیشد پروژه ای که استاد موضوعش رو گفته.

یکم فکر کردم، اوه فردا هم با کیارش کلاس داریم کوییز هم میخواد بگیره.

اخره ما فردا استادمون میخواد ازمون امتحان بگیره، اگه بیست میده میام.

کیارش باز خنده ی مردانه ای کرد گفت:

-حالا تا فردا ببینم.

-گفتم دیگه اگه بیست میدی میام؟

کیارش-هیجده و نیم خیرشو ببینی.

-نونزده، تا عصر خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم، خندیدم پاشدم وسایل رو آماده کردم.

رفتم جلو آئینه انگشتر نامزدیم و برداشتم دوباره نگاهش کردم.

یعنی رفتم خونه کیارش اینا دستم کنم یانه؟

بهتره دستم کنم.

ماشین رو جلو خونشون پارک کردم پیاده شدم.

زنگ رو زدم، در باز شد رفتم تو.

از آسانسور که پیاده شدم کیارش دم در بود، رفتم جلو باهم دست دادیم.

کیارش-سلام خوش اومدی بیا تو.

رفتم تو نسرين خانم و ستایش هم بودن با اونا هم سلام کردم، یکم خجالت می کشیدم.

پشیمون شدم اومدم خب چه معنی داره من پیام خونه استادم؟

خب استادم هم پسر شریک بابامه دیگه همچین بگی نگی هم غریبه نیست.

(کیارش)

رها نشست رو مبل.

با مامان شروع کردن به حرف زدن.

ستایش چایی رو آورد جلو رها گرفت.

رها برداشتش که.....

با تعجب به دستش نگاه کردم.

ای....این انگشتر چیه؟

چشم‌ام و باز و بسته کردم ببینم درست دیدم؟

اره درسته.

نمیدونم چرا حس بدی پیدا کردم.

رها مگه نامزد داره؟

غیر ممکنه.

(رها)

همینطور که بانسیرین خانوم حرف می‌زدم سنگینی نگاه کیارش رو حس می‌کردم، نمیدونم چرا.

بعد اینکه صحبت‌های نسیرین خانوم تموم شد کیارش گفت:

خب رها پاشو بریم اتاق به پروژّه برسیم.

-باشه.

روبه نسیرین خانوم با اجازه‌ای گفتم، همراه کیارش راه افتادم رفتیم داخل اتاق، چراغ رو روشن کرد.

کیارش-اتاق کار بابا هست اما من اینجا راحت ترم.

نشست رو تخت به منم گفت بشینم.

کیارش-خب وسایلت رو بزار، خط کش آوردی؟

-وای یادم رفت خط کش جا گذاشتم.

کیارش-عیب نداره.

پاشد خط کش خودش و آورد دوباره نشست رو تخت.

همینطور سرم پایین بود که یکدفعه کیارش دستم و گرفت.

انگار برق دویست ولت بهم وصل کرده باشن از جا پریدم.

کیارش-کی نامزد کردی؟

به انگشتر تو دستم خیره شدم، پس بگو چرا هی نگاهم می کرد.

-دوروز پیش.

کیارش-دوروز پیش چی؟

-چیز یعنی نامزم کردم.

سرم و انداختم پایین، نمیدونم چرا خجالت کشیدم.

کیارش-طرف کی هست حالا؟

-پسرعموم.

کیارش-همون آرمان که اون شب باهاش اومده بودی بیرون؟

-اهوم.

(کیارش)

یک نفس عمیق کشیدم واقعا شوکه شدم.

نقشه رو جلوم گذاشتم و شروع کردم به کشیدن و راهنمایی کردن بهش.

تقریباً نیم ساعت گذشته بود که گردنم درد گرفت اومدم سرم و بیارم بالا که دیدم سر رها فقط چهار میلی میتر باهام فاصله داره.

تند تند داشت برام توضیح می داد، که ببینه خوبه یانه؟

از بقل خیره صورتش شدم.

نیم رخش خیلی زیبا بود.

همینطور که محوش شده بودم سرش و آورد بالا و حرفش نصفه موند.

تو چشم های آبی دریابیش نگاه کردم.

تو چشم هاش یک غمی بود، نمیدونم چه غمی اما من از چشم هاش فهمیدم.

یکم که گذشت به خودم اومدم، دستم و کردم تو موهام، خدایا من چم شده؟

رها هم سرخ شده بود.

-خب دیگه من راهنمایی زیادی بهت کردم امیدوارم بتونی بقیه رو کامل کنی.

رها-واقعا ممنونم نمیدونم چطوری تشکر کنم.

-تشکر لازم نیست من به عنوان یک استاد وظیفم بود کمکت کنم.

رها-بازم ممنون.

از اتاق زدیم بیرون رها رفت نشست کنار مامانم.

مامان اومد حرف بزنه که اونم چشمش خورد به حلقه رها.

دست رها رو گرفت گفت:

-این انگشتر چیه دخترم؟

ستایشم داشت با تعجب نگاه می کرد.
تو دلم گفتم، مامان عروس آیندت پرید.
من چی میگم عروس آینده دیگه چیه؟
هوف

ستایش-نامزد کردی؟

رها با خجالت گفت:

-بله.

مامان معلوم بود پکر شده.

مامان-خوشبخت بشی دخترم.

رها-ممنون نسربین خانم، خب من با اجازتون برم.

-بودی حالا.

رها-نه خیلی ممنون، با مامان و ستایش روبوسی کرد، از منم خداحافظی کرد رفت.

در که بسته شد مامان توپید بهم.

مامان-دیدی انقدر دست رو دست گذاشتی پرید، دختر به این گلی و خوبی و خوشگلی و مهربونی رو از دست دادی.

-مامان باز شروع نکن حوصله ندارم.

رفتم تو اتاق درو بستم.

رها اومد حال هممون رو گرفت و رفت.

گوشیم زنگ خورد برداشتمش.

-الو

-سلام خوبی؟

-چه عجب یک زنگی زدی دوروزه معلوم هست کجایی؟

-کار داشتم.

-مثل همیشه تو کار داری نشد یکم..

-حرف های قبل رو باز نکش وسط.

-یعنی تو آدم نمیشی د لامصب پاشو بیا دیگه من موندم تو اون خراب شده چه غلطی میکنی؟

-کارهام تموم بشه میام خداحافظ.

-بمیری که حرفاتم به یک جمله نمیرسه خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم.

(رها)

بوق، بوق.

مهدیس-ها

-ها و کوفت.

مهدیس-رها به مرگ خودت خیلی خوابم میاد بعد زنگت میزنم بای.

بووق.

وا چرا مهدیس اینجوری کرد ساعت ده شبه، چشمه این.

گوشیم زنگ خورد، آرمان بود.

-الو.

آرمان-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام ممنون تو خوبی؟

آرمان-قربونت، نشد یک دفعه زنگ بزنگ بگی جانم، حالا ولش کن فردا جایی نیستی؟

-نه چرا؟

آرمان-گفتم باهم بریم نهار بیرون کلاس که نداری؟

-ظهر که نه اما...

آرمان-لطفاً ولی و اما نیار مگه ما باهم نامزد نیستیم رها؟ ما نامزد کردیم که بیشتر هم رو بشناسیم و

با علایق و اخلاقمون بیشتر آشنا بشیم، اما از وقتی نامزد کردیم اصلاً هم رو دیدیم؟

حرف هاش راست بود.

-باشه ساعت چند؟

آرمان-کلاس آخرت کی تموم میشه؟

-ساعت یک.

آرمان-اوکی، یک فردا رو ماشین نبر که میام دانشگاه دنبالت.

-باشه.

آرمان-فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم.

رفتم جای پروژم نقشه رو برداشتم تا یکم دیگه روش کار کنم.

دست کشیدم روش یاد امروز افتادم.

نمیدونم چرا تو چشم های کیارش نگاه میکنم حس خوبی بهم دست میده.

نمیدونم چرا وقتی شنیدن من نامزد دارم انقدر تعجب کردن احساس میکنم کیارش یک کوچولو ناراحت شد.

رها خل شدی ها رو چرا باید ناراحت بشه.

نقشه رو دوباره جمع کردم.

فردا انجامش میدم.

پاشدم برم دستشویی که مسواک بزنم.

در اتاق رو باز کردم، رفتم به سمت دستشویی.

دستم و گذاشتم رو دستگیره درو باز کنم که در باز شد، آوا اومد بیرون.

نگاهش کردم دوست داشتم محکم بگیرمش تو بغلم، دلم برای خواهرم تنگ شده.

دستم و گذاشتم رو گونه هاش که دستم و پس زد، رفت سمت اتاقش.

پشت سرش رفتم تو اتاق، درو بستم که صدا بیرون نره.

آوا برگشت.

آوا-چرا اومدی تو اتاقم.

-اومدم مثل ادم باهات حرف بزنم.

آوا-من باتو هیچ حرفی ندارم رها دست از سرم بردار فرض کن آوا مرده.

آوا-بس کن چرا نمیگی چته، چرا حرف نمیزنی یک دلیل بیار، مگه من چیکار کردم باهام اینطوری

برخورد میکنی؟

صدام و اوردم پایین تر گفتم:

آوا-دلم واسه ی خواهرم تنگ شده میفهمی؟خواهرم که حرفاش و به جز من به کسی نمی زد،

خواهری که همدردم بود همیشه باهم بودیم،اما الان چیشده؟اون خواهری که ازش حرف میزنم سرد

شده، محلم و نمیزاره، باهم حرف نمیزنه نمیگه چشمه، تروخدا اینجوری نکن آوا.

دیدم اشکای آوا هم ریخت.

منم زدم زیر گریه محکم بغلش کردم، خدا چقدر دلم براش تنگ شده بود.

(آوا)

همینطور که بغلم کرده بود اشکام می ریخت رو شونه هاش.

به خودم اومدم از خودم جداش کردم.

-رها نمیتونم دست خودم نیست نمیتونم باهات حرف بزنم نمیتونم ببینمت، لطفا برو بیرون از این بدتر نکن.

نشستم رو زمین زدم زیر گریه.

رها هم نشست کنارم.

رها-نمیخوای حرف بزنی آروم بشی؟

شاید بشه مشکل رو حل کنیم.

اشکام و پاک کردم، اگه به رها می گفتم چه چیزی عوض میشد؟

هیچی.

-نمیخوام حرف بزنم.

رها-باشه حرف نزن، هروقت دوست داشتی میتونی بیای باهم حرف بزنیم.

اینم بدون خیلی دوست دارم.

پاشدم از اتاق زدم بیرون.

خیلی ناراحت بودم براش، نمیدونم باید چیکار کنم.

آوا امسال کنکور داره باید درس بخونه نه اینکه فکر و ذهنش جای دیگه باشه.

رفتم تو دستشویی.

مسواکم و زدم.

دستم و شستم، دستمال برداشتم دستام و خشک کردم.

در سطل آشغال رو باز کردم که دستمال رو بندازم توش که دیدم تیکه تیکه های یک عکس توشه.

خم شدم یک تیکه رو برداشتم، خوب نگاهش کردم چیزی نفهمیدم.

یعنی این عکس کیه؟

فکر کنم یک مرد بود یک تیکه دیگه از عکس رو برداشتم گذاشتمش کنار هم، یکم کامل شد تو سطل آشغال رو نگاه کردم دیگه تیکه ای نبود.

بیشتر و دقیق تر نگاه کردم.

چشم هاش دیده میشد.

آشنا بود.

این چشم های کیه؟

دیدم گوشه سطل آشغال یک تیکه ی دیگه عکس هست، سریع برداشتمش گذاشتم کنارم هم.

این.. این که آرمانه!

به شدت تعجب کردم، عکس آرمان اینجا چیکار میکنه؟

کی پارش کرده؟

بابا و مامان که نمیتونن باشن.

آوا؟

نه بابا، آوا چرا باید عکس آرمان رو پاره کنه؟

پس کار کی بوده؟

واقعا خیلی تعجب کردم هیچ حدسی نمیتونستم بزنم.
عکس رو انداختم تو سطل، از دستشویی اومدم بیرون به سمت اتاقم رفتم.

چشم هام و باز کردم، دوباره بستم خمیازه بلند بالایی کشیدم.
خب خوابم میاد دیگه، لعنت به هرچی درس و دانشگاهاست.

بعد اینکه حاضر شدم رفتم پایین.

مامانم بیدار بود.

-سلام

مامان-سلام صبح بخیر.

-خب دیگه من برم خداحافظ.

مامان-رها و ایستا کارت دارم.

برگشتم روبهش گفتم:

-جان؟

مامان-میگم رها به خدا خیلی نگران آوا هستم دیروز خواستم باهاش حرف بزنم نشد، همش یا تو
اتاقشه یا میره بیرون، به تو حرفی نزده؟

تو دلم گفتم هه مامان کجای کاری آوا اصلا با من حرف نمیزنه بیاد بگه چشمه؟

-نه مامان حرف نمیزنه نمیدونم.

مامان-نکنه بچم افسردگی گرفته؟ ببریمش دکتر.

-نمیدونم مامان ولی نه افسردگی نیست شما سعی کن بتونی باهاش حرف بزنی.

مامان-اره حتما، خب تو برو دیرت نشه صبحانه نمیخوری؟

-نه تو دانشگاه یک چیزی میخورم فعلا.

مامان-خدابه همراة.

(.....)

-الو؟

معلوم هست چی میگی؟ تو این همه سال واسه ی اون مرتیکه زحمت کشیدم اخرش باید اینجوری بگه.

-دهنتو ببند بی شرف، هرچی آتیشه از گور تو بلند میشه انقدر بهم دروغ نگو میدونی که از دروغ متنفرم، دیگه نمیخوام ببینمت کارم باهات تموم شده، این اطراف پیدات بشه میکشمت.

تلفن رو قطع کردم انداختم رو مبل.

سیگارم و برداشتم فندک زدم بهش، روشنش کردم.

گذاشتم بین لبام و یه پک زدم، دودش و خالی کردم بیرون.

رفتم کنار پنجره ایستادم به بیرون نگاه کردم، از این زندگی نکبتی خسته شدم، همه چی تکراری، هر روز سر و کله زدن با آدم های مزخرف که بدن اعصاب رو خورد کنن.

*

(آرمان)

دم دانشگاه نگه داشتم، منتظر موندم تا بیاد.

عینک آفتابیم و دادم رو موهام.

از دور دیدم رها اومد بیرون، ماشینم و دید اومد.

درو باز کرد نشست.

رها-سلام ببخشید دیر شد.

-سلام خانومی خواهش میکنم، خوبی؟

رها-اهوم بد نیستم.

-خب اگه جای خوب سراغ داری بگو بریم.

رها-نه هرجا رفتی برو.

-باشه

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت رستورانی که خیلی شیک بود و همیشه اون جا می رفتم و دوست داشتم روزی با رها برم که امروز قسمت شد.

تا وقتی برسیم حرفی گفته نشد، از سکوت رها بدم میاد دوست دارم حرف بزنه.

ماشین رو بردم تو پارکینگ پارک کردم.

باهم پیاده شدیم.

ریموت ماشین رو زدم رفتم کنار رها ایستادم.

دستش و گرفتم تو دست هام.

جا خورد اما عکس العملی نشون نداد.

به سمت رستوران رفتیم.

یک میز خیلی شیک اون گوشه کنار پنجره بود که خیلی نمایه زیبایی داشت.

رفتیم نشستیم.

یکم گذشت گفتم:

-رها نظرت راجب من چیه؟

چون که پسرعموتم نگو، کلی.

رها-خب راستش تا حالا هیچ بدی ازت ندیدم.

درسته که می گفتم بچه بودم مثل داداشم میدونستم....

پریدم وسط حرفش.

-رها تو رو خدا هی نگو مثل داداشت بودم، حس بدی بهم دست میده.

رها با تعجب نگاهم کرد.

-خب داشتی می گفتی.

رها-هیچی دیگه همین.

(آوا)

رها از تو دانشگاه به مامان زنگ زد گفت که نهار با آرمان میره بیرون.

منم سریع حاضر شدم و تاکسی دربست گرفتم رفتم به سمت دانشگاه رها.

تو تاکسی نشسته بودم تا بیاد بیرون.

یک چند دقیقه گذشت که دیدم رها اومد بیرون رفت به سمت ماشین آرمان سوار شد.

بعد یک دقیقه ماشین راه افتاد.

به راننده گفتم:

-اقا لطفا اون ماشین روبه رویی که راه افتاد رو تعقیب کنید.

راننده-خانوم دردمر نشه برام.

-نه اقا برو.

راه افتاد.

شاید واقعا کارم مسخره باشه اما دست خود نیست.

بعد بیست دقیقه جلوی یک رستوران نگه داشت، رفت تو پارکینگ.

سریع از ماشین پیاده شدم و پولش رو پرداخت کردم.

رفتیم اون طرف تر من و نبینن.

آرمان و رها دست تو دست از پارکینگ بیرون اومدن و رفتن تو رستوران.
با حسرت به دست هاشون نگاه کردم.

(رها)

بعد اینکه باهم حرف های مربوط به دانشگاه و این هارو زدیم آرمان گفت:

-خب رها بهتره نهار رو سفارش بدم، چی میخوری؟

-نمیدونم هرچی خودت خوردی برای منم بگیر.

آرمان-من ماهیچه میخورم تو هم میخوری؟

-اره ممنون.

گارسون رو صدا کرد و سفارشمون رو گفت.

برگشت رو بهم، دستم و گرفت نگاهی بهش کرد و با اخم گفت:

-رها حلقه کو؟

-به دستم نگاه کردم.

-خب راستش دانشگاه میرم دستم نمیکنم الانم تو خونمونه.

آرمان-اون وقت چرا دستت نمیکنی؟

-خب دوست ندارم کسی بدونه.

آرمان-دلیلت مسخرست حداقل دانشگاه دستت نمیکنی با خودت بردار بعد دانشگاه هرجا رفتی دستت کنی،

رها دیگه دوست ندارم بدون حلقه ببینمت.

-باشه حالا انقدر چیز مهمی نبود.

آرمان-یعنی چی چیز مهمی نبود...

دستش و کرد لای موهاش و نفس عمیق کشید.

واقعا چیز مهمی نبود آرمان انقدر بزرگش کرد.

بعد اینکه غذاهامون تموم شد گفتم:

-دستت درد نکنه.

آرمان-نوش جان، خب بریم.

-باشه بریم.

از جامون پاشدیم، از در رستوران زدیم بیرون.

داشتیم به سمت ماشین می رفتیم که دیدم یک دختره تند از جلوم رد شد و رفت اون طرف خیابون.

وا چرا انقدر تند می رفت نگاهش کردم.

دختره چقدر شبیه آوا بود.

بیشتر نگاهش کردم، از دور زیاد دیده نمیشد، انگار اون طرف منتظر تا کسی بود.

دقیق تر نگاهش کردم.

خیلی شبیه آوا بود.

اره مانتو آواست، اون اینجا چیکار میکنه؟

آرمان-رها کجایی بیا سوار شو دیگه.

به آرمان نگاه کردم.

-باشه الان.

دوباره به اون سمت خیابون نگاه کردم.

دیگه نبود.

به همین چند ثانیه کجا غیش زد؟

اطراف رو نگاه کردم، نبود.

سوار ماشین شدم.

رفتم تو فکر اون اینجا چیکار می کرد؟

میخوام بگم آوا نبود اما مشخصات خودش بود.

برام خیلی تعجب آور بود.

رسیدیم.

-بازم ممنون از ناهار امروزت.

سرش و آورد جلو گونم و بوسید.

از کارش خوشم نیومد.

آرمان-خواهش میکنم عزیزم.

از ماشین پیاده شدم.

-خداحافظ.

کلید انداختم رفتم تو.

درو بستم.

رفتم طبقه بالا که مامان از اتاقش بیرون اومد، رفتم جلو.

مامان-سلام خوش گذشت؟

-سلام اهوم بد نبود میگم مامان یک سوال آوا امروز بیرون رفت؟

مامان-آره همین الان اومد رفت تو اتاقش، چرا؟

-هیچی همینجوری.

مامان-آرمان چیزی نگفت؟

-نه میخواستی چی بگه؟

مامان-هیچی.

رفتم تو اتاقم.

(....)

امروز سعی کردم کارهام رو تموم کنم تا زودتر برگردم ایران.

کلید انداختم رفتم تو خونه.

یکدفعه دیدم یکی از پشت بغلم کرد.

-نازی نگفتم از این کارها خوشم نیاد.

نازی-خب چیکار کنم دلم برات تنگ میشه.

از خودم جداش کردم، رفتم به سمت آشپز خونه کلید هارو انداختم رو این، در یخچال و باز کردم، شیشه آبم و برداشتم.

به سرش نگاه کردم، رژ لبی بود.

روبه نازی داد زدم:

-باز از این لامصب تو آب خوردی؟ زبون آدم حالت همیشه میگم بدم میاد.

نازی-تو بگو از چی خوشت میاد من همون کار رو انجام میدم.

هه من چی میگم این چی میگه، شیشه رو گذاشتم رو این به سمت اتاقم رفتم.

نازی هم دنبالم.

تیشترتم و از تنم در اوردم انداختم رو تخت.

نازی اومد جلو دستاش و گذاشت رو سینم سرش و آورد جلو آروم لب زد:

-چیکار کنم که نری؟ من بهت دل بستم نامرد، همه چیزم و به پات ریختم جوابم همین بود؟ رفتنت؟

تو چشم هاش نگاه کردم، هنوزم بعد این همه سال نفهمیدم این چشم ها حقیقت رو میگویند یا دروغ؟

نازی سرش و آروم آورد جلو لباش و گذاشت رو لبام، بدون هیچ حرکتی.

دستاش و برد پشتم و به حالت نوازش گونه کشید رو کتفام.

کارش و بعد چند سال خوب بلد بود اما این دفعه دیگه نه.

از خودم جداش کردم.

فهمیدم ضد حال خورد.

نازی-کی میخوای بری؟

-نمیدونم هنوز بلیط نگرفتم.

رفتم رو تخت طاق باز دراز کشیدم ساعدم و گذاشتم رو چشم هام.

منم به وجود نازی عادت کرده بودم اما حسی بهش نداشتم.

اومد کنارم دراز کشید و سرش و گذاشت رو شونم.

با انگشت اشارش روی بدنم خط های نامفهومی می کشید.

نازی-فکر می کردم دیگه هیچ وقت بر نمیگردی ایران، با خودم گفتم حتما تو هم به من حسی داری

تنهام نمیزاری،

اما اشتباه می کردم در بدترین حالت ممکن داری میزاری و میری.

ساعدم و از رو چشم هام برداشتم.

نازی سرش و بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد، تو چشم هاش اشک جمع شده بود.

نازی-چطوری از این چشمت دل بکنم؟

چطوری از آغوشت دل بکنم؟

-مگه من گفتم بهم دل ببندی، همون روز اولی که پات و تو زندگیم گذاشتی گفتم بهت دل نبند، نگفتم؟

نازی-گفتی اما نتونستم، اخه مگه میشه چند سال باهم باشیم از اخرش هیچی به هیچی؟

-یک سال پیش بهت گفتم برو نرفتی.

نازی-نمیتونستم برم میفهمی؟

اخره تو یکم حس نداری؟

-نازی بس کن.

نازی-باشه پس منم باهات میام ایران.

با تعجب نگاهش کردم.

یکدفعه نیم خیز شدم روش که ترسید افتاد رو تخت.

-چی گفتی؟

نازی-چیز، گفتم من باهات میام ایران.

یه پوزخند زدم.

-یعنی تو میخوای زندگیت و اینجا ول کنی با من بیای اونجا؟

نازی-اره به خاطر تو هرکاری میکنم، چیز تعجب آوری نبود.

-نه خیر لازم نکرده.

(رها)

امروز ماشین نیاوردم گفتم یکم پیاده روی کنم.

رفتم تو پارک رو نیمکت نشستم.

نفس عمیق کشیدم.

به آدم ها نگاه کردم، یکی می خندید یکی ناراحت بود.

همینطور داشتم اطراف رو نگاه می کردم که چشمم خورد به یک دختره ای، سعی داشت دستاش و

از دست پسری که گرفته بودتش در بیاره.

یکم دقت کردم دیدم وای بر من اینکه ستایشه.

سریع از جام پاشدم به طرفشون رفتم.

یکدفعه یکی خورد بهم افتادم زمین.

آخ پام.

سریع سرم و اوردم بالا نبودن.

از جام پاشدم و به سمت در رفتم.

دیدم سوار یک زانتیا مشکی شدن.

رفتم کنار خیابون دستم و برای ماشین ها بلند کردم.

یک ماشین نگه داشت سریع سوار شدم.

-اقا برو دنبال اون زانتیا مشکیه.

ماشین به حرکت در اومد.

بعد بیست دقیقه ماشینه نگه داشت، پسره پیاده شد.

منم زود کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

تو یک کوچه ای بود که تقریباً خونه ها ویلایی بود و هیچ کس رفت و امد نداشت، رفتم پشت درخت.

پسره اطراف رو نگاه کرد.

رفت سمت ستایش و پیادش کرد.

ستایش همینجور که گریه می کرد گفت:

-تو رو خدا ولم کن خواهش میکنم.

پسره-ساکت باش ببینم دختره ی زبون دراز، وایستا بریم تو یک کاری میکنم زبونت بسته بشه.

ترسیدم، میخواست چیکار کنه؟

با ستایش رفتن تو اون خونه.

خدایا حالا پیکار کنم؟

سریع گوشیم و از تو کیفم برداشتم و شماره کیارش رو گرفتم.

کیارش-جان؟

-کیارش تو رو خدا سریع بیا به این آدرسی که میدم، زود بیا فقط.

کیارش با نگرانی گفت:

-چپشده رها تو کجایی؟

-هیچی نپرس زود بیا.

آدرس رو بهش گفتم و قطع کردم.

از استرس ناخونام و داشتم از بیخ می‌کندم.

به خونه‌ها نگاه کردم، هیچ راهی نبود برم توش از یک طرفی می‌ترسیدم.

تقریباً یک ربعی گذشت که ماشین کیارش جلو پام ترمز کرد.

سریع از ماشین پیاده شد.

اومد طرفم.

کیارش-رهاخوبی چی شده؟

-کیارش من خوبم ستایش در خطره بدو بریم.

کیارش همینطور سرجاش ایستاده بود.

کیارش-ستا...ستایش چرا؟

همینطور که به سمت اون خونه می‌کشیدمش ماجرارو براش تعریف کردم.

جلو خونه ایستادیم برگشتم رو بهش که دیدم داره از شدت عصبانیت منفجر میشه، رنگش قرمز شده بود.

یکدفعه ترسیدم، تاحالا اینطوری ندیده بودش.

یهو داد زد:

-بی همه چیز پدرت و در میارم.

-کیارش چجوری بریم تو اگه زنگ هم بزنی در رو باز نمیکنه.

کیارش-تو برو رها من خودم حسابش و میرسم، برو.

-نه منم باهات میام.

کیارش-پس دستم و قلاب میگیرم برات برو بالا، من خودم میام.

وقت فکر کردن نبود.

پام و گذاشتم رو دستش و رفتم بالا، دستام و به دیوار گرفتم خودم و کشیدم بالا.

نشستم رو دیوار.

خوبی خونه این بود ارتفاعش کم بود.

کیارشم به زحمت اومد بالا.

کیارش-خب من میپریم بعد میگیرمت.

پرید پایین.

کیارش-رها بیا.

نفس عمیق کشیدم، خودم و پرت کردم تو بغلش.

الان وقت این حرف ها نبود، اما حرکت جالبی بود.

سریع مسیر حیاط رو طی کردیم رسیدیم به در سالن.

درو یواش باز کردیم رفتیم تو.

قلبم ریخت، خدای من صدای جیغ ستایش میومد.

اشکام ریخت، کیارش که داشت منفجر میشد.

سریع به اون اتاقی که صدا از اونجا میومد رفتیم، کیارش محکم درو باز کرد.
از صحنه ای که دیدم قلبم وایستاد.

پسره سرش و آورد بالا با تعجب نگاهمون کرد.

کیارش رفت طرفش و یقش رو گرفت، از رو ستایش آوردش کنار، گرفتش به باد کتک.

رفتم کنار ستایش نشستم که گریه می کرد و می لرزید، خداروشکر فقط مانتوش پاره شده بود، لبشم
یک کوچولو کبود بود.

دلم ریش شد.

-ستایش خوبی؟ کاری نکرد که؟

همینطور که هق هق می کرد سرش و به معنی نه تکون داد.

صورتتم و کردم سمت کیارش، داشت پسره رو می کشت رفتم طرفش.

کیارش-پسره ی کثافت تو چه غلطی

می کردی، ها؟

به ناموس مردم دست میزنی عوضی؟ می کشمت.

همینطور داشت می زد پسره رو.

رگ های صورتش به طرز فجیهی زده بود بیرون.

دستاش و گرفتم.

-کیارش کشتیش بسه، تو رو خدا بس کن کیارش.

ضربه ی اخر رو زد و پاشد.

پسره خونی و مالی بی حال کنار اتاق بود.
رفت طرف ستایش دستش و گرفت بلندش کرد.
کیارش-حساب تو یکی روهم میرسم.
ستایش همینجور که گریه می کرد گفت:
-داداش به خدا هیچ تقصیری نداشتم،
غلط کردم ولم کن تو روخدا.
با نگرانی نگاهشون کردم، از اتاق رفتیم بیرون.

کیارش در اتاق رو قفل کرد.
-این اینجا باشه تا زنگ بزنم به پلیس.
به سمت خروجی رفتیم، کیارش که ستایش رو همینجور دنبال خودش می کشید.
برگشت سمتم.
-ماشین آوردی؟
-نه نیاوردم.
-کیارش-باشه بشین.

ستایش رو انداخت صندلی عقب خودشم سوار شد.
خواستم عقب بشینم تا ستایش رو اروم کنم، یکدفعه کیارش داد زد:
-رها جلو بشین.

ترسیده بودم، این چرا انقدر عصبانیه؟ البته حق داره.

سوار ماشین شدم.

کیارش استارت رو زد، ماشین به طرز وحشتناکی از جا کنده شد.

با سرعت زیاد داشت رانندگی می کرد.

نمیدونستم داره کجا میره.

ستایش که فقط گریه می کرد، برگشتم عقب نگاهش کردم.

لباس فقط تنش بود.

یکم گذشت که به یک جای خیلی خلوت رسیدیم که پرنده پر نمی زد.

اینجا چرا اومده بود؟

ترسیدم.

ماشین رو نگه داشت.

پیاده شد، در عقب رو باز کرد و ستایش رو کشید بیرون.

یا خدا این دیوونه شده؟

یکدفعه صدای دادش اومد:

کیارش-از اول همه چی رو برام بگو.

از ماشین پیاده شدم.

ستایش افتاد رو زمین.

ستایش-من...هی..هیچ کا..ری نکردم.

اشک هاش دوباره روونه ی صورتش شد.

کیارش-به من دروغ نگو ستایش بگو چه غلطی کردی؟هان؟

ستایش فقط گریه می کرد خواستم برم جلو که کیارش گفت:

-رها جلو نیا.

کیارش-میگی یانه؟

ستایش-باشه باشه میگم، با دوستم الناز که می رفتیم بیرون به دوست پسرشم می گفت بیاد، چند

بار بهش گفتم من دوست ندارم با یک پسر پیام بیرون، اما می گفت تو بچه ای و مسخرم می کرد

ستایش یک نفس عمیق کشید ادامه داد:

چهار بار باهاشون رفتم بیرون.

امروز بود که همین پسر که اسمش ارشیا هست بهم زنگ زد، نمیدونم شمارم و از کجا آورده بود،

گفت با الناز تو پارک(....)هستیم پاشو بیا.

منم مثل هر دفعه که باهاش بیرون می رفتم، گفتم باشه.

وقتی رفتم دیدم پشت یک درخت ایستاده، رفتم جلو گفتم الناز کو که جلو دهنم و گرفت، گفت اگه

با من نیای یک بلایی سرت میارم، آبروت رو میبرم، بعدشم من رو برد تو اون خونه..

زد زیر گریه.

کیارش رفت جلو بلندش کرد.

کیارش-اخه احمق ادم به کسی اعتماد میکنه هان؟بعدشم به چه جراتی باهاشون می رفتی

بیرون؟یعنی ما انقدر آزاد گذاشتیمت؟اگه یکم دیر تر می رسیدم، اگه رها نمی دیدت میخواستی

چه غلطی بکنی؟جواب من و بده.

ستایش-داداش بخدا نمیدونستم اینجوری میشه.

کیارش-آخ ستایش، آخ اگه.....

دستش و کرد لای موهاش.

رفتم جلو، ستایش همینجور گریه می کرد بغلش کردم.

-آروم باش تموم شد دیگه.

بردمش طرف ماشین.

رفتم در عقب رو باز کردم و کمکش کردم بشینه.

رفتم کنار کیارش، دستم و گذاشتم رو دستش.

-آروم باش کیارش، همه چی بخیر گذشت الان ستایش خیلی ترسیده بیا بریم.

کیارش برگشت سمتم:

-ممنون اگه تو نبودى معلوم نبود چه بلایی سرش میومد.

(....)

بلیط برای فردا ظهر گرفتم به مقصد ایران.

هم خوشحال بودم دارم میرم هم ناراحت.

قراره نازی برای آخرین باهم بودنمون پاشه بیاد اینجا.

حوصله ی گریه هاش و ندارم.

همون موقع صدای انداختن کلید تودر اومد، بعدم صدای نازی.

-سلام من اومدم.

-سلام.

خریداش و گذاشت رو اپن، اومد کنارم نشست.

نازی-شام خوردی؟

-خوردم.

همینطور که بغض گلوش و فرو می دادگفت:

-اگه وسایلات و جمع نکردی بیا بریم بهت کمک کنم.

-خودم جمع کردم ممنون.

نازی-شب اخره کنار همیم، لطفا انقدر سرد نباش باهام.

به حرفش اهمیت ندادم.

-نازی لطفا بس کن سرم درد میکنه.

اشک تو چشم هاش جمع شد، رفت تو آشپزخونه.

چند لحظه چشمامو بستم.

چشامو باز کردم و به دستش که فنجون قهوه رو به طرفم گرفته بود نگاه کردم.

بی حرف اونو گذاشت رو میز.

اومد پیشم نشست، منتظر شد قهوم رو بخورم.

نازی-دلم برات تنگ میشه.

-اگه قراره حرف های همیشگی رو بزنی لطفا ساکت باش من از اولم گفتم وابستم نشو.

-روز اخرو بزار یه خاطره خوب پیشت داشته باشم.

بعد گفتن این حرف سرمو برگردوند به طرف خودش و لبامو بوسید.

هیچ عکس العملی نشون ندادم

سرش و گذاشت رو سینم.

صورتش و نمی دیدم ولی داغی اشک هاش که می ریخت رو سینم رو حس می کردم.

حوصله این کاراش و نداشتم، به اصرار خودش اومد.

-نازی بس کن واقعا حوصله ی گریه زاریت و ندارم.

دستامو گرفت تو دستش و برد نزدیک صورتش، انگشتامو بوسید.

کلافم کرد، دستمو کشیدم تو موهام.

-بلندشو دیگه، باید کارامو قبل رفتن چک کنم.

نفس های داغش می خورد به گردنم.

خواستم عقب بکشم که با چشم هاش التماسم کرد.

اهمیتی ندادم و از روم بلندش کردم.

-بهتره بری دیگه.

رفتم تو اتاق که یکدفعه از پشت بغلم کرد.

-بزار برای اخرین بار یکی شدن باهات رو تجربه کنم.

دستاش و نواز گونه می کشید رو کمرم.

برش گردوندم به طرف خودم.

نمیدونم از سکوتم چی برداشت کرد که لباسش و سریع درآورد.

شروع کرد دکمه های پیرهنم و باز کردن.

این دختر دیوونه شده بود.

-نازی معلوم هست چت شده تو؟

این کارهاچیه میکنی؟

نازی-نمیتونم درکم کن میخوام.

با کار هایی که کرد خودداریم و از دست دادم و پرتش کردم رو تخت.

(نازی)

با نور مستقیم آفتاب که افتاده بود رو صورتم بیدار شدم.

کنارم و نگاه کردم، دیدم سیاوش پشت به من خوابیده.

تو خواب هم دست از اخم کردن بر نمی داره.

یک لبخند اومد رو لبام، خواستم بلند بشم تا بیدار نشده یه دوش بگیرم.

وقتی نیم خیز شدم درد بدی زیر دلم حس کردم، نفسم و بند آورد.

بی اختیار بلند گفتم:

که باعث شد سیاوش از خواب بیدار بشه.

نگاهش سرد و بی روح بود.

از سر تاپام نگاهم کرد، بعد گفت:

-چیزی شده؟

اهسته گفتم:

-دلم درد میکنه.

سیاوش خیلی درد داری برو مسکن بخور.

بعدم پاشد رفت تو حموم.

بغض بدی تو گلوم بود.

تو دلم به خودم گفتم،

چیه نازی انتظار داری بیاد نوازشت کنه؟

بیرتت دکتر؟ خودت خواستی،

اشک هام صورتمو خیس کرد.

درسته بعد چند سال که با سیاوش بودم بهم دست نزده بود و فقط در حد بوسیدن بود، اما دیشب

حس بدی داشتم، اگه سیاوش می رفت دیگه هیچ وقت نمی دیدمش، اما حالا یک جورایی من مال

سیاوش شدم.

این حس خوبی رو بهم می داد

به یاد دیشب لبخندی رو صورتم نشست.

(سیاوش)

باورم همیشه دیشب چیکار کردم من؟

البته خودش خواست من که زورش نکردم.

از حموم اوادم بیرون.

بعدش نازی یواش یواش رفت تو حموم.

میدونم دلش درد میکنه، اما نمیتونم مثل عاشق معشوق ها ببرمش دکتر.

تو این چند سال تونستم نیازامو تو خودم فرو کنم، اما دیشب همه چی بهم ریخت.

تا چند ساعت دیگه پرواز داشتم.

حولمو از دور کمرم باز کردم.

لباسامو پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت آشپز خونه رفتم.

در یخچال و باز کردم، شیر رو برداشتم و برای خودم تو لیوان ریختم، سر کشیدم.

رفتم رو کاناپه نشستم.

بعد چند دقیقه نازی از اتاق اوامد بیرون.

یکی از لباس‌های من و پوشیده بوده.

پهاشم لخت بود.

رفت تو آشپز خونه.

با یک لیوان آبمیوه اومد روبه روم نشست.

سرش و انداخته بود پایین.

هه مثلا خجالت می کشید.

گفتم:

-نازی میدونی که دیشب خودت...

پرید وسط حرفم:

-اره میدونم.

حرفی نزدم به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

ساعت دوازده بود.

یک و نیم پروازم بود، رفتم تو اتاق.

دیروز به یکی از دوست هام سپردم خونه رو برام بفروشه، شرکتمم به شریکم سپردم.

ماشینم فروختم.

لباسامو با لباس بیرون عوض کردم، زیپ چمدونم رو بستم.

به اتاق نگاه می انداختم.

چیز دیگه ای لازم نبود.

خونه رو مبله می فروختم.

چمدون رو برداشتم و رفتم تو حال، گذاشتمش کنار در.

دوباره به خونه نگاهی انداختم.

نازی اومد کنارم.

نازی-دیگه نمیای اینجا؟

-شاید، ممنون به خاطر پنج سالی که کنارم بودی، من رفتم تو هم برو، چون قراره کسی بیاد، خب دیگه خداحافظ.

اومدم برم که نازی صدام کرد.

-سیاوش.

برگشتم، خودش و پرت کرد تو بغلم، زد زیر گریه.

منم دستم و دور کمرش حلقه کردم.

شاید یکم ملایمت خوب باشه.

بی انصافی نباشه واقعا برام مثل یک دوست خیلی خوب بود، هیچ تنهام نذاشت، امیدوارم بتونه فراموشم کنه.

خب دیگه دیرم میشه، خداحافظ.

نازی-به امید دیدار.

از در زدم بیرون.

تا کسی گرفتم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم

از هواپیما اومدم پایین، نفس عمیق کشیدم.
 دلم واسه ی تهران هم تنگ شده بود.
 به سمت سالن راه افتادم و چمدونم رو گرفتم.
 بعد از کارهای لازم به سمت خروجی رفتم.
 یکی از این تاکسی های دم فرودگاه رو
 گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم.

بعد تقریبا یک ساعت جلوی خونه نگه داشت.
 کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
 زنگ رو زدم.

صدای مامانم اومد.

مامان-کیارش مادر تویی بیا تو.

هنوزم من و کیارش رو تشخیص نمی داد.

سوار آسانسور شدم.

اومدم بیرون، در خونه باز بود.

چه استقبال گرمی.

رفتم تو خونه.

مامان از آشپز خونه اومد بیرون.

مامان-سلام مادر میگم کیار.....

با دیدن من دهنش باز موند.

همینجور خیرم مونده بود.

چمدون رو گذاشتم رو زمین.

مامان-س..سیاوش...تو..تویی؟

اشک های مامان ریخت، رفتم جلو بغلش کردم.

مامان تو بغلم زد زیر گریه.

مامان-سیاوش، پسرم.

صورتتمو گرفت تو دست هاش و تند تند بوسم می کرد.

منم دستاش و گرفتم بوسیدم.

مامان من و کشوند رو کاناپه، نشستیم.

مامان-خوبی پسرم؟

-ممنون خوبم.

مامان-نمیدونی چقدر دلتنگت بودم، اگه به من بود هیچ وقت نمیزاشتم بری.

مامان یک کپی از من که اینجا بود، دیگه دلتنگیتون واسه چی بود؟

مامان اخمی کرد و گفت:

-این چه حرفیه، چه ربطی داره؟

-ستایش و کیارش و باباکجان؟

مامان-ستایش الاناست بیاد، کیارشم تقریباً یک ساعت دیگه میاد باباتم که شب.

مامان دستی کشید به صورتم.

مامان-لاغر شدی؟ به خودت نمی رسیدی؟

-کجام لاغر شده مادر من، اندام به این قشنگی، میگم هنوز واسه ی این کیارش زن نگرفتین؟

مامان-اخ دست رو دلم نزار که خونه، افتاده رو دنده لچ میگه من ازدواج نمیکنم، یک دختر خیلی خوبم واسش پیدا کردم ها، انقدر دست دست کردیم که از دستمون در رفت.

خندیدم.

همون موقع صدای در اومد.

بعدم صدای ستایش.

-وای مامان ضعف دارم، گشمنه.

خندیدم، هنوز شکموییشو داشت.

سرش و آورد بالا یکم نگاه کرد.

ستایش-کیارش تو این وقت ظهر اینجا چیکار میکنی؟

مامان-ستایش مادر این کیارش نیست که.

ستایش غش کرد از خنده.

ستایش-پس نیاوشه؟

مامان اخمی کرد بهش گفت:

-بچه سیاوشه.

یک دفعه خندش بند اومد و مات و مبهوت بهم نگاه کرد.

فکر کنم هنوز هضم نکرده بود.

یکدفعه جیغی کشید و با دو اومد طرفم، پرید بغلم.

خندیدم و بغلش کردم.

-خواهر کوچولوی من چگونه؟

ستایش-وای باورم همیشه سیاوش.

-باور کن عزیزم، باور کن.

لپش و بوسیدم و نشوندمش رو پاهام.

-خب چه خبرا؟

ستایش-بزارم خوب نگاهت کنم، دلم واست تنگ شده، بعد یک عالمه حرف میزنم، ولی اصلا نشناختم ها.

مامان همینطور که می خندید به سمت آشپز خونه رفت و زیر لب خدایا شکرت هم زمزمه کرد.

ستایشم شروع کرد واسم به حرف زدن و اتفاقاتی که در نبودم پیش اومده بود.

**

همینجور که کنار ستایش و مامان داشتم میوه می خوردم ستایش گفت:

-فکر کنم اولش کیارشم شوکه بشه ها.

لبخندی بهش زدم.

روبه مامان گفتم:

-مامان بدبخت شدیم که؟

مامان-وا چرا؟

ستایش-خب از این به بعد چطوری اینارو تشخیص بدیم.

مامان-وا همچین میگی خوبه بچم فقط پنج سال نبوده، سال های پیشش چیکار می کردیم؟

بعدشم من مادرم مگه میشه تشخیص ندم، اولم که سیاوش اومد شوکه شده بودم واگرنه فهمیدم.

صدای زنگ آیفون اومد.

ستایش-کیارشم اومد.

رفت درو باز کرد.

پاشدم وایستادم.

قرار بود داداش دوقلوم رو ببینم.

بعد دو دقیقه صدای در اومد ستایش رفت باز کرد.

کیارش اومد تو.

-سلام بر جمع.....

با دیدن من، مثل بقیه رفت تو شوک

رفتم جلو تو بغلم گرفتمش.

اونم انگار به خودش اومده بود بغلم کرد.

کیارش-سیاوش باور نمیشه، تویی؟

-نه روحمه.

خندید، من و از خودش جدا کرد.

به صورتم نگاه کرد.

باز خندید.

کیارش-چند سال بود کیی خودمو ندیده بودم.

محکم زد پشتم.

-پسر تو هنوز دستات انقدر سنگینه؟

پشتمو مالوندم.

خندید و رفتیم همه نشستیم.

(آوا)

انگار مغزم زور نداره این همه چیزو تو خودش جا بده.

چهار ماه دیگه کنکور دارم هیچی به هیچی.

میدونم قبول نمیشم اما شرکت میکنم، از هیچی بهتره.

کتاب رو پرت کردم اون ور.

کش و قوسی به بدنم دادم.

از اتاق زدم بیرون، رفتم پایین.

بابا-آوا خوب شد اومدی، بیا بشین میخوام یک چیزی بگم.

رفتم نشستم.

مامان و رها هم بودن.

بابا-امروز داشتم با علیرضا(اقای ارجمند)و امید(عموم)

صحبت می کردیم و برنامه ریختیم برای عید بریم شمال.

-بابا من نمیتونم بیام، باید درس بخونم.

بابا-نه دخترم باید بیای، واسه آب و هوات هم خوبه، میتونی بیای اون جا درس بخونی به خودتم

استراحت بدی.

-نمیدونم.

رها-باشه بابایی من موافقم.

اوف من اونجا رها و آرمان رو چجوری باهم تحمل کنم؟

مامان-اره به نظر منم فکر خوبیه.

(کیارش)

وقتی بابا هم اومد مثل هممون سیاوش رو تو بغلش گرفت و نزدیک بود بزنه زیر گریه، از مامانم بد

تر بود.

دور هم نشسته بودیم.

این ستایشم چشمش افتاده بود به سیاوش من و یادش رفته بود.

بابا-خب میخوام یک چیزی بگم.

مامان-چیزی شده؟

بابا-نه، امروز تو شرکت با فرهاد برنامه ریختیم بریم شمال، نظرتون چیه؟ برای سیاوش هم خوبه.

مامان-والا من نظری ندارم شما که جلو جلو خودت برنامه هات و ریختی.

ستایش-اخ جون من پایه ام، به خدا دلم پوسید تو این خونه.

بابا روبه من و سیاوش گفت:

-خب شما دوتا چی؟

-من موافقم.

سیاوش-باشه.

مامان-خب من برم شام رو بکشم کم کم بیاین.

نشستیم سر میز.

مامان-خدایا شکره همه دور همیم.

غذا هارو کشید.

به بشقاب سیاوش نگاه کردم.

پوکیدم از خنده.

اندازه ی کوه شده بود.

مامان-وا چرا میخندی؟

-مادر من مگه سیاوش گاو این همه رو بخوره؟

مامان-گاو عمدتہ بچه.

همه زدیم زیر خنده.

بابا-دست شما درد نکنه خانم.

مامان که خودش خندش گرفته بود گفت:

-ای بابا بچم لاغر شده باید بهش برسم دیگه.

-باشه مامان خانم، نو که اومد به بازار کیارش شد دل آزار.

مامان-ای بابا کیارش غذات و بخور خیلی حرف میزنی.

بعد شام همگی یکم نشستیم، بعدش پاشدیم بریم بخوابیم.

ستایش و مامان و بابا رفتن تو اتاق هاشون، با سیاوش رفتیم تو اتاقش.

سیاوش-اتاقم تغییری نکرده.

-اهوم.

در و بستم، سیاوش رفت رو تختش نشست، منم رو صندلی میز کامپیوتر.

-خب چه خبرا؟

سیاوش-هیچی.

-شرکت رو به کی سپردی؟

سیاوش-به شریکم، مرد خوبی بهش اعتماد دارم.

-برای همیشه میمونی دیگه؟

سیاوش-اره، اما بعضی موقع ها میرم سر میزnm.

-خب الان میخوای اینجا چیکار کنی؟

سیاوش-نمیدونم هنوز فکرش و نکردم، اگه بشه بیام شرکت شما.

-اها خب باشه.

سیاوش-تو چه خبر؟ مامان که از دستت دلش پر بود، می گفت ازدواج نمیکنی.

-بابا ازدواج کیلو چنده، مامانم به شدت گیر داده، خودت و اماده کن ببینه رو من کار ساز نیست میاد سمت تو.

سیاوش-نترس اول بزرگترها بعد کوچیک ترها.

-ببند بابا همچین میگی انگار هفت سال ازش بزرگ ترم، خوبه فقط ده دقیقه است.

سیاوش-عاشق چی، نشدی؟

ناخداگاه فکرم رفت سمت رها.

من چرا اینجوری شدم، اون نامزد داره.

-نه بابا عشق چیه، تو چی اون ورا کار ماری، شیطونی نکردی؟

یکم مکث کرد، گفت:

نه، حالا این هایی که میخوایم باهاشون بریم شمال کی هستن؟

شریکمون اقا فرهاد، خانواده ی خوبی هستن، دوتا دختر داره یکیشون دانشگاه میره که من استادشم، اون یکی هم همسن ستایشه.

سیاوش-فهمیدم، خب پاشو برو دیگه خستم.

لباسش و در آورد.

-داداش اینجا خارج نیست انقدر راحتی، نمیگی بلایی سرت بیارم.

زدم زیر خنده، لگد محکمی به پام زد.

سیاوش-گمشو.

همطنطور که می خندیدم رفتم اتاقم.

خوشحال بودم سیاوش برگشته.

روتختم دراز کشیدم.

به سفرمون فکر کردم.

ممکنه نامزدشم آرمان باشه؟

چشمامو بستم، این چرت ها چیه من فکر میکنم اخه.

(سیاوش)

به مناسبت برگشتم بابا قراره جشن بگیره که فامیل بدونن پسرش برگشته.

اصلا حوصله این مهمونی ها رو ندارم،

ولی دلم نیومد بعد مدت ها اومدم دل
خانوادم رو بشکنم.

به خاطر اونا تحمل میکنم.

رفتم توحال، فقط مامان بود.

-سلام

مامان-سلام پسرم بشین برات چایی بیارم.

-لطفا اگه هست یه قهوه برام بیار.

مامان-باشه عزیزم.

مامان رفت تو اشپزخونه.

ستایش از اتاقش اومد بیرون،

پیشم نشست.

تو صورتم نگاه کرد.

یک ابروش و داد بالا.

باز عمیق بهم نگاه کردم.

-ستایش چت شده؟

ستایش-بزار حدس بزنم.

-که چی؟

ستایش-تو کیارشی یا سیاوش؟

بلند زدم زیر خنده...

-دیوونه واقعا نمیفهمی تو؟ خیر سرت داداشتم.

ستایش-چیکار کنم همه چیزتون شبیه همه، حتی صداتون شباهت میده، خب نمیفهمم دیگه، منم واسه کنکور میخونم کلا مخم هنگیده.

-خب حالا من کیم؟

ستایش-سیاوش.

لبخند زدم.

-آفرین دختر گل.

تکیه داد به مبل گفت:

-حالا احوال داداش گلم؟

-خوبم تو چطوری؟

ستایش-عالیم.

مامان اومد از آشپز خونه بیرون.

یهو ستایش یک جیغ بلند کشید.

مامان دستش و گذاشت رو قلبش.

مامان-چپشده، سکتتم دادی؟

-خدانکنه قربونت برم.

ستایش-لباس ندارم واسه جشن.

مامان-وا همچین جیغ زدی ترسیدم، ماشاءالله هر روز خرید میکنی، برو یک دست لباس مناسب جشن بگیر، دارم میگم ها مناسب جشن باشه حتما.

بحث ستایش با مامان رو گوش می دادم و قهوم رو می خوردم.

ستایش-داداش توهم برو لباس بگیر با قلت ست شید.

-تا ببینم چی میشه.

ستایش قیافش و ناراحت نشون داد.

ستایش-باکی برم؟

-مامان گفت:

-با دخترای اقای راد برو.

ستایش-اره فکر خوبیه، اونا هم دعوتن دیگه ممکنه لباس بخوان بگیرن.

یکم فکر کردم اینا کین؟

-مامان اینا همون دخترای دوست باباهستن که قراره شمال گذاشتین؟

مامان-اره سیاوش جان اگه بدونی چه دخترای خانومی داره.

ستایش-وای داداش فرشتن، یکیشون قرارشد زن داداشم بشه که قسمت نشد.

فکر کردم مامان برای من درنظر داره یهو عصبانی شدم.

-فکر زن گرفتن من رو نکنید لطفا.

ستایش-کی زن توئه بداخلاق میشه اخه؟

واسه داداش کیارش گفتیم.

دیگه بحث رو ادامه ندادم.

(رها)

مامان میگه نسرين خانوم زنگ زدن و برای پس فردا شب، جشن به مناسبت برگشت پسرشون که خارج بوده دعوتمون کردن.

نمی دونستم کیارش یک داداش دیگه داره، برام تعجب آور بود.

یعنی کیارش بزرگ تره یا داداشش؟

چرا من الان به کیارش فکر کردم؟

چون استادمه دیگه، بیشتر جلو چشمم بوده تو ذهنمه.

سرمو تگون دادم که فکرهای مزخرف نکنم.

حوصلم سررفته توخونه.

زنگ بزمن به مهدیس ببینم چیکار میکنه.

بعد دو بوق جواب داد.

مهدیس-سلام عشقم.

-کوفت وعشقم.

مهدیس-جای سلامته عشقم؟

-مهدیس قطع میکنم ها.

مهدیس-اوکی جونم؟

-پایه ای بریم بیرون؟

-مهدیس-بدجور.

-تا نیم ساعت دیگه پارک جای خونمون.

-مهدیس-اوکی فعلا.

-فعلا.

یک مانتو بنفش جلو باز و شلوار لی وشال سفید که گل های ریز بنفش داشت، با کیف وکفش

بنفش وسفید پوشیدم.

با عطر دوش گرفتم.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

رفتم تو پارکی که قرار گذاشتیم.

مهدیس رسیده بود.

مهدیس-سلام، بادمجون شدی رها.

اونم تیپ سبز و مشکی زده بود.

-خیارشور شدی مهدیس.

هردو زدیم زیر خنده.

مهدیس-رها قدم بزنییم تا کافی شاپ گل یخ؟

-اوکی خیلی وقته نرفتم اونجا.

رفتیم کافی شاپ یکم حرف زدیم و غیبت کردیم.

گوشیم زنگ خورد، ستایش بود.

-جونم؟

ستایش-سلام رهایی خوبی؟

-قربونت خودت چطوری؟

ستایش-خوبم یک خواهشی داشتم؟

-جونم عزیزم.

ستایش-فردا جشن داریم درجریانی که، میای بریم خرید؟ لباس ندارم؟

-باشه گلم من بیرونم ادرس میدم بیا توهم.

ستایش- وای مرسی عزیزدلم.

برای مهدیس ماجرارو گفتم.

زنگ زدم اوا که اونم بیاد، بر نداشت.

زنگ زدم مامان که گفت خوابه.

بیخیال شدم.

رفتیم بیرون که ستایش با کیارش و دیدیم.

با ستایش روبوسی کردیم.

دیدم کیارش از ماشین پیاده شد.

کیارش-سلام خانما.

-سلام خوبین شما؟

کیارش-ممنونم، این خواهر من دست شما امانت.

این و گفت و خندید.

ستایش:

-داداش مگه من بچم؟

کیارش چیزی نگفت و خداحافظی کردیم و اون رفت.

ماهم رفتیم پاساژی که همه لباس شب بود.

ستایش بعد کلی گشتن بالاخره یک لباس کوتاه ابی نفتی که روی سینهش کار شده بود گرفت.

منم لباس داشتم، چیز خاصیم مدنظرم نبود پس چیزی نگرفتم.

کیارش اومد دنبال ستایش و رفتن.

منم بعد رسوندن مهدیس

اومدم خونه.

انقدر خسته بودم، شام نخورده خوابم برد.

(آوا)

امروز جشن دعوتیم، حتی مناسبتش رو هم نپرسیدم از مامان.

اگه به من بودم نمی رفتم.

دیگه حوصله هیچی و هیچ کس و ندارم.

ولی خوبیش اینه که آرمان نیست دم به دقیقه پیش رها باشه و حالم بدتر بشه.

مامان گیر داده لباس آبرومند بپوشین

هزار نفر ادم اونجان.

سرتا پا مشکی انتخاب کردم.

مگه دل خوشی دارم که رنگی بپوشم، که چی؟؟ مردم خوششون بیاد؟ ننگن این دختره چرا اینجوریه؟ با خودشون ننگن این افسردس؟ قلبش شکسته؟

مامان اومد تو اتاق و لباسایی که گذاشته بودم رو تخت و نگاهشون کرد.

مامان-وا خدامرگم بده، اوا زبونم لال مگه میری مراسم ختم، اینا دیگه چیه؟

هه مامان چی از دلم میدونست که عذا دار عشقمم.

چشه مگه مامان، مشکی هم رنگه دیگه.

اهمیت نداد و رفت سرکدمم، یکم که گشت لباسی بیرون آورد.

یه پیرهن آستین سرب قرمز که بالاتنش گیپور و گل های ریز کار شده و یک کمر بند ساتن و دامن عروسکی تا روی زانو.

مامان با گفتن:

-آوا حرف نباشه شب اینو نپوشیدی با من طرفی، تنهام گذاشت.

جای بحثی نبود دیگه.

موهامو باز کردم و ازاد گذاشتم.

شونه رو برداشتم و کمی شونه کردم.

فقط یه رژ لب قرمز زدم که از بی حالی دربیام.

لباس و پوشیدم.

تو آینه رو نگاه کردم، دختری با موهای پریشون که ازادانه اطرافش رها شده و رژ لب و لباس قرمز.

کفش های مشکی که روش زر داره با کیف ستش.

هرچند که دلم نمیخواست برم به این مهمونی ولی حس بدی هم ندارم.

بعد اینکه کامل حاضر شدم و پالتومو پوشیدم از اتاق زدم بیرون.

(رها)

لباسی که برای امشب انتخاب کردم یه ماکسی طوسی ساده که قسمت پشت لباس یکم باز بود.

موهامو فر درشت زدم با ارایش لایت طوسی.

کیف و پالتومو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

رفتم پایین، اوا شبیه عروسک شده بود، با اینکه ارایشش فقط تو رژ خلاصه شده بود.

-چه خواهر عروسکی، نذدنت.

بعد مدت ها یک نیمچه لبخند زد که فکر کنم فقط برای حفظ ظاهر جلوی مامان و بابا بود.

ولی چیزی نگفت.

مامان هم کت و دامن خوش دوخت قهوه ای پوشیده بود.

بابا-همه حاضرن بریم دیگه.

وقتی رسیدیم بابا گفت:

-پیاده شید تا ماشین و پارک کنم.

وقتی باباهم اومد زنگ خونه رو زدیم، بعد باز شدن در همگی رفتیم داخل.

پاشنه ی کفش هام بلند بود، نمیشد تند راه رفت.

-مامان جون شما با بابا جلو برین، من و اوا اروم میاییم، کفشامون اذیت میکنه.

مامان-باشه مواظب باشین.

ماهم اروم راه افتادیم.

به محض ورود تا چشمم کار می کرد ادم دیدم.

اوه چه خبره این همه ادم.

ستایش رو دیدم که با کیارش اومدن سمت ما.

کیارش صورتش و شیش تیغ کرده بود با کت وشلوار مشکی خوش دوخت، پیرهن سفید، با پاپیون قرمز پوشیده بود.

به ما که رسیدن کیارش بی تفاوت خواست رد بشه که ستایش دستش و کشید...

چرا اخم کرده؟

حتما دعواش شده.

ستایش-سلام خوش اومدین.

ماهم سلام کردیم..

رو به کیارش گفتم:

-سلام کیارش.

ستایش خندش گرفته بود،چرا اینا اینجورین اخه؟

چیز بدی گفتم که ستایش خندید؟

اوا-سلام.

کیارش فقط به یک سلام خشک و خالی اکتفا کرد.

ستایش-بچه ها برین تو اتاق من لباساتون و عوض کنید.

اجازه حرف دیگه نداد و تنهامون گذاشت.

به سمت اتاقش رفتیم.

وقتی از ظاهرمون مطمئن شدیم رفتیم بیرون.

مامان اینا رو پیدا کردیم و رفتیم پیششون.

پدرومادر کیارش هم بودن.

خیلی گرم سلام واحوال پرسى کردن

که کیارش با خنده اومد سر میز.

-سلام خوش اومدین.

وای خدا من کور شدم یا کج میبینم؟ کیارش کی پایونش و عوض کرد قرمز بود که، چرا الان آبی شده؟

یعنی چشم های من کجکی دیده؟

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که ستایش با دیدنم زد زیر خنده، گفت:

-الان جواب سوالات رو برطرف میکنم ورفت.

یک دقیقه بعد اومد اونم با کی؟ همون کیارش که پایون قرمز داشت.

نزدیک بود غش کنم.

اینجا چرا دوتا هستن؟

ستایش-این مهمونی به خاطر داداش قل کیارش و داداش گل من سیاوشه.

دهن همه از تعجب اندازه توپ شده بود.

سیاوش که سلام کرد، همه به خودمون اومدیم.

اول به مامان و بابا دست داد، بعدش من

-رها هستم.

سیاوش فقط سرش و تگون داد.

با اوا هم دست داد، که ستایش اومد پیش اوا.

ستایش-اینم اوا خانمه، دوست خوشگله من.

سیاوش_خوشبختم.

ایکبیری واسه من سرتگون میده فقط.

(سیاوش)

ستایش من و به زور برد سر هرمیز معرفیم کنه.

رسیدیم سر میزی که مامان و بابا وکیارش بودن و یه خونواده دیگه.

وقتی من و دیدن همشون تعجب کردن. ولی یکی از دخترهای سرمیز که

موهاش مثل ابشار لخت دورش بود و صورتش ساده، به جز لباس.

اینارو تو یه نگاه کوتاه متوجه شدم.

نگاهش برخلاف بقیه بدون تعجب بود،

گفتم چه مغرور حالا میخواد بگه من متفاوتم؟

به همه دست دادم، مجبور شدم دستمو به طرفش درازکنم.

دست هاش کوچیک بود، جوری که میتونستم تو مشتتم بگیرمش.

ستایش که معرفیش کرد،

بدون فکر گفتم:

-خوشبختم.

مهمونی روال عادیش و گرفته بود.

چند نفر داشتند وسط می رقصیدن.

رو صندلی نشسته بودم و به مهمون ها نگاه می کردم و شربت می خوردم.

همینجور که اطراف رو نگاه می کردم چشمم خورد به همون دختره که دوست ستایش بود.

تنها نشسته بود و تو خودش.

به یک جای نامعلوم خیره شده بود.

همون لحظه اهنگ دو نفره ای پخش شد.

پاشدم و به سمتش رفتم.

روبه روش ایستادم، نگاهش و کشید بالا بهم نگاه کرد.

-تنهایی؟ بیا برقصیم.

دستم و به طرفش دراز کردم.

آوا-سیاوش هستی؟

-اره.

آوا-چرا میخوای با من برقصی؟

هه چه دختر ساده ای، لابد فکر کرده خیلی خاصه.

-این مهمونی برای منه، دوست ندارم مهمونم تو خودش باشه، حالا میای؟
دستش و گذاشت تو دستم و رفتیم وسط.

دستم و دور کمرش حلقه کردم.

دستش و گذاشت رو شونم.

زیادی کوچولو و توبغلی بود.

اروم شروع کردیم به رقصیدن.

(رها)

با تعجب به صحنه ی روبه روم خیره شدم، دهنم باز مونده بود.

آوا داشت با سیاوش می رقصید؟

چشم هام درست میبینه؟

آوا؟

رقص؟

خوشحال بودم، شاید یکم حال و هواش عوض بشه.

پدر و مادرامون با چند نفر دیگه داشتن حرف می زدن.

کیارش اومد کنارم نشست.

کیارش-چه خبر؟

-هیچی سلامتی، نمیدونستم داداش دوقولو داری!

کیارش-اهوم قل منه، لندن بوده تازه اومده، من خوشگل ترم یا اون؟
خندید.

منم خندیدم.

به نظرت تفاوتی میبینم که بگم کدومتون خوشگل ترین؟ حالا کدومتون بزرگ ترین؟
کیارش-من.

-اها.

کیارش-سیاوش کم پیش میاد با کسی برقصه یا بهش رو بده، صددرصد آوا براش مجهوله.
چی؟ مجهول یعنی چی؟

کیارش-یعنی براش سواله، حتما حرکتی از آوا دیده میخواد سر در بیاره.

-حالا تو از کجا میدونی؟

کیارش-مثل اینکه داداش دوقولومه.

(سیاوش)

آخرای آهنگ بود که آوا(اسمش و از ستایش شنیدم)تو چشم هام نگاه کرد.

بعدم دستش و از رو شونم برداشت و حلقه کرد دور گردنم.

با تعجب داشتم نگاهش می کردم.

خودش و چسبوند بهم گفت:

-آخه چرا؟

چی چرا؟

یک چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم.

از خودم جداش کردم.

خوبی؟

انگار تازه حالش اومد سرجاش.

با حالت مضطرب گفت:

آوا-بب... بیخ... بیخشید... من... من.

یهو زد زیر گریه و رفت تو حیاط.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

این دختر یه تختش کم بود؟

چرا اینجوری کرد.

چش بود؟

سوال ها تو ذهنم موند، رفتم پیش کیارش.

کنارش رو صندلی نشستم.

مهمونی خیلی شلوغ شده بود، بابا سعی کرده بود فامیل ها رو نگه و بیشتر همکارهاش و گفته بود.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

سرمو برگردوندم که خواهر همین آوا داشت نگاهم می کرد.

سرمو به حالت چیزی شده تکون دادم.

به خودش اومد و روش و برگردوند.

این دوتا خواهر یک چیزیشون هست.

کیارش دم گوشم گفت:

-سیا مامان و نگاه کن.

سرمو برگردونم و دنبال مامان گشتم.

چشمم بهش خورد که داشت با دوتا دختر جوون که از دخترهای همکارهای بابا بودن حرف می زد.

روبه کیارش گفتم:

-خب؟

کیارش-آی کیو نفهمیدی؟

فکر کنم باز مامان داره واسمون آستین بالا میزنه.

لب خونی کن، الان مامان داره میگه:(صداش و یکم زنونه کرد)

-ماشاءالله ماشاءالله چه دخترهای خانومی، خدا حفظتون کنه، ازدواج کردین؟ درس چی میخونین؟

دستم و کشیدن رو لب هام که جلو خندمو بگیرم.

اروم گفتم:

-کیا بسه.

کیارش-خب راست میگم دیگه، به مامان باشه میره با دختر بقال سر کوچه هم حرف میزنه، ببینه

مجرده یا متاهل.

-خب داداش من چرا انقدر حرصش میدی ازدواج کن.

کیارش چپ چپ نگاهم کرد و دستش و گذاشت رو شونم و کشید رو لباسم.
کیارش-داداش تا حالا کسی مشتتس و خوابونده تو دهننت.
-اره تا دلت بخواد.

کیارش-باشه عزیز پس یک بار دیگه امتحان کن، نظرت چیه؟
همون موقع ستایش اومد کنارمون.
کیارش حرفش و قطع کرد.

کیارش-ستایش پیدات نبود کجا بودی؟
ستایش-داشتم می رقصیدم.

کیارش-باکی؟

ستایش-با یک پس...

من و کیارش تند نگاهش کردیم.

ستایش-نه نه منظورم اینه ، چیزه داشتم با...با ها، داشتم با فرانک می رقصیدم، خب من برم پیش
مامان میام.

سریع از چشممون دور شد.

(آوا)

همینطور که رو تختم دراز کشیده بودم به امشب فکر کردم.
آبروم جلوی پسره رفت.

نمیدونم چم شد یهو.

یک لحظه فکر کردم دارم با آرمان می رقصم.

آخ آوا آبروت رفت کف پات.

(رها)

کش وقوسی به بدنم دادم وساعت رو نگاه کردم، دیدم وای برم من ساعت دوازده ظهر.

چقدر من خوابیدم.

رفتم دستشویی، تو آینه خودمو نگاه کردم.

از وحشت میخواستم جیغ بزنم.

این منم؟

واقعا منم؟

مگه من انقدر زشت بودم؟

خدا این چیه دیگه آفریدی؟

لباسم تا زیر سینم اومده بود بالا، موهام مثل جنگل مولا شده بود.

چشم هام باد کرده بود.

سریع صورتمو شستم.

کارهای مربوطه رو انجام دادم و اومدم بیرون.

از پله رفتم پایین، پیش به سوی آشپز خونه.

مامان داشت ناهار درست می کرد.

بوی قرمه سبزیش هوش از سر آدم می برد.

-سلام مامان صبح بخیر.

مامان غضب ناک نگاهم کرد.

مامان-سلام، رها صبح کجا بود آخه ظهر، دختر مگه تا این موقع می خوابه؟ فردار میری خونه شوهرت میخوای تا لنگ ظهر بخوابی، مرد میاد خونه انتظار داره....

حرفش و قطع کردم و رفتم جلو لپ گل گلش و بوسیدم.

آخ نمیدونین چقدر کیف میده.

اگه میزاشتم، کم کم می رفت تو راه آموزش شوهر داری.

-اقا من تسلیم باشه مامان جونم؟

هیچی نگفت و سرش و تکون داد.

-آو کو پس؟

مامان-بازم تو اتاق خودش و حبس کرده، هی من بهت میگم این افسردگی گرفته تو هی بگو از فشار درساش، باید با بابات صحبت کنم.

-عه مامان به بابا چیزی نگی، الکی نگرانش کنی ها من برم یه سر بزمن بهش.

رفتم به طرف اتاق آوا، خواستم در بزمن

که صدای آهنگ شنیدم:

تو داری فاصله می گیری از دلم
ولی می دونی که نمیری از دلم
دیگه چیزی نمونده از غرور من
بیا و حرف این جدایی رو نزن
منو با هرچی جز خودت رها نکن
با این شبای بی تو آشنا نکن
می ترسم از خودم که کم بیارم و
یه روزی حس کنم دوست ندارم و

(رامین بی باک*خواهش)

انقدر آهنگ بلند بود که در زدم نشنید.

رفتم تو.

کتاب تستش دستش بود و به دیوار زل زده بود، انگار رفته تو هیروت.

اصلا متوجه من نشد.

منم اروم بدون اینکه متوجه بشه در و یواش بستم.

دارم دیوونه میشم از دستش، اخه چش شده؟

خیلی براش ناراحت می‌ولی نمیخواد باهام حرف بزنه، کاری از دستم بر نمیاد.

فکر کردم بهتر شده، اما اینطور که معلومه تغییری نکرده؟

آهنگی که گوش می‌داد، مال کسایی بود که انگار عشقشون و از دست دادن.

خل شدم منم، اوا رو چه به عشق و عاشقی، هنوز بچه‌ست.

تو این فکرها بودم که گفتم تا نهار حاضر میشه و بابا میاد، برم تو تراس یکم هوای آزاد بخورم.

امروز بیست و هفت اسفنده.

هوا بهاری شده.

جون میده برای پیاده روی با عشقت.

وای من چی میگم، عشقم کیه؟

خب حتما آرمانه.

واقعا آرمان عشق منه؟

با خودم که رودروایسی ندارم، نه عشقم نیست، یا بهتره بگم هنوز عاشقش نشدم، به مرور زمان

شاید بشه.

هنوز ده دقیقه هم نشده بود تو حیاط بودم که مامان صدام زد:

مامان-رها،رها.

-جانم مامان؟

-گوشیت داره زنگ میخوره آرمانه.

رفتم جلو تر و گوشی رو گرفتم، خواستم جواب بدم قطع شد.

بیخیال شدم که دوباره زنگ خورد، جواب دادم:

-سلام

-سلام خانمم خوبی؟

(خانومم؟من کی خانومش شدم خودم خبر ندارم)

-ممنون خوبم.

آرمان-عزیزم عصر حاضر شو بریم خرید.

-خرید؟خرید چی؟

آرمان-رها حالت خوبه؟خرید عید دیگه.

-مرسی ولی ارمان من همه چی دارم، اگه چیزی لازم داشتتم خودم میگیرم.

-حرف نباشه دوست دارم برای خانمم خودم خرید کنم، پس ساعت چهار حاضر باش.

حوصلم سر رفته تو خونه، پس گفتم بهتره برم حال وهوامم عوض بشه.

-حالا که اصرار میکنی باشه.

آرمان-فدای خانم خوشگلم بشم، فعلا.

-خداحافظ.

رفتم تو

بابا هم اومد.

به مامان کمک کردم سفره رو بچینه.

بعد چند دقیقه آوا هم بی حال اومد پایین.

بابارو به آوا گفتم:

-حال دختر بابا چگونه؟

آوا-هی بد نیستم بابایی.

نشستم رو صندلی.

بابا-انشاءالله که رفتیم شمال از این کسلی در میای.

خندم گرفته بود، بابا بیشتر از ما خوشحال این سفر بود.

البته منم خوشحال بودم.

بعد اینکه یکم چرت زدم پاشدم رفتم پایین.

آوا داشت می رفت بالا، رو به روش وایستادم گفتم:

-داریم با آرمان میریم خرید عید، برو حاضر شو بیا.

آوا-حوصله ندارم.

اومد از کنارم رد بشه دستش و گرفتم.

-چرا لج میکنی بچه، برو حاضر شو سریع.

یکم فکر کرد سرش و تکون داد، رفت.

بعد اینکه آب خوردم رفتم بالا تا حاضر بشم.

مانتو سفیدم و که جلو باز بود و پوشیدم، شلوار لی رو هم از تو کمدم دراوردم پوشیدم.

شال سفیدم که گل های خیلی قشنگی روش داشت رو سرم کردم.

بعد اینکه عطر و زدم، کیفم و گوشیم و برداشتم، از اتاق زدم بیرون.

رفتم پایین آوا هم حاضر بود.

باهم از در زدیم بیرون.

بعد یک دقیقه ماشین آرمان جلومون متوقف شد.

آرمان از ماشین پایین اومد و با هر دو مون دست داد و سلام کردیم.

من جلو نشستم و آوا عقب.

راه افتادیم.

آرمان ازم پرسید:

-کدوم پاساژ بریم؟

من هم پاساژ خاصی مورد نظرم نبود، برگشتم که از آوا بپرسم دیدم زل زده به آرمان.

صداش کردم نشنید، بلندتر گفتم:

-آوا.

به خودش اومد و با لایه ای از اشک که تو چشم هاش بود گفت:

-چی شده؟

-پرسیدم که کدوم پاساژ بریم؟

-اوا-پاساژ ونک بریم.

-اوکی.

برگشتم سر جام.

این چش بود باز؟

رسیدیم به پاساژ.

آرمان ماشین رو پارک کرد توی پارکینگ پاساژ و همه باهم راه افتادیم.

من و آرمان جلو و اوا پشت ما حرکت می کرد.

یکی یکی مغازه هارو نگاه کردیم ولی هیچ مانتویی چشمم رو نگرفت، اوا هم همینطور.

رسیدیم به یک مغازه ای که آرمان گفت:

-عزیزم اون خوبه؟

منم نگاهی به مانتو کردم، قشنگ بود .

-خوبه.

برگشتم که نظر اوا رو بپرسم دیدم همینطور زل زده به من و آرمان.

تعجب کردم، این چرا چشم هاش همش رو ماست؟

هیچی نگفتم.

با آرمان وارد مغازه شدیم، یک پسر جوون فروشنده اش بود که آرمان سریع دستم رو گرفت.

آرمان-بیخشید آقا از اون مانتو سایز خانم بدید لطفا.

فروشنده مانتو رو برام آورد، رفتم تو اتاق پرو که مانتو رو بیوشم.

سریع مانتو رو پوشیدم و به خودم و مانتو توی آینه نگاه کردم.

یک مانتو جلو بازه بلند قرمز که آستین هاش شنل کلوش بود و یک زیر سارافونی کوتاه مشکی چسب زیرش می خورد، قشنگ بود.

آرمان صدام زد.

درو باز کرد.

چشم هاش درخشید و یک چشمک بهم زد، منم یک لبخند زدم.

یک دور چرخیدم گفتم:

- خوبه ؟

گفت:

-عالیه عزیزم.

اومدم اوا رو صدا بزنم که دیدم رو صندلی نشسته و تو فکره، صداش کردم.

- اوا خوبه؟

خیلی معمولی گفت:

-خوبه.

مانتو رو در آوردم و از اتاق پرو اومدم بیرون و لباس رو دادم به فروشنده، گفتم:
-خوبه، همین رو میبریم.

فروشنده لباس رو گذاشت توی پلاستیک، تا اومدم حساب کنم آرمان دم گوشم گفت:
-تا وقتی که یک مرد همراهته حق نداری دست تو جیبت ببری.
آرمان حساب کرد و از مغازه زدیم بیرون.

(آوا)

رها مانتو خودشو خرید، ولی من هنوز نخریدم.

داشتیم نگاه می کردیم که مانتویی نظرم رو جلب کرد، همون لحظه آرمان گفت:
-آوا این خوب نیست؟

من خوشحال شدم و لبخندی زدم و گفتم:

-اهوم خیلی قشنگه.

رها-پس برو پرو کن.

رفتیم داخل مغازه، مانتو رو از فروشنده گرفتم و رفتم داخل اتاق پرو مانتو رو پوشیدم و به خودم نگاه کردم.

یک کت خردلی رنگ با گل هایی خردلی رنگ پایین گوشه مانتو و با زیر سارافونی مشکی چسب کوتاه و شلوار دمپای سفید رنگ، خوبیش این بود شلوارش باهاش بود.

خیلی قشنگ بود فیکس بدنم.

در اتاق رو باز کردم که به عشقم نشون بدم که دیدم آرمان دوتا دست های رها رو گرفته و داره توی چشم هاش نگاه میکنه.

یک قطره اشک خواست از چشمم بچکه که سریع نفس عمیق کشیدم و درو بستم، حال بدی داشتم. مانتو رو در آوردم و سریع لباس های خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون، لباس رو حساب کردم و از کنارشون رد شدم و بیرون ایستادم.

سرم رو با مغازه شال فروشی گرم کردم که رها و آرمان اومدن از مغازه بیرون که آرمان گفت:

خب خانوما تموم شد یا هنوز هست؟

رها-نه من دیگه چیزی لازم ندارم، آوا تو چی؟

-منم سرمو به نشونه ی ندارم تکون دادم.

آرمان-نظرتون چیه بریم کافی شاپ بازار؟

رها-باشه.

سریع گفتم:

نه من میخوام برم خونه، اگه شما میخواین برین من تاکسی میگیرم.

و به سمت خروجی راه افتادم.

رها-آوا آوا، وایسا خب چرا انقدر تند میری.

همگی به سمت ماشین رفتیم.

چقدر دلم میخواست آرمان مانتو رو تو تنم می دید اما حیف.

سرمو تکیه دادم به ماشین و به بیرون خیره شدم.

سعی کردم فکر و آزاد کنم.

بعد نیم ساعت رسیدیم.

از آرمان تشکر کردم و پلاستیکم برداشتم، از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم.

در خانه رو باز کردم و رفتم تو، مامان فکر کنم خواب بود.

رفتم تو اتاقم.

مانتو رو در آوردم و آویزون کردم.

لبخندی زدم، سلیقه ی خودم و آرمان بود.

خیلی خوشحال شدم آرمان برام مانتومو انتخاب کرد.

بعد اینکه لباسامو در آوردم رفتم پایین.

مامان و رها نشسته بودن.

رها داشت واسه مامان تعریف می کرد.

نشستم رو مبل.

رها-مامان به بابا بگو وسایل تزئین میز رو بگیره، میخوام امسال میز قشنگی درست کنم.

مامان-باشه میگم بهش، شما ها چیزی لازم ندارین برای مسافرت؟

-نه.

رها-نمیدونم فکر نکنم.

(کیارش)

دارم از کمر درد می میرم.

خدا خسته شدم دیگه.

مامان از صبح من و سیاوش رو کشیده به کار خودش و دخترش نشستن چایی میخورن.

میگم مادر من کارگر بگیر، میگه نه من بدم میاد، خونه باید با جون و دل تمیز بشه من خوشم نمید
کارگر واسه خونه تکونی بگیرم.

اخه کدوم مادری به پسرش کار میگه؟

اونم خونه تکونی؟

حالا اگه دختر می بودیم یک چیزی، واقعا حرفی واسه گفتن ندارم.

الان بالای نردبون و ایستادم دارم لوستر رو تمیز میکنم، سیاوش پایین نردبون و ایستاده مثلا گرفته
نیفتم.

آرنجش و تکیه داده به نردبون و دستش گذاشته زیر چونس، داره از حال میره.

یاد صبح افتادم.

ستایش رفته بود دو تا روسری آورده بود گیر داد که باید اینارو سرمون کنیم.

هی از من و سیاوش انکار از ستایش اصرار.

از آخر دوتا روسری هارو بست به سر ما.

ستایش و مامان که پوکیده بودن از خنده.

اقا سیاوش با اون استایلش و مغروریش روسری سرش کرده بود.

خودمم خندم گرفته بود.

کار لوستر که تموم شد خواستم پیام پایین که نردبون روی سرامیک سر خورد.

داد زدم:

-سیاوش من و بگیر.

اونم که نردبون از زیر دستش در رفته بود، دستش خورده بود تو دهنش.

محکم افتادم رو زمین.

-آی بمیری سیاوش، خب لامصب میگم بگیر من و حواست کدوم گوریه.

آی کمرم.

مامان و ستایش اومدن بالا سرم.

مامان-کیارش خوبی؟ ببینم جاییت نشکست؟

غضب ناک به سیاوش نگاه کردم.

سیاوش-چته میخواستی مثل این عاشقا وقتی افتادی پیام بغلت کنم؟

کمکم کردن از رو زمین بلند شم.

حالا زیادی کاریم نشده بود چون رو پله ی دوم بودم، نردبون سر خورد.

از خستگی با سیاوش خودمون رو پرت کردیم رو مبل که یکدفعه مامان یک جیغی زد که از ترس دوتامون سیخ شدیم.

-مامان چیه؟

مامان-برین ببینم با این لباس کثیفتون چرا رو مبل ها میشینین؟

بدویین برین حموم که لجن شدین، بدویین.

من و سیاوش هم رفتیم تو اتاقمون.

لباسامو در اوردم و انداختم گوشه اتاق.

رفتم تو حموم.

دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون.

حوله رو دور کمرم بستم.

همون موقع در اتاق باز شد و سیاوش عین گاو اومد تو.

-هوی برای چی سرتو میندازی میای تو عین گاو.

سیاوش-یک دقیقه فک و ببند کارت دارم.

-خب برو بیرون میخوام لباس تنم کنم.

سیاوش برگشت.

خواستم یکم اذیتش کنم، رفتم پشتش و ایستادم و دست هام و حلقه کردم دور کمرش، دم گوشش گفتم:

-عشقم چرا حالا ناراحت میشی، برگرد نفسم، همه چیم مال توئه ببینی که عیب نداره.
سیاوش سریع برگشت من و از خودش جدا کرد.
سیاوش-چندش بمیری اه کثافت، حالمو بهم زدی.
زدم زیر خنده.

پشتم و بهش کردم و گفتم:

-عزیزم، لباس زیرمو میشه ببندی؟

یکدفعه لگدی به پشتم زد:

سیاوش-اصلا گمشو با تو حرف زدن نیومده.

از اتاق زد بیرون و در و بست.

(سیاوش)

خداروشکر من مثل این دیوونه نشدم.

رفتم پایین، بابا اومده بود.

بهش سلام کردم و نشستم کنارش.

یکم با هم راجب کارمو اینا حرف زدیم، بابا پاشد رفت تو آشپز خونه پیش مامان.

ستایش اومد کنارم نشست.

ستایش-سیا.

-هوم؟

ستایش-میگم اون ور که بودی دوست دختر داشتی؟

نگاهش کردم.

-به توجه دختر.

ستایش-عه سیا، بگو دیگه میخوام بدونم.

سرمو تکون دادم.

ستایش-خب اسمش چی بود، چند سالش بود؟

ذهنم رفت پیش نازی، یعنی الان داره چیکار میکنه؟ خطمم عوض کردم دسترسی بهم نداره.

ستایش-سیاوش با توام.

سرمو به طرفش برگردوندم.

-میدونی خیلی داری فضولی میکنی بچه؟

ستایش-خیلی خب نگو اصلا، میگم سیا دوساعت بابا و مامان تو آشپز خونه چیکار میکنن به نظرت؟

یک چشم غره بهش رفتم.

همون موقع مامان صدامون کرد بریم شام بخوریم.

کیارش هم اومد، نگاهم کرد و خندید.

نشستیم رو صندلی، مامان واسمون غذا کشید، ماکارانی بود.

من و کیارش انقدر گشمنمون بود مثل چی حمله کردیم به غذا.

بعد اینکه غدام تموم شد تشکری کردم و پاشدم گفتم:

-من میرم تو اتاقم.

از آشپز خونه زدم بیرون و به سمت اتاق رفتم.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینستا.

آیدی نازی رو زدم.

پیجش باز بود.

چون پیج قلمو پاکیدم این پیجمو نداشت.

عکساش و نگاه کردم، یک پست گذاشته بود.

میدونی درد یعنی چی؟ یعنی تو دنیا، غریب تنها و بی کس باشی.

از اینستا زدم بیرون و گوشی رو گذاشتم رو میز عسلی.

واقعا نمیدونم در حق نازی بد کردم یا نه؟

چشمامو گذاشتم رو هم، امروز حسابی خسته شدم.

نمیتونستم رو حرف مامان نه بیارم، واگر نه می مردم اون کارهارو انجام نمی دادم.

به مسافرتمون فکر کردم، حوصله نداشتم داشتیم با آدمایی که نمیشناختم می رفتیم مسافرت.

فکر نکنم بهم خوش بگذره، ولی مجبورم، نرمم همیشه.

بلکه رفتیم شمال برم واسه ی خودم.

بابا گفت قراره داداش اقای راد هم بیاد، دیگه از این بهتر نمی شد.

اصلا داداشش کی هست، چی هست؟

واقعا دلیل این مسافرت رو نمی فهمیدم.

(رها)

بعد اینکه بابا وسایل سفره هفت سین رو آورد، شروع کردم به درست کردن میز.

داشتم سبزه رو میذاشتم وسط که نگاهی به آوا کردم.

نشسته بود و داشت تند تند تخمه می شکست.

صداش زدم:

-اگه دلت خواست پاشو بیا کمک.

نگاهم کرد گفت:

-حوصله ندارم.

-تو حوصله چی رو داری، پاشو واگره میام می زنت.

باز نگاهم کرد، زبونش و درآورد و گفت:

-جرأت داری بیا.

-باشه میام، الان کار دارم.

تنگ ماهی رو هم گذاشتم اون کنار.

تقریبا کامل بود.

رفتم تو آشپزخونه، پارچ آب رو برداشتم و آبش کردم.

گذاشتم رو میز.

سرکی به بیرون کشیدم، اوا اومد تو آشپز خونه در یخچال رو باز کرد و شیشه آب رو برداشت. وقتی خورد، درو بست.

داشت می رفت بیرون که سریع رفتم پشتش، پارچ آب رو خالی کردم روسرش. آوا از اینکه خیس بشه متنفره.

جیغی زد و هاج و واج موند.

سریع از آشپز خونه اومدم بیرون و زبونمو در اوردم.

-دیدى بچه، به من میگی جرات ندارم؟

غضب ناک نگاهم کرد.

قدم اول رو برداشت که شروع کردم به فرار کردن.

آوا-وایسا ببینم رو من آب میریزی؟

همینجور که می خندیدم رفتم پشت مبل.

-تا تو باشی دیگه زبونتو در نیاری.

سریع فرار کردم رفتم رو پله ها و به سمت اتاقم.

اومدم در و ببندم که سریع اومد تو و پرتم کرد رو تخت، افتاد روم شروع کرد به قلقلک دادنم.

می دونست نقطه ضعفم قلقلکه.

زدم زیر خنده.

-آوا تو رو خدا نکن، بسه دیگه.

آوا-چرا رو من اب میریزی، میدونی بدم میاد، پس تحمل کن.

همینجور که از خنده قرمز شده بودم گفتم:

-باشه بسه دیگه.

از روم بلند شد.

نشستم رو تخت، به اوا نگاه کردم موهاش چسبیده بود به کلش.

زدم زیر خنده.

آوا-نخند بی ادب.

رفت بیرون تو اتاقش.

بعد اینکه خندم تموم شد یه لحظه گفتم، این الان آوا بود؟

خوشحال شدم، چه خوب بود این لحظه.

خواهرم مثل قبلا شیطون شد، حتی واسه یک لحظه.

لباسمو مرتب کردم و رفتم پایین.

مامان با بابا رفته بودن خرید.

به میز نگاه کردم، همه چه کامل بود، اما، یک چیزی نبود.

خوب نگاه کردم.

اره سیر نبود، ای بابا حالا چیکار کنم؟

همون موقع گوشیم زنگ زد، آرمان بود.

-الو.

آرمان-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

آرمان-اره بد نیستم، میگم خونه ای؟

-اره برای چی.

آرمان-میخوام یک سرپا پیام ببینمت.

-اهوم باشه، خونه ایم.

یادم افتاد به آرمان بگم سر راهش سیر بخره.

-میگم آرمان یه زحمتی برات داشتم.

آرمان-جانم چیزی میخوای؟

-اره سیر.

آرمان-چی؟ سیر؟

اره داشتم سفره هفت سین می چیندم که دیدیم سیر نداریم، اگه زحمتی برات نیست سر راه بخر.

آرمان-باشه عزیزم پس فعلا.

-خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم.

صدای در اومد، برگشتم.

مامان و بابا اومدن تو.

بابا-سلام، به به دخترم چیکار کرده.

-سلام خریداتون و کردین؟.

مامان-سلام اره تموم شد، اوا کو؟

-تو اتاق.

مامان-من برم لباسامو عوض کنم پیام شام درست کنم.

مامان و بابا رفتن بالا.

تو آشپز خونه داشتتم سیب زمینی هارو ریز می کردم گفتم:

-مامان آرمان داره میاد اینجا.

مامان-آرمان؟چرا؟

-گفت میخوام پیام سر بزنم.

مامان-اهان، پس شام نگهش داریم زشته بره.

-اهوم باشه.

صدای زنگ آیفون اومد.

چاقو رو گذاشتم کنار، رفتم درو باز کردم.

موهامو دوباره باز کردم و بستم.

دم در ایستادم.

بعد یک دقیقه اسانسور باز شد و آرمان اومد تو.

آرمان-سلام عزیزم.

-سلام خوش اومدی.

باهم روبوسی کردیم.

در و بستم.

بابا-به به اقا آرمان از این ورا، راه گم کردین؟

آرمان رفت با بابا روبوسی کرد.

آرمان-سلام عمو گفتم پیام یک سری بزنم.

مامان هم از آشپز خونه اومد بیرون و سلام کرد.

بابا-بشین پسرم.

آرمان پلاستیک رو داد دستم.

روبه بهش گفتم:

-ممنون.

بابا و آرمان شروع کردن به حرف زدن، مامان هم براش چایی برد.

رفتم دوتا سیر برداشتم و گذاشتم تو ظرف.

آخیش هفت سینم تکمیل شد.

قشنگ شده بود.

رفتم کنارشون نشستم.

بعد نیم ساعت آرمان گفت:

-خب دیگه من زحمت و کم کنم.

مامان-این چه حرفیه باید شام بمونی.

آرمان-نه دستتون درد نکنه.

مامان-بری ناراحت میشم ها.

آرمان گفت:

-باشه پس.

بابا رفت دستشویی، مامان هم رفت تو آشپزخونه.

آرمان اومد کنارم نشست و دستش و انداخت دور گردنم.

یکم خودمو جمع کردم، خجالت کشیدم.

-آرمان برو کنار، الان بابام میاد.

آرمان-مگه دارم جرم میکنم، نامزدمی.

اروم گونم و بوسید که بدنم مور مور شد.

سرمو برگردونم طرفش که بگم نکن، آوا رو رو پله ها دیدم که داشت نگاهمون می کرد...

از کنارش بلند شدم.

-من میرم به مامان کمک کنم.

رفتم تو آشپز خونه.

اوا هم اومد تو نگاهم کرد،

بعد سریع نگاهش و گرفت.

-مامان کمک نمیخوای؟

مامان-چرا این هارو ببرید بزارین رو میز.

بشقاب هارو برداشتم و بردم گذاشتم رو میز، اوا هم قاشق چنگال هارو آورد.

بعد اینکه میز رو کامل چیندیم گفتم:

-بابا و آرمان بیاین.

همه نشستیم سرمیز، مامان استانبولی درست کرده بود.

کفگیر رو برداشتم و برای همه غذا کشیدم.

ارمان کنارم نشسته بود.

شروع کردیم به خوردن.

غذامو تموم کردم از مامان تشکر کردم.

اب برای خودم ریختم و خوردم.

دستم و بردم زیر میز بهم قلاب کردم.

شام زیاد نخوردم برای همین زود تر از بقیه تموم شد.

همینطور داشتم اطراف رو نگاه می کردم که آرمان از زیر میز دستمو گرفت تو دستش.

خداروشکر دید نداشت.

چیزی نگفتم و آرمان هم با انگشت هام بازی می کرد.
بعد اینکه همه غذاهاشون و خوردن پاشدم، با ارمان و اوا میز رو جمع کردیم.

آرمان یکم نشست.

بعد دو دقیقه پاشد و از مامان و بابا تشکری کرد.

آرمان-دستتون درد نکنه من برم دیگه.

مامان-بازم بیا پسر.

آرمان-باشه زن عمو، مزاحم میشم.

با همه خداحافظی کرد.

تا دم در بدرقش کردم.

به پذیرایی دید نداشت.

آرمان-خب دیگه عزیزم بازم باید ازت جدا بشم، راستی....

خم شد و سریع بوسه ای روی لبام کاشت، جدا شد.

آرمان-پیشاپیش عیدت مبارک خوشگلم، خداحافظ.

از در زد بیرون و رفت.

همینجور سر جام خشکم زده بود.

الان آرمان من و بوسید؟

دستم و گذاشتم رو لب هام.

برگشتم که اوا رو جلوم دیدم.

این چرا امروز همش جلوم ظاهر میشه؟

آوا- فکر کنم نامزد بازی خیلی بهت خوش میگذره نه؟

-اوا چی میگی تو؟

اوا- چیزی نمیگم که، فقط میگم قدر این لحظه هاتو بدون.

سریع ازم دور شد.

این الان منظورش چی بود؟

یعنی چی قدر لحظه هامو بدونم؟

من که چیزی نفهمیدم.

به سمت اتاقم رفتم.

نشستم رو تختم.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینستا.

همینطور داشتم ول می چرخیدم که دیدم ستایش پست گذاشته.

به عکسه نگاه کردم.

سیاوش و کیارش بودن که ستایش وسطشون وایستاده بود.

خندیدم، خدایی الان کیارش کدومشون بود؟

بیشتر نگاه کردم.

واقعا نمیفهمم، فکر کنم بلیز سفیده کیارشه، چون لبخند رو لباش بود.

تا جایی هم که تو مهمونی فهمیدم فکر کنم سیاوش از این بداخلاق ها باشه.
پس همین کیارشه.

گوشیمو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم.

امروز روز عید بود.

سال جدید.

با اتفاقات جدید.

صبح سال تحویل شده بود، سال هزار و سیصد و نود و هفت.

بوی باقالی پلو با ماهی مامان کل خونه رو برداشته بود.

بعد اینکه موهامو با سشوار خشک کردم، از تو کمد لباس سفیدم و با شلوار صورتیمو برداشتم و پوشیدم.

موهامو هم بستم رفتم پایین.

بابا رو دیدم، رفتم جلو.

-سلام بابایی، عیدت مبارک.

بابا برگشت و لبخندی زد و بغلم کرد.

بابا-عید تو هم مبارک دخترم.

مامان هم از آشپز خونه اومد بیرون.

رفتم جلو، مامان و بغل کردم.

-عیدت مبارک مامانی.

مامان-عید تو هم مبارک.

همون موقع اوا از پله ها اومد پایین.

اونم با مامان و بابا روبوسی کرد و تبریک گفت، به من که رسید خیلی خشک روبوسی کرد و تبریک گفت.

-میگم مامان بوی ماهی کل خونه رو برداشته ها من گشمنه بکش بخوریم.

مامان-باشه یک ربع دیگه میکشم ماشاءالله شما ها که تا لنگ ظهر می خوابین، به جای صبحانه باید نهار بخورین.

دیدم بابا پاشد رفت بالا، بعد چند دقیقه اومد پایین.

بابا-بفرمایید اینم عیدی هاتون.

ذوق زده رفتیم جلو بابا نفری دویست هزار تومان به هممون داد و ماهم تشکر کردیم.

مامان-بیاین بشینین که نهارو بکشم.

نشستیم سر میز قبل اینکه غدامو شروع کنم دعا کردم:

خدایا اگه با آرمان خوشبخت میشم مهر دوست داشتنش و تو دلم بکار، اگر برعکسشه که بهتره این اتفاق نیفته.

بعد اینکه غذای خوشمزه مامان رو خوردیم بابا گفت:

-بچه ها عصری باید دو جا بریم عید دیدنی.

اوا-کجاها؟

-یکی خونه عموتون، یکی خونه ی اقای ارجمند.

اوا-اهان.

تو آینه به خودم نگاه کردم، مانتو بهم میومد.

بعد اینکه ادکلنم و زدم، از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین.

اول قرار بود بریم خونه ی کیارش اینا بعد بریم خونه ی عمو، چون شام گفته بودن بریم.

(آوا)

عاشق مانتوم شده بودم، خیلی دوستش داشتم و شیک بود.

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین، همه حاضر بودن.

بابا-خب بریم دیگه.

سوار ماشین شدیم.

چند سال پیش مامان بزرگ و بابا بزرگم و از دست دادیم، بابامم فقط یک داداش داره که اونم عمومه.

خانواده ی مامانم اینا هم مشهد زندگی میکنن، برای همین ما زیاد جایی رو نداریم برای عید دیدنی
بریم، یا کسی بیاد خونمون.

(رها)

زنگ رو زدیم، رفتیم تو.

اقای ارجمند و نسرين خانوم دم در ایستاده بودن، رفتیم جلو و سلام و علیک کردیم.

اقای ارجمند-بفرمایید تو خوش اومدین.

بعدش نسرين خانم با بابا احوال پرسى کرد وبا مامان روبوسى..

منو اوا رو چنان تو بغلش گرفت و عید رو تبریک گفت، یه لحظه گفتم خبریه!

هنوز از بغل نسرين خانم بیرون نیومده رفتم تو بغل ستایش.

بعدش چنان پرید بغل اوا و بوسش کرد انگار عشقش و دیده.

از اون جا که کیارش همیشه خنده رو لباشه و داداشش اخمو فهمیدم کیارشه.

با خنده باهامون دست داد و عید رو تبریک گفت.

بعدش داداش اخموش.

چنان با اخم گفت سال نو مبارک، نگفتنش بهتر بود.

(اوا)

بعد اینکه ستایش خوب تف مالیم کرد

از بغلش بیرون اومدم.

کیارش خیلی عادی مثل همیشه باهام دست داد وعید و تبریک گفت.

بعدش داداشش، عه اسمش چی بود!؟

یادم نیست متاسفانه.

وقتی باهام دست داد حس کردم داره دستمو فشار میده، به چشم هاش نگاه کردم، خیلی سرد

والبته عادی بود.

دستمو کشیدم، با اخمی که جزء لاینفکت صورتش بود گفت:

-سال نو مبارک.

منم خیلی اروم گفتم:

-همچنین برای شما.

دیگه حرفی زده نشد

(رها)

بالاخره اجازه دادن بریم بشینیم.

نسرین خانوم با ستایش ازمون پذیرایی کردن.

بزرگترها داشتن صحبت می کردن.

ستایشم وسط من و اوا نشسته بود.

کیارشم مبل بغلی من نشسته بود، اون اخمو خان هم جفتش.
ستایش-وای بچه ها، اینقدر شوق دارم واسه مسافرتمون.
کیارش با این حرف خودش و یکم جلو کشید تا بهمون مسلط باشه.
کیارش-تو واسه همه چی شوق داری ابجی.
ستایش-نخیرم، برای این شوقم بیشتره چون اوا و رها هستن.
کیارش تک خنده ای کرد وگفت:
_اوه اون که صد البته.

حس کردم وقتی کیارش اینو گفت داشت فقط به من نگاه می کرد، منظورش من بودم؟

بابا-خب انشاءالله وسایلتون رو جمع کنید که فردا قبل نهار حرکت کنیم.
دیگه الان زحمت و کم کنیم.

اقای ارجمند-نفرمایید چه زحمتی، ما باید خدمت می رسیدیم.
بابا-ما که این حرف هارو نداریم.

هر دو خنده مردونه ای کردن و ماهم با همه خداحافظی کردیم.

بعد نشستن تو ماشین به سمت خونه ی عمو حرکت کردیم.

(سیاوش)

زنگ در به صدا دراومد.

ستایش از اتاقش پرید بیرون.

ستایش-اخ جون اوا اینا اومدن.

اهه بازم اون دختر مغروره.

اومدن داخل، من آخرین نفر بودم که باهاشون احوال پرسى می کردم.

اون دختره مغروره که رسید بهم یه لحظه انگار رفت تو فکر.

وقتی دستمو جلوش دراز کردم از فکر بیرون اومد.

اخه چقدر دستاش کوچولوان، یه گرمای خاصی دارن.

دیدم نگاهم می کرد، بعدش سعی داشت دستش و بکشه بیرون.

متوجه شدم دستش و یکم فشار دادم، انگار می خواستم این گرما رو به بدنم تزریق کنم.

-سال نو مبارک.

اروم طوری که به زور شنیدم گفت:

-همچنین برای شمام

سریع رفت داخل.

صداشم مثل دست هاش ریزه میزست.

با این فکرم یه خنده کوچولو اومد رو لب هام که زود محو شد.

رفتم داخل.

پیش کیا نشستم.

ستایش داشت راجب مسافرت حرف می زد.

انگار خوشحالیش بیشتر به خاطر اومدن این کوچولو و ابجیش بود.

خیلی زیاد نمودن که عزم رفتن کردن.

اوا آخرین نفر از بقیه داشت می رفت که خیلی اروم رفتم کنارش.

به نگاه بهم کرد و گفت:

-خداحافظ.

-به امید دیدار

یکم مکث کردم و زیرلب گفتم:

-کوچولو

انگار نشنید که چیزی نگفت وعکس العملی نشون نداد.

وقتی رفتن منم رفتم اتاقم.

بی دلیل میومد تو فکرم، چرا این دختر اینقدر مجهوله!

مطمئنم یک غمی تو نگاهشه، ولی چیه؟

دراز کشیدم، چشم هامو که میبستم دست های کوچولوش میومد تو فکرم.

بلند شدم تا وسایل فردارو جمع کنم که حواسم پرت بشه.

وای خدا، الان میریم خونه ی عشقم. دوست دارم بپریم بغلش و عیدش و تبریک بگم و برایش سال خوبی رو ارزو کنم.

وقتی رسیدیم، پشت سر مامان اینا زودتر از رها رفتم داخل.

وقتی ارمان و دیدم تو دلم قریون صدقش رفتم.

با لبخند بهش دست دادم و عیدو تبریک گفتم.

که زودی پشت سرمو نگاه کرد.

ارمان-به به خانم بنده، عیدت مبارک.

رفت به طرف رها و گونش و عمیق بوسید.

دست هام شروع کرد به لرزیدن،

کاسه چشم هام پر اشک شد.

رها-سلام عید توهم مبارک.

زود رفتم تو تا بیشتر از این شاهد عشق بازیشون نباشم.

اوناهم با تاخیر چند دقیقه اومدن که آرمان دستش دور کمر رها بود و باهم می خندیدن.

منم شدم همون اوای بدبخت مغموم

که شاهد این باشم، عشقم با خواهرمه.

تو حال و هوای خودم بودم که عمو بلند شد و بهمون عیدی داد.

اول به رها.

عمو-عروس گلم انشاءالله خوشبخت بشی.

ارمان دست رها رو گرفت و بوسید.

ارمان-خودم خوشبختش میکنم.

خوشبحالش، عروس عمومه و عروس عشقم.

عمو منم بوسید و بغل کرد.

عمو-سال خوبی برات باشه، عزیز دل عمو.

-ممنون عمو جان.

زن عمو-پسرم عیدی عروس قشنگم و بهش ندادی؟

ارمان-الان مامان جان.

و از جاش بلند شد.

یک جعبه مخمل آورد.

رها درشو و باز کرد، یه گردنبند به شکل قلب که روش پرنگین بود، ظریف و براق.

دلم شکست، خیلی.

رها_دستت دردکنه راضی به زحمت نبودم.

ارمان-وظیفمه خانمم، بده برات ببندم.

رها موهاش و گرفت بالا، ارمان برایش گردنبند و بست خیلی نامحسوس که از چشم من دور نمود
شونه رها رو بوسید.

نفسم با دیدن این صحنه بند اومد.

(رها)

از گردنبندی که ارمان بهم داد خیلی خوشم اومد، دوستش داشتم.

موقع شام شد و زن عمو و مامان رفتن تو آشپز خونه تا شام رو بکشن.

بابا و عمو هم داشتن صحبت می کردن.

آوا هم تو گوشیش بود.

ارمان دم گوشم گفت:

-رها یک دقیقه بیا تو اتاقم کارت دارم.

-همینجا بگو خب، زشته پاشم پیام.

ارمان-ای بابا خب بیا دیگه همه سرشون بنده.

سرمو تکون دادم، پاشدیم به سمت اتاقش رفتیم.

درو باز کرد، رفتیم تو و در و بست.

-خب چیکار داشتی؟

رفت از تو کمد جعبه ی قرمز رنگی رو در آورد، داد دستم..

گرفتم گفتم:

-این چیه؟

آرمان-این و قبلا برات گرفته بودم، اما نشد دیگه بهت بدم، بازش کن.

درش و باز کردم، خدای من چه انگشتر خوشگلی، از تو جعبه برش داشتم.

-آرمان خیلی قشنگه، اما به چه مناسبتی؟ من که انگشتر دارم.

آرمان-این و قبلا برات خریده بودم که وقتی بهت پیشنهاد ازدواج دادم بدمت، اما جلوتر از من

مامان رفت خودش برات خرید، اینم بزار برای کادوی عیدت، بیشتر سعی کن اینو دستت کنی.

-نمیدونم چی بگم واقعا، ممنون.

یکدفعه آرمان من و کشید تو بغلش، منم بغلش کردم.

بعد چند دقیقه سرش و بلند کرد و پیشونیش و تکیه داد به پوشونیم.

آرمان-رها.

جان.

رمان-خیلی دوست دارم، هیچوقت ترکم نکن.

نمیدونستم در جوابش باید چی بگم، بگم منم دوست دارم؟ همینجور که با افکارم درگیر بودم آرمان

سرش و آورد جلو و لباس و گذاشت رو لبام.

جا خوردم، نمیدونستم چیکار کنم.

سعی کردم از خودم جداش کنم، اما محکم بغلم کرده بود و با لبام مشغول بود.

همه می گفتن تجربه اول خیلی خوبه و به آدم حس خوبی میده، اما من حس خاصی نداشتم.

یکم که گذشت نفسم بند اومد، محکم هلش دادم اون ور و نفس عمیق کشیدم.

روبه آرمان گفتم:

-دیوونه چیکار میکنی؟ نمیگی یکی بیاد تو اتاق، بعدشم ما هنوز فقط نامزدیم عقد که نکردیم، دوست نداشتم این....

آرمان پرید وسط حرفم:

-بیخشید یک دفعه نتونستم جلو خودم و بگیرم عزیزم، بیا بریم بیرون.
یکم چپ چپ نگاهش کردم و رفتم جعبه رو گذاشتم تو کیفم، از اتاق زدیم بیرون.

تقریباً میز آماده بود که زن عمو گفت: -بفرمایید سر میز.

سرمو برگردوندم که دیدم آوا داره برزخی نگاهم میکنه.

باز این چش شده.

خواهرمه نمیخوام اینجوری بگم، ولی فکر کنم با خودش مشکل داره اینم.

همه نشستیم سر میز، زن عمو سالاد ماکارانی و قرمه سبزی و سوپ و دسر درست کرده بود.

مامان رو به زن عمو گفت:

-چرا انقدر زحمت کشیدی؟

زن عمو-این چه حرفیه؟ بفرمایید تعارف نکنید دیگه غریبه نیستید.

بعد اینکه شام رو خوردیم و ظرف ها رو جمع کردیم، بابا گفت:

-خب بریم دیگه فردا قبل ناهار حرکت کنیم، قرار بزاریم یک جایی که باهم راه بیفتیم.

عمو-باشه داداش موافقم.

با زن عمو و عمو و آرمان خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون.

مامان-رها رها.

-بله مامان؟

مامان-میگم همه چیت و برداشتی؟ چیزی جا نزاری.

-نه مامان برداشتم.

مامان باز آوا رو صدا زد.

مامان-آوا تو چی، برداشتی؟

آوا-مامان مانتو سفیدم نیست هرچی میگردم.

مامان-خب بچه هی بهت میگم از روز قبل وسایلتو جمع کن، باید بزاری دقیقه نود؟ بعدشم مانتو

سفیده رو میخوای چیکار، مگه میخوای بری عروسی؟

آوا-مامان چه ربطی داره، شاید لازم بشه.

مامان از اتاق رفت بیرون تا دنبال مانتو اوا بگرده.

به چمدونم نگاه کردم انقدر چیزی برداشته بودم چمدون دیگه جا نداشت.

به اطراف نگاه کردم، چیز خاصی نبود دیگه.

رفتم جلو چمدون رو بستم و بلندش کردم، گذاشتم کنار در.

خوب بود داشتیم می رفتیم شمال، یک آب و هوایی عوض می کردیم.

گوشیم زنگ خورد، برش داشتم.

مهدیس بود.

-الو؟

مهدیس-الهی خیر نبینی دختر، یک وقت خبری از ما نگیری ها ببینی زنده ایم مرده ایم.

-اولا سلام، دوما تو چرا زنگ نمیزنی؟

همش من باید بزنگم.

مهدیس-روت و برم حالا چه خبر، در چه حالی؟

-هیچی دارم چمدون می بندم.

مهدیس-چمدون چرا؟

-داریم میریم شمال.

مهدیس-اها، باکی میرین حالا؟

-با عموم و اقای ارجمند اینا.

مهدیس-اقای ارجمند منظورت کیارشه؟

-اهوم با داداشش و خواهرش و پدر مادرش.

مهدیس-وات؟ مگه داداش داره؟

-اهوم یک داداش دوقولو.

مهدیس-جان من؟ بعد عکسش و برام بفرست.

-بابا عکس میخوای چیکار، کیارش رو که دیدی؟

مهدیس-وا معلومه دیگه، چرا چرت میگی؟

-خب کیارش رو که دیدی همون سیاوشه.

مهدیس-نفهمیدم.

-بابا میگم کپ همین عکس میخوای چیکار؟

مهدیس-انقدر شبیه همین؟

-اهوم.

مهدیس-اها خیلی خب برو مزاحمت نشم، فعلا تا بعد عید بابای.

-باشه فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

شروع کردم به لباس پوشیدن.

بعد اینکه حاضر شدم حلقمم دستم کردم، چمدون رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

به سختی چمدون رو از پله ها بردم پایین.

بعد چند دقیقه همه اومدن.

بابا-خب بریم دیگه.

مامان نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

-خب بریم.

از در زدیم بیرون.

به سمت ماشین رفتیم، بابا چمدون هارو عقب جاسازی کرد.

با اوا سوار ماشین شدیم.

مامان و بابا هم اومدن.

بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم، جایی که قرار گذاشته بودیم.

بعدچهل و پنج دقیقه به اون مکان رسیدیم.

ماشین عمو اینا بود، انگار رسیده بودن.

بابا کنار ماشینشون نگه داشت و سلام کردیم.

آرمان راننده بود و عمو جلو، زن عمو عقب.

منتظر بودیم تا کیارش اینابیان.

اونا هم بعد یک ربع رسیدن.

با اونا هم سلام کردیم.

ستایش و کیارش و سیاوش عقب نشسته بودن، نسرین خانوم و آقای ارجمند جلو.

همه راه افتادیم.

تقریباً چهار ساعت گذشته بود که عمو ماشین رو به گوشه نگه داشت، ماهم نگه داشتیم.

بابا گفت:

-یکم پیاده بشیم استراحت کنیم، باز راه بیفتیم.

باشه ای گفتم و از ماشین اومدم پایین.

مامان رفت پیش زن عمو و نسرین خانم.

ستایش هم رفت کنار آوا.

رفتم پیش آرمان، به ماشین تکیه داده بود.

آرمان-خوبی؟

-اهوم تو خوبی؟

آرمان-بد نیستم، میگم رها این کیارش داداش دوقولو داشته؟

-اره ماهم تازی فهمیدیم.

آرمان-چقدر هم شبیه هم هستن.

به اون سمت نگاه کردم، کنار باباهامون ایستاده بودن و حرف می زدن.

آرمان-کیارش کدومشونه؟

-والا به خدا نمیدونم، فکر کنم سمت چپیه کیارشه.

آرمان-از کجا فهمیدی؟

-حسم گفت.

آرمان-حست؟

-چیزه یعنی شانسی گفتم.

آرمان-اها، چیزی میخوری از این سوپری برات بگیرم؟

-نه نمیخوام ممنون.

بابا گفت:

-خب دیگه راه بیفتیم تا یک رستوران پیدا کنیم ناهار بخوریم که حسابی همه گشنه ایم.

آرمان-رها بیا تو ماشین ما.

-نه آوا تنهاست.

آرمان-خب اون دختره، همون خواهر کیارش بگو بره پیش آوا.

-نه نمیتونم بگم که.

آرمان-پس بیا.

-باشه.

به مامانم گفتم که میرم تو ماشین عمو، گفت باشه.

من و آرمان نشستیم عقب.

زن عمو-دخترم اگه خواستی بخواب خسته ای.

-نه زن عمو، الان باز میخوایم ناهار بخوریم بد خواب میشم.

زن عمو-باشه هرطور راحتی.

به آرمان نگاه کردم، لبخندی بهم زد و منم لبخند زدم.

دستم و گرفت تو دستش و بوسید.

یکم که راه و طی کردیم عمو یک رستوران پیدا کرد و پیاده شدیم.

ستایش اومد کنارم.

ستایش-به به رها خانوم، حال شما؟

لبخندی بهش زدم وگفتم:

-خوبم، تو خوبی؟

ستایش-نه بابا چه خوبی، دارم پرس میشم.

-وا یعنی چی؟

ستایش-هیچی این سیا و کیا من و انداختن وسط، ماشاءالله درشت هم هستن دوتاشون، راحت

هم تو ماشین لم میدن، به نظرت من حالم باید خوب باشه؟

خندیدم و گفتم:

-خب اگه ناراحتی برو تو ماشین ما.

ستایش-عه راست میگی ها

باشه میرم.

سرمو تگون دادم.

همه به سمت رستوران حرکت کردیم.

میز بزرگی رو انتخاب کردیم و نشستیم. هرکی برای خودش غذا سفارش داد.

من جوج سفارش دادم.

همه داشتیم راجب ویلایی که تو محمود آباد بود و میخواستیم بریم اون جا حرف می زدیم، ویلا مال بابای کیارش بود.

بعد اینکه غذاهامون رو آوردن و خوردیم ستایش اومد کنارم گفت:

-رها میای بریم بیرون عکس بگیریم؟ بیرونش قشنگه هرچی به آوا میگم، میگه حوصله ندارم.

سرمو تگون دادم، گفتم:

-باشه عزیزم.

با ستایش رفتیم بیرون، گوشیش و در آورد شروع کردیم به عکس گرفتن، انواع مختلف.

وقتی عکاسیمون تموم شد سرمو برگردوندم که دیدم دو تا پسر از اون دور دارن به ما نگاه میکنن و می خندن.

خودمو جمع و جور کردم.

همون موقع فکر کنم سیاوش از رستوران اومد بیرون که چشمش به اون پسرا افتاد، نگاهشون رو دنبال کرد تا رسید به ما.

ستایش متوجه اونا نشده بود و داشت همینطور به عکسامون نگاه می کرد و می خندید.

سیاوش اخمی کرد و با قدم های بلند اومد کنارمون.

ستایش-عه سیا اومد.

سیاوش اومد کنارمون.

سیاوش رو به ستایش گفت:

-این کارها چیه میکنی؟ چرا تنها میای بیرون؟

تو دلم گفتم، پس من اینجا چقدرم؟

ستایش-وا داداش چی میگی؟

-اون پسرارو اونجا نمیبینی، همینطور داری میخندی؟

ستایش به اون دو نفر نگاه کرد و سریع خودشو جمع و جور کرد.

سیاوش اومد بره سمتشون که اون دوتا پا به فرار گذاشتن.

(آوا)

از رستوران اومدم بیرون همه هنوز نشسته بودن، به بابا گفتم میرم تو ماشین.

همینطور که به سمت ماشین می رفتم دیدیم رها و ستایش و یکی از اون قل ها داشتن حرف می زدن، بی توجه به اونا رفتم سمت ماشین.

هندزفریمو در اوردم و به گوشیم وصل کردم و گذاشتم تو گوشم.

عینک آفتابیمو هم گذاشتم رو چشم هام.

سرمو تکیه دادم به شیشه و آهنگ رو پلی کردم:

خسته ام

مث یه قایق شکسته ام

که چشم رو درد دنیا بسته ام

چشای بسته ی تو کی می بینه غصه ی منو

خسته ام

که دیگه کوله باز بسته ام

غم تو می مونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردن

دلت نخواست بمونی و باهام

یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای

همش می ترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد

اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خسته م عاشقم

دلم می خواست یه جور دیگه می شد

ته مسیر زندگیمون

دلم می خواست تا آخرش یه ریز

ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری

تو بهتری از هر کی دیدم

حالا می فهمم عاشقم

(ترانه آهنگ خستم از محمد علیزاده و میثم ابراهیمی)

خسته م

تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یه کم

همینطور اشک هام می ریخت، گریم تبدیل به هق هق شده بود.

تو حال و هوای خودم بودم که دو تقه به شیشه خورد.

سرمو بلند کردم، به شخصی که مزاحم خلوتم شده بود نگاه کردم.

سیاوش بود، از اخماش معلوم بود.

در وباز کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-بله؟

سیاوش-دنیا ارزش هیچی رو نداره ناراحت باشی، مسافرتت و خراب نکن.

دستمالی رو جلوم گرفت.

هاج و واج موندم، از کجا فهمید دارم گریه میکنم؟

یکم نگاهم کرد و رفت.

عینکم و از رو چشم هام برداشتم، اشکام و پاک کردم.

حرفش راست بود، ولی چیکار کنم دست خودم نیست.

(رها)

همه به سمت ماشین ها حرکت کردم، ستایش رفت تو ماشین ما.

منم سوار ماشین عمو شدم.

راه افتادیم.

یکم که گذشت همینطور داشتم چرت می زدم، حسابی خوابم میومد.

همینطور که خمیازه می کشیدم آرمان گفت:

-رها خوابت میاد سرت و بزار رو پاهام بخواب.

-نه راحتم.

آرمان-کجا راحتی، بخواب دیگه.

سرم و تگون دادم.

کفشام و از پام در اوردم و دراز کشیدم پاهام و جمع کردم تو شکمم، سرم و گذاشتم رو پاهای آرمان.

آرمان دستش و گذاشت رو صورتم و با انگشت هاش نوازشم می کرد.

دستش و رو تک تک صورتم می کشید.

خوشم اومد.

با نوازش هاش به خواب عمیقی فرو رفتم.

**

دستامو رو چشم هام کشیدم و از خواب بیدار شدم.

از رو پاهای آرمان بلند شدم.

آرمان-عه بیدار شدی؟

سرمو تکون دادم گفتم:

-اهوم، ببخشید لابد پاتم دردت گرفت.

آرمان-مگه میشه دردم بگیره، وقتی عشقم رو پاهام خوابیده.

لبخندی زدم، به بیرون نگاه کردم.

وای اخ جون، خوب موقعی بیدار شدم جاده شمال.

چقدر به آدم آرامش میده.

به عمو گفتم:

-عمو کی میرسیم؟

عمو-کم مونده عزیزم.

آرمان-خسته شدی؟

-نه.

بعد یک ساعت به محمود آباد رسیدیم.

اقای ارجمند از مون سبقت گرفت که آدرس و بلدن جلوتر برن.

بعد نیم ساعت به یک ویلا رسیدیم.

اوه چه جای قشنگی، روبه روی ویلا دریا بود.

یک اقای که فکر کنم سرایدار بود درو باز کرد و ماشین ها رو بردیم داخل.

از ماشین پیاده شدم.

چقدر قشنگ بود.

همه از ماشین ها پیاده شدن.

آرمان-ویلای قشنگیه.

-اهوم قشنگه.

اقای ارجمند-چمدون هارو برداریم بریم داخل.

همه باشه ای گفتن.

به سمت ماشینمون رفتم و چمدون خودمو از بابا گرفتم.

به اطراف نگاه کردم، یک استخر بزرگ بود و یک تاب، بقیش مثل پارک بود.

همه راه و طی کردیم رفتیم تو.

توش هم قشنگ بود، دو طبقه.

فکر کنم اتاق ها بالا بود.

نسرين خانوم:

-اینجا فقط پنج تا اتاق داره، خب چجوری تقسیم کنیم؟

عمو-به نظرم دخترا برن تو یک اتاق، پسرا هم باهم، ما زن و شوهرها هم هرکدوم یک اتاق، موافقین؟

بابا-اره خوبه.

اقای ارجمند-موافقم.

ستایش روبه من و اوا گفت:

-بچه ها بیاین بریم تو اتاقمون.

سرمو تکون دادم، با اوا به سمت طبقه بالا رفتیم، بقیه هم اومدن.

ستایش رفت طرف یکی از اتاق ها گفت:

-خب اینجا اتاق ما.

بقیه هم اتاق هاشون رو انتخاب کردن.

مامان-بریم وسایلمون رو جاسازی کنیم، یکم استراحت کنیم باز بیایم بیرون.

همه سرشون و تکون دادن.

رفتیم تو اتاق.

تقریبا میشه گفت بزرگه.

یک حموم هم تو اتاق بود، با یک تخت یک نفره.

آوا روبه ستایش گفت:

-فقط یک تخت هست که!

ستایش-اهوم باید دو نفرمون رو زمین بخوابیم، من رو زمین میخوابم.

منم گفتم:

-منم رو زمین میخوابم.

آوا-خب همیشه که من رو تخت بخوابم.

ستایش-چرا نشه عزیزم، بخواب.

آوا-باشه.

چمدونم رو بردم یک گوشه گذاشتم. درش و باز کردم.

یک تونیک و شلوار از توش برداشتم تا تنم کنم.

(سیاوش)

اتاق ها انتخاب شد و رفتیم تو.

خوبیه ویلامون این بود تو هر اتاق حموم داشت.

چمدون رو گذاشتم زمین.

کیارش-خب پسرا اینجا یک تخت هست چه کنیم؟

آرمان-من برام فرقی نداره.

-منم.

کیارش-خب پس آرمان تو رو تخت بخواب ما رو زمین.

آرمان-باشه.

تیشترتمو در اوردم و لباس برداشتم، گفتم:

-من میرم حموم.

کیارش-باشه برو بعد من برم.

سرمو تکون دادم.

یک دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم اومدم بیرون، بعد کیارش رفت.

آرمان-برام جالبه.

سرمو برگردوندم طرفش:

-چی؟

آرمان-خیلی شبیه هم هستید.

سرمو تکون دادم.

آرمان-اسمت سیاوشه؟

-آره تو هم آرمان.

سرش و تکون داد.

روبه بهش گفتم:

-سشوار نداری؟

آرمان خندید و گفت:

-سشوارم کجا بود؟

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق دخترها رفتم.

در زدم.

در باز شد و همون دختره اوا گفت:

-بله کاری داشتی؟

گفتم:

-به ستایش بگو بیاد.

ستایش اومد دم در.

ستایش-چیزی شده؟

-سشوار داری؟

ستایش-نه ندارم چرا میخوای؟

-به نظرت چرا میخوام؟ به موهام نگاه کن، میفهمی.

آوا-وایستا من دارم.

رفت تو بعد چند ثانیه با سشوار اومد بیرون و داد دستم.

ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

صداش و شنیدم که به ستایش گفت:

-این داداش تو تشکر بلد نیست؟

یک پوزخندم زدم.

(رها)

بعد اینکه یکم استراحت کردیم، رفتیم پایین.

پسرها هم اومده بودن، رفتیم نشستیم.

ستایش-نظرتون چیه بریم لب دریا؟

کیارش-اهوم خوبه.

بابا-بچه ها شما ها برین، ما هنوز خسته ی راهیم.

عمو-اره برین.

کیارش-باشه پس بریم حاضر بشیم.

باشه ای گفتیم و با ستایش و اوا رفتیم تو اتاق.

مانتو و شلوارم و از تو چمدون برداشتم و رو به ستایش و اوا گفتم:

-دخترا میخوام لباس عوض کنم، روتون رو اون ور کنید.

ستایش پشت چشمی نازک کرد و روش و برگردوند.

بعد اینکه سه تامون حاضر شدیم رفتیم بیرون که همون لحظه پسرها هم اومدن بیرون.

ماشاءالله چه خوشتیپ هم شده بودن.

وا رها چشمات و درویش کن.

به سیاوش و کیارش نگاه کردم.

ای بابا الان باز کی، کی بود؟

ستایش-الان مطمئنم آوا و رها گیج شدن.

-موافقم باهات.

یکی از قول ها خندید که فهمیدم کیارشه گفتم:

-اوکی برطرف شد بریم.

آرمان-از کجا فهمیدی؟

خب تا جایی که میدونم سیاوش اصلا نمیخنده و کیارش خوش خنده و الانم کیارش خندید، فهمیدم.

همه خندیدن به جز سیاوش.

سیاوش-بریم دیگه.

همه رفتیم پایین، از مامان باباهامون خداحافظی کردیم و از ویلا اومدیم بیرون و به سمت دریا رفتیم.

ستایش رفت جلو، بازوی کیارش رو گرفت و باهاش هم قدم شد.

آرمان هم اومد کنارم، دستش و حلقه کرد دور کمرم گفتم:

-آرمان زشته برو اون ور تر.

آرمان-وای رها چیش زشته اخه.

(آوا)

به آرمان و رها چشم دوختم.

یک نفس عمیق کشیدم.

چشمامو ازشون گرفتم، نمیخوام مسافرتمو به خاطر اونا خراب کنم.

چطور اونا خوش باشن، من ناراحت و غمگین؟

اون چهارتا داشتن جلو راه می رفتن و من و سیاوش عقب بودیم و تقریباً هم قدم.

داشتم می رفتم که یکدفعه پام به سنگ گیر کرد، خواستم با کله بیفتم زمین که سیاوش از پشت گرفتم.

سیاوش-حواست کجاست دختر؟

اخیش نزدیک بود پخش زمین بشم ها، خودمو صاف کردم و گفتم:

-حواسم نبود جلو پام سنگه.

سیاوش هم حرفی نزد و به راهمون ادامه دادیم تا رسیدم به آلاچیق های لب دریا.

آرمان رفت یک کدومشو که خالی بود گرفت.

همه رفتیم نشستیم.

من از دریا تو شب خیلی می ترسیدم، نمیدونم چرا ولی وقتی هوا روشن باشه عاشق دریام.

برای همین الانم شب بود و صدای دریا یکم باعث ترسم شده بود.

سیاوش روبه کیارش گفت:

-برو یک قیلون بگیر بیا.

کیارش سرشو و تگون داد و پاشد..

بعد سه دقیقه قیلون به دست اومد نشست.

کیارش-خب کی میکشه؟

همه دستامون و بردیم بالا به جز رها، میدونستم از قیلون خوشش نمیاد.

سیاوش-ستایش تو لازم نکرده بکشی.

ستایش-عه داداش، تو چیکار داری قیلون مگه چیه دیگه.

سیاوش چیزی نگفت.

ستایش اومد بین من و رها نشست.

اول خود کیارش شروع کرد به کشیدن.

ستایش رو به رها گفت:

-میگم رها یک سوال بپرسم؟

رها-اره بپرس.

ستایش-میگم دوران نامزدی چجوریه، خوبه یا بد؟

رها-وا دختر این چه سوالیه؟

ستایش-بگو دیگه.

رها-اهوم بد نیست.

نمیخواستم به حرفاشون گوش بدم، سرمو برگردوندم طرف پسرا.

سیاوش قیلون رو کشید، داد دست من.

به سرش نگاه کردم.

عمر با این نی که این سه تا کشیدن بکشم.

روبه کیارش گفتم:

-لطفا اون نی دیگه رو بده.

آرمان-او آوا چرا سوسول بازی در میاری.

-خب دوست ندارم، چندشم میشه.

نی رو از کیارش گرفتم و شروع کردم به کشیدن.

*

برگشتیم ویلا.

نسرین خانوم اومد جلو گفت:

-بیاین شام بخورین، فکرکنم گرسنه اید.

هممون با کله رفتیم تو آشپز خونه و نشستیم رو میز.

مامانامون املت درست کرده بودن.

کیارش با درموندگی گفت:

-چرا املت؟

نسرین خانوم-پسرم یخچال خالیه، همین و تونستیم درست کنیم، فردا باید برید خرید.

کیارش-باشه.

شروع کردیم به خوردن.

(رها)

شام تموم شد که آقای ارجمند گفت:

خب نظرتون چیه فردا نهار رو بریم جنگل؟

عمو-اره عالییه.

بقیه هم موافقت خودشون رو اعلام کردن.

مرد ها پاشدن رفتن بیرون.

با ستایش رفتیم ظرف ها رو شستیم.

بعد اینکه تموم شد گفتم، من میرم بخوابم.

با این حرف همه گفتن:

اره بریم فردا زودتر بیدار بشیم.

همه پاشدن و به سمت اتاق ها رفتیم.

از تو کمد تشک و بالشت و پتو در اوردم و با کمک ستایش پهن کردیم.

آوا هم شب بخیری گفت و رو تخت خوابید.

منم لباس راحتی تری پوشیدم و کنار ستایش دراز کشیدم، به دو سه شماره نکشیده خوابم برد.

**

ای بابا حوصلم سر رفت چرا هیچ کس بلند نمیشه؟

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین.

اینطور که معلومه همه هنوز خواب بودن.

از در زدم بیرون و رفتم تو حیاط.

چه هوای خوبی!

رفتم رو تاب نشستم و خودمو با پاهام تاب دادم.

به استخر خیره شدم، آبش تمیز بود چون می داد واسه شنا کردن.

حالا وقت زیاده، یه روز با دخترا میایم.

تو حال خودم بودم که دیدم در باز شد و یکی اومد بیرون.

دقت که کردم دیدم یکی از قل هاست.

اومد جلو گفت:

-صبح بخیر.

اها سیاوش بود..

-صبح بخیر.

به لباس ورزشی که تنش بود نگاه کردم، گفتم:

-میری ورزش؟

سیاوش-اره عادت دارم صبح ها ورزش کنم.

اها، میگم چیزه..یک دقیقه صبر میکنی برم یک چیزی بپوشم منم بیام؟اخه همه خوابن حوصلم سر

میره.

سیاوش-باشه برو بیا.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و رفتم تو.

به سمت اتاق رفتم و در و باز کردم.

یک مانتو راحتی تنم کردم و شلوار تو خونه ورزشی، یک شال هم انداختم رو سرم، رفتم پایین.

سیاوش منتظرم وایستاده بود، بهش رسیدم و لبخند زدم گفتم:

-بریم.

از در ویلا زدیم بیرون.

اول قدم زدیم و خودمون رو گرم کردیم بعد شروع کردیم به دویدن.

سیاوش خیلی فرزند بود.

دیگه خسته شده بودم و به نفس نفس افتادم.

-سیا..سیاوش من خسته شدم.

نشستم رو زمین.

سیاوش-دختر چقدر تنبلی، هنوز نصف راه رو هم نرفتیم.

خندیدم و چیزی نگفتم.

سیاوش-همونجا وایستا من یکم دیگه بدوام پیام بریم.

-باشه.

پاشدم وایستادم.

بعد ده دقیقه سیاوش هم اومد گفت:

-بریم.

به سمت ویلا رفتیم.

سیاوش با کلید درو باز کرد و رفتیم تو.

در سالن رو باز کردیم، دیدیم همه بیدار شده بودن.

ستایش-شما دوتا کجا رفته بودین؟

سیاوش-صبح بخیر، رفتیم یکم ورزش کنیم.

سیاوش رفت بالا.

منم گفتم برم دوش بگیرم میام.

رفتم تو اتاق که آرمانم اومد تو.

-چیزی شده؟

آرمان-نه نگرانت شده بودم، خبر می دادی خوب بود.

-اخه همه خواب بودن، دیدم سیاوش داره میره منم گفتم برم حوصلم سر نره.

سرش و تگون داد و رفت بیرون.

رفتم تو حموم و دوش گرفتم، اومدم بیرون.

لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم و بستم رفتم پایین.

نشستم واسه خودم چایی ریختم و خوردم.

مامان-رها پاشو صبحانه بخور.

-نه مامان نمیخوام.

آرمان-کی راه میفتیم؟

بابا-کم کم حاضر بشیم، کیارش رفته پاچین بگیره اومد بریم دیگه.

همه رفتیم تا حاضر بشیم.

کیارش هم اومد.

همه به سمت ماشین ها رفتیم.

تو ماشین خودمون نشستیم و راه افتادیم به طرف جنگل.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم، هرکی یک وسیله دستش گرفت.

اینارو کی برداشته بودن من ندیدم؟

لابد وقتی حموم بودم.

رفتیم یک جای خوب پیدا کردیم، از شانسمون منقل هم داشت.

جای قشنگی بود، یک رودخونه با آب تمیز هم روونه بود.

زیرانداز رو پهن کردن و وسایل رو گذاشتیم و نشستیم.

نسرین خانوم-چه جای قشنگی، به ادم آرامش میده.

زن عمو-اره خیلی خوبه.

کیارش-تا وقتہ پاشیم پاجین ہارو بہ سیخ بکشیم.

آرمان و سیاوش ہم سرشون و تکون دادن.

ستایش اومد کنارم نشست و گوشیش و درآورد و باہم بہ عکس ہاش و فیلم ہاش نگاہ کردیم.

آوا ہم رفتہ بود کمک پسرا.

باباها و مامان ہا ہم طبق معمول حرف می زدن.

تا عصر اتفاق خاصی نیفتاد و وقتی ناہار خوردیم بعضی ہا خوابیدن، با بچہ ہا یک دست پاستور بازی کردیم.

وقتی ہمہ بیدار شدن مامان میوہ ہارو در آورد و ہمہ خوردیم.

ستایش-میگم یکم بریم دریا، من حوصلم سر رفت.

-ارہ بریم.

بابا- نمیشہ کہ با چی میخواین برین؟

ستایش-معلومہ دیگہ ماشین.

بابا-خب با پسرا برین..

ستایش مظلومانہ بہ پسرا نگاہ کرد و اونا ہم دلشون سوخت گفتن باشہ پاشین بریم.

منم خوشحال بودم دریا رو دوست داشتم.

سیاوش-با یک ماشین جا نمیشیم کہ.

ستایش-دو نفر باید جلو بشینن.

کیارش ماشین باباش و گرفت و گفت.

آوا و ستایش شما دوتا بیان جلو.

اونا هم رفتن جلو نشستن و من و آرمان و سیاوش عقب.

وقتی رسیدیم دویدیم سمت دریا و با ستایش رفتیم تو اب و زدیم زیر خنده، پسرا هم داشتن میومدن.

ستایش رو به آوا گفت:

-عه اوا تو هم بیا دیگه.

آوا-نه خیس میشم دوست ندارم.

ستایش یه چشمک بهم زد و منظورش و فهمیدم.

یک سطل که کنار ساحل بود و برداشت و منم دستامو پر اب کردم و ریختم رو آوا.

آوا جیغ زد و دوید دنبالمون و سعی داشت رومون آب بریزه.

سه تامون روهم داشتیم آب می ریختم.

آوا داشت دنبال ستایش می رفت که آب بریزه بالاش، همون لحظه ستایش جاخالی داد و اوا هرچی اب تو سطل بود و ریخت بالای سیاوش.

یک دفعه همه پوقی زدیم زیر خنده.

سیاوش داشت برزخی آوا رو نگاه می کرد که ستایش داد زد:

یک دفعه سیاوش هجوم برد طرف آوا که آوا با جیغ شروع کرد به دویدن تو دریا. مرده بودم از خنده.

فکر کنم سیاوش انقدر عصبانی شده بود که تا تو دریا دنبال آوا رفت.

تقریباً دور شده بودن، با نگرانی گفتم:

-وای سیاوش نکشتش.

کیارش-مگه داداش من قاتله؟

-والا من از کجا بدونم.

(آوا)

وای خدا عجب غلطی کردم ها.

آب تا بالای سینم رسیده بود.

خدارو شکر شنا بلد بودم.

سیاوش هم روبه روم بود.

سیاوش-میترسی در میری بچه؟

جرات داری وایسا.

-وای بابا ول کن دیگه، حواسم نبود از قصد که نکردم.

با یک حرکت اومد جلو، تا اومدم برم مچ دستمو گرفت.

جیغ زدم.

سرش و اورد جلو.

سیاوش-دیدى خانوم کوچولو، گرفتمت.

تو صورتش نگاه کردم، تا حالا انقدر نزدیک کسی نشده بودم.

تقریباً تو حلقش بودم.

دریا انگار داشت بیشتر حولم می داد تو بغلش.

از موهایش داشت آب می چکید.

اومدم فرار کنم که یکدفعه دوتامون رفتیم زیر آب.

قلبم اومد تو دهنم.

زیر آب هم محکم گرفته بودتم.

این چش شده، نکنه زده به سرش؟

میخواه دوتامون رو بکشه؟

نا خداگاه پاهامو حلقه کردم دور کمرش.

دیگه نفسم داشت بند میومد که سریع اومدیم رو آب.

نفس نفس زدم.

داشتم فقط اکسیژن می بلعیدم.

(سیاوش)

نمیدونم چرا دوست داشتم اذیتش کنم.

شالش افتاده بود دور گردنش، اب از موهاش داشت چکه می کرد.

مثل این بچه ها شده بود.

همینطور که داشت نفس عمیق می کشید برگشت طرفم گفت:

-خیلی خری.

جفت ابرو هام پرید هوا.

-بله؟

آوا-میگم خیلی خری، نمیگی یه طوریمون بشه؟ چرا اینطوری کردی، من هنوز میخوام زندگی کنم.

خندم گرفته بود ولی جلو خودم و گرفتم.

-به به زبون هم که در اوردی فسقلی، دوست داری یک بار دیگه بریم زیر آب، نظرت چیه؟

آوا-ولم کن من میخوام برم بچه ها منتظرن.

تو آب ولش کردم که رفت زیر آب.

باز کشیدمش بالا.

-خب بچه قد این حرف ها نیستی، میخوای ولت کنم.

آوا-نه خیر باز میرم زیر آب، برو طرف ساحل.

دختره پرو، انگار رانندشم.

**

(رها)

-دیگه زیادی دیر کردن، به خدا این سیاوش یک کاریش کرد.

کیارش-رها لطفا یک دقیقه ساکت.

اینا ها دارن میان.

به اون طرف که کیارش اشاره کرد نگاه کردم.

دیدیم دارن نزدیک ساحل میشن.

وقتی رسیدن دوتاشون موش آب کشیده شده بودن.

رفتم طرف آوا.

-آوا خوبی؟

سرش و تکون داد.

کیارش-سیا شماها کجا رفتین.

سیاوش-هیچ جا.

ای بابا از هیچ کدومشون نمیشه حرف کشید.

کسی دیگه حرفی نزد.

برگشتیم ویلا.

بابا اینا هم اومده بودن.

همه رفتیم بالا تا بریم حموم.

روز خوبی بود.

بعد اینکه دوش گرفتم اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم و دراز کشیدم.

خوابم میومد یکم می خوابیدم خوب

بود.

وای چقدر خوابیدم ها ساعت نه بود...

رفتم پایین، بقیه هم بودن سلام کردم.

مامان-ساعت خواب، بیشتر می خوابیدی.

خندیدم.

نسرین خانوم-شام رو بکشم؟

ستایش-اره مامان گشمنونه بکش.

همه رفتیم تو آشپز خونه.

شام ما کارانی بود.

به به عاشقشم.

بعد اینکه شام تموم شد رفتیم بیرون و مامان ها ظرف ها رو شستن.

ستایش-بچه ها میان جرات حقیقت؟

-اره حوصلم پوکید.

کیارش-برو بطری بیار.

سیاوش-من نیستم.

ستایش-عه سیاوش، مسخره نشو دیگه.

کیارش-گمشو بیا دیگه لوس نشو.

سیاوش-حوصله ندارم بازی چرتیه.

ستایش-داداشی بیا دیگه، خواهش.

سیاوش با اصرار قبول کرد.

همه رو زمین نشستیم و حلقه زدیم.

ستایش بطری رو آورد گفت:

-خب شروع.

بطری رو گردوند.

افتاد رو من و سیاوش.

اوه یا ابلفضل.

-جرات یا حقیقت؟

سیاوش-حقیقت.

نمیدونستم چی بیرسم واقعا، برای همین از مجبوری پرسیدم:

-دوست دختر داری؟

همه نگاه ها برگشت سمتش.

سیاوش-برای همین گفتم حوصله این بازی رو ندارم، نه ندارم.

کیارش خندید و گفت:

-باشه داداش.

آرمان بطری رو برداشت و گردوند افتاد رو آوا و ستایش.

ستایش-خب جرات یا حقیقت؟

(سیاوش)

بازی مسخره ای بود.

آوا-حقیقت.

ستایش-بدترین روز زندگی که دلت شکسته کی بوده؟

آوا انگار حول شده باشه به آرمان نگاه کرد، از چشم دور نمود، بعد سریع گفت:

-نمی...نمیدونم یادم نیست.

نفس عمیق کشید.

ستایش-عه یعنی چی یادم نیست، باید بگی.

آوا-ستایش میگم یادم نیست دیگه نمیدونم.

ستایش هم گفت باشه.

برام سوال شد، چرا به آرمان نگاه کرد؟

یعنی بدترین روزش مربوط به آرمان می شده؟ یعنی چی؟

نمیدونم چرا وقتی ستایش همچین سوالی از آوا پرسید حول شد.

کیارش بطری رو برداشت و چرخوند.

افتاد رو خودش و آرمان.

آرمان-خب جرات یا حقیقت؟

کیارش-جرات.

ستایش-اولالا داداش شجاع خودم و.

از دور براش بوس فرستاد، همه خندیدیم.

از این خوشحال بودم که حداقل آوا تو مسافرت زیاد غمگین و ناراحت نیست و می خنده.

آرمان-خب چی بگم؟

یکم فکر کرد و گفت:

-باید بزاری دخترا آرایش کن..

همه پقی زدیم زیر خنده.

حتی سیاوش هم سعی داشت جلو خندش و بگیره.

ستایش ذوق زده رفت بالا و با وسایل آرایشش اومد پایین.

کیارش-آرمان دهنه سرویس، شب برات دارم.

همینطور که می خندیدم ستایش کیارش و بزور بلند کرد، خوابوند رو مبل.

انقدر بلند خندیده بودیم که آقای ارجمند گفت:

-چی شده؟

ستایش-هیچی، شما به بحثتون ادامه بدید پدرم.

باز خندیدیم.

با آوا پاشدیم رفتیم کنار ستایش و کمکش کردیم.

وقتی تموم شد به کیارش نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

هرچی لوازم آرایش بود رو، مالیده بودیم به بدبخت.

کیارش پاشد که همه غش کردن از خنده، حتی مامان باباهامونم خندشون بند نمیومد.

همه پخش و پلا شده بودن یک ور و می خندیدن...

آوا که نگم بهتره، مرده بود از خنده.

سیاوشم لبخند رو لباش بود.

کیارش-اه بسه نخندین دیگه، خودتون رو مسخره کنین.

رو به ستایش گفت:

-اینا چیه مالیدی به من؟ صورتم از سنگینی اینا بلند نمیشه.

بازهمه خندیدیم.

کیارش پاشد بره صورتش و بشوره.

آوا-وای دلم درد گرفت.

بازی دیگه تموم شده بود.

همه پاشدن تا برن بخوابن.

منم رفتم، اما مگه خوابن می برد.

برگشتمو از یک ورخوابیدم.

بازم خوابم نبرد.

از آخر اعصابم خورد شد و از جام پاشدم.

از اتاق زدم بیرون.

همون موقع در اتاق پسرا هم باز شد و آرمان اومد بیرون.

آرمان-رها چرا نخوابیدی؟

-نمیدونم خوابم نبرد، تو چرا بیداری؟

آرمان-منم مثل تو خوابم نبرد، میای بریم لب دریا؟

-الان؟

آرمان-اره.

-باشه پس من برم لباس پیوشم میام.

آرمان-باشه برو.

بعد اینکه سوییشرتو و شالمو پوشیدم، از اتاق اومدم بیرون و منتظر آرمان شدم که اونم اومد.

باهم از در ویلا زدیم بیرون.

آرمان دستش و انداخت دور گردنم و من و چسبوند به خودش.

آرمان-انگار نه انگار نصف شبه، نگاه چقدر آدم هست؟

-اره هیچکس خواب نداره، راستی هم اتاقی با کیارش و سیاوش بهت بد نمیگذره؟

آرمان-نه خوبه، فقط این سیاوش یکم مغروره برای همین زیاد باهاش حرف نمیزنم، اما کیارش خوبه خون گرمه.

-اهوم.

آرمان رفت دوتا روزنامه از رو زمین که انگار تقریبا نو بود برداشت و پهن کرد رو زمین، گفت:

-بشین.

منم نشستم روشن و و آرمان هم نشست.

-آرمان؟

آرمان-جان آرمان؟

-دوتا سوال ازت بپرسم، راستش و میگی؟

آرمان-تو هرچقدر دوست داری سوال بپرس، کیه که جواب بده.

محکم زدم تو بازوش.

-عه آرمان.

آرمان-باشه عزیزم بپرس.

-چقدر من و دوست داری؟

آرمان-اونقدری که نمیتونی فکرش و بکنی.

تو چشم هاش نگاه کردم.

چشماشم انگار داشتن همین حرفش و داد می زدن.

آرمان-خب سوال بعدی؟

-تا حالا دوست دختر داشتی؟

آرمان خندید و من و به خودش فشار داد.

-بین رها دوست دختر داریم تا دوست دختر، تو نوجوونی هرکسی ممکنه دوست دختر داشته باشه،

آره من داشتم اما فقط در حد بیرون رفتن بود، نه چیز دیگه ای، دارم میگم این مال نوجوونی بود،

اما الان فقط و فقط به تو فکر میکنم.

بهش لبخند زدم و آروم گونم و بوسید.

آرمان-حالا من یک سوالی بپرسم؟

-اره بپرس.

آرمان-اصلا تو من و دوست داری؟ بهم فکر میکنی؟

-از سوالش جا خوردم، نمیدونستم چی باید جوابش و بدم.

تا حالا هزار بار این سوال رو از خودم پرسیدم، اما به جوابی نرسیدم.

-آرمان من...من..نمیدونم.

آرمان-یعنی چی نمیدونی؟

-آرمان نمیدونم حسم بهت چیه؟ تا حالا صدمبار از خودم پرسیدم، اما نمیدونم.

آرمان با ناراحتی نگاه کرد، اما زود لبخندی زد و گفت:
-عزیزم زود زود مطمئن باش تو هم بهم علاقه پیدا میکنی.
لبخندی بهش زدم.

-بریم؟

آرمان-اهوم پاشو.

از جامون پاشدیم و به سمت ویلا رفتیم.

امروز روز سومی هست که اومدیم.

با بچه ها برنامه ریختیم عصری بریم شهر بازی فرداش هم بریم بازار.

مامان و بابا هاهم قراره برن بازار.

شونه رو برداشتم و موهامو باز کردم، شروع کردم به شونه زدنشون.

موهام بلند شده بود به کمرم می رسید.

وقتی کامل شونه کردم موهامو بافتم و یک ورم گذاشتم.

رفتم پایین.

همه داشتن تلویزیون نگاه می کردن.

کنار ستایش نشستم.

-فیلم چیه؟

ستایش-هیچی از بیکاری داریم نگاه میکنیم.

یکم گذشت و فیلم تموم شد.

رفتم تو آشپز خونه، برای خودم چایی ریختم.

همون لحظه کیارش اومد تو آشپز خونه، چایی رو که تو دستم دید گفت:

-به زحمت برای منم بریز.

سرمو تکون دادم و یک چایی هم برای کیارش ریختم و رفتیم بیرون.

آوا-ستایش حالا شهر بازی قطعی شد؟

ستایش-اهوم.

آوا-میگم این داداشتم میخواد پاشه بیاد؟

ستایش-کدومشون؟

آوا-همون اخموئه.

خندیدیم.

ستایش-چرا نیاد؟

آوا-خب با عقل جور در نیاد بخواد بیاد، مثلا تونل وحشت یا ترن هوایی سوار بشه.

پقی زدیم زیر خنده.

راست می گفت، سیاوش پاشه بیاد اینارو سوار بشه خیلی باحال میشه.

ستایش-تا حالا که چیزی نگفته من نمیام.

چیزی نگفتیم و چاییمو خوردم.

بعد اینکه ناهار رو خوردیم، رفتیم بالا تو اتاق.

یکم با دخترا حرف زدیم و مسخره بازی در آوردیم و یک چرتی زدیم و عصر شد.

بعد اینکه سه تامون حاضر شدیم رفتیم پایین پسرا هم اومده بودن.

عه سیاوش هم میاد.

سوار ماشین شدیم و به طرف شهربازی حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم.

آرمان رفت برای هممون بلیط گرفت، اما یکیش کم بود.

اوا پرسید:

-آرمان این که یکیش کمه؟

آرمان-خب سیاوش گفت براش نگیرم.

اگه نمیخواد سوار شه پس چرا اصلا پاشد اومد؟

هم می نشست تو ویلا که بهتر بود.

کسی چیزی نگفت.

ستایش با ذوق گفت:

-کدومش و اول بریم؟

آوا-اول بریم چرخ و فلک.

کیارش-باشه پس بریم تو صف.

کیارش-سیاوش پس تو چیکار میکنی؟

سیاوش-شما برین من اینجا هستم.

بابا این پسر هم یه تختش کم بود چرا اومد خب.

بعد اینکه نوبتمون شد رفتیم تو کابین نشستیم.

-یکم از ارتفاع می ترسیدم، اما نه زیاد.

(آوا)

رفتیم تو کابین نشستیم و درش بسته شد.

شروع کرد یواش یواش به چرخیدن.

رها و آرمان کنار هم نشسته بودن و دست های هم رو محکم گرفته بودن.

عجب آدمایی هستن اینا، تو هر شرایط سواستفاده میکنن.

صورتتمو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم، سعی کردم ذهنمو منحرف کنم.

بعد اینکه چرخ و فلک کامل چرخید و ستایش حسابی جیغ جیغ کرد اومدیم پایین و به سمت

سیاوش رفتیم.

ستایش چه باحال بودا، خب کیارش برو بلیط واسه ی وسیله بعدی بگیر.

کیارش رفت و بعد با شش تا بلیط برگشت.

ستایش-کدوم وسیله.

کیارش-تونل وحشت.

رها-وای، لابد چقدر ترسناکه.

کیارش-سیا برای تو هم گرفتم، بیا همیشه که تا آخر یک جا وایستی.
بقیه جلوتر رفتن.

منم پشتشون داشتم می رفتم.

سیاوش هم نه نگفت، جالب بود.

ستایش یکم می ترسید انگار، چون به کیارش گفت:

_کیا ولم نکنی اونجا توروخدا.

کیارش-اخره مگه مجبورت کردن بچه.

وپشت بند این حرفش غش غش خندید.

وقتی رسیدیم، رها که عاشق هیجانه جلوتر از بقیه رفت، ارمانم بعدش.

ستایشم سفت بازوی کیارش و چسبیده بود.

به محض اینکه وارد شدم همه جا تاریک شد و صدای جیغ با صدای هو هو قاطی شده بود.

به خودم مسلط شدم، چند قدم که رفتم جلو.

یهو یه عجزه از سقف اویزون شده، جلوم نمایان شد.

چون خیلی یهویی بود منم شروع کردم به جیغ زدن.

صدای همهمه وجیغ میومد فقط، به خاطر تاریکی هم نمیشد بچه هارو پیدا کنم.

دیگه واقعا کم کم ترسیدم، همین طور که داشتم با ترس می رفتم جلوتر، باکشیده شدن پام از پشت، صدای خنده ی هیستریکی بلند شد.

تا به خودم پیام افتادم زمین.

خیلی صحنه ی بدی بود، یک سره شروع کردم به جیغ زدن که یکی بازوم رو کشید و همزمان رفتم تو یه جای گرم و نرم.

-هیش اروم باش دختر خوب، چیزی نشده که.

مغزم فرمان هیچی نمی داد

_تو...تو...کی هستی!؟

صدا-سیاوشم نترس، من پیشتم.

وقتی فهمیدم سیاوشه انگار دنیا رو بهم دادن، از ترس الان پناه به هرکسی میاوردم.

بقیه راه رو من و از خودش جدا نکرد، صداها همچنان ادامه داشت.

ولی من بین این بازوهای عضله ای که سرم روشن بود با بوی عطر سیاوش که هوش از سر ادم می برد، دیگه نترسیدم.

تو حال وهوای بوی تنش بودم که گفت:

سیاوش-دیگه تموم شد.

وای آبروم رفت، چه راحت گرفتم بغلش و.

وقتی رفتیم بیرون بچه ها به جز ستایش داشتن راجب تونل صحبت می کردن.

انگار اونا هم تازه اومده بودن بیرون.

خجالت می کشیدم تو چشم های سیاوش نگاه کنم .

ولی یک تشکر بهش بدهکارم.

ستایش-خدایی اگه کیا نبود من سکتہ کردہ بودم.

رها-منم آرمان نبود قطعا مثل تو بودم.

تو دلم گفتم:

-منم اگه سیا نبود قطعا سکتہ رو می زدم.

اوه من چه راحت شدم، سیا؟

ولی خیلی عجیبه، سیاوش با این مغروریش مواظبم بود.

رها-پسرا برین بستنی بگیرین بخوریم، فشارامون افتاده، شیرینی خوبه.

آرمان و کیا خندیدن و با سیاوش رفتن، بستنی رو بگیرن بیارن.

تقریبا جای خلوتی وایستاده بودیم.

ستایش-بچه ها یک نقشه دارم.

-چه نقشه ای؟

ستایش-وقتی اومدن بستنی هارو بکوبیم تو صورتشون.

با رها بلند زدیم زیر خنده.

-خیلی خری ستا.

ستایش-وات؟ ستا دیگه چیه باز؟

خندیدم و گفتم:

-مخفف اسمت بود عزیزم.

ستایش-بچه ها دارن میان، بدویین نقشه رو عملی کنیم.

کیارش_بفرمایید خانما.

همگی تشکر کردیم که ستایش گفت:

-دخترا؟

ما هم به ستایش نگاه کردیم که پسرا پشت سرمون بودن.

با اشاره ای که داد هممون همزمان بستنی رو کوبیدیم تو صورت پسرا.

ای وای من، از شانس بد من سیاوش پشت من بود .

قیافش دیدنی بود.

یکدفعه سه تامون زدیم زیر خنده.

از خنده دل درد گرفته بودم، مگه بند میومد.

بعد اینکه خنده هامون بند اومد به پسرا نگاه کردیم.

اوه اوه فکر کنم حسابی عصبانی شده بودن.

کیارش-بریم خونه حسابتون و میرسیم، اینجا نمیشه، فقط خدا رحمتون کنه.

سیاوش-منم صد درصد باهات موافقم.

وای از سیا خیلی خجالت کشیدما، عوض تشکر بود مثلا.

آرمان هم مثل این زن ذلیلا چیزی نگفت، و به سکوت بسنده کرد..

پسرا رفتن صورتشون و بشورن.

وقتی برگشتن کیا رفت بلیط واسه ی ماشین کوبنده بگیره.
سیاوش همچین برزخی نگاهم می کرد که از ترس نفسم بند اومد.
ولی بازم ریز ریز می خندیدم، چون خیلی بامزه شده بود.
همه به اون سمت حرکت کردیم.
وقتی نوبتمون شد هرکسی تو یک ماشین نشست.
پسرا وقتی داشتن می شستن تو ماشین، لبخند خبیثی رو لباشون بود.
ماشین رو به حرکت دراوردم که از سمت راستم یک ماشین محکم برخورد کرد باهام.
سرمو برگردوندم که دیدم سیاوش داره مرموز نگاهم میکنه.
اهان، پس داشتن انتقام می گرفتن.
همون لحظه کیارشم محکم کوبید به ماشین ستایش.
جیغامون رفت هوا.
داشتم می رفتم سمت رها و ستایش که پسرا با ماشیناشون دورمون رو احاطه کردن.
اصلا نمی تونستیم ماشین هارو کنترل کنین، بس که محکم می کوبیدن.
آرمان-حالا بستنی رو میریزین رو صورتامون؟
دیگه حال تهوع گرفته بودم.
وقتمون تموم شد و از ماشینا اومدیم پایین سرامون داشت گیج می رفت، پسرا می خندیدن.
همینطور که دستم رو سرم بود
نگاهم گره خورد به نگاه سیاوش.

یک نیمچه لبخند رو لباش بود.

مات نگاهش کردم.

وای خدا خندید؟

چقدر جذاب.

یکدفعه به خودم اومدم دیدم سیاوشم همینجور نگاهم میکنه.

نگاهم و ازش گرفتم.

حس عجیبی داشتم.

رها-بریم شام، دیگه از گشنگی حال تهوع گرفتم.

آرمان-اره اره بریم، منم گشتم شد.

همه از در زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و به سمت رستورانی حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم تو.

اوه چه لوکس بود.

رفتیم سر یک میز شش نفره نشستیم پسرا روبه رومون بودن.

شانس من سیاوش افتاده بود روبه روم.

آرمان-خب چی می خورید؟

رها-من پیتزا میخورم.

ستایش-منم پیتزا.

سیاوش-من کنتاکی.

کیارش-منم پیتزا میخورم.

-منم کنتاکی.

سیاوش نگاهم کرد، اما زود نگاهش و گرفت.

گارسون اومد، سفارش ها رو گرفت و رفت.

با بچه ها مشغول حرف زدن بودیم که بعد از چند دقیقه غذاها رو آوردن.

ستایش و کیارش چون دوتاشون پیتزا سفارش داده بودن باهم دیگه خوردن، آرمان و رها هم همینطور.

فقط غذای من و سیاوش متفاوت بود.

شروع کردیم به خوردن.

انقدر گشتم بود که داشتم ظرفشم می خوردم.

تقریباً آخرای غدام بود که احساس کردم یکی داره میزنه به پام.

به بغلم نگاه کردم، رها داشت پیتزاش و می خورد، پس کار کی بود؟

به سیاوش نگاه کردم.

اونم اصلا تو باغ نبود.

محل ندادم و گفتم شاید خیالاتی شدم.

داشتم غدام و می خوردم که پام بین دوتا پا قفل شد.

غذا به گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن.

رها هم محکم می زد به پشتم.

رها-دختر خب مثل آدم بخور.

بعد لیوان آبی که آرمان برام ریخته بود رو خوردم.

به سیاوش نگاه کردم بیخیال داشت غذاش و می خورد.

به زیر میز نگاه کردم، دیدم با پاهاش داشت پامو اینور و اونور می کرد.

وا این چرا اینجوری میکنه؟

همینطور به پاهام خیره شده بودم و تو هیروت بودم که به پام فشاری وارد کرد.

سرمو اوردم بالا که سیاوش یک چشمک بهم زد.

قلبم ایست کرد و دوباره به سرفه افتادم.

کیارش-اه آوا، خب درست بخور دیگه.

همه داشتن غر غر می کردن.

وقتی سرفم خوب شد یک نفس عمیق کشیدم.

سیاوش انگار نه انگار چیزی شده، داشت غذاش و می خورد.

این جنی شده یا من خیالاتی شدم؟

از شدت تعجب نتونستم بقیه غدامو بخورم.

سیاوشم پاهامو ول کرد و دست به سینه نشست و به یک جای دیگه خیره شد.

واقعا گیج شده بود.

چرا سیاوش بهم چشمک زد؟

شاید بدبخت تیک عصبی داره.

یعنی ممکنه؟

ولی فکر نکنم، تا حالا ندیده بودم اینطوری شده باشه.

اصلا یه چیزیش بود امشب.

همه که غذاشون و خوردن، پاشدیم و رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم.

همش تو فکر چشمک سیاوش بودم.

وقتی رسیدیم، همه از خستگی به اتاقامون پناه بردیم.

اینطور که معلوم بود مامان بابا ها خوابیده بودن.

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

از صبح که الان ظهره، ستایش یک ریز داره غر میزنه بریم بازار.

چون مامان بابا ها دیروز رفته بودن گفتن ما نمیایم،

من و رها هم حال نداشتیم بریم.

کیارش و سیاوشم انقدر ستایش غرغر کرد بهشون، نزدیک بود بزمن تو دهنش.

دیگه رها دلش سوخت و گفت:

-باشه بریم.

آرمانم که حرفش حرف رهاست گفت:

-باشه بریم، یک خریدی هم بکنیم.

منم قبول کردم، کیارش و سیا هم مجبور شدن بیان.

بابا گفت یکی از همکاراشون اومده شمال و یک مهمونی مختصر گرفته، اونا هم شب مهمونی دعوت بودن.

بعد ناهار همه رفتن بخوابن.

با دخترا رفتیم لب ساحل.

حسابی خوش گذشت.

آب بازی کردیم و عکس گرفتیم و اسامون رو روی شن ها نوشتیم.

وقتی حسابی تخلیه انرژی کردیم برگشتیم ویلا.

بعد اینکه یکی یکی حموم رفتیم، عصر شد و پدر مادرا حاضر شدن و رفتن و ماهم کم کم حاضر شدیم.

موهامو از پشت بافتم.

یک تونیک پوشیدم و روش مانتو نخی جلو باز.

شلوار لیمویی هم پوشیدم و شالمو انداختم رو موهام.

ستایش-آوا چه تیپی زدی خبریه؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

دخترها هم حاضر شدن، از اتاق زدیم بیرون و رفتیم پایین.

اوهه خاک به سرم باز این دوتا قاطی شدن که؟

کیا و سیا حالت معمولی داشتن برای همین معلوم نمی شد کی کیه؟

واقعا ما از رو لباساشون می فهمیدیم.

یکیشون دستش و برد بالا گفت:

-بنده کیارش ارجمند هستم و برادرم سیاوش ارجمند.

بلند خندیدیم.

اخیش فضولیمون بر طرف شد.

این دفعه با ماشین بابا میخواستیم بریم، بقیه ماشین ها رو برده بودن و ماشین بابا باقی مونده بود.

(کیارش)

ستایش کچلمون کرد بس که گفت بریم بازار.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم، رفتیم تو پاساژ.

دخترها که از همون اول داشتن حساباشون و خالی می کردن.

آوا که کارت باباش و گرفته بود.

رها هم که آرمان داشت براش می خرید.

ستایش هم یادش رفته بود کارت بابا رو بگیره، داشت کارت سیاوش فلک زده رو خالی می کرد.

داشتیم مغازه هارو دید می زدیم که یک مغازه طلا فروشی بود، رفتم جلو داشتم دید می زدم که یک گردنبند خیلی خوشگل چشمم و گرفت.

لامصب خیلی خوشگل بود.

همون لحظه به این فکر کردم که این گردنبند چقدر به رها میومد.

یکدفعه خودم جا خودم.

الان چرا اسم رها رو اوردم؟

به خودم تشر زدم.

د پسر تو چرا همش به رها فکر میکنی، میفهمی؟

اون نامزد داره.

نامزدشم دوست داره، چت شده تو؟

اما بازم نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

گردنبنده خیلی خوشگل بود، باید حتما می خریدمش.

دور از چشم بقیه سریع رفتم تو.

فروشنده-اقا در خدمتم.

-بیخشید اون گردنبندی که پشت ویتترین هست(اشاره کردم بهش)

رو میشه برام بیارین؟

فروشنده گردنبند رو برام آورد.

برداشتم.

چشمم و خیلی گرفته بود.

-اقا قیمتش چنده؟

فروشنده-شش میلیون.

سرم و تکون دادم و کارتم و دادم بهش.

بعد اینکه حساب کردم، از مغازه یواشکی اومدم بیرون که سیاوش دیدتم.

اومد طرفم.

سیاوش-اون تو چیکار داشتی تو؟

-کار خاصی نداشتم.

سیاوش مشکوک نگاهم کرد، که رفتم به سمت دیگه.

دختر بعد اینکه پاساژ رو حسابی خالی کردن، قصد رفتن کردیم.

(آوا)

بعد اینکه حسابی خرید کردیم برگشتیم.

وقتی رسیدیم گفتم:

-بچه ها من میرم لب ساحل.

رها-باشه مواظب باش.

سرمو تکون دادم و راه افتادم.

یک جا پیدا کردم و روی ماسه ها نشستم.

پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستامو دور پاهام حلقه کردم.

به دریا نگاه کردم.

چرا تو شب انقدر ترسناکه؟

همون موقع یکی نشست کنارم.

سرمو برگردوندم.

ستایش بود.

ستایش-منم اومدم یکم خلوت کنم.

سرمو تکون دادم.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو آهنگ هام و یکیشون رو پلی کردم.

به دریا خیره شدم و نفس عمیق کشیدم:

گذشته ها گذشته دوره کن تمام زندگیمو

دیوونگیمو ...

هی ...

سادگیمو ...

بیا برای آخرین دفعه تو ساحلای نمدار

بدون مقصد هی راه بریم و ...

قسم به هرچی که تو میپرستی
تو اولین و آخرین عزیزم هستی
قسم به حلقه های اشک توی چشمام
من از تو غیر از تو چیزی نمیخوام
تو خستگیم و زندگیم و مُردگیمی
شبيه حس توی عکسای قدیمی
دوست دارم تو دوست نداری عیب نداره
دلِ منم به اون خدا خدایی داره..

ستایش-آوا یک سوال بپرسم.
-اهوم.

ستایش-تا حالا عاشق شدی؟
این همه سوال حالا چرا این؟
-اره.

ستایش-وای راست میگی؟چه حسی داره؟چجوریه؟
یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-اولین چیزی که خیلی آزارت میده اینکه عشقت و با یکی دیگه ببینی.

اینکه بفهمی عشقت یکی دیگه رو دوست داره، ستایش عشق چیز عجیبیه بعضی ها میگویند وجود نداره، بعضی ها میگویند وجود داره، اما اگه واقعا عاشقش باشی وقتی میبینیش قلبت میره رو دور تند.

ستایش-اها چه جالب.

سرمو تکون دادم.

همون موقع صدای سیاوش اومد که ازجا پریدیم.

(سیاوش)

دختر رفتن لب ساحل.

نگران شدم، شب خطرناکه.

از ویلا اومدم بیرون، رفتم طرفشون.

نشسته بودن رو زمین و اهنگ هم گذاشته بودن.

رفتم جلو تر که صداشون اومد:

(ستایش-آوا یک سوال پرسیم..)

-اهوم..

ستایش-تا حالا عاشق شدی...

-اره...

ستایش-وای راست میگی؟چه حسی داره؟چجوریه؟

-اولین چیزی که خیلی آزارت میده اینکه عشقت و با یکی دیگه ببینی..

اینکه بفهمی عشقت یکی دیگه رو دوست داره..

ستایش عشق چیز عجیبیه بعضی ها میگن وجود نداره بعضی ها میگن وجود داره، اما اگه واقعا عاشقش باشی وقتی میبینیش قلبت میره رو دور تند...

ستایش-اها چه جالب.)

تعجب کردم.

طرف کیه که آوا عاشقش شده؟

یعنی خیلی دوستش داره؟

وقتایی که تو خودشه به خاطر عشقشه؟

خیلی دلم میخواست بدونم طرف کیه؟

-دختر تنها نمونین بیاین تو.

برگشتم و به طرف ویلا رفتم.

(آوا)

-وای ستایش حرفامون و شنید؟

ستایش-نه بابا فکر نکنم، از این اخلاق ها نداره.

پاشو بریم تو سرد شد.

سرمو تکون دادمو، گوشیمو گذاشتم تو جیم و رفتیم تو ویلا.

پسرا نشسته بودن.

به سیاوش نگاه کردم.

چیز خاصی تو صورتش نبود.

رها هم پیداش نبود.

رفتیم تو آشپزخونه.

رها داشت تخم مرغ درست می کرد.

ستایش-به به کد بانو چی درست میکنی؟

رها-هیچی اینا انقدر غر زدن گشمنونه، گفتم تخم مرغ درست کنم.

سرمون و تکون دادیم.

رفتم بالا تا لباسامو تعویض کنم.

بعد از شام که آرمان حسابی از تخم مرغ رها تعریف کرد که چقدر خوشمزه شده، از آشپز خونه اومدیم بیرون.

کیارش-بچه ها نظرتون چیه برم یکی از فیلم های ترسناکم و بیارم ببینیم؟

ستایش-اخ به قربانت داداش، پاشو برو بیار که حوصلم پوکید.

آرمان-نه کیارش دخترا جنبه ندارن می ترسن.

نه خیر کی گفته می ترسیم، من تاحالا هزاربار از این فیلم ها دیدم.
آرمان خندید.

نشستم رو مبل و منتظر فیلم.

(سیاوش)

کیارش یکی از سیدی ها رو آورد و داشت تو DVD میزاشت، منم از پله ها رفتم بالا و تو اتاق.
لباسامو عوض کردم.

داشتم از پله ها می رفتم پایین که دیدم همه ی برق ها خاموشه و همه در سکوت به سر میبرن.
چون تاریک بود چیزی واضح نبود، رفتم رو یکی از مبلا نشستم.

به بغلم نگاه کردم، که دیدم آوا کنارمه.

نگاهم و به تلویزیون دوختم.

یکم از فیلم گذشته بود و رها و ستایش انقدر جیغ جیغ کردن سر درد گرفتم.

برگشتم ببینم چرا آوا جیغ نمیزنه که دیدم خوابش برده.

نگاهش کردم، چون برق ها خاموش بود، نور تلویزیون افتاده بود رو صورتش.

کسی حواسش نبود، سرمو گذاشتم رو شونش.

نمیدونم چرا یکدفعه دلم خواست، سرمو رو شونه ی این خانوم کوچولو بزارم.

آوا هم فکر کنم من و با بالشتش اشتباه گرفته بود، پاهاش و جمع کرد تو شکمش، محکم بازومو
گرفت تو بغلش و خودش و تکیه داد بهم.

نیم چه لبخندی رو لبام اومد.

آخرای فیلم بود که ناخداگاه بازومو تکون دادم که آوا از جا پرید.

به خاطر وضعیتی که داشت، یک دفعه جیغ بنفشی کشید که همون موقع به خاطر فیلم، رها و ستایش هم رفتن رو دور جیغ.

خداروشکر فیلم زود تموم شد واگرنه با اینا سرسام می گرفتم.

فیلم که تموم شد بابا ایناهم اومدن و همه خسته بودن، رفتیم تو اتاق ها تا بخوابیم.

(آوا)

ای بابا، امشب هم از اون شبایی هست که باز خوابم نمیره.

از جام پاشدم، اروم در و باز کردم و به طرف آشپز خونه رفتم.

چون چراغ ها خاموش بود، قدم هام رو یواش بر می داشتم.

خیلی تشنم شده بود.

وارد آشپز خونه شدم، یک سایه سیاه دیدم.

رنگم پرید، تا خواستم جیغ بزنم همون سایه سیاه اومدم جلو دهنمو گرفت و جیغمو تو دست هاش خفه کرد.

چراغ‌ها روشن شد، سرمو برگردوندم که دیدم سیاوشه.

نفس عمیق کشیدم، یکدفعه بهش توپیدم:

-چرا مثل جن و ارواح میای؟ نمیگی یکی بیاد تو آشپزخونه زهرترک بشه؟

سیاوش اخمی کرد و چیزی نگفت. خواست از آشپزخونه بره بیرون که سریع صداش زدم:

-اقا سیاوش.

(اوهه نه به این که سیا صداش میکنم، نه به حالا که میگم اقا سیاوش)

یک سرفه کردم و گفتم:

-یک تشکر و عذرخواهی به شما بدهکارم، تشکر بابت دیروز تونل وحشت، عذرخواهی بابت بستنی.

برگشت یک ابروش و انداخت رو هوا.

سیاوش-مطمئنی چیزی از قلم ننداختی؟

یکمی فکر کردم و گفتم:

-نه چطور؟

سیاوش-بابت اینکه جلو فیلم خوابت برد، تا آخرش بازو منو گرفتی بغلت.

سرمو انداختم پایین.

احساس کردم گونه هام سرخ شد.

خاک برسرت آوا چطور نفهمیدی؟

-اچه...من...یعنی، چیزه..نفهمیدم..بعدش...من...

سیاوش اومد جلو.

انگشت اشارش و گذاشت زیر چوئم و سرم و آورد بالا.

نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم.

ناخداگاه تو چشم هاش خیره شدم.

سیاوش-خجالت میکشی خوشگل میشی.

قلبم ریخت.

گونه هام بیشتر قرمز شد.

بدنم یخ کرد.

دستش و نوازش گونه رو گونه هام کشید و بعد چند لحظه مکث، از آشپز خونه زد بیرون.

پاهام توان ایستادن نداشت.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم روش.

هنگ کرده بودم.

سیا..سیاوش الان چی گفت؟

گف..گفت خجالت میکشم خوشگل میشم؟

منظورش از این حرف چی بود؟

دستم و گذاشتم رو گونه هام.

هنوز انگشتش و حس می کردم.

یکم که نشستم رفتم آبم و خوردم و رفتم تو اتاق.

روتخت دراز کشیدم.

فکرش از تو ذهنم بیرون نمی رفت؟

چرا همچنین حرفی زد؟

میخواست من و اذیت کنه یا از روی واقعیت بود؟

سیاوش؟

سیاوش مغرور بهم گفت خجالت میکشم خوشگل میشم؟

(کیارش)

امروز روز اخری هست که تو شمالیم.

تو شرکت کار زیاده و باید برگردیم، واگرنه کی دوست داره شمال و استراحت رو ول کنه.

کسی تو اتاق نبود، گردنبندی رو که خریده بودم رو از تو چمدونم برداشتم و تو دستم گرفتم، بهش خیره شدم.

همینطور که داشتم نگاهش می کردم یکدفعه در با شدت باز شد که گردنبند از دستم افتاد.

سرمو برگردوندم که دیدم ستایش با نیش باز داره نگاه میکنه.

سریع گردنبند رو از روی زمین برداشتمش که دیر شده بود، ستایش دیده بودتش.

اومد جلو با چشم های ورقلمبیده به دستم نگاه کرد.

حالا انگار تا حالا گردنبند ندیده.

ستایش-کیارش این چقدر خوشگله.

از تو دستم گرفتش و بهش نگاه کرد.

-اهوم.

ستایش-برای کی خریدیش؟

-برای..چیز..برای..

ستایش با خوشحالی گفت:

-برای من خریدیش؟

مونده بودم چی بگم.

ستایش هم از سکوتم برداشت غلطی کرد و محکم خودش و انداخت تو بغلم.

ستایش-وای داداشی یک دنیا ازت ممنونم، چقدر تو خوبی من خبر نداشتم، قربونت بشم.

بوس محکمی، از لپم کرد و از اتاق رفت بیرون.

هاج و واج به در نگاه کردم.

با عصبانیت دستم و محکم کشیدم تو موهام.

وای ستایش.

وای از دست تو.

به همین راحتی گردنبنده رو از تو دستم قاپید.

پاشدم که برم گردنبنده رو ازش بگیر.

یک قدم برداشتم که پشیمون شدم.

دلم نیومد خواهرمو ناراحتش کنم.

خیلی خوشحال شده بود.

حالا ازشم بگیرم بگم واسه که خریدم؟

کنار سیاوش نشسته بودم که ستایش با نیش باز از پله ها اومد پایین.

چشمم خورد به گردنش.

دیوونه گردنبند رو انداخته بود تو گردنش، اومد کنار رها نشست و گفت:

-رها گردنبندم خوشگله؟

رها سرش و برگردوند طرف ستایش، به گردنش نگاه کرد.

یعدشم گفت:

-وایی چقدر نازه، از کجا؟

اره خیلی قشنگه.

ستایش-داداشم برام خریده.

رها-مبارکت باشه عزیزم خیلی قشنگه. چشمکی بهش زد و گفت خوشبخت.

با عصبانیت چشمامو بستم.

رها هم از گردنبند خوشش اومده بود.

سیا دم گوشم گفت:

-اون روز که رفتی بودی تو طلا فروشیه میخواستی واسه ی ستایش گردنبند بخری؟

-نمیدونم سیا.

همون لحظه مامان که داشت برای بابا سیب پوست می کند گفت:

-از کی تاحالا تو واسه ستایش گردنبند میخری؟

بابا سیب و از مامان گرفت و گفت:

-ای بابا حالا دلش خواسه برای خواهرش چیزی بخره.

آوا-حالا نمیگی مناسبتش چی بوده؟

نمیدوستم چی بگم، برای همین گفتم:

-اون روز تو پاساژ گردنبند چشمم و گرفت و خریدمش، گفتم بدمش به ستایش.

سیاوش باز دم گوشم گفت:

-مطمئنی واسه ستایش گرفتی؟حالتت که اینو نشون نمیده.

آوا-اینم گیر آورده بودا، پاشدم از پله ها رفتم بالا تو اتاق.

(رها)

گردنبند ستایش خیلی خوشگل بود.

از صبح متوجه نگاه های سیاوش به آوا و دزدیدن نگاه آوا از سیاوش شده بودم.

چی بینشون پیش اومده بود که آوا با خجالت نگاهش و می گرفت؟

ستایش-دختر از وقتی اومدم شمال دقت کردین اصلا استخر تو ویلا رو نرفتیم؟

آوا-اره منم باهات موافقم.

-اوکی ناهار رو بخوریم، بعد اینکه غذامون هضم شد بریم.

آوا و ستایش سرشون و تکون دادن.

آوا رو به مامانمون یواش گفت:

-ما بعد ناهار میخوایم بریم استخر شما ها هم میان؟

مامان-نه دخترم شما برین، ما باید دیگه جمع و جور کنیم فردا میخوایم راه بیفتیم.

نسرین خانوم-اره دخترم حق با ممانته.

زن عمو هم سرشو تکون داد.

آوا-باشه هرطور راحتید.

ستایش-ناهار چی داریم حالا؟

زن عمو-خورشت کرفس.

-به به هوس کرده بودما.

زن عمو-قربون عروس خوشگلم.

با خجالت خندیدیم.

ستایش دستش و برد رو هوا گفت:

-خدایا از این مادر شوهرها هم نصیب ما کن.

همه خندیدیم.

نسرین خانوم-دختر هم دخترای قدیم ها، ستایش خجالت بکش.

زن عمو روبه ستایش گفتم:

-اگه دوتا پسر دیگه داشتم حتما تو و آوا رو براشون می گرفتم.

باز خندیدیم.

آوا-کی غذا رو می کشید؟

گشمنونه؟

مامان پاشد و گفت:

-پاشین میز رو آماده کنیم تا غذا آماده بشه.

همه پاشدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم. بعد اینکه میز رو چیندیم ستایش رفت پسرا و مردا رو صدا کنه.

همه نشستیم سر میز و مامان غذا رو کشید.

همه بدون حرفی مشغول خوردن شدیم.

**

آوا رو به ستایش گفتم:

-دیوونه این چیه پوشیدی تو؟

منم به ستایش نگاه کردم.

ستایش-وا مایو دیگه.

-ستایش خیلی دیوونه ای، اینجا سه تا پسر هستن، تو رفتی مایو پوشیدی؟

ستایش-ای بابا همچین میگی سه تا پسر، بابا میگیم اونا بیرون نیان، بعدشم دوتاشون داداش های خودم هستن، تو به آرمان بگو نگاه نکنه.

آوا-یعنی اینقدر بی حیا هستی که جلو داداشات اینطوری بری؟

ستایش-نه خب...ای بابا باشه میرم لباس بپوشم.

سرمو از روی تاسف تکون دادم.

بعد اینکه لباس های راحتی پوشیدیم، رفتیم پایین و از در زدیم بیرون.

به سمت استخر رفتیم.

ستایش خم شدو دستش و کرد تو آب.

ستایش-آبش خوبه، سرد نیست خیلی.

ستایش رو به من و آوا کرد و گفت:

-شما دوتا شنا بلدین؟

سرمون و تکون دادیم.

یکم به آب نگاه کردیم که آوا خندید و گفت:

-بریم دیگه چرا نگاه میکنین.

آوا رفت لب استخر و ایستاد و ژست پرش تو آب رو گرفت، که همون موقع یکدفعه یکی از پشت

اومد و آوا رو هل داد تو آب.

آوا جیغ کشید و افتاد.

یکدفعه صدای خنده اومد، برگشتیم. دیدیم کیارش و آرمان دارن می خندن و سیاوش داره نگاه میکنه.

آوا اومد رو آب و به آرمان نگاه کرد و گفت:

خیلی خری آرمان نمیگی من غرق بشم؟

آرمان-حالا که نشدی.

کیارش و آرمان مرموز به من و ستایش نگاه کردن.

دویدن سمتون.

من و ستایش جیغ زدیم که پرت شدیم تو آب.

رفتم زیر آب و اومدم بالا.

نفس عمیق کشیدم.

کیارش و آرمان لب استخر داشتن می خندیدن.

آوا و ستایش نگاهی بهم کردن و رفتن لب استخر، پاچه های کیا و آرمان رو کشیدن.

اونا هم شلپ افتادن تو استخر.

سه تامون زدیم زیر خنده.

سیاوش هم که فقط نظاره گر بود.

کیارش و آرمان هم که از افتادنشون تو استخر حالشون گرفته شده بود.

دوتاشون که دیدن فقط سیاوش تو آب نیست، به طرز عجیبی سریع از آب اومدن بیرون و به طرف

سیاوش رفتن و حولش دادن تو آب.

باز همه خندیدیم.

سیاوش سرش و اورد بیرون روبه کیارش گفت:

-بر پدرت.

کیارش-داداش یکم شنا کن حالت سرجاش بیاد.

کیارش و آرمان تیشرتاشون و در آوردن.

اوه اوه ماشالا چه بدنایی.

پریدن تو آب.

سیاوش هم همون جا تیشرتش و در آورد و پرت کرد بیرون

ستایش-ای بابا برایچی شماها اومدین باز.

برین بیرون ما دخترا اومدیم.

کیارش-امر دیگه نیست؟

ستایش-نه عرضی نیست، بفرمایید..

کیارش بدون توجه به ستایش شروع کرد به شنا کردن.

ستایش-عه عه عجب رویی دارن ها.

آوا-ولشون کن ما برای خودمون باشیم. سرمون و تگون دادیم شروع کردیم به شنا کردن.

بعد چند دقیقه ستایش و آوا رفتن سمت پسرا و داشتن اذیتشون می کردن.

آرمان اومد پشتمو، کشیدتم زیر آب.

همون زیر محکم بغلم کرد.

نفسم داشت بند میومد که سریع اومدیم رو آب.

هوف اینم خل شد رفت ها.

چرا زیر آب حالا.

اومدم چیزی بهش بگم که

همون موقع کیارش داد زد.

-های شما دوتا اون زیر چیکار می کردین؟

از آرمان جدا شدم.

حسابی خجالت کشیدم.

آخ آرمان این چه کاری بود اخه!

کیارش-با شما بودما.

آرمان-هیچی بابا میخواستم اذیتش کنم.

کیا و سیا جوری نگاهش کردن که یعنی برو خودت و خر کن.

شنا کردم رفتم طرف دخترا.

آوا یکجوری نگاهم می کرد.

ستایش هم داشت می خندید.

بعد اینکه خسته شدیم، از استخر اومدیم بیرون.

به آوا و ستایش نگاه کردم، یاخدا لباسا چسبیده بود به تنمون.

اون دوتا هم متوجه شدن، سعی کردیم لباسمون رو از تنمون جدا کنیم.

خاک به سرم، فکر کنم کیا و سیا متوجه شدن که روشن و کردن طرف دیگه و رفتن، اما آرمان داشت نگاه می کرد..

با خجالت با دخترا رفتیم تو ویلا..

بعد اینکه آوا و ستایش رفتن حموم، از آخر من رفتم.

خودم و حسابی شستم.

حولم و پیچیدم دور تنم، اومد بیرون.

رفتم جلو در که در و قفل کنم همون موقع در باز شد، با دیدن آرمان اومدم جیغ بزنم که دستش و گذاشت رو دهنم.

آرمان-دختر لولو که ندیدی.

از کلمه لولو که گفت خندم گرفت، اما جلو خودم و گرفتم..

یکدفعه به خودم اومدم دیدم با یک حوله کوتاه که کل بدنم نمایان بود، جلوش ایستاده بودم.

سریع جیغ یواشی کشیدم و به سمت بیرون هلش دادم.

آرمان نگاه نکن برو بیرون.

آرمان همینطور که می خندید گفت:

-عزیز اونی که نباید می دیدم و دیدم.

زد زیر خنده.

با عصبانیت به زور از اتاق بیرونش کردم، در و هم بستم و قفلش کردم.

وای رها بمیری، یکی محکم زدم تو سر خودم که حولم باز شد و افتاد رو زمین.
سریع برداشتمش و رفتم لباسامو پوشیدم.

وضع خیلی خراب بود، خجالت می کشیدم برم جلو آرمان.
دار و ندارمو فکر کنم به یک چشم به هم زدن دید.
یکم چمدونمو جمع و جور کردم تا زیاد کار نداشته باشم.
رفتم پایین، همه داشتن تخمه می خوردن.
تنها جای باقی مونده کنار کیارش بود و روبه روی آرمان.
هوف.

به ناچاری رفتم نشستم.

سعی کردم نگاهم به آرمان نیفته، چون مطمئن بودم داشت می خندید.
بابا-خب فردا صبح زود پاشید راه بیفتیم که زودتر برسیم.
ستایش-نمیشه یکم دیگه بمونیم؟

اقای ارجمند-نه دخترم، کارهای شرکت میمونه، باید زود تر بریم دیگه.
کسی چیزی نگفت.

رفتیم رو زمین، کنار دخترا و مامانامون نشستم.

داشتیم حرف می زدیم که زن عمو گفت:

-رها جان ببین، فکر نکنی یک وقت دارم تو زندگیت دخالت میکنم ها نه، ولی هرچی زودتر باید با آرمان عقد کنی، حالا عقد هم نه ولی صیغه محرمیت بخونید، خوبیت نداره دخترم اینجوری، بالاخره هردوتون جوونید.

مامان-اره مهناز منم باهات موافقم.

زن عمو-خب رها جان نظرت چیه؟

-راستش من نمیدونم.

زن عمو-عزیزم خجالت نکش، نظرت و بگو، بالاخره زندگیه تو هست ما که نمیتونیم به جات تصمیم گیری کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خب راستش من با عقد موافق نیستم، حالا صیغه محرمیت خوبه.

زن عمو-باشه دخترم، از شمال برگشتیم کارهارو انجام میدیم.

سرمو تکون دادم.

(آوا)

وای خدا داشتم دیوونه می شدم.

به آرمان نگاه کردم، داشت با پسرا و مردا حرف می زد و می خندید.

یعنی جدی جدی نقش آرمان تو زندگیم شوهر خواهرمه؟

دیگه تا اخر شب اتفاقی نیفتاد.

بعد شام همه رفتیم بخوابیم، تا صبح بتونیم زودتر بیدار بشیم.
آخرین شبی بود که اینجا بودیم.

کارهای رها و آرمان رو بزاریم کنار، خوش گذشت.
(سیاوش)

دراز کشیدم تو جام، دستمو گذاشتم رو چشم هام.
کیارش و آرمان هم اومدن خوابیدن.

تقریباً نیم ساعت گذشته بود که کیارش گفت:
-سیا.

-هوم؟

کیا-یک سوال بپرسم؟

-هوم؟

کیا-راستش و میگی؟

-هوم

کیا-درد هوم، اه هوم هوم راه انداختی زبونت و که سگ نخورده.

دستمو از رو چشم هام برداشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

کیا-ها؟ خب اعصابم خورد شد، هرچی میگم میگه هوم.

دوباره به حالت اولم برگشتم.

-بنال.

کیا-خیلی ممنون از این ابراز محبتت داداش.

-کیارش مینالی یانه؟میخوام بخوابم.

کیا-خب یکم آدم باش، داریم می حرفیم.

پوفی کردم و چیزی نگفتم.

کیا-میگم نظرت راجب آوا چیه؟

از سوالش جا خوردم، منظورش چی بود؟

-منظورت چیه؟

کیا-خب متوجه شدم همش به آوا نگاه میکنی، اونم با خجالت روش و بر می گردونه، آدم خر نیست که نفهمه.

یک پوزخند زد.

-تو اون فکر منحرفت چی میگذره؟

کیا-دیووت، منحرف چیه؟

-هیچی نیست.

کیا-همین؟

-همین.

کیا-سیا یکم بنال خب، به خدا به فکت طلا نبستن بازش نمیکنی.

-گفتم که، میدونی یک حرف و دوبار تکرار نمیکنم.

کیا-یعنی میگی اتفاقی بینتون نیفتاده؟

-مثلا چه اتفاقی میخواد بیفته؟آوا برام مثل ستایش میمونه، بعضی اوقات شاید یکی اذیتش کنم.
کیا-خب همین دیگه داداش من، تو برای چی باید یک دختر رو که مثل ستایش برات هست رو اذیت کنی؟

-اصلا به تو ربطی داره؟تورو سننه؟

کیا-آی بمیری که میرینی به آدم.

-فقط همین و میگم بکپ دیگه، آوا فقط و فقط برام یک سواله، میدونی که از کسی چیزی بشنوم که رو مخم باشه تا اخرش میرم.

پشتم و کردم به کیارش و چشمام و گذاشتم روهم.

میدونستم الان میخواد خفم کنه،تو سوالاش غرقش کردم.

واقعا آوا برام مثل ستایشه؟

قطعا نیست، برای اینکه کیا دهنش و ببنده اینطوری گفتم.

یکدفعه یک سوالی اومد تو ذهنم!

آوا عاشق کیه؟

طرف دوست پسرشه یا تو فامیله؟

یعنی دوست پسر داره؟

سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم، بعد تقریبا یک ربع خوابم برد.

دیدم یک چیزی روم سنگینی میکنه.

چشمامو از هم باز کردم.

دیدم یک چیز گنده تو حلقمه.

با تعجب و چشم های ریز شده داشتم نگاه می کردم.

بعد اینکه یکم ویندوزم اومد بالا، فهمیدم کیارشه.

این چرا اینجوری کرده؟

پاشو انداخته بود دور کمرم، دستشم حلقه کرده بود دور تنم، سرشم یک جورایی گذاشته بود رو شونم.

فکر کنم دیشب خواب نما شده و من و با زن آیندش اشتباه گرفته، شایدم دوست دخترش.

هر کاری کردم از خودم جداش کنم نشد.

مثل تن لش افتاده بود.

دیگه نفسم داشت بند میومد که یه داد زدم.

آرمان و کیارش از خواب پریدن.

آرمان چی شده؟ دزد اومده؟ خونه آتیش گرفته؟ حال رها چطوره؟ خوبه؟ در چه حاله.

با تعجب به آرمان نگاه کردم که همون لحظه کیا هم شروع کرد به زر زدن.

کیا-سیاوش چی شده؟ چرا داد زدی؟ تو بودی، یا کس دیگه بود؟ جن بود؟ ارواح بود؟ یا تو صدای نکردت و انداختی رو هوا؟ خوبی؟ خوابت نمیاد؟ چرا نمیخوابی.

یکدفعه غیر ارادی زدم زیر خنده.

داشتم قهقهه می زدم.

خدا عالمه دیشب تو خواب، تو فکر چی بودن که پاشدن دارن چرت و پرت می‌گن.
کیارش با ابروهای بالا پریده و آرمان با چشم های قلمبیده داشتن نگاه می کردن.

کیارش-آرمان، الان چیزی رو که من دارم میبینم و توهم میبینی.

آرمان-اره منم دارم میبینم.

همینطور که می خندیدم، پاشدم از اتاق زدم بیرون و رفتم تو دستشویی.

صورتتمو آب زدم.

در و باز کردم که یک دفعه یک چیزی خورد بهم.

سرمو اوردم پایین دیدم ستایشه.

-ستایش چت شده؟

ستایش همینطور که چشم هاش بسته بود و موهاش باز و پریشون بود گفت:

-نمیدونم.

سرش و گذاشت رو سینم و دستاش و حلقه کرد دور کمرم.

این چش شده بود؟

با نگرانی گفتم:

-ستایش مطمئنی خوبی؟

-نه،اره،نمیدونم.

فکر کنم داشت هذیون می گفت واگر نه کله صبح چرا پاشده اومده بیرون؟ با این سر و وضع؟

بغلش کردم.

معلوم بود خوابیده.

حالا چیکارش کنم؟

ببرمش تو اتاقش؟

رفتم سمت اتاقشون که گفتم:

-اگه رها و آوا تو موقعیت مناسبی نباشن چی؟

خب چشم هامو می بندم.

درو یواش باز کردم، یک چشمم بستم.

اینطوری که نمیشد.

یک نگاه کوچولو کردم دیدم اوضاع در امانه.

ستایش رو گذاشتم سر جاش، موهاش و از رو صورتش زدم کنار و پتو رو کشیدم روش.

به بغلش نگاه کردم، رها تا گردن رفته بود زیر پتو.

مگه هوا سرده؟

از جام پاشدم که چشمم خورد به آوا.

طاق باز خوابیده بود و پتوش رفته بود کنار.

رفتم جای تخت.

میدونم کار درستی نبود، اما اروم نشستم رو تخت.

چرا دخترا موقع خواب، موهاشون پریشون میشه؟

موهای آوا رو هم آروم از رو صورتش زدم کنار.

از جام پاشدم و پتو رو کشیدم روش.

یواش از اتاق زدم بیرون.

رفتم تو اتاقمون که دیدم آرمان و کیا دارن حرف میزنن.

کیا-خوبی؟

سرم و تکون دادم.

آرمان-شد همون میرغضب خودمون، میگم کیارش صبح این بود خدایی؟

کیارش-نمیدونم والا.

-لطفا انقدر چرت و پرت نگین.

کیا-خیلی رو داری ها، با دادت ما رو از خواب پروندی، طلب کار هم هستی دادا؟ خب چی شده بود حالا.

-هیچی یک دیوونه، دیشب من و با دوست دخترش اشتباه گرفته بود.

دوتاشون پرسیدن:

-وات؟

-فکر کنم دیشب هوایی شده بودی، همچین چسبیده بودی به من که گفتم قبلا باهام.....

آرمان پقی زد زیر خنده.

کیارش خودش فهمید چی میگم خندید.

آرمان-آی نمیری.

بعد که خندشون بند اومد، پاشدیم جمع و جور کردیم که دیدیم از بیرون صدا میاد.
اینطور که معلون بود از خواب بیدار شده بودن.
کیارش-میگم شماها وسایلتون رو جمع کردین؟
سرمو تکون دادم.
آرمان-اره.

کیارش-خب بریم پایین صبحانه بخوریم که باید راه بیفتیم.

(رها)

چمدون هارو گذاشتیم تو ماشین.

مامان-چیزی جا نداشتین که؟

-نه.

همه سوار ماشین ها شدیم.

خیلی خوابم میومد.

یکم چرت زدم که از خواب پاشدم، ظهر بود و یک جا نگه داشتیم تا نهار بخوریم.

وقتی نهارمون رو خوردیم، دوباره به سمت ماشین ها رفتیم و من باز خوابم برد.

*

-رها، رها.

از جا پریدم، به آوا نگاه کردم.

-رسیدیم؟

آوا-اهوم.

سر جام صاف نشستم.

وای چقدر کمرم درد گرفته بود.

شب شده بود.

من چقدر خوابیده بودم.

-عمو اینا ها کجان؟

آوا-تو خواب بودی همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه هامون رفتیم.

-وای چقدر بد شد خداحافظی نکردم.

از ماشین اومدم پایین.

به بابا کمک کردیم و چمدون ها رو آوردیم پایین، آسانسور و زدیم و دکمه طبقمون رو فشار دادیم.

در باز شد اومدیم بیرون.

مامان در و با کلید باز کرد و رفتیم تو.

به به خونه خودمون.

مامان چراغ ها رو روشن کرد.

به سمت اتاقم رفتم، چمدون رو گذاشتم رو زمین.

ای جان، چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بودا.

امروز ده روز از بهار گذشت.

از وقتی از شمال برگشتیم، تفریح درست حسابی نداشتیم.

آوا هم داره واسه کنکور یکم درس میخونه.

رو تخته دراز کشیدم.

پوف، حوصلم پوکیده.

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

پاشدم از رو میز برداشتمش، کیارش بود.

-بله؟

کیارش-سلام خوبی؟

-مرسی خوبم، تو چطوری؟

کیارش-مرسی، منم خوبم از بعد شمال ندیدمت دیگه.

-اهوم، کار داشتی؟

کیارش-اره، راستش با دوستان قراره فردا ظهر بریم خونه باغ، با آرمان هم هماهنگی کردم، تو هم

میای؟

-اوم راستش نمیدونم.

کیارش-با آوا بیاین خوش میگذره.

-باشه حالا ببینم، اگه اتفاقی نیفته میایم.

کیارش-اوکی پس خواستی بیای فردا ساعت دوازده جلوی خونمون باش.

-باشه مرسی که گفتی، میشه مهدیس دوستم و هم بیارم؟

کیارش-اره چرا که نه.

-اهان باشه ممنون، پس فعلا.

کیارش-خداحافظ.

بعد اینکه به مهدیس هم زنگ زدم و صدتا فهش ازش خوردم که چرا ازش خبری نگرفتم، بهش برای فردا گفتم.

قبول کرد و گفت میاد دم خونمون.

آرمان هم زنگ زد، گفت میاد دنبالم گفتم، نه خودم ماشین بر می دارم.

رفتم پایین.

آوا داشت فیلم نگاه می کرد.

رفتم کنارش نشستم گفتم:

-آوا

آوا-هوم؟

-کیارش زنگ زد، گفت فردا قراره برن باغ دوستش، به ما هم گفت بریم، تو میای دیگه نه؟

یکم فکر کرد و گفت:

-باشه میام، همه هستن؟

-همه منظورت کیه؟

آوا-مثلا ستایش و سیاوش و اینا.

-نمیدونم حتما دیگه.

سرش و تگون داد.

(سیاوش)

از شمال که برگشتیم دوروز تو خونه موندم، که دیگه حالم داشت بد می شد.

با بابا صحبت کردم و گفت میتونم برم تو شرکتشون.

برم اونجا یکم دست و بالم پر بشه شاید بتونم یک شرکت دیگه بزوم.

کیارش گفت یکی از دوستاش برای فردا دعوتش کرده باغ، گفته هرکی رو خواستی بیار.

منم قبول کردم.

**

(رها)

لباسامو آماده کردم و گذاشتم رو تخت.

یک بلیز شلوار ساده و پوشیده انتخاب کرده بودم.

بعد اینکه یک دوش گرفتم، اومدم بیرون.

موهامو با سشوار خشک کردم.

شروع کردم به حاضر شدن.

به مامان هم گفته بودم با آوا میریم مهمونی، اولش مخالفت کرد، اما وقتی فهمید آرمان هم هست چیزی نگفت.

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که هم زمان آوا هم اومد.

-حاضری؟

آوا-اره بریم.

به سمت پارکینگ رفتیم.

ماشین رو از پارکینگ در اوردم.

همون لحظه هم مهدیس از تاکسی پیاده شد و اومد عقب سوار ماشین شد.

پرید پشتمو شروع کردم به بوسیدنم.

مهدیس-خر بیشعور، دلم واست تنگیده بود کثافت.

خندیدم و منم بوسش کردم.

-سلام عزیزم، ممنون از ابراز محبتت.

آوا-منم اینجا حضور دارما.

مهدیس خندید و با آوا هم روبوسی کرد.

حرکت کردیم به سمت خونه ی کیارش اینا.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و با پسرا و ستایش دست دادیم.

آرمان هم رسیده بود.

کیارش-خب راه بیفتیم دیگه.

سری تکون دادیم و سوار شدیم.

کیارش ازمون سبقت گرفت و جلوتر رفت.

من و آرمان هم پشت سرش.

سیستم ماشین رو روشن کردم و آهنگ و زیاد کردم.

آوا و مهدیس هم مثل این جو گرفته ها شروع کردن بلند بلند خوندن.

منم باهاشون همراهی کردم..

انقدر که جیغ جیغ کرده بودیم که گلوهامون می سوخت.

من یکدفعه جو گرفتمم به شدت، سرعتمو زیاد کردم و ویراژ دادم.

با دخترا بلند بلند زدیم زیر خنده، یکم که گذشت سرعتمو کم کردم که گوشیم زنگ خورد.

آرمان بود.

-الو.

آرمان با عصبانیت گفت:

-رها چرا انقدر سرعتتو زیاد کردی؟ نمیگی برات اتفاقی بیفته؟هان؟

-آرمان حالا که چیزی نشده یکم خواستیم..

آرمان-رها اتفاق خبر نمیکنه عزیز من، هی بهت گفتم ماشین نمیخواد برداری کو گوش شنوا؟
ناراحت شدم، تا حالا آرمان اینطوری باهام صحبت نکرده بود.
خی..خیلی خب ببخشید.

تلفن رو قطع کردم، سعی کردم بغضمو فرو بدم.
بهم بر خورده بود آرمان اینطوری باهام حرف زد.
یواش تر رفتم که پسرا بهم برسین.

یکم گذشت که رسیدن، کیارش داشت از بغلم رد می شد که بره جلو، سرمو برگردوندم که دیدم
سیاوش داره چپ چپ نگاه میکنه.
یا خدا این و کجای دلم بزارم دیگه؟

تا وقتی برسیم آروم پشت سر کیارش حرکت کردم، آرمانم پشتتم.

رسیدیم.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم..

**

(آوا)

از ماشین که پیاده شدیم، یک پسری اومد جلو در و در و برامون باز کرد.
باهش سلام کردیم و رفتیم تو باغ.

مسیر و طی کردیم که به خونه رسیدیم، رفتیم تو.

ماشاءالله یه ایل پسر و دختر بودن.

با همشون سلام کردیم و دست دادیم..

یکی از دخترا اومد جلو گفت:

-بچه ها من آیناز هستم، خیلی خوش اومدید، اگه خواستین لباس عوض کنید میتونید برید طبقه بالا.

سرمون و تکون دادیم و تشکر کردیم.

پسرا رفتن نشستن.

ستایش شالشو در آورد و گذاشت تو کیفش.

مانتوشم در آورد و برد بالا گذاشت.

اومد پایین، رفت کنار داداشاش نشست.

رها اومد شالش رو در بیاره که آرمان سریع پاشد و دم گوشش یک چیزی گفت که رها از در آوردن شالش صرف نظر کرد.

منم دوست نداشتم به این زودی گرم بگیرم و شالمو از رو سرم بردارم.

پنج تا پسر بودن و چهار تا دختر.

رفتیم کنار دخترا نشستیم، اونا هم خیلی گرم و خوب بودن.

خودشون رو معرفی کردن.

اخرین دختر معلوم بود از این خود شیفته هاست.

همچین آرایش کرده بود که انگار عروسی ننشه، اسمش طناز بود.
داشتیم حرف می زدیم که پسرا رفتن کباب به سیخ بکشن.
(رها)

حرصم گرفته بود از آرمان، من با شال معذبم خب.
بهم می‌گه شالت و در نیار.

داشتیم با بچه ها حرف می زدیم که به گوشیم پیامک اومد.
برداشتمش.

از آرمان بود:

-بیا ته باغ کارت دارم.

دوست نداشتم برم، ازش دلخور بودم، اما بد بود نمی رفتم.

به بچه ها گفتم من الان میام.

از جام پاشدم و رفتم بیرون.

ته باغ زیاد دید نداشت.

به اطراف نگاه کردم که دیدم آرمان تکیه داده به درخت و تو فکره، رفتم جلوتر و یک سرفه کردم.

آرمان سرش و برگردوند طرفم.

-اومدی؟

-اهوم.

آرمان-از دستم ناراحتی.

-نه.

آرمان-چرا، میدونم از دستم ناراحتی.

-نه نیستم.

آرمان-به من نگاه کن رها.

سرمو بر گردوندم که دوباره گفت:

-رها تو چشم هام نگاه کن.

به ناچار تو چشم هاش نگاه کردم.

آرمان-عزیز من، من فقط نگرانت شدم حق نداشتم با اون رانندگیت از دستت عصبانی بشم؟

-نه حق نداشتمی سرم داد بزنی.

آرمان خندید و دستش و گذاشت رو گونم.

آرمان-ای جونم، به خانوم کوچولوم بر خورده؟

-سرمو انداختم پایین که سرمو با انگشتش آورد بالا و لپمو بوسید و گفت:

-باشه ببخشید حالا خانومی، بینمو کشید که با درد گفتم:

-عه آرمان.

خندید:

-آشتی؟

چیزی نگفتم که دستش و گذاشت رو پهلوم و من و به خودش نزدیک کرد، بینیش و مالوند به بینیم دوباره گفت:

-آشتی؟

خندیدم و سرمو تکون دادم.

**

(آوا)

با دخترا از خونه اومدیم بیرون و رفتیم کنار پسرا.

از این در تعجب بودم که ستایش با داشتن دوتا برادر، بزم اینطوری راحت میگرده.

متوجه نگاه یکی از پسرا روی خودم شده بودم، اما محل نذاشتم و خودمو سرگرم با دخترها نشون دادم.

بعد اینکه غذا حاضر شد، سفره رو پهن کردیم و نون و قاشق چنگال هم گذاشتیم که پسرا کباب هارو آوردن.

یکی از پسرا که فهمیدم اسمش ارشیا بود گفت:

-بدویین بیاین که براتون کباب ارشیا پز اوردم انگشتاتون و تا اخر می خورید.

خندیدیم و نشستیم سر سفره که همون لحظه آرمان و رها هم اومدن نشستن.

باز این دوتا کجا رفته بودن، خدا عالمه.

دوتا جا کنارم خالی بود که همون پسری که همش نگاهم می کرد، اومد کنارم نشست.

یکم خودم و جمع کردم که سیاوش هم اومد طرف دیگم نشست.

یا خدا، من الان چجوری غذا بخورم؟

همه داشتن برای خودشون کباب بر می داشتن که همین پسره، سامان سینی کباب هارو جلوم گرفت و گفت بردار.

به ناچار تشکری کردم و برداشتم که گفت:

-یکی دیگه هم بردار خوشمزست.

-نه ممنون بسه.

شروع کردیم به غذا خوردن.

وسطای غذا بود که سامان تو لیوان نوشابه ریخت و گرفت جلوم.

-نه ممنون خودم میریزم.

سامان-نه بیا برات ریختم بخور.

یکدفعه همون دختر غده طناز، با یکمی عصبانیت گفت:

-ای بابا سامان خودش بلده برای خودش بریزه، هی بهش میگی اینو بخور اینو نخور.

حیف مهمون بودیم واگر نه یه چیزی، بهش می گفتم.

اخه به تو چه دختر، سر سفره صدات و میبری بالا.

ناهار که تموم شد ظرف ها رو جمع کردیم، بردیم تو آشپز خونه.

خدارو شکر ماشین ظرف شویی داشت.

همه رفتیم بیرون، نشستیم که از شانس بدم دختره اومد ور دلم نشست.

یکدفعه بلند جوری که همه بشنون گفت:

-چرا شالتو در نمیاری؟

جوابی بهش ندادم، چون حوصله دهن به دهن گذاشتن باهاش رو نداشتم.

حالا رها هم شال سرشه، نمیدونم چرا به من گیر داده.

طناز-خفه نمیشی تو این؟

سامان-ای بابا طناز ولش کن، بزار هر جور راحتی.

همه داشتن نگاه می کردن.

فکر کنم لجش گرفت سامان طرفم و گرفت.

باز گفت:

-حتما موهات از این وز وزیای خجالت میکشی؟

عجب گیری داده بود ها.

سرمو انداختم پایین که یک دفعه شالمو از سرم کشید.

صدای هین بقیه اومد.

انقدر عصبانی شدم که اشک تو چشم هام جمع شد.

از جام پاشدم و با صدای بلند رو به بهش داد زدم:

-راحت شدی حالا؟ دیدی؟ فضولیت برطرف شد؟

با عصبانیت به طرف در رفتم که از گوشه چشم دیدم ستایش و رها پاشدن بیان سمتم که سامان سریع جلوشون و گرفت و گفت:

-ببخشید، من الان درستش میکنم شما بشینید.

از خونه زدم بیرون و رفتم تو باغ.

اشک هام ریخت رو گونه هام.

تحقیرم کرد، دختره ی بیشعور بی فرهنگ.

رفتم یک گوشه نشستم رو زمین.

سامان هم بهم رسید و کنارم نشست.

سعی کردم بهش محل نزارم.

سامان-آوا جان من از طرف طناز، ازت عذر خواهی میکنم، کلا اون اخلاقش همینطوره تو ببخش.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

سامان-چند سالته؟

هوف حوصله نداشتم این هی حرف می زد.

-هیجده.

سامان-اها، امسال کنکور داری حتما، اره؟

-اهوم.

سامان-به نظر میاد درس خون باشی.

-تقریبا.

سامان-چیزه، آوا میدونی از وقتی اومدی چشمم و گرفتی، ازت خوشم اومده.
از این وقاحتش تعجب کردم.

سامان-میشه بیشتر باهام آشنا بشیم؟
یکدفعه صدای سیاوش اومد که قاطع گفت:
-نه.

(سیاوش)

عجب پسره پروویه.

سامان-سیاوش ببخشید ولی به تو ربطی داره؟ نظر آوا جان مهمه.
-نظر آوا نه هست.

سامان برگشت روبه آوا گفت:

-عزیز نظر خودت چیه، میتونی با هم دوست بشیم؟

با عصبانیت به آوا نگاه کردم که با من گفت:

-چی.. چیزین..ینی ن..نه.

سامان-چرا عزیزم؟

یقش و گرفتم و بلندش کردم، کبوندمش به دیوار.

-چیه هی عزیزم عزیزم، آوا جان راه انداختی؟ وقتی میگه نه یعنی نه، پس برو رد کارت.

سامان با عصبانیت تو چشم هام نگاه کرد، بعد دستامو از رو یقش پس زد و رفت.

برگشتم و رو یک پام نشستم کنار آوا، گفتم:

-حتما حرکتی انجام دادی که به خودش اجازه داد باهات اینطوری حرف بزنه.

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-نه.

-اصلا چرا جوابش و دادی؟

آوا-ای بابا ول کن جان مادرت، من حالم خوب نیست تو هم گیر دادی، اصلا دوست داشتم باهات دوست بشم تو چرا دخالت میکنی؟

یکدفعه خشم وجودم و فرا گرفت بلند داد زدم:

-تو غلط میکنی.

از جا پرید و ترسید.

اشک تو چشم هاش جمع شد.

محکم دستم و کردم تو موهام.

آوا-به..به چه جرأتی سرم داد میزنی؟ اصلا چیکارمی
تو؟ داداشمی؟ بابامی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ عشقمی؟ چیکارمی؟
-تو فکر کن همه کارتم.

تعجب تو چشم هاش موج می زد، از جام پاشدم و به سمت خونه حرکت کردم.

نمیدونم چرا همچین حرفی زدم.

(آوا)

با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

یعنی چی همه کارتم؟

چیزی سر در نیاوردم.

از جام پاشدم.

خجالت می کشیدم برم تو.

اما چاره ای نداشتم.

در و باز کردم و رفتم تو.

همه نگاه ها برگشت طرفم.

طناز با عصبانیت نگاهم می کرد.

رها و ستایش هم با نگرانی.

رفتم به گوشه نشستم.

به سیاوش نگاه کردم.

از این اخلاقش خوشم میومد که همیشه خودش و جوری نشون می داد که یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده.

جملش تو ذهنم رژه رفت.

(تو فکر کن همه کارتم)

رها اومد کنار نشست و من و از تو فکر در آورد.

رها-حالت خوبه؟

-سرم و تکون دادم.

یکدفعه یادم اومد من شال سرم نیست.

درسته برام حجاب اصلا مهم نیست، اما تو این جمع ها بدم میاد شالم و بردارم.

الانم فایده نداشت دیگه.

رها-این پسره چی گفت بهت؟

سیاوش چرا دنبالتون اومد.

-چیز خاصی نگفت، نمیدونم.

فهمید نمیخوام چیزی بگم و پاشد رفت کنار آرمان نشست.

آرمان هم لبخندی تحویلش داد.

پوف، نگاهم و ازشون گرفتم.

دوست داشتم جای رها می بودم، وقتی ناراحت شدم آرمان میومد بغلم می کرد و می گفت خودت و ناراحت نکن.

پسرا رفتن بالشت آوردن تا یک چرتی بززن.

از طناز هم خبری نبود.

دیگه حوصله نداشتم، دلم میخواست برم خونه.

دیگه تا عصر اتفاقی نیفتاد.

پسرا خوابیدن و دخترا هم از فک زدن خسته نشدن.

من هم در حد نیم ساعت یک چرتی زدم.

عصر که شد همه گفتن بریم دیگه، یکی از پسرا اسمش امین بود گفت:

-نظرتون چیه بریم کورس بزاریم؟

سامان-پایه ام.

کیارش-اوکی منم موافقم.

امین-دخترا چی؟

طناز با ناز گفت:

-خب ماهم باهاتون مسابقه میزاریم.

پسرا خندیدن و گفتن:

-تو؟

طناز پشت چشمی نازک کرد و چیزی، نگفت.

قرار شد رها و کیارش و سامان و امین مسابقه بدن.

دخترا ماشین نیاورده بودن چون هر کدوم با یک پسری اومده بودن، برای همین فقط رها بود.

آرمان هم زن عمو بهش زنگ زده بود، نمیدونم چی گفت بهش مجبور شد زودتر بره.

مطمئن بودم دلش نمیخواست رها رو تنها بزاره، اما لابد مجبور شده بوده.

خداحافظی کرد و رفت.

همه وسایل رو جمع کردیم و سوار ماشین ها شدیم.

**

(رها)

خدا روشکر، رانندگیم زیادی خوب بود.

مهدیس دم گوشم گفت:

-رها میتونی ضایشون کنی؟ تو رانندگیت خوبه.

-نمیدونم استرس گرفتم.

آوا نشست جلو و گرفت:

-در ضمن من جونمو دوست دارم.

خندیدمو گفتم:

-به خواهرت اعتماد نداری؟

پشت پشیمی نازک کرد.

زن عمو زنگ زد به آرمان، نمیدونم چی گفت مجبور شد بره.

دلش نمیخواست تنهام بزاره.

ماشین هارو روشن کردیم و پشت سر امین راه افتادیم تا ببینیم مارو کجا میخواد ببره.

وقتی رسیدیم ماشین ها رو کنار هم پارک کردیم.

جای بزرگی بود، معلوم بود امین همیشه اینجور جاها میاد.

خلوت بود، جز ما فکر کنم کسی نبود.

نفهمیدم تو ماشین ها کی نشسته بودن، اما کیارش و ستایش و سیاوش تو ماشین کیارش نشسته بودن که کیارش راننده بود.

تو ماشین سامان هم فکر کنم طناز بود.

دخترهای دیگه تو ماشین امین بودن فکر کنم.

امین از ماشین پیاده شد گفت:

-هروقت بوق زدم یعنی شروع.

آوا کمربندش و بست و نفس عمیق کشید.

به این کارش خندیدم که گفت:

-ها؟

مهدیس هم چسبید به صندلی.

با اینکه مهدیس هیجان داشت، اما ترس تو صورتش مشهود بود.

همه آماده حرکت بودن.

خودمم استرس، گرفته بودم.

با بوق امین پام رو گذاشتم رو گاز و ماشین از جاش کنده شد.

چهار تا ماشین با سرعت داشتیم ویراژ می دادیم..

آوا و مهدیس که از همون اول شروع کردن به جیغ زدن، پام رو انقدر محکم رو گاز فشار داده بودم که دردم گرفته بود.

تقریباً یکم گذشت که دیدم ماشین سامان و امین عقب افتادن و من و کیارش جلو. از خودم تعجب کردم.

یعنی انقدر خوب دارم میرم؟

البته خودمو چشم نزنم.

کیارش افتاد جلو که بیشتر گاز دادم، بهش رسیدم.

دیگه اخرش بود، دوتامون فرمون هارو محکم پیچیدیم به سمت چپ که ماشینامون سه بار دور خودش چرخید.

من و مهدیس و آوا جیغ بلندی کشیدیم.

بعد اینکه ماشین قشنگ چرخید روبه روی ماشین کیارش ایستاد.

به شکل وحشتناکی دود بلند شده بود.

ترمز دستی رو کشیدم، سرمو گذاشتم رو فرمون.

قطعا حال مهدیس و آوا هم بهتر از من نبود.

یکم که گذشت، سرمو اوردم بالا که با کیارش چشم تو چشم شدم.

داشت نگاه می کرد.

بعد یک لبخندی زد که دلم هری ریخت، نمیدونم چرا.

نگاهم و ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

سامان و امین هم رسیدن.

همه پیاده شدن و برای من و کیارش دست زدن.

ستایش اومد جلو، رنگش مثل کچ دیوار شده بود.

سیاوش هم که عادی فقط داشت نگاه می کرد.

سامان گفت:

-ماشاءالله رها رانندگیت حرف نداره.

لبخندی زدم و چیزی، نگفتم.

یک دفعه دیدم ستایش هر لحظه داره رنگش سفید تر میشه.

یهو جلو دهنش و گرفت و دوید یک گوشه

و تا تونسست آورد بالا.

سیاوش و کیارش با نگرانی رفتن کنارش.

رفتم از تو ماشین شیشه آبم و برداشتم و به طرفشون رفتم.

شیشه رو گرفتم طرف کیارش.

از دستم گرفت و مشتش و پر آب کرد و ریخت رو صورت ستایش.

حالش که بهتر شد سیاوش بطری رو از کیارش گرفت و دم دهن ستایش گذاشت.

ستایش هم یکم آب خورد.

کیارش-چت شد یهو؟

ستایش-نمیدونم.

همه برگشتیم تو ماشین ها و از هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

آوا-ستایش چشم شد؟

-هیچی، حالش بهم خورد.

بعد اینکه مهدیس رو رسوندم، به طرف خونه حرکت کردم.

رسیدیم.

ماشین رو بردم تو پارکینگ.

آوا اومد در و باز کنه که قفل مرکزی رو زدم.

با تعجب نگاهم کرد.

رفتم جلو گونش و بوسیدم.

آوا با چشم های قلمبیده نگاهم کرد.

-هوم؟ چیه؟ دلم تنگ شده بود لپ های خواهر کوچولومو ببوسم.

آوا دیوونه ای نثارم کرد و قفل رو باز کرد، پیاده شد.

از ماشین پیاده شدم و درش و قفل، کردم.

(کیارش)

فکر نمی کردم رها بتونه انقدر خوب رانندگی کنه..

نمیدونم چرا نگاه های رها رو دوست داشتم.

وقتی با اون چشم های آبی خوشگلش بهم نگاه می کرد دلم زیر و رو می شد، دست خودم نبود که..

خوشبحال آرمان.

یکی محکم زدم تو پیشونیم.

به خودم توپیدم،

ببند دهنتمو.

(رها)

امروز، سیزده به در هست.

قراره با عمو و کیارش اینا بریم بیرون.

آرمان براش مشکلی پیش اومد، مجبور شد بره اصفهان.

الانم تو ماشین نشستیم و داریم میریم.

زن عمو هم زنگ زد به مامانم و گفت که تا چند روز دیگه، حتما صیغه رو انجام بدیم.

وای باز دانشگاه شروع میشه.

تو تیر هم کنکور آوا هست، امیدوارم موفق بشه.

براش نگرانم.

حداقل بتونه بره دانشگاه و رشته ی مورد علاقهش رو قبول بشه، تو روحیش تاثیر داره.

خیلی دوست دارم بدونم آوا چرا اینجوری شده؟ اما نمیگه.

بعضی موقع ها با خودم میگم برم اتاقش و بگردم، اما پشیمون میشم، میگم کار خیلی احمقانه ای هست.

دیشب که داشتم فکر می کردم با خودم، گفتم چرا من هیچ علاقه ای به آرمان ندارم؟ نه حس عشق، هیچ حسی که بخوایم اسمش و بزاریم عشق یا دوست داشتن.

آرمان فقط برام مثل یک پسر عمو هست، نه چیز دیگه.

کارم درسته یانه؟

واقعا ازدواج با آرمان یا صیغش بشم کار درسته؟

امکان داره عشق به آرمان درونم به وجود بیاد؟

یکم که گذشت رسیدیم.

اومده بودیم دربند.

بابا با عمو تماس گرفت تا ببینه کجا نشستن، تا ماهم بریم.

بعد اینکه وسایل رو برداشتیم، پشت سر بابا حرکت کردیم.

از دور کیارش این هارو دیدیم.

رفتیم پیششون، شروع به سلام و احوال پرسى کردیم.

نشستیم رو زیر اندازی که پهن کرده بودن.

وای یادم رفت سبزه رو از خونه بردارم پرت کنم بیرون.

ولش کن.

اینجور که از بابا شنیده بودم سیاوش هم داشت تو شرکتشون کار می کرد.
یک دفعه تو ذهنم اومد چرا نسرین خانوم، کیارش و سیاوش رو داماد نمیکنه؟
خب سیاوش که اون ور بوده تازه اومده.

کیارش هم...کیارش...

وای نمیدونم، اصلا به من چه.

اینا چیه دارم فکر میکنم.

تقریبا ساعت های دو بود که بابا گفت: -بساط نهار رو حاضر کنیم.

همه الویه درست کرده بودیم.

البته الویه های خودمون رو من درست کردم.

سفره رو با کمک ستایش پهن کردیم و ظرف هارو هم گذاشتیم تو سفره.

هرکی غذای خودش رو آورد و تو بشقاب ریخت.

به اطراف نگاه کردم.

چقدر خانواده اومده بودن تا دور هم باشن و روز اخر عید رو در کنار هم بگذرونن.

با صدای کیارش به خودم اومدم که بهم گفت نون رو بهش بدم.

دیگه انقدر خوردم نزدیک بود بالا بیارم.

من عاشق الویه هستم و تا هرچه قدر بتونم میخورم.

بعد که ناهار تموم شد، ظرف ها رو جمع کردیم و نشستیم به حرف زدن، از همه چی.

یکم که گذشت بابا ها گرفتن خوابیدن و مامانا هم ماشاءالله بزخم به تخته، از حرف زدن سیر نشدن.

همینطور نشسته بودیم که یک دختره اومد پیشمون و گفت:

-سلام ببخشید مزاحم شدم.

سرمو برگردوندم طرفش.

-سلام خواهش میکنم چیزی شده؟

دختره-ما میخوایم با پسر خالم و دختر خاله ام وسطی بازی کنیم، از دور دیدیم شما هم تعدادتون

زیاده، اگه مایلید میاید بازی کنیم؟

ستایش-باشه چرا که نه.

به ستایش نگاه کردم، چقدر زود قبول کرد.

منم گفتم از بیکار نشستن بهتره.

-باشه.

آوا هم سرشو تکون داد.

چهارتا دختره نگاهامون کشیده شد سمت کیارش و سیاوش.

سیاوش که زود گفت:

-رو من حساب نکنید.

کیارش هم گفت:

-باشه میام.

سرمون و تکون دادیم و پاشدیم به سمتی که دختره گفت حرکت کردیم، تقریباً اطراف خلوت بود.

با پسر خالش و دختر خالش سلام کردیم و شروع کردیم به گروه بندی.

آوا و پسر خاله ساره(اسم دختره) و دختر خالش و خود ساره تو یک گروه، من و کیارش و ستایش هم تو یک گروه.

ستایش-عه نامردیه که شما تعدادتون بیشتره.

همون موقع صدای سیاوش اومد، که گفت:

-منم هستم.

برگشتیم طرفش.

وا این مشکل داشت؟

یک بار می گفت نمیام یک بار می گفت هستم.

سیاوش-من فقط توپ میزنم، وسط نمیرم.

سرمون و تکون دادیم.

گروه ساره اینا وسط بودن.

بازی شروع شد.

دور اول که چهارتاشون و زدیم.

دور بعد هم مارو زدن.

همینطور داشتیم ادامه می دادیم که حالا ما وسط بودیم باز.

پسر خاله ساره همینطور داشت نگاه می کرد به کی بزنه، که یکدفعه توپ رو پرت کرد سمتم.

تا اومدم جاخالی بدم توپ محکم خورد تو شکمم که از درد آخی گفتم و خم شده.

کیارش و دخترا اومدن سمتم.

کیارش دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

-چی شد، دردت گرفت؟ خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوبم.

سعی کردم دستشو و از رو شکمم پس بزمنم، چون حاله و دگرگون می کرد.

پسره اومد سمتمو معذرت خواهی کرد.

منم لبخندی زدم.

ولی خدایی خیلی محکم زد، فکر کنم ردش موند.

بازی که تموم شد، گروه ما برد.

همه گفتیم بریم یک قدمی بزنییم.

همینطور داشتیم می رفتیم که واقعا احساس کردم یکی داره با مشت میزنه تو شکمم.

دوباره از درد دستمو گذاشتم رو شکمو رو سنگی که اون کنار بود نشستم.

ستایش-وای رها چیشدی؟ دوباره دردت اومده؟

سرمو تکون دادم.

کیارش اومد جلو رو یک پاش نشست و گفت:

-میخوای برگردیم؟

سرمو به معنای نه تکون دادم.

واقعا نمیتونستم راه برم، چون صاف نمی تونستم بشم.

جای خلوتی بود، کیارش گفت:

-شماها برید، من پیش رها میمونم وقتی خوب شد بر میگردیم.

آوا-میخوای من بمونم؟

کیارش-نه میمونم، منم حوصله ندارم قدم بزنم.

همه سرشون و تکون دادن و راه افتادن.

یکم که گذشت کیارش سرش و برگردوند طرفم و گفت:

-هنوز درد داری؟

-نه، الان که نشستم یکم آرومه.

کیارش-باشه یکم بشین، بهتر شدی میریم.

سرمو تکون دادم.

دیدم کیارش قصد نداره نگاهش و از چشم هام بگیره، سرمو انداختم پایین.

اما بازم سنگینی نگاهش و حس کردم.

خجالت کشیدم.

چرا انقدر نگاه می کرد؟

سرمو اوردم بالا که باز چشماش و دوخت تو چشم هام!

بازم اون سیاهی شب.

ناخداگاه تو چشم هاش غرق شدم.

اصلا انگار همه چی از ذهنم رفت بیرون و من موندم و چشم های کیارش.

همینطور که محو هم شده بودیم، کیارش سوالی پرسید که تو قلبم زلزله به پا کرد.

با لحن آرومی گفت:

-رها.. واقعا تو آرمان رو دوست داری؟

هیچ وقت انتظار همچین سوالی رو نداشتم.

نمی دونستم چه جوابی بدم.

راستش و بگم که علاقه ای بهش ندارم یا نه، راستشو نگم؟

اومدم جوابی بهش بدم، که یکدفعه کیارش از جاش پاشد و دستی به صورتش کشید و زیر لب

چیزی زمزمه کرد.

من از اون حال در اومدم، سرمو انداختم پایین.

بعد یکم مکث برگشت طرفم و گفت:

-رها...میدونی..من اصلا...من اصلا.

دوباره نشست جلو پام و گفت:

-همین الان این لحظه رو فراموش کن.

بعدم پاشد، کمکم کرد بلند بشم.

زبونم قفل شده بود.

اصلا حرفی برای گفتن نبود و نداشتم.

آرنجمو گرفته بود تو دستش تا نیفتم.

خدایا من چم شده بود؟

من الان نامزد دارم.

چرا باید با نگاه مرد دیگه حالم زیر و رو بشه؟

وقتی رسیدیم، ستایش و آوا و سیاوش هم اومده بودن.

مامان-چه دیر کردین؟رها شکمت خوبه؟آوا گفت توپ خورده، خوبی؟

-اره خوبم.

وای من بازوم هنوز تو دست کیارشه.

با خجالت بازومو از دستش بیرون کشیدم و زیر لب تشکری کردم.

اروم رفتم کنار مامان اینا نشستم.

دلم میخواست هرچه زودتر به خونمون برگردیم.

دیگه وقت رفتن رسیده بود.

یواش به کمک بابا به سمت ماشین ها حرکت کردیم.

با همه خداحافظی کردیم و سوار شدیم.

(کیارش)

بعد از خداحافظی از همه تو ماشین نشستیم.

از خودم بدم میاد.

اون چه سوالی بود که پرسیدم؟

چرا انقدر تو چشم هاش غرق شدم.

اخ یکی نیست بگه اخه لامصب اون نامزد داره.

زشته انقدر نگاهش میکنی و بهش فکر میکنی.

اعصابم متلاشی شده بود.

سیاوش دم گوشم گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-نه.

سیاوش-با رها بودی اتفاقی بینتون افتاد؟

با تعجب، سرمو برگردوندم طرفش!

-نه اتفاق خاصی نیفتاد.

سیاوش-باشه نگو.

تا موقع رسیدن ستایش رو شونم خوابش برد.
مامان و بابا هم خیلی یواش که اصلا نمی شد فهمید، پچ پچ می کردن.
سرم درد می کرد به شدت.

لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.
فکر رها از سرم بیرون نمی رفت.
خوبیش اینه که حداقل میتونم تو دانشگاه ببینمش.
یعنی چی تو دانشگاه ببینمش؟
اصلا اون به من چه؟
هوف دیوانه شدم.
سرمو به شدت کوبیدم تو بالشت.

(رها)

از اون روز سیزده بدر که کیارش اون سوال و ازم پرسید، دیگه ندیدمش.
حتی دو جلسه کلاس هاش رو هم نرفتم.
نمیدونم چه حالیه که توان روبرو شدن باهاش رو ندارم.
وقتی میبینمش دست وپام رو گم میکنم.
ارمان امروز صبح رسید، گفت کارهام زود تموم شدن.

زنگ زد گفت بریم بیرون، ولی من اصلا حوصله نداشتم.

تو اتاق بودم که مامان اومد.

-رها جان، ارمان بود زنگ زد؟ کی برمیگرده؟

-بله مامان، صبح اومده.

-عه دعوتش می کردی واسه شام.

-زنگ زد، گفت بریم بیرون.

-چه خوب مادر، خوب حاضر شو دیگه.

مامان چه دلش خوشه، اصلا شوق و ذوق ندارم که برم بیرون، اونم با ارمان.

-مامان میشه زنگ بزنی ارمان بگی رها سرش درد میکنه؟ خوابش برده نمیتونه بیا.

مامان یکی اروم زد رو گوشش و گفت:

-ای وای این چه حرفیه، نامزدته چرا نری بیرون باهات؟ بعدش تو که ازمن سالم تری.

-باشه مادر من، چشم چشم میرم.

مامان که رفت بیرون حاضر شدم، یه تیپ اسپرت ساده زدم.

ارایشم فقط خلاصه می شد تو یه برق لب.

ارمان که میس کال انداخت رفتم پایین.

به ماشین تکیه زده بود، سرشم پایین بود.

با صدای بستن در متوجه من شد.

ارمان-سلام عرض شد خانوم من.

-سلام، خوبی؟

ارمان-مگه میشه شما رو ببینم و خوب نباشم.

در ماشین رو برام باز کرد.

ارمان-بفرما بانو.

-مرسی

خودشم سوار شد.

یکم که از خونه دور شدیم، خم شد طرفم، لپمو بوسید.

سریع براق شدم طرفش.

ارمان این چه کاریه، تو خیابون نمیگی یکی میبینه.

ارمان-ببینه، خانوم خودمی جرم که نکردم.

-بدم میاد ازین کارا.

ارمان متوجه بی حالیم شد، چیزی نگفت.

دم یک رستوران نگه داشت، فضای بیرونش خیلی شیک بود.

وقتی سر میز نشستیم،

ارمان منو رو گرفت به طرفم.

ارمان-هرچی دوست داری سفارش بده عزیزم.

-فرقی نداره، هرچی خودت میخوری.

دوپرس شیشلیک با مخلفات رو سفارش داد.

ارمان-عزیزم، قرار بود بعد تعطیلات یه صیغه محرمیت بخونیم، ببخشید به خاطر کارهام که این مدت نبودم، یکم دیر شده، نگران نباش در اولین فرصت میریم.

رنگ از رخم پرید، به کل محرمیت رو یادم رفته بود.

ای خدا الان چیکارکنم، من نمیخوام.

ارمان-خانومم با توام؟ کجا سیر میکنی؟

_بله... ببخشید حواسم پرت شد.

ارمان-فدای حواس پرتت.

میگم نظرت چیه شنبه هفته آینده بریم؟

نمی دونستم چی بگم که گارسون با آوردن غذا نجاتم داد.

دیگه حواس ارمان هم پرت غذا شد.

اصلا نمیدونم غذا چه طعمی بود و شب چطور گذشت.

(اوا)

دیگه واقعا ناامید شدم از کنکور،

توی هر کدوم از کتاب تست هام فقط پر شده از حرف A.

فکر من همش حوالی ارمان پرسه میزنه.

هیچ کاریم از دستم برنمیاد برای بهم خوردن رابطشون انجام بدم.

فقط خودمم با یک عشقه یک طرفه که داغونم کرده.

دیگه خسته شدم خدایا، چرا باید اینجور بشه، چرا باید عشقم جلو چشم هام نامزد کنه.

ارزومه فقط یک روز تو بغل ارمان باشم، حسش کنم، بوش کنم، صورتش و غرق بوسه های عاشقانم کنم.

(رها)

فردا سه تا کلاس دارم، یکیشون هم با کیارشه.

همیشه نرم، چون که دوجلسه قبلش هم غیبت برام زده.

با صدای زنگ گوشیم خواب از سرم پرید.

بدون اینکه نگاهش کنم، با صدای خواب آلودم جواب دادم.

-بله؟

مهدیس-حناق وبله، درد وبله، یکساعت دیگه کلاس داریم خانم هنوز خوابه؟

تو خواب و بیداری نفهمیدم کیه.

-شما؟

مهدیس-رها به خدا بینمت کلت و کندم، حالا من و نمیشناسی؟

_مهديس تويي؟ چيشده كله صبحي؟

مهديس-هه خانم رو باش، كلاس داريم مثلا، اونم با خصري اون غول بيابوني.

با اسم استاد خصري ويندوزم بالا اومد.

-بيست دقيقه ديگه بير پايين.

بدو بدو كارامو كردم.

سويچ رو برداشتم و پریدم تو حياط.

_عه چرا دمپايي پامه؟

پاك ديونه شدم.

رفتم كفشامو پام كردم و فرز به طرف ماشين رفتم.

د بدو كه رفتيم.

سي دقيقه بعد رسيدم، مهديس تا سوار شد يكي زد پس كلم.

مهديس_كه شما؟ كه بيست دقيقه ديگه بيرم پايين؟

_بيخشيد ديگه عشقم.

مهديس-تكرار نشه.

چنان با تحكم گفت، خندم گرفت.

رفتيم تو كلاس خصري.

با اون اخم رو صورتش، دو ثانيه بعد ما وارد شد يه نفس راحت كشيديم كه گير اين غول بيابوني

نيوفتاديم.

بعد یک ساعت و نیم، بدون وقفه جزوه نوشتن، کلاس و تموم کرد.

مهدیس-وای خدا، رها مردم از گشنگی بریم بوفه.

تا کلاس بعدی که با کیارش بود نیم ساعت وقت داشتیم.

رفتیم بوفه، شیرکاکائو وکیک سفارش دادیم.

مهدیس-رها اخرش نگفتی، چرا دوجلسه کلاس استاد ارجمند نیومدی؟

حالا چی بگم به مهدیس، ول کن نیست.

-امم...چیزه خب حوصله نداشتم، این روزا کلا به زور میام دانشگاه.

مهدیس-نمیدونی کیارش چقدر بداخلاق بود، همین بهتر نبود.

کیارش وبداخلاق؟!

تعجب کردم، حتما چیزی شده که حتی مهدیس میگه بداخلاق.

اصلا به من چه.

-مهدیس بریم سرکلاس دیگه.

استرس تموم وجودم رو گرفته بود.

نمیدونم دلیلش اینه که بعد مدتی که میبینمش؟ ولی چرا باید اینطور بشم.

با ورود کیارش نفس تو سینم حبس شد.

منکر اینکه چقد دلم براش تنگ شده بود نمی تونستم بشم.

صورتش خیلی جدی بود، مهدیس راست می گفت، نمیدونم از کجا بفهمم چش شده.

حضور غیاب کرد.

من که گفتم بله، با مکت نگاهم کرد.

حس کردم یک لبخند کوچولو اومد رو لباش.

چقد این لبخنداش به دل میشینه.

موقع درس دادن مثل همیشه بود، از لحظه ورودش بهتر شد.

نمیدونم چقد زل زده بودم بهش که صدام کرد:

-خانم راد.

-بله استاد؟

با لبخند نگاهم کرد.

کیارش-کجا سیر می کنید؟

خجالت کشیدم که متوجه نگاه خیرم شده.

_ببخشید حواسم پرت شد.

سرش و تکون داد و ادامه درس رو گفت.

دیگه مشغول نوشتن جزوه شدم تا وقتی که کیارش گفت:

-خسته نباشید، بقیش بمونه برای جلسه ی بعد و شما خانم، بیاین دفترم.

تعجب رو تو چشم هام دید که ادامه داد:

-به خاطر توضیح دو جلسه غیبت.

مات و مبهوت شدم، حالا چی بگم؟

به طرف دفترش رفتم.

به مهدیس گفتم تو حیاط منتظر باشه.

بازم همون استرس، تموم بدنم رو گرفت دست هام می لرزیدن.

در زدم.

با صدای بفرمایید رفتم تو.

-سلام.

خندید

کیارش-سلام از ماست،خب منتظرم

-منتظر چی؟!

کیارش-چرا دو جلسه غیبت؟

بگم که توان دیدن تورو نداشتم؟

سرمو گرفتم پایین که راحت تر بتونم حرف بزنم.

-خ...ب...خب...نتونستم کاری برام پیش اومد.

کیارش- که اینطور،باشه حالا چرا سرتو گرفتی پایین؟

خدایا نجاتم بده.

چرا پیش این مرد کم میارم؟

دستش و زیر چونم حس کردم که سرمو به طرف بالا گرفت.

چشم هام تو نگاه نافذ شبش افتاد.

انگار درونم رو میتونه ببینه.

تموم بدنم یخ کرد، کیارش هم متوجه حال خرابم شد که دستمو گرفت تو دستش.

با چشم هایی که از نگرانی می لرزید نگاهم می کرد.

کیارش-رها حالت خوبه؟

توان جواب دادن نداشتم.

منو نشوند رو صندلی، یه لیوان اب برام آورد.

کیارش-رها یکم اب بخور.

نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم، فقط تو چشم هاش غرق بودم.

یهو با سوختن یک طرف صورتم به خودم اومدم.

رفتم تو یک جای گرم.

کیارش بغلم کرده بود.

چقدر بغلش آرامش داره.

دوست دارم تا ابد اینجا باشم.

کیارش_ببخشید رها، ببخشید تو حال خودت نبودی مجبور بودم.

درست نبود اینطور بمونم یه حرکتی به بدنم دادم که متوجه شد، ازم جدا شد.

تو ببخش، نمیدونم چی شد یکدفعه ای.

کیارش نگران نگاهم کرد:

-الان خوبی؟!

-ا..ره...اره اره خوبم.

به سرعت از اتاق اوادم بیرون.

نفس عمیق کشیدم.

از دست خودم عصبی بودم.

(کیارش)

وقتی دستم به بدنش خورد، یخ کرده بود.

خیلی ترسیدم که چیزیش بشه.

هرچی حرف می زدم انگار نمی شنید.

روح از بدنم رفت، داشتم می مردم که رها رو اینطور دیدم.

دست وپام رو داشتم گم می کردم

که به فکرم رسید یه سیلی بزنم تا به خودش بیاد

سعی کردم اروم باشه.

وقتی زدم تو صورتش انگار قلب خودم شکست، تاب نیاوردم بغلش کردم.

این دختر چی داره اخه، انگار مسکنه.

ارام بخشه.

دوست دارم تا ابد همینجا نگهش دارم.
با تکونی که خورد مجبوری دست هام رو باز کردم.

رفت بیرون از اتاق.

ارامش گرفته بودم.

بغلش ارومم کرد.

میدونم نامزد داره، ولی این حس و حال دست خودم نیست.

دیگه نمیتونم به خودم دروغ بگم.

اره من عاشقش شدم.

دوستش دارم.

براش می میرم.

اما دستم به هیچ جا بند نیست.

این یک عشق، ممنوعه است.

هیچ وقت نمیتونم با رها باشم.

اون تا چند وقت دیگه قراره با آرمان ازدواج کنه.

شاید بهترین کار این باشه که فراموشش کنم.

اما نمیشه، میدونم نمیشه.

وسایلامو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

کلاس هام تموم شده بود.

باید می رفتم شرکت.

همینطور که داشتم به سمت خروجی می رفتم رها رو دیدم که تو بوفه با مهدیس نشسته بود و سرش و گذاشته بود رو میز.

مهدیس هم تند تند داشت باهاش حرف می زد.

این دختر رو چجوری میشه فراموش کرد؟

(رها)

سرمو به شدت از رو میز بلند کردم و به مهدیس توپیدم:

-آی مهدیس یک دقیقه فک رو ببند،

هی یه ریز داری پشت سر هم حرف میزنی..

مهدیس-خب خر بیشعور،نفله،بنال،تو اون اتاق لامصب چی شد تو با این حال اومدی بیرون؟

-مهدیس تروخدا ول کن.

از جام پاشدم و به سمت خروجی رفتم.

مهدیس همینطور صدام می کرد.

سوار ماشین شدم.

خدایا من چم شده.

چرا انقدر کلافه ام.

دلم میخواست گریه کنم.

نفس عمیق کشیدم.

ماشین و روشن کردم، به سمت خونه رفتم.

حوصله ی کلاس بعدی رو نداشتم.

در و باکلید باز کردم.

کفشامو در اوردم.

مامان-رها تویی؟

-اره مامان منم.

به طرف آشپز خونه رفتم.

-سلام مامان.

مامان-سلام دخترم زود اومدی.

-کلاس کنسل شد.

مامان چیزی نگفت.

به طرف اتاقم رفتم.

بعد اینکه لباسامو عوض کردم، مامان اومد تو اتاق.

برگشتم.

چیزی شده مامان؟

اومد طرفم، نشوندم رو تخت خودشم نشست.

مامان-امروز زن عموت زنگ زد.

خب؟

مامان-برای صیغه، مثل اینکه آرمان با خودتم صحبت کرده.

به فکر رفتم.

دیگه مطمئن بودم هیچ حسی به آرمان ندارم.

خدایا چیکارکنم.

-مامان نمیتونم، به خدا همیشه.

مامان با بهت و تعجب نگاهم کرد.

-چی میگی رها، چی رو نمیتونی؟

امروز اونقدر ظرفیتم پر شد که یهوزدم زیر گریه.

-مامان من پیشمون شدم من هیچ علاقه ای به آرمان ندارم تو رو خدا درک کنید، بزارید این نامزدی

مسخره رو بهم بزنیم.

مامان هاج و واج داشت نگاهم می کرد.

می دونستم رفته تو شوک.

اشکام و از رو صورت‌م پاک کردم.

مامان به خودش اومد و گفت:

-معلوم هست چی داری میگی؟ این چرت و پرتا چیه؟

-الان کدوم حرفم چرت و پرت بود مامان، دارم میگم من آرمان رو دوست ندارم.

مامان یکدفعه زد تو صورت خودش.

با عصبانیت بهم توپید:

-بس کن رها، آرمان حرفی بهت زده؟ چیزی گفته ناراحت شدی؟ تو چت شد یکدفعه.

-مامان من گفتم بزارین با آرمان نامزد کنیم تا بهتر باهم آشنا بشیم، نگفتم که حتما آرمان رو میخوام.

مامان-میخوای رابطه عموت و بابات و خراب کنی؟ خانوادمون از هم میپاشه

جلو در وهمسایه ابرومون میره.

-مادر من جوری حرف میزنی انگار من و آرمان الان عقد کردیم و اسمش رفته تو شناسنامه.

مامان با عصبانیت از رو تخت بلند شد و گفت:

-معلوم نیست دلت از کجا پره داری این چرتا رو تحویل من میدی، رها متوجه ای چی میگی؟! بابات و عموت برادرن جونشون وصله بهم.

بعدش بلند شد بره از اتاق بیرون.

یه لحظه برگشت طرفم.

-به خدا بابات بشنوه سخته میکنه.

وای خدا مامان الان چی گفت!

به این جاهاش فکر نکردم، بابا نابود میشه.

من اصلا نمیتونم به آرمان به چشم شوهرم نگاه کنم.

خدایا کمکم کن از این مخمصه نجات پیدا کنم.

(آوا)

خدایا از این خبر بهتر هم مگه داشتیم.

حرف های رها و مامان رو شنیدم.

هم از یک طرف خوشحال بودم رها آرمان رو نمیخواد، (بی لیاقت) هم از اینکه مامان میخواست مانع بشه نارحت بودم.

اما اگه خود رها نخواد که نمیشه.

وای خیلی خوشحالم، خدایا مرسی.

گوشیمو برداشتم و دوباره برای هزارمین بار عکس های آرمان رو نگاه کردم.

واقعا حیف آرمان برای رهای بی لیاقت.

از آرمان بهتر هم مگه هست.

دختره ی خل.

وای آوا چی میگی.

بهتر که رها حسی بهش نداره.

سر ناهار رها اخماش تو هم بود، معلوم بود حسابی درگیره.

*

(رها)

انقدر درگیر افکارم بودم که سرم به شدت درد می کرد.

دلم میخواست هرچه زودتر این نامزدی رو بهم بزnm، اما نمی شد.

از یک طرف دلم برای آرمان هم می سوخت.

اما مگه نظر من مهم نیست؟

(کیارش)

الان رها در چه حاله؟

انقدر کلافه و توفکر بودم همه شک کرده بودن.

پاشدم رفتم تو اتاقم.

همون موقع سیاوش هم اومد تو.

نشستم رو تخت.

سیاوش چی شده؟

چی چیشده؟

سیاوش-اگه من تورو نشناسم کی میخواد بشناسه؟ از ظهره همینجور کلافه ای.

-چیزی نیست یکم فکرم مشغوله.

سیاوش-مشغول چی؟

تو دلم گفتم بهتره بگی مشغول کی.

-هیچی بابا، میگم که چیزی نیست.

سیاوش-عاشق شدی؟

به شدت سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم، این از کجا فهمیدی؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

-نه بابا دیوونه.

سیاوش جوری نگاهم کرد، که یعنی خر عمته.

یکدفعه در باز شد و ستایش پرید تو. اومد به زور خودش و وسط من و سیاوش جا کرد و گفت:

-خب داداش های گلم، میبینم حسابی خلوت کردین ها.

سیاوش-چی شده باز؟

ستایش-وا مگه قراره چیزی بشه، حوصلم سر رفته بود خب.

برگشت روبه سیاوش گفت:

-وای سیا، کاشکی حداقل تو یکی دختر می شدی ها یک خواهر داشتم، اخه من تو خونه حوصلم سر میره.

با به یاد آوردن اینکه سیا دختر باشه خندم گرفت.

سیاوش-خواهر عزیزم زیادی داری حرف میزنی، پاشو برو بیرون.

ستایش-خدایی خوشبحال رها و آوا، دوتا خواهرن و تنها نیستن، اما من باید همش با شما غولتشنا سر و کله بزنم.

با آوردن اسم رها، باز حالم گرفته شد که از نگاه تیزبین سیاوش دور نموند.

(رها)

مامان امشب ارمان رو دعوت کرده.

دوشب دارم فکر میکنم حق با مامانه، باید بسوزم و بسازم.

مامان دوباره راجب صیغه بهم گوش زد کرد.

منم تو این جریان، مثلا از همه راضی ترم.

صدای زنگ در اومد، پشت بندش احوال پرسی.

اوف ارمان اومد.

منم رفتم بیرون.

ارمان تا من و دید

به طرفم اومد.

-سلام رها خانوم.

-سلام.

حرف دیگه ای نزدم.

ارمان من و برد طرف مبل، پیش هم نشستیم.

اوا که همیشه تو اتاقش بود الان اینجا نشسته بود، یه لبخندم که این روزا نادر شده بود، رو لبش بود.

همشم مارو نگاه می کرد.

آرمان- عمو، بابا باهاتون صحبت کرده برای شنبه؟ با اجازتون

منو رها تصمیم گرفتیم این روز رو برای محرمیت.

اوا یکباره از رو مبل بلند شد.

اوا- فکر کنم گوشیم زنگ میخوره.

زود رفت تو اتاقش.

بابا-اره پسر، هرچی صلاحه، شما جوونا بهتر میدونید، آرزوم این بود که دخترم با برادر زادم ازدواج کنه.

الان که میبینمتون خیلی خوشحالم.

با این حرف بابا اشک تو چشم هام جمع شد.

سرمو گرفتم پایین کسی متوجه نشه.

مامان-رها اوا رو صدا بزن، بیاین سفره رو آماده کنید.

_خودم هستم اوا نمیخواد.

ارمان-من میرم دستامو بشورم، اوا رو صدا میکنم زن عمو.

(اوا)

فکر کردم ارمان امروز میاد رها قراره راجب اینکه نمیخواد، باهاش حرف بزنه و این نامزدی بهم بخوره.

ولی اشتباه فکر کردم.

بازم شکستم.

بازم قلبم مچاله شد.

خیلی حالم بد بود، سرمو گذاشته بودم رو زانو هام، چشم هام از فرط گریه سرخ سرخ بود.

صدای در اومد، میدونستم رهاس برای شام صدام میزنه.

-رها گشتم نیست، شما شام بخورین.

صدای باز شدن در اومد.

بازم اومده گیر بده به من.

سرمو بلند کردم تا با عصبانیت بهش بتوپم که حرف تو دهنم ماسید.

آرمان چرا اومده، اینجا چیکار میکنه؟

از رو تخت پایین اومدم، سرمو تا جایی که تونستم پایین گرفتم که متوجه سرخی چشم هام نشه.

-ببخشید متوجه نشدم فکر کردم رهاست، برای شام صدام میزنه.

اه لعنتی، صدام یکم گرفته بود.

ارمان-اوا خوبی؟!

۱-...ره...اره خوبم، گشتم نیست.

اومد نزدیکم.

ارمان-اوا نگاهم کن.

توجه نکردم.

خودش سرمو گرفت رو به بالا.

-چی شده؟ چرا گریه کردی؟

با خوردن دستش به پوستم حالم دگرگون شد.

-گریه نکردم، چیزی هم نشده.

باخودم گفتم، مگه میشه تو الان پیش من باشی چیزیم بشه.

ارمان-اوا اگه چیزی شده بگو تا کمکت کنم، بالاخره یه خواهر خانوم بیشتر نداریم.

دوباره شکست.

دوباره صدای شکستن قلبم اومد.

-واقعا رها رو دوست داری؟

خندید.

-خیلی خیلی، حتی فکرشم نمیتونی بکنی، حالا چی شده اینارو میپرسی؟

-هیچی، تو برو منم میام.

چیزی نگفت و رفت بیرون.

من عاشق تو بودم

تو عاشق دیگری.

هی دنیا، دیگه اوا تموم شد.

دیگه قلبی ندارم تو سینم.

بزار ببینم عشقم با عشقش خوشه.

آرمان همینجور که داشت از اتاق می رفت بیرون، این جمله اومد تو ذهنم:

تو میروی و من فقط نگاهت میکنم، تعجب نکن که چرا گریه نمیکنم، بی تو یک عمر فرصت برای گریستن دارم، اما برای تماشای تو، همین یک لحظه باقی است.

اشک هام شروع کردن به باریدن.

خدایا چیکار کنم، خودت کمک کن.

خسته شدم دیگه از این زندگی، خسته شدم.

هر روزم شده فکر کردن به آرمان، خودت یک راه جلو پام بزار.

(رها)

بعد از شام آرمان رفت خونشون و ماهم رفتیم تا بخوابیم.

امروز قراره یک جورایی بشم زن آرمان.

خدایا دلم رضا نیست به این صیغه.

اما چاره ای ندارم، خانوادم برام مهمه.

عمو اینا اومدن.

همه باهم روبروسی کردیم.

زن عمو خوشحالی تو صورتش موج می زد.

زن عمو-قربون عروسم چقدر خوشگل شدی تو، بزخم به تخته چشم نخوری.

آرمان هم باهام دست داد و لبخندی زد.

همراه خودشون یک حاج آقا رو آورده بودن تا صیغه رو بخونه.

آوا اصلا پیداش نبود.

هه اینم از خواهرم.

عمو گفت:

-بهتره اول این صیغه جاری بشه.

همه تایید کردن.

(یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟)

رفتیم با آرمان رو یک مبل نشستیم.

حاج و آقا گفت:

خب مهریه رو معلوم کردین؟ چند ماه صیغه هم باشن این دوتا جوون؟

زن عمو اوامد جلو، دستش یک جعبه بود.

جلوم گرفت و گفت:

-بیا عزیزم، ما جلو جلو مهریتو دادیم.

درشو باز کردم.

اوه، چه سرویس قشنگی بود.

پاشدم از زن عمو، عمو و آرمان تشکر کردم.

دوباره نشستم.

بابا به حاج آقا گفت:

-برای شش ماه.

شروع کرد به خوندن.

زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (رها) مُوَكَّلِي (ارمان) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوَكَّلِي (ارمان)

حاج آقا-مبارکتون باشه.

پاشدم و با همه روبوسی کردم.

مامان لبخندی زد و اومد جلو، بوسم کرد و گفت:

-می دونستم دخترم خیلی عاقله.

چیزی نگفتم.

زن عمو-وای من اصلا متوجه نشدم، آوا جان کجاست؟

مامان-میدونین که نزدیک کنکورشه، گفت نمیام و میخوام درس بخونم.

زن عمو-چه چیزا، مگه میشه مجلس خواهرش حضور نداشته باشه؟

مامان سرشو به نشانه ی نمیدونم تکون داد.

از پله ها رفتم بالا تو اتاقم.

سرویزی که زن عمو بهم دادن رو گذاشتم تو کشو.

مانتو و شالمو از تنم در اوردم.

حاج آقا رفته بود.

یکم وضعم و مرتب کردم.

اومدم برم بیرون که در باز شد و آرمان اومد تو.

لبخندی زد.

اومد طرفم.

یکدفعه کشیدتم تو بغلش.

سرشو گذاشت رو شونم.

آرمان-رها خیلی خوشحالم عشقم.

سعی کردم از حصار دست هاش بیام بیرون، اما سفت گرفته بودتم.

مجبور شدم به همون حالت بمونم.

یکدفعه یاد آغوش کیارش افتادم.

وقتی بغلم کرد حس خیلی عجیبی داشتم، نمیتونم توصیفش کنم، یک حالت آرامش بخشی داشت.

با آغوش آرمان قابل مقایسه نبود.

به خودم اومدم.

چرا من داشتم باز بهش فکر می کردم.

آرمان ازم جدا شد.

سرش و آورد جلو، خواست ببوسم که سریع دستم و مابین لبامون قرار دادم.

یکدفعه آرمان اخمی کرد و گفت:

-چرا همچین کاری کردی؟

-آرمان خوبیت نداره، بیا بریم بیرون.

آرمان پوزخندی زد و گفت:

-رها جان عزیز من، تو شرعا زن منی، چه ایرادی داره ببوسمت؟

-خب من..من.

آرمان-تو چی رها؟ اصلا نمی فهممت تازگی ها هم اخلاقت عوض شده، انگار اصلا من وجود ندارم.

دستامو گرفت تو دست هاش و گفت:

-عزیزم اگه چیزی هست بهم بگو.

دلم میخواست همه چی رو بهش بگم.

بگم که هیچ علاقه ای بهت ندارم، بگم که اصلا از این وضع راضی نیستم، شاید بتونه درک کنه.

-آرمان من...

یهو صدای در اومد.

هر دو چرخیدیم سمت در.

در باز شد و مامان اومد تو.

پوف.

مامان-عه آرمان جان تو اینجایی پسرم؟

آرمان-آره زن عمو داشتیم یکم حرف می زدیم، دیگه تموم شد، من برم پایین.

از اتاق رفت بیرون.

مامان لبخندی پشتش زد و گفت:

-ماشاءالله چه گل پسری.

برگشت سمتم که سریع اخمی کرد.

مامان-چی داشتی می گفتی؟

-من؟هیچی.

مامان-دخترم یکم خوشحال باش، این چه قیافه ایه گرفتی تو؟انگار اومده مجلس ختم.

-وای مامان باز شروع کردی.

مامان-حالا اینارو ول کن، برو پیش آوا ببین چشمه؟ این دختر من و دیوانه کرده، هرچی بهش میگم پاشو بیا پایین رفته زیر پتو و حرف نمیزنه.

برو ببین از چی نارحته.

سرمو تکون دادم.

مامان از اتاق رفت بیرون.

به سمت اتاق آوا رفتم.

آوا که چند روز بود حالش خوب شده بود.

در و باز کردم رفتم تو.

دیدم پاهاش و جمع کرده بود تو شکمش و گوشیش دستش بود.

تا من و دید گوشیش و خاموش کرد و گذاشت کنار.

رفتم کنارش رو تخت نشستم.

بهش نگاه کردم، اونم نگاهم کرد.

-نمیخوای بهم تبریک بگی؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد.

-تا حالا خواهی رو ندیده بودم، روز جشن خواهرش نباشه و تو اتاقش خودش و حبس کرده باشه.

دیدم از گوشه چشمش اشک هاش جاری شد که سریع پاکش کرد.
رفتم جلو تر و محکم گرفتمش تو بغلم که بلند زد زیر گریه.
نمی دونستم چرا گریه میکنه، اما خواستم خودش و تو بغلم خالی کنه.
غم هاش و نریزه تو دل کوچیکش.

بعد که یکم آرام تر شد از خودم جداش کردم.
با انگشت هام اشکاش و پاک کردم و صورتمش و نوازش کردم.
پاشدم و گفتم:

-پاشو بیا پایین زشته.

از اتاق رفتم بیرون.

نخواستم ازش بپرسم چی شده.

همینطور که داشتم می رفتم پایین، یکدفعه یک چیزی اومد تو ذهنم.

وای خدا نکنه، آوا برای این ناراحته؟

یعنی ممکنه؟

وای خدا، انشاءالله فکرم درست نباشه.

حالم گرفته شده بود.

ولی نه بابا فکر نکنم.

رفتم پایین پیش بقیه.

آوا هم اومد پایین و عمو زن عمو حسابی از دستش شاکی بودن.
بعد از شام اتفاقی نیفتاد و عمو اینا عزم رفتن کردن.

(کیارش)

اعصابم دیگه داره خورد میشه.

این رها چرا اینطوری میکنه؟

از وقتی اومدم سر کلاس، سرش و گرفته پایین.

از قیافش معلوم بود ناراحته.

وقتی هم نگاهش می کردم زود نگاهش و می گرفت.

منم دیگه اصلا حوصله نداشتم و وسطای کلاس، گفتم وقت آزاد.

به رها نگاه کردم، دیدم داره رو دفترش خطوط نا مفهومی میکشه.

مهدیس هم هرچی باهاش حرف می زد فقط سرش و تکون می داد.

فکر کنم کلاس اخرش بود.

وقتی زنگ خورد سریع وسایلش رو جمع کرد و اولین نفر از کلاس رفت بیرون.

با خودم گفتم صددرصد به خاطر اون بغل کردنه و ازم ناراحته.

سریع رفتم تو دفتر و وسایلمو برداشتم و از دانشگاه زدم بیرون.
سرمو به طرف چپ برگردوندم که دیدم داره تو پیاده رو قدم میزنه.
پس ماشین نیاورده.

سریع ماشینمو از تو پارکینگ در اوردم و گاز دادم به طرف رها، دوتا بوق زدم محل نداد.
دوباره بوق زدم که سرش و برگردوند.

(رها)

امروز اصلا حال خوشی نداشتم.

ماشین نیاورده بودم.

گفتم یکم پیاده روی کنم.

داشتم همینطور راه می رفتم که صدای بوق اومد.

محل ندادم.

دوباره بوق.

برگشتم، دیدم کیارش.

شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:

-رها سوارشو میرسونمت.

-نه ممنون، میخوام یکم پیاده روی کنم.

کیارش-خواهش میکنم بیا، گفتم که میرسونمت.

یکم معطل کردم که کیارش با نگاهش داشت التماس می کرد انگار.
در و باز کردم و سوار شدم.
کیارش-ممنون.

یکم گذشت که دیدم داره از سمت دیگه ای میره گفتم:

-کیارش مطمئنی داری راه رو درست میری؟

کیارش نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-رها میخوام یکم باهات حرف بزنم،

بریم یک جایی که بشه.

با تعجب نگاهش کردم.

چه حرفی با من داشت؟

-چیزی شده؟

کیارش-نه، گفتم که فقط میخوام باهات حرف بزنم.

چیزی نگفتم.

بعد نیم ساعت جلوی یک کافی شاپ ننگه داشت.

پیاده شدم.

رفتیم تو.

به طرف یک میزه دونفره رفتیم و نشستیم.

گارسون اومد و خواست سفارش هارو بگیره.

من گفتم یک کیک شکلاتی.

کیارش هم همین رو سفارش داد.

نمیدونم چرا استرس داشتم.

دوست داشتم زود برم.

کیارش-رها امروز خیلی ناراحت و تو خودت بودی، اصلا نگاهم نمی کردی، اگه به خاطر اون روزه که بغلت کردم واقعا ببخش، اصلا نفهمیدم چی شد، حس میکنم ازم فرار میکنی.

از حرف هاش تعجب کردم.

ناراحتی من اصلا به خاطر کیارش نبود که.

همون موقع سفارشامون رو آوردن.

بعد که گارسون رفت گفتم:

-نه کیارش اصلا به خاطر اون ناراحت نیستم که، اون موضوع رو اصلا فراموش کردم.(اره جون خودم)

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

از تو کیفم درش اوردم.

آرمان بود.

با بی میلی جواب دادم:

-بله؟

آرمان-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام ممنون تو خوبی؟

آرمان-ممنون، کجایی؟

نیم نگاهی به کیارش کردم که دیدم داره نگاهم میکنه.

-من...من دانشگاهم، یکم دیگه میرم خونه.

آرمان-باشه خواستم حالت و بپرسم عزیزم، مواظب خودت باش خداحافظ.

-باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

یکم از کیکم و خوردم.

کیارش-میگم رها تا کی میخواید تو و آرمان نامزد بمونین؟

سرم و اوردم بالا، نگاهش کردم.

تو نگاهش یک چیزی بود که متوجه نشدم.

کیارش یک تیکه از کیکش رو گذاشت تو دهنش.

گفتم:

-من و آرمان صیغه کردیم.

یکدفعه کیارش شروع کرد به سرفه کردن.

با نگرانی نگاه کردم.

دیدم سرفش بند نیومد، هر لحظه هم رنگش قرمز تر می شد.

با نگرانی پاشدم، رفتم طرفش و دوبار محکم به پشتش زدم.
همون لحظه گارسون که انگار متوجه شده بود با یک لیوان آب اومد طرفمون.
سریع ازش گرفتم و به لبای کیارش نزدیک کردم.

یکمی ازش خورد.

سرفش بهتر شد.

-خوبی؟

سرش و تکون داد.

هنوز رنگش قرمز بود.

رفتم سر جام نشستم.

یکدفعه کیارش یکی محکم زد به پیشونیش..

ابروهام پرید هوا.

یا خدا این چرا اینطوری کرد الان؟

ادامه کیکم و خوردم.

کار کیارش واسم عجیب بود ولی چیزی نگفتم.

کیکم که تموم شد کیارش گفت:

-بریم؟

سرم و تکون دادم.

کیارش رفت حساب کرد و به سمت ماشین رفتیم.

وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم.

اومدم پیاده بشم که کیارش صدام کرد:

-رها.

-بله.

کیارش یکم نگاهم کرد و گفت:

-خوشبخت بشی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

پیاده شدم.

همون موقع ماشین آرمان جلو ماشین کیارش ترمز کرد.

نیم نگاهی به کیارش انداختم که دیدم اخم کرده و داره به آرمان نگاه میکنه.

به آرمان نگاه کردم که دیدم با حالت سوالی داشت نگاهم می کرد.

از ماشین پیاده شد و اومد جلو..

-سلام.

-س..سلام.

نمیدونم چرا هول شده بودم.

دیدم کیارش دنده عقب گرفت.

یکدفعه با سرعت از کنارم رد شد.

آرمان-با کیارش کجا بودی؟

-من..چیز، یعنی دانشگاه بودیم کیارش گفت میرسونمت.

آرمان- اها.

خب بیا بریم تو.

سرمو تکون دادم.

وای من چرا انقدر هول شدم یکدفعه.

با آرمان رفتیم تو.

با مامان سلام کردیم و نشستیم.

بعد از پذیرایی از آرمان، یکم موند و بعدرفت.

تا شب هم حسابی درس خوندم.

**

روزها به همین منوال گذشت.

امروز نسرين خانوم زنگ زد به مامان و برای فردا تولد ستایش من و اوا رو دعوت کرد خونشون، گفت یک مهمونی براش گرفتن اما فقط جوونا، آرمان رو هم دعوت کردن.

بعد عمو اینا و مامان و بابا و نسرين خانوم و اقای ارجمند هم قرار گذاشتن برن بیرون.

با اینکه آوا بازم یکم باهام سرد بود، ولی راضیش کردم باهم بریم خرید، هم لباس و هم کادوی ستایش رو بخریم.

الان تو ماشین نشستم و معطل آوا خانوم هستم.

یکم که گذشت اومد سوار شد.

چه عجب؟

آوا-چیکار کنم مانتوم گم شده بود.

سرمو تکون دادم و به طرف پاساژ حرکت کردم.

پاساژی که انتخاب کردم چیز های خوشگلی داشت و انتخاب راحت بود.

سیستم ماشین رو روشن کردم و یک آهنگ پلی کردم.

بعد از چهل و پنج دقیقه که تو ترافیک بودیم، رسیدیم.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم.

باهم رفتیم تو.

یکی یکی داشتیم مغازه هارو چک می کردیم.

گفتم اول برای خودمون لباس بگیریم، بعد برای ستایش کادو.

رفتیم تو یک مغازه ای.

همینجور داشتم لباس هارو نگاه می کردم که یک لباس چشمم و گرفت، رفتم جلو برداشتمش.

یک سرهمی از جنش کرپ، به رنگ صورتی چرک که شلوارش گشاد بود و رو قسمت سینه یه کمر بند چرم داشت بالاتنش هم ساده، آستیناش حالت کلوش و حریر بود.

لباس قشنگی بود.

سرمو برگردوندم طرف اوا گفتم:

-خوبه؟

اوا-اره قشنگه.

فروشنده سایزمو برام آورد و رفتم تنم کردم.

قشنگ بود.

بعد از اینکه حساب کردم از مغازه اومدیم بیرون تا بریم واسه اوا بگیریم.

داشتیم می گشتیم که یک لباس باز، چشمم و گرفت.

برای اوا قشنگ بود.

اوا اون لباسه رو نگاه کن، قشنگ نیست؟

اوا سرشو برگردوند و یک لبخندی زد.

معلون بود پسندیده، رفتم تو مغازه به فروشنده گفتم سایزش و بیاره.

یک دامن کوتاه با منجق های طلایی رنگ.

کوتاهیش تا روی زانوشه. با تاب مشکی رنگ که روی سینش منجق طلایی کار شده بود.

یکم لباسش باز بود، ولی حالا یک شب.

اوا هم رفت پوشید.

وایی قربون خواهرم که همه چی بهش میاد.

بعداینکه لباس اوا رو هم حساب کردیم رفتیم تا کادو برای ستایش بخریم.

بعد یکم گشتن، اوا برای ستایش یک قاب عکس خیلی خوشگل که یک دختره لب دریا بود و موهاش و مثلا داشت باد می برد خرید، طراحی بود، خیلی قشنگ بود.

منم براش یک ست گوشواره و دستبند گرفتم.

بعد از خریدامون برگشتیم خونه.

(کیارش)

فردا مامان برای ستایش تولد گرفته بود.

جوونا بودیم، دوست های ستایش و دختر پسرهای فامیل.

رها و اوا هم بودن.

از شانس گند من، مامان زنگ زد آرمان رو هم دعوتش کرد.

رفتم تو اتاق سیا.

خوابیده بود رو تخت.

با دیدن من نشست.

سیا-کار داری؟

-میگم برای ستایش چی میخوای بخری؟

سیا-خریدم برایش.

چی خوب؟

سیا-چی باز اعصاب نداری؟

اعصاب دارم، جواب ندادی؟

سیا-به توجه.

پوف اینم وقت گیر آورده.

سیا بگو دیگه.

سیا-گیتار.

اهان.

سیا-تو چی؟

از ادکلنی دوست داشت برایش خریدم، خیلی خوب من رفتم.

دلم میخواست همش فکرمو مشغول کنم تا به رها فکر نکنم.

به خودم گفتم:

اخرش که چی؟ فکر میکنی رها آرمان رو ول کنه بیاد با تو؟ این عشق به هیچ جا نمیرسه بفهم اینو

رفتم تو اتاقم.

خوابیدم روتخت، بعد چند دقیقه خدارو شکر خوابم برد.

امروزده اردیبهشت، تولد خواهر کوچولومه.

از کله صبح خونه رو انداخت رو سرش که یکی پاشه من و بیره آرایشگاه.

سیاوش هم از این سر صدا اعصابش خورد شد، پاشد رفت ستایش رو رسوند آرایشگاه و برگشت.

خدمتکارها هم اومدن دارن وسایل رو آماده میکنن.

اینجور که فهمیدم مادر پدرها قراره برن شام.

بعد اینکه حمون رفتم، از در اومدم بیرون که همون لحظه هم سیاوش اومد.

باهم رفتیم پایین تا نهار بخوریم.

اوه اینجا چه خبر بود.

داشتیم به طرف آشپز خونه می رفتیم که جلومون یک دختر جوون داشت به طرف آشپز خونه می رفت.

ماهم پشت سرش.

فکر کنم احساس کرد یکی دنبالشه که سریع برگشت.

با دیدن ما دوتا چشم هاش اندازه نعلبکی شد.

دختره-ش.. شما.. شما چرا.. چرا دوتایین؟

خندیدم.

دختره دیوونه یکم فکر نمیکنه که ما دوقلو ایم.

(رها)

بعد نهار رفتم حموم.

شب قرار شد آرمان بیاد دنبالمون.

یکم چرت زدم.

بعد که پاشدم شروع کردم به حاضر شدن.

اول یک آرایش ملایم کردم، بعد موهامو هم به حالت بوکله ساده پشت سرم جمع کردم.

اومم خوب شده بودم.

لباسمو اروم تنم کردم.

گردنبند و دستبندمو هم بستم.

عطرمو هم زدم.

نگاهی به حلقم کردم.

مجبوری اونم دستم کردم.

بعد از حاضر شدن، از اتاقم رفتم بیرون.

رفتم پایین، اوا هم پایین وایستاده بود و شال و مانتوش دستش.

وای چقدر خوشگل شده بود.

امشب باید مواظبش باشم.

اما لباسش زیادی باز بود، کاشکی اینو انتخاب نمی کردم، اما خیلی ناز شده بود.

رفتم پیشش.

-چشم نخوری اوا.

به یک لبخند اکتفا کرد.

به پاهاش نگاه کردم، خوب بود ساق کرم رنگ هم پوشیده بود.

موهانش و دم اسبی بسته بود، یک تیکه از موهانش و ازاد رو صورتش باز گذاشته بود.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، آرمان گفت بیاین دم در.

اوا مانتو و روسریش رو پوشید و رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم.

آرمان- سلام خوبین.

-سلام ممنون.

اوا-سلام ممنون تو خوبی؟

آرمان-ب خوبیت.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

بعد چند مین رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم.

اوا جلو تر رفت.

ارمان هم اومد کنارم، دستم و گرفت تو دستش.

یکی از دوقلو ها اومد در و باز کرد، اها کیارش بود.

-سلام خوش اومدین، بفرمایید.

باهاش سلام کردیم.

اوه چقدر شلوغ بود.

ستایش اومد جلو.

وای عزیزم، چقدر خوشگل شده بود.

ستایش-سلام بچه ها خوش اومدین.

اوا-سلام مرسی عزیزم، تولدت مبارک.

باهم روبوسی کردن.

ستایش-ممنونم گلم.

-تولدت مبارک عزیزم.

باهاش روبوسی کردم.

ستایش-ممنونم رها جون، برید تو اتاقم لباساتون رو عوض کنید.

آرمان هم تبریک گفت.

با اوا رفتیم تو اتاق ستایش.

(کیارش)

چرا من انقدر از آرمان بدم اومده؟

اصلا دلم نمیخواست دیگه باهاش هم صحبت بشم.

رها از پله ها داشت میومد پایین.

وای خدا این عروسک و..

محوش شده بودم.

یکدفعه دختر عمم پرید جلوم و نداشت به ادامه دید زدنم برسم.

فرنوش-کیارش جون میای یکم باهام برقصیم؟

نه اصلا حوصله ندارم فرنوش، برو با یکی دیگه.

فرنوش-عه چرا بیا دیگه، شدی مثل داداشت؟

هوف حوصلش و نداشتم.

به اجبار باهاش رفتم وسط و یکم رقصیدیم.

اما چهار چشمی چشمم دنبال رها بود.

(سیاوش)

اوا چقدر با این لباس ناز شده بود.

ولی بالاتنش باز بود و نگاه همه رو به خودش جلب کرده بود.

دور یک میز بود، داشت با ستایش و یه دختر دیگه که فکر کنم دوست ستایش بود صحبت می کرد.

حدود چند دقیقه بعد دیدم یک پسر که پشتش به من بود داشت با اوا حرف می زد.

پس ستایش کجا رفت.

خونم به جوش اومد، دختره ی احمق با این سر و وضعش.
به طرفش رفتم، دیدم اینکه پوریاست، دوست کیارش.
پوریا-به به، داداش سیاوش.

-پوریا خان، کیارش دنبالت می گشت.

پوریا-کو کجاست، واجبه حالا برم؟

-اره منم داشتم دنبال تو می گشتم.

پوریا ب اوا نگاه کرد وگفت:

-پس خانم زیبا من از حضورتون مرخص میشم.

یه چشمکم بهش زد.

اوا فقط سرش و تکون داد.

-چی داشت بهت می گفت؟

اوا با تعجب زل زد تو چشم هام وگفت:

-بیخشید متوجه نشدم!

-پسره رو میگم، چیکارت داشت؟

اوا-یه هم صحبتی ساده بود، فکر نکنم چیزی باشه که بخوام به شما بگم.

اینو گفت و رفت طرف دیگه.

اعصابم ریخت بهم، یعنی چی بهش گفته پوریا؟

یکم از مهمونی گذشت که گوشیم زنگ خورد.

پیک بود، کیک رو آورده بودن.

به سیاوش گفتم و باهام رفتیم طرف در..

ستایش سرش بند بود.

به بچه ها نشونه دادم که کیک رو آورد.

بعد از گرفتن کیک، چراغ اا خاموش شد و بچه ها اهنگ تولد مبارک رو شروع به خواندن کردن.

ستایش هم با ذوق برگشت و با دیدن کیک نیشش تا بناگوش باز شد.

کیک رو گذاشتیم رو میز.

شمع هیجده سالگی هم روش بود.

بعد از صدتا شعر خواندن بچه ها، نوبت شمع فوت کردن شد

با یک دوسه شمع رو فوت کرد.

همه براش دست زدیم.

یکی از دخترها چاقو به دست اومد و گفت:

-ستایش بدو کیک رو ببر.

ستایش هم چاقو رو گرفت.

با یک دو سه کیک رو هم برید.

دوباره دست و جیغ.

نوبت کادو ها شد.

همه یکی یکی اومدن کادوهاشون رو بهش دادن.

میز پر از کادو شد.

رها هم براش یک ست گوشواره و دستبند گرفته بود.

منم رفتم کادومو و دادم و با ستایش روبوسی کردم.

سیاوش هم رفت داد.

با کمک یکی از خدمتکارها ستایش کادوهاشو برد گذاشت تو اتاقش.

مهمونی روال قبلیشو گرفت.

نشسته بودم داشتم میوه می خوردم که دیدم رها و آرمان رفتن وسط، شروع به رقصیدن کردن.

تیکه خیار تو دهنم موند.

صدای تکون خوردن قلبم و شنیدم.

اخمام تو هم جمع شد.

تیکه خیار با هزار بدبختی از گلوم رفت پایین.

یک اهنگ دو نفره خیلی خاص پلی شد.

همه دو نفر دونفر رفتن وسط، تقریبا شلوغ شد.

اما چشمم از رو رها و آرمان کنار نمی رفت.

رها رو صورتش یه اخم ریز بود.

ارمان اونو تو بغلش گرفته بود و کنار گوشش حرف می زد.

رها چیزی نمی گفت، فقط سرش و تکون می داد.

همینطور نگاهشون می کردم که یکدفعه آرمان خم شد و بوسه ی ریزی رو گردن رها کاشت.

دست هام رو مشت کردم، انگاری که گردن ارمان رو دارم تو مشتت فشار میدم.

قلبم بیشتر و بیشتر مچاله شد.

خدا خیلی سخته خیلی.

عشقت و بغل یکی دیگه ببینی.

حالم خیلی خراب شده بود.

گر گرفته بودم.

دوست داشتم مشتتو بکوبم تو دهنش.

(سیاوش)

همش دارم حرص میخورم.

واسه این لباس اوا و اینکه بدونم پوریا چی بهش گفته.

رفتم یک جا نشستم.

داشتم به رقص بچه ها نگاه می کردم.

یکدفعه چشمم چرخید طرف کیارش.

دیدم اخم کرده، دستشم مشت شده رو پاهاش به یک جا خیره شده.

نگاهش و دنبال کردم که رسیدم به آرمان و رها.

ابروهام رفت هوا؟

الان چی شد؟

کیارش چرا به اونا نگاه میکنه؟

نکنه؟ نکنه؟

خاک تو سرت کیارش.

باز نگاهم ناخواسته کشیده شد طرف اوا که دیدم اونم تو چشم هاش اشک جمع شده و به یک نقطه خیره شده.

نگاهش و دنبال کردم که باز رسیدم به آرمان و رها.

چشم هام از این گشاد تر نمی شد.

دوتا شک بزرگ بهم وارد شده بود.

نه غیرممکنه، باورم نمی شد.

همش دعا می کردم اونی که تو ذهنم نباشه.

نمیدونم چرا حالم گرفته شد.

اخم کردم و تکیه دادم.

یهو دیدم آوا دستش و گذاشت رو دهنش و به طرف تراس رفت.

چشمم و چرخوندم طرف کیا که دیدم به سرعت پاشد و از در خونه زد بیرون.

یا ابلفضل، این دوتا چشون شد.

الان دنبال کدومشون برم؟

کیا یا آوا؟

به حرف دلم گوش دادم و پاشدم و به طرف تراس رفتم.

دستاش و گذاشته بود رو صورتش و گریه می کرد.

رفتم جلوتر.

اروم گفتم:

-خوبی؟

اوا مثل اینکه ترسیده باشه سریع برگشت طرفم، دستش و کشید زیر چشم هاش و گفت:

-اره خوبم.

خواست بره تو که سریع بازوی لختش و تو دستم گرفتم.

-خیلی دوستش داری؟

مثل برق گرفته ها چرخید طرفم.

اوا-کی رو میگی؟چی؟

توچشم هاش زل زدم و دوباره تکرار کردم:

-میگم دوستش داری؟

هی میخواست از جواب دادن تفره بره که دوباره گفتم:

-هرچی میخوای بگی دروغ نگو، خیلی تابلوئه چشم هات، نگاه کردنت بهش.
یک دفعه چشم هاش پر اشک شد و شروع کرد به داد زدن:
-اره اره دوستش دارم، عاشقشم، دیوونشم.
حالش اصلا نرمال نبود.
-باشه اروم باش دختر، باشه دوستش داری اروم باش.
بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.
دستاش و گرفتم تو دستم، گفتم:
-میدونی این عشق سرانجامی نداره؟
سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.
-پس دلیل غم تو چشم هات همین بود، عشق یک طرفه فقط خودت و داغون میکنه.
با صدای خسته گفت:
-اره بخدا میدونم، میفهمم، ولی قلبم چی میفهمه؟ اونه که حالیش نمیشه!
خواستم دستمو ببرم جلو اشکاش و پاک کنم، اما غرورم اجازه نداد.
کلافه دستمو کردم تو موهام.
دستمالی از جیبم در اوردم و به طرفش گرفتم.
-بیا اشک هات و پاک کن.
دلم میخواست این دختر کوچولو رو بگیرم تو بغلم، تا میتونم فشارش بدم، اما نتونستم.
-بیا بریم تو، دیگه الان متوجه نبودی میشن.

خواستم برم تو صدام کرد:

-اقا سیاوش.

ناخواسته گفتم:

-جانم؟

اوا-لطفا حرفامون بین خودمون بمونه.

-چیز جالبی نیست که بخوام به بقیه بگم، مطمئن باش میمونه.

رفتم تو.

(اوا)

احساس می کردم سبک شدم.

تونستم حداقل به یک نفر رازدلمو بگم.

نمیدونستم کار درستی بود یانه.

دستمالی که سیاوش بهم داده بود رو کشیدم زیر چشم هام، حتما ارایشم بهم ریخته بود.

دستمال و گذاشتم جای بینیم که بوی عطر سیاوش مشاممو پر کرد.

چه خوشبو بود.

یکم خودمو مرتب کردم، رفتم تو.

همون لحظه رها پرید جلوم.

رها-اوا تو کجا بودی، دنبالت می گشتم؟

-رفته بودم دستشویی.

رها-اها خیلی خب، بیا شام داره سرو میشه، برو برای خودت بردار.

به خاطر بی حالیم اشتها نداشتم، اگه هم چیزی نمی خوردم ممکن بود ستایش ناراحت بشه.

به طرف میزی رفتم که پیش غذا بود. برای خودم یکم سالاد کشیدم تو بشقاب.

به طرف نقطه ای از سالن رفتم که تنها باشم.

(سیاوش)

اعصابم داره خورد میشه، هرچی زنگ میزنم به کیارش گوشیش و بر نمی داره.

همه هم هی میپرسن کیارش کو، مجبورم بگم کاری براش پیش اومده.

به سمت سالن رفتم.

چشم چرخوندم که اوا رو دیدم، یک گوشه نشسته بود و سالاد می خورد.

به طرف میز رفتم.

یکم از غذاها تو بشقاب ریختم و به طرفش رفتم.

بشقاب و گرفتم جلو صورتش.

سرش و با تعجب آورد بالا.

-به خدا بگی نمیخورم، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

داشت با دهن باز نگاهم می کرد.

-با ابغوره گرفتن چیزی حل نمیشه.

به بشقاب اشاره کردم بگیره.

بدون هیچ حرفی بشقاب رو ازم گرفت.

دیگه اخرای مهمونی بود همه داشتن می رفتن.

دیگه تقریبا خونه خالی شده بود.

اوا اینا هم زودتر رفتن.

مامان و بابا اومدن خونه.

ستایش داشت همه چی رو برای مامان تعریف می کرد.

بابا اومد کنارم گفت:

-پسرم کیارش کجاست؟

-یک کاری براش پیش اومد، مجبور شد بره.

بابا-این وقت شب چه کاری؟

-نمیدونم.

مامان هم همین سوال رو پرسید و همون رو جواب دادم.

همشون رفتن تو اتاقاشون تا بخوابن.

کلافه شده بودم، هرچی شمارش و می گرفتم، می گفت مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

به ساعت نگاه کردم، ساعت دو نصفه شب بود.

یک دفعه گوشیم زنگ خورد که سریع برداشتمش، کیا بود.

-معلوم هست تو کدوم گوری رفتی؟ چرا هرچی زنگت میزنم اون لامصب و بر نمی داری؟

با صدای خیلی گرفته ای گفت:

-سیا زود بیا بام، حالم خیلی خرابه.

تلفن رو قطع کرد.

با نگرانی پاشدم و سویچ رو برداشتم و اروم از در رفتم بیرون.

با سرعت داشتم می روندم.

-اه کیا کجایی؟ اخه من کجا پیدات کنم، این گوشی سگ مصبت هم که خاموش کردی.

همین طور ماشین و اروم می روندم و اطراف رو می پاییدم که ماشین کیارش رو پیدا کردم.

این موقع پرنده پر نمی زد.

سریع زدم رو ترمز و پیاده شدم.

همه جا تاریک بود، فقط نورهای خیلی کمی از شهر زیرپامون، یکم اطراف رو روشن کرده بود.

رفتم جلو تر .

کیارش و دیدم، یه شیشه مشروب هم پیشش بود.

دستم و گذاشتم رو شونش گفتم:

-کیا داداش؟

برگشت طرفم، با نگرانی و تعجب نگاهش کردم.

موهایش ژولیده شده بود.

چشم هاش باد کرده بود.

بوی مشروب هم می داد.

اصلا باورم نمی شد این کیارش همیشه خندون باشه.

انگار این چند ساعت ده سال شکسته شده.

این و من که قلشم میفهمم.

کیارش-سیاوش من خیلی نامردم مگه نه؟!

-داداشم آروم باش.

با حالت کلافه وبی قرار شروع کرد قدم زدن.

کیارش-چطور اخه، چطور اروم باشم منی که الان اروم و قرار ندارم، لعنت به من.

بلند تر داد زد:

کیا-لعنت به من.

دستاش و برد تو موهایش، انقدر موهایش و کشید، گفتم الان از ریشه کنده میشن.

می دونستم الان به یک بغل برادرنه احتیاج داره.

مردونه بغلش کردم.

-داداشم دل که حرف حالیش نیست.

کیا-میدونی کیه؟

-هرکی رو بتونی رنگ کنی قل خودت و نمیتونی.

یک قطره اشک از گوشه چشم هاش اومد پایین.

داداشم چقدر عاشقه که به خاطرش اشک می ریزه.

کیا-به خدا نمیدونم چطور شد؟ از کی شد؟ دلم به اومدنش سر کلاس خوشه که ببینمش، حواسم همش پرت اون میشه، از یک طرف خیلی میخوامش، از طرفی دیگه اون مال یکی دیگه‌ست، خیلی نامردم مگه نه سیا؟

-قلب در برابر عشق نامرد میشه، نمیتونی کنترلش کنی، دست خودت نیست، به نظرت میتونی به قلبت بفهمونی طرف صاحب داره؟

یک نیمچه لبخند زد و گفت:

-واقعا با اون اخمات توهم دل داری؟

خندیدم و گفتم:

-دل داشتن مگه به خنده رو بودن؟ من عادت کردم، خب بیا بریم دیگه، نصفه شب هم من و کشوندی اینجا.

کمکش کردم و به طرف ماشین رفتیم.

نشوندمش تو ماشین.

-ماشینت و میزارم، میام فردا میبرمش.

خودمم رفتم اون طرف و نشستم.

سرش و تکیه داده بود به صندلی.

لبخندی زدم و با خودم گفتم، داداش بزرگه هم عاشق شد.
ماشین و روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدیم، کیارش روتا تو اتاقش بردم و خوابوندمش.
دکمه های لباسش و برایش باز کردم.

خودمم به اتاقم رفتم، امشب حسابی خسته بودم.

صبح که از خواب پاشدم، اول سری به کیارش زدم که دیدم دمر رو تخت خوابیده بود.
فکر کنم امروز هم کلاس داشت و خواب موند.
(رها)

امروز با کیارش کلاس داشتیم، اما نیومده بود، برام حسابی سوال شده بود.
امروز کلا پکر بودم، حوصله هیچی رو نداشتم.
آخرین کلاسم تموم شد.

بزار یک زنگی به ستایش بزنم، شاید بفهمم کیارش چرا امروز نیومده.
گوشیمو برداشتم و شماره ستایش رو گرفتم.
بعد از چند بوق برداشت.

ستایش-جانم؟

-سلام خوبی؟

ستایش-مرسی رها جون تو خوبی؟

-ممنونم چه خبرا؟

ستایش-هیچی سلامتی، کاری داشتی؟

-نه..چیزه یعنی خواستم حالت و بپرسم.

ستایش-اها فدات.

-خیلی خب کاری نداری؟

ستایش-نه قربونت بای بای.

-خداحافظ.

نتونستم بپرسم، اصلا به من چه.

ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم.

از دانشگاه که اومدم مامان گفت، برو لباساتو عوض کن بیا حرف بزنیم.

لباسامو که عوض کردم رفتم پایین کنار مامان نشستم.

-چیزی شده؟

مامان-نه..چیزی نشده..میگم رها کم کم باید جهزیتو آماده کنیم، دیدی چند روز دیگه زن عموت

اینا گفتن عروسی بگیریم، بعد ما یک قلمم چیزی واست نخریدیم.

نمیدونم چرا اصلا از حرف مامان خوشحال نشدم، همه دخترا واسه جهزیه خریدن ذوق میزنن، اما من تازه ناراحت شده بودم.

مامان-رها؟ نظرت چیه؟

-نمیدونم مامان نظری ندارم.

مامانم یکم مرموزانه نگاهم کرد، بعد پاشد رفت تو آشپز خونه.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینستا بعد یک چرخ زدن خواستم پیام بیرون که دیدم کیارش استوری گذاشته.

بازش کردم.

یک عکس بود که روش نوشته بود:

(خدایا! یعنی میشه که بشه؟)

احساس کردم تو این یک جمله کوتاه صدتا حرف توش نهفته.

نزدیک ده بار این جمله رو خوندم.

نمیدونم چرا همین یک جمله کوتاه به دلم نشست، احساس عجیبی داشتم.

(کیارش)

اولین کسی که استوری رو دید رها بود.

یک لبخند تلخ زدم.

دوست داشتم هرچی حس تو این متنه، به رها منتقل بشه.

گوشیم و خاموش کردم و گذاشتم کنارم.
سرم به شدت درد می کرد.
داشت منفجر می شد.
حوصله نداشتم برم شرکت.
کلا امروز رو تو خونه موندم.
سیاوش هم دوبار بهم زنگ زد حالمو پرسید.

*

امروز هم با رها کلاس داشتم.
از روز مهمونی ندیده بودمش.
ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم.

با دو تقه به در وارد کلاس شدم.
بعد از سلام کردن، وسایلم رو گذاشتم رو میز.
توان نگاه کردن به رها رو نداشتم.
چند تا از بچه ها اومدن پیشم تا سوال بپرسن.
بچه ها دورم بودن که سرمو اوردم بالا و نگاهم تو نگاهش گره خورد.
یک جور خاصی داشت نگاهم می کرد.
-استاد..استاد حواستون کجاست؟

به خودم اومدم و حواسم و دادم به بچه ها.

تا آخر کلاس نزدیک صدمبار با رها چشم تو چشم شدم.

زنگ خورد و کلاس تموم شد.

داشتم وسایلمو جمع می کردم که رها اومد کنارم.

نگاهم و دادم بهش.

-چیزی شده؟

رها-اره...یک سوال داشتم.

جزوش و گرفت طرفم و شروع کرد به سوال پرسیدن.

اما من فقط داشتم نگاهش می کردم.

کلاس خالی شده بود.

رها دوتا بشگن جلو چشم هام زد که به خودم اومدم و سوالش و برایش توضیح دادم.

خوبیش این بود وقت هایی که با رها کلاس داشتم، کلاس آخرم بود، چون دیگه اخرش انرژی نداشتم.

از دانشگاه اومدم بیرون.

داشتم به سمت ماشین می رفتم که با دیدن آرمان که به ماشینش تکیه داده بود سر جام و ایستادم.

رها او مد.

سریع برگشتمو به سمت ماشین رفتم.

دلم نمیخواست نگاهشون کنم.

-ستایش دلم میخواست یکی بزمن تو سرت.

ستایش-عه چرا؟ دلت میاد؟

-اخه عزیز من، تو تا چند وقت دیگه کنکور داری تازه الان یاد اشکالات افتادی؟

ستایش-ای بابا هنوز وقته دیگه، بیا باهام کار کن.

-متاسفم باید جریمه بشی، برو به سیاوش بگو، اگه قبول کرد بگو برات توضیح بده.

ستایش با ناراحتی پاشد و به سمت اتاق سیاوش رفت.

حقیقتش این بود که حوصله نداشتم، واگر نه چند تا سوال می تونستم جواب بدم.

(آوا)

این دوماه هم با همه ی بد بودنش گذشت.

فردا کنکور دارم.

ستایش هم بهم زنگ زد، گفت خیلی استرس داره.

تو یه حوزه بودیم هردومون، اون گفت با سیاوش میاد.

هه حالا انگار خیلی خوندم که میرم امتحانم میدم.

از اتاق اومدم بیرون که دیدم دراتاق رها یکم بازه وصدای ارمان میاد، پاهام بدون اراده به طرف صدا رفت.

می دونستم درست نیست نگاه کنم، ولی دلم آروم و قرار نداشت.

همین که نگاهم افتاد تو اتاق، دیدم ارمان رو رها خم شده داره می بوستش.

تند از اونجا دور شدم، بازم رفتم تو خودم.

دیگه کلا از همه چیز ناامید شدم، از کل زندگیم، از ارمان از کنکور.

دیگه از اتاق بیرون نرفتم، بزار فکر کنن استرس دارم، زود خوابیدم واسه فردا.

(رها)

مامان متوجه هست که من اصلا توجه به آرمان ندارم، به خاطر این، بیشتر اوقات دعوتش میکنه خونه.

ارمان هم با همه ی بی محلی هام میسازه.

مامان به زور مارو فرستاد داخل اتاق،

اول من رفتم داخل.

ارمان هم هنوز دراتاق رو کامل نبسته بود که گفت:

-رها جان خانومم؟

تا صورتم و طرفش کردم جوابش و بدم، خم شد روم و شروع کرد به بوسیدنم.

هولش دادم که ازم جدا شه ولی تکون نخورد.

اشک تو چشم هام جمع شد، از گوشه چشمم اومد، افتاد رو گردنم وقتی متوجه شد، رفت عقب.

حالم خراب بود، نمیدونم چرا.

ارمان-رها چرا گریه میکنی؟

جوابم فقط اشک های گرم بودن رو گونه های سردم.

ارمان-د لعنتی حرف بزن؟ دوماهه محرمی کی گذاشتی بهت دست بزنم؟ یعنی بوسیدن من انقدر

حالت و بد میکنه که گریه میکنی؟

-ارمان لطفا برو بیرون، حال خوب نیست.

ارمان-من و نگاه کن رها.

واقعا تو اصلا من و دوست داری؟!

جوابم بازم سکوته، ارمان عصبی از اتاق رفت بیرون.

خدایا چیکارکنم تو به دادم برس.

(اوا)

تا صبح چشم روی هم نذاشتم، مامان به زور صبحانه به خوردم داد که سرامتحان ضعف نکنم.

بابا من و رسوند حوزه ی امتحان، الانم که سرم تو برگه ی سوالاست.

چندتایی از عمومی هارو جواب دادم ،

تخصصیا رو به جز پنج شیش تا، دیگه هیچی خاطر م نبود، به جاش صحنه ای که حالمو دیشب گرفته بود جلو چشم هام بود.

از حوزه اومدم بیرون.

یعنی گند زدم.

داشتم به سمت خیابون می رفتم که سیاوش رو دیدم.

اونم متوجه من شد، اومد جلو.

سیاوش-سلام خوبی؟

-سلام ممنون، منتظر ستایش هستی؟

سیاوش-اره... امتحان خوب بود؟

-اره بد نبود، خب من برم دیگه خداحافظ.

اومدم برم، سیاوش بازومو گرفت، مثل برق گرفته ها برگشتم طرفش.

سیاوش-کجا سرت و انداختی داری میری، صبر کن ستایش بیاد میسونمت.

-نه ممنون خو...

همون موقع ستایش اومد، پرید بغل سیاوش.

ستایش-وایی داداش، نمیدونی چقدر خوب بود.

سیاوش سعی داشت ستایش رو از خودش جدا کنه..

سیاوش-خیلی خب باشه، حالا برو اون طرف تر زشته.

ستایش انگار تازه متوجه من شده باشه برگشت طرفم.

ستایش-عه اوا سلام، چطور دادی؟

-سلام بد نبود.

سیاوش-خیلی خب سوار شید بریم.

ستایش رفت جلو نشست، منم عقب.

راه افتادیم.

سرمو به شیشه تکیه داده بودم.

ناخداگاه سرمو برگردوندم که با سیاوش چشم تو چشم شدم.

از تو آینه داشت نگاهم می کرد.

بعد چند دقیقه سرمو به معنای چیزی شده تکون دادم.

یک لبخند زد و به راهش ادامه داد.

با تعجب به آینه نگاه کردم.

الان خندید؟ چرا؟ به من خندید؟

اینم دیوونست بابا.

وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

درو باز کردم رفتم تو.

یکم دلم گرفته بود.

همه وقتی کنکور دارن میان دنبالشون، اون وقت من باید خودم پیام خونه.

رفتم تو که رها و مامان پریدن جلوم.

مامان-چی شد؟ خوب بود؟ بگو دیگه.

رها-قبول میشی؟ حرف بزن دیگه.

-ای بابا خوب صبر کنین از راه برسم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بد نبود.

مامان نفس عمیقی کشید و رفت.

بابا هم زنگ زد بهم و همون سوال های مامان رو پرسید.

استرس زیادی داشتم.

اگه قبول نشم چی؟

بابا که از استرسم فهمید موضوع از چه قراره، گفت اگه هم قبول نشدی، میری دانشگاه آزاد.

بعدشم اگه دوست داشتی بیا تو شرکت.

منم با حرف بابا یکم انرژی گرفته بود.(رها)

روزاهم به شدت تکراری شده بود.

با خودم فکر کردم چند تا کلاس ثبت نام کنم سرم گرم بشه.

داشتم به سمت دانشگاه می رفتم.

وقتی رسیدم جا پارک پیدا نکردم، مجبور شدم اون ور خیابون پارک کنم.

از ماشین پیاده شدم و ریموت رو زدم.

خیابون تقریباً خلوت بود.

داشتم رد می شدم که صدای بوق گوشم و کر کرد، برگشتم دیدم یک ماشین داره با سرعت به طرفم میاد.

نفهمیدم چی شد دستام و گذاشتم رو گوش هام و جیغ بلندی کشیدم.

(کیارش)

از دست این دخترها کلافه شدم، الکی میومدن پیشم و سوال های چرت و پرت می پرسیدن.

کم کم باید می رفتم سر کلاس.

یادم اومد گوشیمو از تو ماشین نیاوردم.

به سمت خروجی رفتم.

سرم به طرف زمین بود که یکدفعه سرمو اوردم بالا.

قلبم وایستاد.

دست هام بی حس شد..

بدنم یخ کرد.

احساس کردم پاهام فلج شد.

به خودم اومدم و سریع رفتم اون ور خیابون.

چند تا از بچه ها دورش و احاطه کرده بودن، کنارشون زدم.
نشستم کنارش.

به خودم اومدم با نگرانی تقریبا بلند گفتم:

-رها حالت خوبه؟

دوتا زدم تو صورتش.

همهمه ایجاد شده بود.

همه دورمون جمع شده بودن

رها فقط داشت ناله می کرد..

سریع پاشدم و رها رو تو بغلم گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

خدایا کدوم بی پدری این کار و کرده؟ دست هام می لرزید.

گذاشتمش عقب.

-رها عزیزم الان میریم بیمارستان، تحمل کن.

گوشه پیشونیش خونی شده بود.

همینطور ناله می کرد.

سریع سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به طرف بیمارستان راه افتادم.

-رها تحمل کن الان میرسیم.

محکم بوق زدم.

-برو دیگه احمق.

وقتی رسیدم سریع پیاده شدم و رها رو بغل کردم، رفتم تو داد زدم:

-یکی بیاد کمک، حالش خوب نیست.

یکی از پرستارها اومد کنارم گفت:

-اقا چی شده؟

-نمیدونم یکی زده بهش فرار کرده.

پرستار-خیلی خب ببرینش تو اون اتاق تا دکتر خبر کنم.

سریع به سمت اتاق رفتم.

دکتر و پرستارا اومدن و از اتاق بیرونم کردن.

نمی دونستم باید چیکار کنم، اخ خدا.

دستم و محکم کوبیدم به دیوار.

خدایا عشقم طوریش نشه، خدیا!

بعد چند دقیقه که جون به لب شدم، دکتر اومد بیرون و سریع رفتم طرفش.

-اقای دکتر چی شد؟

دکتر-خداروشکر مشکل جدی ندیده، فقط یکی از دستاش و یکی از پاهاش شکسته، سرشم

شکستگی داشت که با بخیه رفع شد.

نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم.

-میتونم برم داخل؟

دکتر-بفرمایید.

رفتم تو.

پرستارها داشتن به سرمش دارو تزریق می کردن.

رفتم کنارش.

می دونستم کار درستی نیست، اما اون دستش که سالم بود رو گرفتم تو دستم.

اروم پشت دستش رو نوازش کردم.

پرستار-همسرش هستین؟

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم.

نه یکی از اقوامش هستم.

پرستار-پس حتما به نزدیکانش زنگ بزنید.

سرمو تکون دادم و از اتاق رفت بیرون.

صندلی تکی رو گذاشتم کنار تخت و روش نشستم.

بعد چند دقیقه رها با ناله صدا زد:

-کیا..کیارش.

خم شدم روش.

-جون دل کیارش؟

رها-آب میخوام.

سریع پاشدم و رفتم تا به پرستار بگم.

گوشیمو در اوردم، رفتم تو مخاطبین.

حالا به کی زنگ بزنم.

به آوا یا آرمان؟

تصمیم گرفتم به آوا زنگ بزنم.

بعد دو بوق جواب داد.

آوا-بله؟

-سلام آوا خوبی؟

آوا-سلام ب خوبیت، اتفاقی افتاده؟

-اره.. چیز شده.. یعنی؟

آوا-بگو دیگه چی شده؟

-رها.

آوا-رها چی؟

-تصادف کرده.

سکوتی برقرار شد..

صداش زدم.

-آوا؟ آوا؟ الو؟

آوا که معلوم بود شوکه شده با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-حاشا.. حالش چگونه؟

-حالش خوبه نگران نباش، اتفاق خاصی نیفتاده زود بیاین بیمارستانه (.....)

تلفن قطع شد.

رفتم تو اتاق پیش رها.

لازم ندیدم به آرمان زنگ بزنم، مهم خانوادش بودن.

رو صندلی نشستم.

دستم و بردم جلو صورتش.

خواستم نوازشش کنم که وجدانم اجازه نداد.

اما با خودم گفتم کی دیگه از این فرصت ها پیش میاد.

بر وجدانم غلبه کردم و انگشت اشارم و آرام کشیدم رو صورتش.

کاشکی این فرشته کوچولو نصیب من می شد.

دستم و سریع پس کشیدم.

اخ کیارش اخ چه غلطی میکنی تو؟ رو ناموس مردم چشم داری؟ تازه بهشم دست میزنی؟

(آوا)

باسرعت از پله ها رفتم پایین.

-مامان مامان، مامان کجایی؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرون گفت:

-چی شده دختر؟

با دیدن من رنگش پرید.

مامان-چرا گریه میکنی آوا؟

-مام..مامان رها.

مامان-رها؟رها چی؟

-تصادف کرده.

مامان یکی زد تو صورتش.

مامان-یا ابلفضل.

خواست بیفته زود گرفتمش.

مامان-بدو برو به بابات زنگ بزن، بریم بیمارستان.

مامان داشت گریه می کرد و دعا.

به بابا هم زنگ زدم و گفتم، اون بدبختم فکر کنم سخته رو رد کرد.

-خانوم ببخشید یک دختری رو آوردن اینجا، تصادف کرده بود کجاست؟

-اسمش؟

-رها راد.

-اتاق دویست و سی و هفت

سریع با مامان و بابا به اون سمت راه افتادیم، مامان همینجور گریه می کرد.

به اتاق که رسیدیم سریع در و باز کردم.

مامان با دیدن رها یکی محکم زد تو صورتش.

مامان-خاک به سرم.

رفتیم جلو.

یکی از پاهاش و دست هاش رو گچ گرفته بودن، سرشم باند پیچی بود.

اشکم خواست بیاد که جلوش و گرفتم.

رها خواب بود.

مامان همینطور داشت می بوسیدش.

بابا هم دستش و گرفته بود.

تازه متوجه کیارش شدیم.

کیارش سلامی کرد.

بابا-سلام پسرم چی شده؟ کجا تصادف کرده؟ با ماشین بوده؟

کیارش-والا نمیدونم، فکر کنم یک ماشین بهش زده و فرار کرده، من داشتم به سمت ماشینم می

رفتم که رها رو اینجور دیدم، زود اوردمش بیمارستان.

مامان-خدا خیرت بده پسرم.

کیارش لبخندی زد.

مامان-وای به آرمان طفلی هم خبر بدید.

بابا-اره من برم با دکترش صحبت کنم به آرمان هم زنگ میزنم.

مامان بازم شروع کرد به گریه کردن.

رفتم جلو.

دست مامان رو گرفتم تو دستم.

-آروم باش مامان، خداوشکر اتفاق بدی نیفتاده.

با این که دل خوشی ازش نداشتم ولی بازم خواهرم بود هم خونم بود، دلم واسش می سوخت.

پرستار اومد تو و سرمش و چک کرد و رفت.

یکم گذشت که رها چشماش و باز کرد.

سریع رفتیم نزدیکش.

(رها)

آروم چشمامو باز کردم.

به مامان که داشت تند تند باهام حرف می زد نگاه کردم.

همه ی اتفاقات مثل یک فیلم از جلو چشم هام گذشت.

(یک ماشین زد بهم، صدای آدما که ازم می پرسیدن حالت خوبه؟)

صدای کیارش که با نگرانی صدام می زد، اما حال صحبت نداشتم، همه ی اینا به دو ثانیه از ذهنم
خطور کرد)

به پاهام و دستام خیره شدم.

شکسته بود.

مامان-رها حالت خوبه دخترم؟

چشمامو به معنای آره تکون دادم.

به آوا نگاه کردم که با نگرانی بهم خیره شده بود.

به کیارش نگاه کردم که با یک لبخند خاصی نگاهم می کرد، اما تا نگاهش کردم لبخندش و خورد.

بعد تقریباً نیم ساعت، در اتاق باز شد و آرمان اومد تو.

با همه سلام کرد و اومد جای تخت.

آرمان-رها خوبی؟

-اره خوبم.

آرمان-چرا زودتر خبرم نکردی؟

کسی چیزی، نگفت.

بابا-باید یک شب دیگه اینجا باشی، بعد مرخصت میکنم، تا دوسه ماه فکرکنم خونه نشین بشی.

با ناراحتی سرمو تکون دادم.

کیارش اومد جلو و گفت:

-خب من برم دیگه امیدوارم بهتر بشی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خیلی ممنونم بابت کمکت.

کیارش-خواهش میکنم کار خاصی نکردم.

با بابا و آرمان دست داد و با آواو مامان هم خداحافظی کرد و رفت.

با نگاهم بدرقش کردم.

(آوا)

مامان-خب شما ها کاری از دستتون بر نمیاد، برین خونه استراحتی بکنین من میمونم.

بابا-من یک سری کار تو شرکت دارم، انجامش بدم میام باز.

مامان-باشه..آوا تو هم برو.

آرمان-زن عمو من آوا رو میرسونم.

مامان-باشه پسرم.

با رها خداحافظی سر سری کردیم و به سمت ماشین آرمان راه افتادیم.

در و باز کردم و نشستم جلو.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم.

آرمان-جواب کنکورت کی میاد؟

-نمیدونم، همون بهتر که نیاد.

آرمان-پس خراب کردی؟

-نه..یعنی بد نبود.

خندید.

-به چی خندیدی الان؟

آرمان-هیچی.

-عه بگو.

آرمان-خب چیز طبیعیه اگه قبول نشی، چون تو از همون بچگیت تنبل بودی.

محکم زدم تو بازوش.

-خیلی نامردی، من کجا تنبل بودم؟

آرمان-یعنی نبودى؟

-نه خیر.

باز خندید و چیزی نگفت.

دست به سینه تکیه دادم به ماشین و به حالت قهر رومو اون ور کردم.

بعد چند دقیقه رسیدیم.

آرمان-الان قهر کردی؟

جواب ندادم.

یکدفعه محکم لپمو گرفت تو دستش و کشید، جیغی کشیدم.

-آی دردم گرفت.

آرمان خیلی خب خانوم کوچولو، ناراحت نشو، اصلا تو بچه زرنگ بودی.
ناخداگاه خندیدم و آرمان هم خندید.
تشکر کردم و پیاده شدم.

درو باز کردم رفتم تو.
هم صحبتی با آرمان بهم انرژی میده.
لبخند از تو صورتم کنار نمی رفت.
دستم و کشیدم رو لپم.
دوباره لبخند پت و پهنی مهمون لبام شد.

**

(رها)

از کیارش ممنون بودم، به خاطر من از کلاسشم زد.
چیز زیادی یادم نمیومد، فقط همه زمزمه بود.
چشمامو بستم که یک صدایی اومد تو ذهنم:
(-کیارش.....)

(جان دل کیارش)

به شدت چشمامو باز کردم.

اره من یک بار بهوش اومدم، آب خواستم، کیارش رو صدا زدم.

بهم گفت جان کیارش؟!

شاید دارم اشتباه میکنم.

اما نه مطمئنم.

(کیارش)

دیروز روز سختی بود برام.

امروزم عصری رها مرخص میشه.

الان اومدم شرکت، تو اتاقم.

داشتم با خودکار، بازی می کردم که سیاوش اومد تو.

-مشکلی پیش اومده؟

نشست رو صندلی.

-نه.

-خب برایچی اومدی؟

سیاوش-هیچی همینجوری، از معشوقه چه خبر؟

اخمی کردم و گفتم:

-ساکت، یکی الان میشنوه، معشوقه چیه دیگه؟

سیاوش-یعنی رها معشوقه نیست؟

-وای سیاوش دهنّت و ببند دیگه، هی بلند همین جمله رو تکرار میکنه، اومدی رو مخ من راه بری؟

سیاوش-ای بابا آروم باش مگه چی گفتم؟ خیلی خب از دختر اقای راد چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی.

-هیچی، عصر مرخص میشه.

سیاوش-مامان گفت فردا باید بریم دیدنش.

سرم و تکون دادم.

سیاوش-میگم کیا؟

-ها؟

سیاوش-از چیز چه خبر؟

-چیز؟ چیز کیه؟

سیاوش-چیز دیگه؟ هیچی ولش کن.

پاشد از اتاق رفت بیرون.

با تعجب به در نگاه کردم.

این چرا اینجوری کرد؟

چیز کیه؟

(آوا)

مامان خبر داد رها مرخص شده، آرمان رفته دنبالشون تا بیارتشون.

منم یک حموم رفتم و به سر و وضع رسیدم که صدای سر و صدا از پایین اومد.

فهمیدم که اومدن.

در و باز کردم و از پله ها رفتم پایین.

آرمان و بابا داشتن کمکش می کردن رو مبل بشینه.

سلامی کردم و رفتم نشستم.

بابا-بابا جان رها راحتی؟

رها-اره بابا راحتم.

بابا و مامان از پله ها رفتن بالا لباساشون رو عوض کنن.

آرمان نشست کنار رها.

آرمان-عزیزم جات راحتی؟

رها-اره راحتم ممنون.

آرمان لبخندی بهش زد و دستش و که سالم بود گرفت تو دستش و بوسید.

نگاهمو ازشون دزدیدم.

اه چندشا.

مامان اومد پایین و رفت تو آشپز خونه تا شام درست کنه.

یک دفعه همینطور که نشستم بودم یک جرقه تو ذهنم خورد.

وای چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟

رها که آرمان رو دوست نداره و بهش حسی نداره.

چطوره آرمان رو عاشق خودم کنم؟

تازه به رها هم انگار کمکی کردم.

یکدفعه لبخندی زدم.

اما از کجا معلوم آرمان عاشقم بشه؟

اون عاشق رهاست؟

خب شانسمو امتحان میکنم که بعدا بیشتر از این افسوس نخورم.

رها میخواست بره دستشویی، مامان اومد تا کمکش کنه.

بابا هنوز تو اتاق بود.

پاشدم رفتم کنار آرمان نشستم.

چه خبر؟

آرمان-سلامتیت خواهر زن.

تو دلم گفتم، کوفت خواهر زن.

ناچار لبخندی زدم.

به دستش نگاه کردم.

-میگم آرمان ساعت چقدر قشنگه.

لبخندی زد.

-ممنون، قابلی نداره، البته خودت که همیشه استفاده کنی بلکه بدی به دوست پسرت.

یک چشمک بهم زد.

اخ خدا دوست پسرم کجا بود اخه، اینم دلش خوشه.
دستش و گرفتم تو دستم، به هوای اینکه ساعتش و بینم.
-میگم چند گرفتیش؟

آرمان-نمیدونم دقیق یادم نیست، حدود هفتصد، هشتصد.
دوست داشتم دستش و بیرم نزدیک لبام و بیوسمش.
از دور دیدم مامان داره کمک رها میکنه تا بیاد بشینه.
آرمان دستش و از تو دستم کشید بیرون و سریع پاشدبه طرفشون رفت.
آرمان-زن عمو بزار من کمکش میکنم، شما برو.
مامان-ممنون.

هی خدا.

مامان-آوا پاشو بیا کارت دارم.
پاشدم به سمت آشپز خونه رفتم.
چیزی شده؟

مامان-چرا اونجا نشستی بیا کمکم کن.
-وا مامان نشسته بودم دیگه.
مامان-زشته بچه، بزار تنها باشن.
پوفی کشیدم.

بعد از شام همه نشسته بودیم دور هم.

متوجه نگاه های آوا به آرمان شده بودم، چیزی به روی خودم نیاوردم.

مامان جام و اورد پایین رو مبل برام انداخت، چون نمیتونستم از پله ها بالا برم.

آوا هم شب بخیر گفت و رفت بخوابه.

آرمان هم انگار قصد رفتن نداشت.

مامان-خب ماهم بریم بخوابیم، شاید شما بخواین باهم حرف بزنین.

آرمان-نه راحت باشین.

بابا-خب آرمان جان خداحافظ.

مامان-شبتون بخیر.

سرمو تکون دادم.

مامان و بابا رفتن بالا.

به آرمان نگاه کردم که داشت نگاه می کرد.

آرمان-رها یک دلیل قانع کننده برام بیار.

با تعجب گفتم:

-دلیل برای چی؟

آرمان-برای این همه دوریت از من.

سرمو انداختم پایین.

آرمان-رها خودت متوجه رفتارات هستی؟ هرکاری میکنم بیشتر بهت نزدیک بشم، تو بیشتر من و از خودت میرونی، میشه بگی چرا؟ رها به من نگاه کن.

سرمو اودم بالا.

یک دفعه چهرش در هم رفت و گفت:

-رها، اصلا تو من و دوست نداری نه؟

تو قبلا اصلا اینجوری نبودی.

یکدفعه با عصبانیت گفت:

-کسی اومده تو زندگیت؟

سریع گفتم:

-این چه حرفیه میزنی آرمان.

یکدفعه پاشد و با صدایی که سعی می کرد آرام باشه گفت:

-پس چی رها ها؟ پس دلیل این رفتارات چیه؟ خستم کردی دیگه؟

اومد جلو اروم تر گفت:

-با این رفتارات دلیلی به ذهنم نمیرسه جز همونی که گفتم، فقط بدون اگه حرفم درست باشه طرف رو زندش نمیزارم.

کتش و برداشت و از در خونه رفت بیرون.

نمیدونم چرا اشک هام شروع به چکیدن کردن.

جای پله ها که وایستاده بودم، یکم از صداهاشون میومد، اما واضح نه.

ای بابا چرا نمیره پس.

یکدفعه صدای در بلند اومد که از جا پریدم.

پس رفت.

سریع رفتم پشت پنجره اتاقم، به بیرون خیره شدم.

دیدم در باز شد و آرمان رفت بیرون.

به ماشینش که رسید لگد محکمی به لاستیک زد.

در و باز کرد و نشست تو.

سرش و گذاشت رو فرمون.

حتما با رها دعواش شده.

رفتم رو تختم نشستم.

واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.

نمیدونم چی درسته چی غلط.

تقریبا یک ربع گذشت که رفتم جای پنجره.

با تعجب به ماشین آرمان نگاه کردم.

این چرا هنوز نرفته؟

سرش هنوز رو فرمون بود.

از پنجره فاصله گرفتم.

دلم می گفت برم پیشش.

به یک تصمیم آنی مانتو شالمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

پاورچین پاورچین از پله ها رفتم پایین.

چراغ ها خاموش بود، رها هم فکر کنم خوابیده بود.

با نوک انگشت هام آرام به سمت در رفتم و بازش کردم.

کفشامو پوشیدم و اومدم بیرون.

در و یواش بستم.

وای بدبخت شدم کلیدام.

دستم و بردم تو جیب مانتوم.

آخیش برداشته بودم.

سوار آسانسور شدم.

**

از در زدم بیرون و به سمت ماشین آرمان رفتم.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

آرمان یکدفعه سرشو از رو فرمون برداشت و با تعجب نگاهم کرد.

الهی بمیرم براش، چشم هاش قرمز شده بود.

آرمان-آ..آوا تو اینجا چیکار میکنی؟

خب راستش از پنجره دیدمت از کی اینجا، اومدم اگه خواستی باهام حرف بزنی.

آرمان-حرف چی؟

-هرچی، هرچی تو دلت هست رو میتونی بهم بگی فرض کن، فرض کن (خیلی برام سخت بود اما مجبور شدم) فرض کن منم مثل خواهرت.

دستم و مشت کردم.

آرمان لبخند خیلی غمگینی زد و گفت:

-ممنونم ولی چیز خاصی نیست.

-مطمئنی؟

نفس، عمیقی کشید.

-چشمات که اینطور نمیگن، هوم؟

دستش و آورد جلو و دوباره لپو کشید و گفت:

-اخره خانوم کوچولو چی میخوای بدونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-من که چیزی نمیخوام بدونم، فقط دوست دارم اگه حرفی تو دلت هست رو بهم بزنی، از دست رها ناراحتی؟

پوزخندی زد و گفت:

-اره این خواهرت من و دیوونه کرده، نمیدونم دیگه باید باهاش چیکار کنم.

خودمو به ندونستن زدم و گفتم:

-یعنی چی، مگه چیکار کرده؟

آرمان-همش ازم دوری میکنه، انگار نه انگار زنه، همش ازم فرار میکنه، بهش نزدیک میشم من و از خودش میرونه، رفتاراش باهام سرد شده، وقتی میام دیدنش چهرش یک جوری میشه، انگار به اجبار باهامه، اخه اگه من و نمیخواست چرا از همون اول بهم نگفت؟ البته اگه هم می گفت فرقی نمی کرد، چون من تمام تلاشم و برای به دست آوردنش می کردم.

انگار داشت با خودش حرف می زد.

یک دفعه سرش و برگردوند طرفم.

گفت:

-ببین چجوری از آدم حرف وا میکشی بچه؟

احساس کردم تو چشم هاش اشک جمع شد.

آرمان و گریه؟

امکان نداشت.

یعنی انقدر عاشق رها بود که به خاطرش تو چشم هاش اشک جمع میشه؟

نمیخواستم اشکش و ببینم، ناخواسته خم شدم طرفش و.

محکم بغلش کردم.

عطرش و بلعیدم.

وای چه جای گرمی.

کاشکی اینجا همیشه مال من می شد.

آرمان دستش و کشید رو سرم و گفت:

-ممنون ابجی کوچولو، حالا برو دیگه نصف شب پاشدی اومدی، یک عالمه هم ازم حرف وا کشیدی.

دلم نمیخواست ولش کنم، این اولین بار بود انقدر بهش نزدیک شده بودم.

ناچار ازش جدا شدم.

آرمان-نمیری؟

سرمو تکون دادم.

-چرا..چرا..خب من برم دیگه شبت بخیر.

آرمان-شبت بخیر.

*

یواش رفتم تو اتاقم.

قلبم به شدت تند می زد.

یه حس عجیبی داشتم.

رفتم رو تختم دراز کشیدم.

با فکر کردم به آرمان خوابم برد.

(رها)

تو این چند وقت آرمان رو اصلا ندیدم، یعنی اصلا نیومد دیدنم.

برام تعجب آور بود چرا زنگ هم نزده، حتما ناراحته ازم.

نسرین خانوم ایناهم اومدن دیدنم.

مامان و بابا هم بازم از کیارش تشکر کردن.

اصلا اونشب یک جوری بود، کیارش تو خودش بود و هزار گاهی نگاهم می کرد.

سیاوش هم یک جور عجیبی که نفهمیدم نگاهم می کرد.

به خودم شک کردم، شاید اتفاقی افتاده.

آوا از پله ها اومد پایین.

-میگم آوا جواب کنکور کی میاد؟

-هفته ی دیگه اینا میاد فکر کنم.

سرمو تکون دادم.

-میگم آوا.

آوا-هوم؟

-یک چیزی ازت بخوام؟

آوا-بگو ببینم حالا.

-من که دستم بستست، میای موهامو بیافی؟

آوا-باشه.

پاشد اومد کنارم.

پشتم و کردم بهش.

موهام و باز کرد و شروع به بافتن کرد.

بعد که تموم شد، سریع خم شدم و لپش و بوسیدم.

-مرسی اجی.

آوا یکم نگاهم کرد، بعد یک خنده ی کوچیک کرد و رفت سرجاش نشست.

*

(سیاوش)

کیارش داره خودش و داغون میکنه، من که داداششم میفهمم، درسته به روی خودش نمیاره اما تو خودش، خودشو میخوره.

اصلا تازگی ها حواسش پرته.

از اتاقم اومدم بیرون و به سمت اتاق کیارش رفتم.

در و باز کردم و رفتم تو.

کیارش سرش و گذاشته بود رو میز.

-باز چته؟

جواب نداد.

-کیارش؟

باز جواب نداد.

رفتم جلو به شونش زدم.

-کیارش؟

بازم جواب نداد.

با نگرانی از رو میز بلندش کردم.

چهرش و که دیدم یک لحظه وحشت کردم.

-کیارش؟ پاشو، کیارش؟

چشماش و باز کرد.

حسابی عرق کرده بود.

دستم و گذاشتم رو پیشونیش.

اوه تب کرده.

*

دکتر-یک سرم بهش زدم- تموم شد میتونه بره، داروهاشم به موقع استفاده کنه.

تشکری کردم.

رفتم کنار تختش.

-آخ کیارش از آخر هم کار دست خودت دادی.

جواب کنکور اومد.

همون روز هم رها گچ پاشو باز کرد.

قبول نشدم.

همه برام ناراحت بودن.

خودمم حس خاصی نداشتم، چون یقین داشتم قبول نمیشم.

ستایش هم رشته پرستاری قبول شد.

بابا هم بهم گفت اگه میخونی برای سال بعد، دوباره ازمون بده، اگه هم میخوای دانشگاه آزاد ثبت نام کن.

که با گزینه ی دوم موافقت کردم.

از کسی هم نظر نخواستم، چون که اصلا نمیتونستم تصور کنم یک سال دیگه بشینم و هیچی نخونم.

پس رشته ی معماری رو تو دانشگاه آزاد ثبت نام کردم.

همیشه دوست داشتم معمار موفق بشم.

امروزم دارم میرم سر اولین کلاس که هندسه کاربردی بود.

با ورودم به کلاس یه دور کلاس رو از نظر گذروندم، بیشتر صندلیا تقریبا پر شده بودن.

به طرف یک جای خالی که کنار دوتا از دخترا بود رفتم واروم سلام کردم که خیلی خوش رو جوابم رو دادن.

دختر یکیشون خودش رو شبنم و کناریش شیده معرفی کرد.

-منم اوا راد هستم، از اشنایی باهاتون خوشبختم.

شیده که معلوم بود دختر شوخیه گفت:

-اوه چه فامیلی باکلاسی.

خندم گرفت.

با ورود اقایی که فکرکنم استاد بود، وقتی به طرف میز کنار کلاس رفت فهمیدم درست حدس زدم.

حرفامون نصفه موند.

استاد-سلام استاد امیددی هستم.

یک سری قوانین تو کلاس هست که باید رعایت بشه درغیر این صورت، ممنون میشم این درس رو

حذف کنید.

شیده اروم دم گوشم گفت:

-هی، بزار بررسی خون خودت و تلخ کردی.

استاد-خانما چیزی گفتین؟

شیده دست پاچه شد.

-ما!نه استاد چطور؟

استاد ادامه بحث و نگرفت و قوانین کلاس و که گفت، یه برگه داد که همه اسم خودشون رو

یادداشت کنن.

وبا گفتن جلسه ی اول برای معرفی بود، کلاس رو ترک کرد.

شب‌نم-خدا بخیر کنه، اولین کلاسمون با یه استاد عصبی.
شیده-عجب گوشایی داره، من اروم حرف زدم اون شنید.
منم اروم شاهد مکالمه اونا بودم.

شیده-اوا چقدر ساکتی؟

شب‌نم-یک ماه با تو بگرده راه میوفته نگران نباش.

-بیشتر دوست دارم شنونده باشم تا گوینده.

کلاس دیگه ای نداشتم، بعد از رد و بدل کردن شماره از بچه ها
به طرف خونه رفتم.

(آوا)

کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم.

دیدم آرمان روی مبل نشسته، به نظرم یکم عصبی بود، تند تند دست هاش رو توی موهای
پرپشتش می کرد.

سلام دادم ولی انگار نشنید، نزدیکتر که شدم یهو سرش رو بالا آورد و بهم سلام کرد منم سلام دادم.

-چی شده آرمان؟

یک پوزخندی زد گفت:

-هیچی منتظرم رها خانم هستم تا بیاد.

تعجب کردم گفتم:

-من میرم لباس هام رو عوض کنم.

ولی انگار نفهمید.

رفتم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم، یهو تصمیم گرفتم در رو باز کنم ببینم عشقم هنوز هست یا نه؟

درو باز کردم یک نگاهی به پایین انداختم که حیرت زده شدم.

(رها)

از صبح دارم دیوونه میشم هرچی با خودم فکر میکنم به نتیجه ای نمیرسم، از موقعی که آرمان اومده بدجوری فکرم درگیره، سریع رفتم پایین.

که آرمان یک نیم نگاهی بهم کرد و خودش رفت جلو و بدون اینکه چیزی بگه داشت می رفت بیرون.

سریع دویدم و دستش رو گرفتم کشیدم.

-چرا اینطوری رفتار میکنی؟ خب یک چیزی بگو.

پوزخندی زد با فریاد گفت:

-من چرا اینطوری رفتار میکنم، یا تو؟ دیگه اعصابم رو داغون کردی، چرا اینجوری باهام رفتار میکنی؟ دیگه خسته شدم آخه چرا اینقدر سردی دلامصب شب روز واسم نذاشتی.

هم اومدم چیزی بگم که سریع صدام خفه شد و چشم هام از حدقه زد بیرون.

چشم هاش رو بسته بود، من و چسبوند به در، قدرت فکر کردنم رو ازدست دادم. یهو به خودم اومدم با تمام قدرتم هولش دادم عقب، هردو نفس نفس می زدیم سریع در رو باز کردم و پریدم بیرون و زود گفتم:

-پایین منتظرم.

رفتم توی دستشویی که توی حیاط بود، شیر آب رو باز کردم و با دستم تند تند روی لب هام می کشیدم، از خودم بدم اومد که نتونستم کاری توی اون لحظه بکنم به خودم اومدم، توی آینه نگاه کردم دیدم لب هام قرمز، یهو چشم تو چشم آرمان شدم.

باصدایی که رگه های بغض و عصبانیت توش بود گفت:

-یعنی انقدر ازم بدت میاد که اینجوری به جون لبات افتادی ؟

از دستشویی اومدم بیرون که اومد سمتم بازو هام رو گرفت.

باعصبانیت گفت:

-رها جواب منو بده.

دست هاش رو پس زدم و با تحکم گفتم :

-بریم بیرون باهات حرف دارم.

هیچی نگفت و عصبی دستش رو توی موهاش کشید.

سوار ماشین شدیم و راه افتاد روبه روی پارکی ایستاد و پیاده شد و من هم به تبعید پیاده شدم.

سریع گفت:

-رها حالا توضیحت رو بده.

-آرمان خواهش میکنم عصبی نشی، من دیگه نمیتونم ادامه بدم.

یهو با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو مهار کنه گفت:

- چرا اخه؟ من کاری کردم که از دستم ناراحتی؟

-آرمان تو خیلی خوبی، ولی من نمیتونم، الان چند وقته با خودم درگیرم ولی نمیتونم به خدا نمیتونم، من هیچ علاقه ای بهت ندارم نمیتونم بهتره تمومش...

با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید، نداشت جملم رو کامل کنم با عصبانیت داد زد:

-مگه من چی کم گذاشتم برات، من که تموم عشقم رو به پات گذاشتم، مگه همین طور الکیه؟ تو زن منی مگه میشه؟ ما به هم محرمیم، این مسخره بازی ها چیه در آوردی ها دِ بگو دیگه.

منم مثل خودش سرش داد زد:

-بسه دیگه، خسته شدم نمیتونم نمیتونم.

سریع برجهت مخالف آرمان دویدم و به صدا زدن هاش توجه ای نکردم، خیلی سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم ولی دیگه نمیتونم.

اشک هام تمام صورتم رو پر کرد، اخه من چطور تونستم با کسی که عاشقمه اینطوری رفتار کنم، از خودم بَدَم اومد دیگه خسته شده بودم.

توی خیابون ها قدم می زدم، هوا دیگه تاریک شده بود یک لحظه به خود اومدم نفهمیدم کجام.

(سیاوش)

حال کیارش بهتر شده بود الان دو ساعت بود که از دعوا مون می گذشت.

آخه چرا خودش رو به خاطر یک دختر این طوری کرد؟

تصمیم گرفتم برم بیرون خیلی عصبی ام.

داشتم قدم می زدم که ازدور آرمان و رها رو دیدم که داشتن باهم حرف می زدن. وقتی رسیدم، داد رها رو شنیدم که گفت:

-نمیتونم.

هم تعجب کرده بودم و هم عصبی بودم از آرمان نمیدونم چرا.

تو همین فکر ها بودم سرم را آوردم بالا که رها نبود و آرمان هم با عصبانیت لگدی به ماشینش زد.

نزدیک شدم، مثل اینکه اون هم منو دید پوزخندی روی لب هام گذاشتم و گفتم:

-به به آرمان خان، خوب دوتا خواهرها رو اسیر خودت کردی.

اون داشت با تعجب به من نگاه می کرد، تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.

(آرمان)

از دست خودم عصبی بودم از دست رها هم عصبی بودم لگدی محکمی به ماشین زدم سرم رو آوردم بالا که سیاوش رو دیدم با حرفی که بهم زد توی حیرت موندم، و رفت.

نذاشت ازش بپرسم، واقعا مغزم هنگ کرده بود بهتر بود به خونه برگردم و یکم فکر می کردم.

(رها)

اصلا اینجا رو نمی شناختم.

از ترس تمام بدنم منقبض شده بود.

به اطراف نگاه کردم، تمام کوچه تاریک شده بود.

یک ماشینی داشت نزدیک می شد، چند تا پسر سیخ سیخو تو ماشین بودن.

از ترسم به عقب رفتم، پسر ها اومدن سمتم.

یکیشون گفت:

-خوشگله چند میگیری یک شب با ما باشی، هوم؟

یکی دیگشون گفت:

-اگه دختری که دوبرابر میدیم عشقم.

از ترس دست هام می لرزید گفتم:

-برید گم شید لعنتی ها.

اون ها هم وقتی دیدن یک زن و مرد با بچه شون دارن میان به این سمت فرار کردن.

سریع گوشیم رو از توی کیفم درآوردم.

به مامان زنگ زدم، گوشیش خاموش بود.

بابا هم می دونستم موقع کار به هیچ تلفنی جواب نمیده، سریع به آوا زنگ زدم.

ولی اصلا بر نمی داشت، عصبی تنها شماره ای که به ذهنم رسید کپارش بود.

سریع بهش زنگ زدم.

از ترس دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیس، من کی اینقدر گریه کردم؟

همون جا صدای سلام دادن کیارش رو پشت تلفن شنیدم، با لکنت زبونی که هر وقت از ترس زیاد بهم دست می‌ده گفتم:

کیا..رزشش من..گم شد..شدم من با آر..مان دعوام ش..شد نمی..دونم کجام.

زدم زیر گریه، کیارش هم انگار هول شده بود گفت:

-کجایی دختر، اول اروم باش گریه نکن..من که نصف جون شدم.

-نمیدونم کجام کیارش فقط بیا.

-رها جان عزیزم برو سر یک کوچه ای اسمش رو بهم بگو.

نمیدونم چرا با صدای کیارش آرامش گرفتم.

رفتم سریع اسم کوچه رو بهش دادم که گفت:

-عزیزم مراقب خودت باش من سوار ماشینم، الان میام.

هیچی نگفتم، اونم هیچی نگفت، ولی هنوز تلفن رو قطع نکرده بود و صدای نفس هاش رو می شنیدم.

انگار هیچ کدوم قصد قطع کردن رو نداشتیم.

نمیدونم چقدر گذشت که یک ماشین کنارم پارک کرد که ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم و با عجز پشت تلفن کیارش رو صدا زدم.

که گفت:

-جانم نترس من این جام.

دیدم مردی که از ماشین پیاده شده بود خود کیارش بود.

سریع دویم طرفش و خودمو تو بغلش رها کردم، اونم دست هاش رو دورم حلقه زد.
به لباسش چنگی، زدم و گذاشتم اشک هام فرود بیاد.
لباس کیارش خیس شده بود.

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم، گویا هیچ کدوممون دوست نداشتیم از اون حالت بیرون بیایم.

یهو کیارش منو از خودش جدا کرد و دوتا بازو هام رو گرفت.

هر دو زل زدیم توی چشم های هم که گفت:

-خوبی رها جان؟

نمیدونم چرا با جان گفتن های کیارش یک جوری می شدم، یک حسی رو تجربه می کردم که تا حالا هیچ وقت حتی با آرمان تجربه نکرده بودم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-خوبم مرسی.

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

منی دونستم کجا داریم میریم، ولی من به کیارش اعتماد داشتم و درکنارش آرام بودم.

کنار پارکی نگه داشت و خودش پیاده شد و من رو هم صدا کرد، رفتم پایین که گفت:

-برو دست و صورتت رو بشور.

-باشه.

رفتم شستم و برگشتم، دیدم کیارش روی نیمکتی نشسته.

منم کنارش نشستم.

هر دو سکوت کرده بودیم و به روبه رو نگاه می کردیم.

انگار هیچ کدوممون قصد شکستن سکوت رو نداشتیم.

نمیدونم چرا تازگی ها وقتی کنار کیارش هستم، خجالت می کشم و احساس آرامش هم دارم.

نمیدونم چقدر گذشته بود، نسیم خنکی موهام رو به بازی گرفت.

به کیارش نگاه کردم.

چقدر از نیم رخ زیبا بود، کیارش سرش رو برگردوند و نگاهم رو غافلگیر کرد.

تو چشم هاش غرق شده بودم، چشم هاش دنیایی بود، دنیایی که هیچ وقت در چشم های مرد

دیگه ای ندیده بودم.

کیارش در همون حالت چیزی پرسید که من نشنیدم، چون توی دنیای مشکی اش غرق شده بودم.

دستی جلوی چشم هام تکون داد و گفت:

رها دختر، خوبی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بله خوبم چیزی گفتم؟

کیارش- آره پرسیدم چی شده بود که اینقدر آشفته بودی؟

نمی دونستم چی بگم، ولی دوست داشتم حداقل با یک نفر در دلد کنم، چه کسی بهتر از کیارش.

برای همین از همه چیز گفتم،

از علاقه ی آرمان گفتم، از اینکه من هیچ علاقه ای بهش ندارم، از سیلی اش گفتم، همون لحظه
کیارش دستش رو مشت کرد و نگاهی نگران به صورتم انداخت.

نتونستم قسمتی که بازور من رو بوسیده بود رو بگم.

گفتم می ترسم خانواده هامون از هم بیاشه.

از آرمانی گفتم که دلش رو شکستم.

اشک صورتم رو پر کرده، چون توی دوراهی قرار گرفته بودم که نمی تونستم کاری بکنم، از یک طرف
خانواده هامون و از یک طرف علاقه ای که به هیچ وجه نمیتونم نسبت به آرمان داشته باشم.

اشک ریختم، چون دل کسی رو شکستم که عاشقم بود.

من تاحالا دل کسی رو نشکسته بودم.

یکدفعه توی یک جای گرم فرو رفتم. دست هام رو دور کیارش حلقه کردم.

اون هم منو سفت بغل کرد.

فهمیدم که عاشق شدم، عاشق کسی که همین الان بغلم کرده و من در آغوش گرمش بودم.

نمیدونم چقدر در اون حالت بودیم که گوشیم زنگ خورد.

مجبوری از هم جدا شدیم و به تلفنم جواب دادم.

مامان بود، ساعت نزدیک یازده بود و من کلا از همه جا فارغ بودم.

تماس رو وصل کردم.

مامان-سلام رها خوبی؟ کجایی تو؟

فعلا قصد نداشتم چیزی بگم.

-سلام مامان جان، من توی پارکم تا نیم ساعت دیگه میام.

مامان-باشه دخترم زود بیا.

-باش فعلا.

تلفن رو قطع کردم.

از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم که گفت:

-رها پاشو دیگه، پاشو که بریم خانوادت بیشتر از این نگران نشن.

باشه ای گفتم و بلند شدم.

در ماشین رو بازکرد و هردو نشستیم.

تا خونه ما، هیچ حرفی بینمون ردّبدل نشد.

دم در خونمون ایستاد، قبل از اینکه در رو باز کنم و پیاده بشم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-مرسی، امشب اگه نمیومدی نمیدونم چه اتفاقی برام می افتاد، خداحافظ.

قبل از این که پیاده بشم دستم رو گرفت و احساس کردم یک جسمی نرم و پرحرارت به دستم برخورد کرد.

مثل برق زده ها سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

هنوز لبش روی دستم بود، اولین باری بود که داغ شدم و حسی بهم دست داده بود که تاحالا هیچ وقت چنین حسی بهم دست نداده بود.

تو چشم هاش خیره شده بودم، به خودم اومدم سریع دستم رو کشیدم

که گفت:

-مراقب خودت باش خداحافظ.

آروم گفتم خداحافظ و پریدم بیرون..

پام رو توی خونه گذاشتم و در رو بستم که صدای جیغ ماشین، خبر از رفتن کیارش می داد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، مثل گنجشک می زد.

با انگشت اشارم جایی رو که کیارش بوسیده بود لمس کردم.

با دو رفتم توی خونه به مامان سلام دادم.

مامان-کجا بودی تو دختر؟ شام خوردی؟

تمرکزم رو کلا از دست داده بودم و اشتها کور شده بود.

-آره مامان جان، لطفا بزار فردا بهت توضیح میدم.

سریع رفت توی اتاقم، با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم.

برای واقعا برام سوال بود، چرا کیارش دستمو بوسید؟ چرا بغلم کرد؟ واقعا چرا؟ شاید از روی ترحم بوده، اما بوسش نمیتونه برای این باشه، یعنی ممکنه کیارش بهم حسی داشته باشه؟

وای رها، باز با یک بغل و یک بوس رو دستت خیالاتی شدی؟

انقدر به کیارش و بوسه اش و آرمان فکر کردم که نفهمیدم چه طوری خوابم برد.

(کیارش)

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم.

اصلا احتمال نمی دادم رها به آرمان علاقه ای نداشته باشه.

پس صددرصد از هم جدا میشن، چون عشقه یک طرفه به جایی نمیرسه.

درو با کلید باز کردم، رفتم تو.

چراغ ها خاموش بود.

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که سیاوش مثل جن جلوم ظاهر شد.

-چرا نخوابیدی؟

سیاوش-خوابم نبرد، کجا بودی؟

رفتم تو اتاقم، سیاوش هم پشت سرم اومد درو بست.

-جایی بودم.

سیاوش- نصف شب کجا؟

برگشتم طرفش و گفتم:

-پیش رها بودم.

یکدفعه سیاوش گفت:

-چی؟ نگاه کیارش من به کارای تو کاری ندارم، اما ببین داداشم، میدونی اگه آرمان بفهمه ممکنه مشکل پیش بیاد؟

-مهم نیست برام.

سیاوش-حالا چی گفتین؟ اصلا چرا باهاش رفتی بیرون؟

-بهم زنگ زد، گم شده بود، سریع رفتم پیشش.

سیاوش با تعجب نگاهم کرد.

با خودم گفتم بهش بگم، شاید خوب باشه.

خوشحالم و باید با یکی تقسیم کنم.

نشستم رو تخت.

کل ماجرا رو براش تعریف کردم، سیاوش هم هر لحظه تعجبش بیشتر می شد.

وقتی حرف هام تموم شد، سیاوش رفت تو فکر.

سیاوش-ولی دلت رو خوش نکن،

اصلا شاید از هم جدا نشدن، آرمان قبول نکرد.

-رها نمیخوادش، به زور که نمیشه.

سیاوش-خیلی خب، امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

پاشدو از اتاق رفت بیرون.

(سیاوش)

پشیمونم از حرفی که به آرمان زدم.

میدونم اصلا درست نبود.

آوا بهم اعتماد کرد.

سیاوش گند زد.

امیدوارم آرمان نفهمیده باشه، یا جدی نگیره.

واسه کیارش هم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت.

با این حرف هایی که رها بهش زده، امشب حالش بهتر بود، اما میدونم باز ضربه میبینه.

**

(رها)

مامان از صبح گیر داده دیشب کجا بودی؟

منم یک جوری دست به سرش کردم.

داختم با مهدیس چت می کردم که گوشیم، زنگ خورد.

آرمان بود.

نمیخواستم جواب بدم.

چهار بار زنگ زد که دید جواب نمیدم پیام فرستاد.

پیام رو باز کردم:

-رها لطفا گوشیت رو جواب بده.

محل ندادم، گوشی رو روی سایلنت گذاشتم.

تلفن خونه زنگ خورد و مامان برداشت.

از صحبتش فهمیدم، آرمانه.

مامان اومد سمتم.

مامان-رها بیا آرمانه.

ناچار گوشی رو گرفتم.

-بله؟

آرمان-به سلام خانم گل، چه خبر؟

(عجب رویی داشت ها)

-سلام هیچ خبر، کاری داشتی زنگ زدی؟

مجبور بودم باهش خوب صحبت کنم، چون مامان کنارم بود.

سریع پاشدم رفتم توی اتاق.

آرمان-رها نظرت عوض نشده؟

-نه قاطع روی حرفم ایستادم.

آرمان-رها به خدا یک کاری میکنم.....

-هه مثلا چه غلطی میتونی بکنی، من و از تهدید آبکیت نترسون.

آرمان-وقتی نتیجه تهدیدام رو دیدی، اون موقع فکر کنم نظرت عوض بشه.

رها-من هیچ وقت نظرم عوض نمیشه، بین من شمرده شمرده بهت میگم، من تو رو دوست ندارم.

ندارمش رو با داد گفتم که یهو پشت تلفن، عربده ای زد که ناخودآگاه تلفن رو از خودم دور کردم.

آرمان-دهنت رو ببند، تو مال منی و هیچ کاری هم نمی تونی بکنی، چیه نکنه پای یکی دیگه درمیونه، به خدا زندش نمیزارم رها، بین کی گفتم، این حرف های مسخره رو هم از ذهنت بریز بیرون.

یهو قطع کرد، یک لحظه از تهدیدش ترسیدم، اما وقتی فکر کردم آرمان من و دوست داره و هیچ وقت به کسی که دوستش داره آسیب نمیرسونه، این فکر های بیخیال و پوچ رو از ذهنم بیرون کردم.

همون لحظه مامان صدام زد، رفتم پایین که مامان گفت:

-راستی زن عموت زنگ زد، گفت برید واسه خرید جهاز، دیگه کم کم باید وسایلت رو آماده کنیم.

یک لحظه تصویر کیارش و گرمای اغوشش اومد جلوی چشم هام.

با قاطعیت گفتم:

-نه الان نمیشه.

مامان-چرا نمیشه؟

-مامان همین که گفتم، من خیلی درس دارم، هر وقت سرم خلوت تر شد بهت خبر میدم، فعلا هم دیگه حرف جهاز رو جلوی من نیارید.

مامان با بهت بهم نگاه کرد.

از قاطعیت کلامم که تاحالا با هیچ کس این طوری حرف نزده بودم جا خورد.

سریع رفتم توی اتاقم و درش رو قفل کردم و سعی کردم ذهنم رو آرام کنم.

دفتر و کتاب هام رو، روی زمین پهن کردم و شروع کردم به درس خواندن که ذهنم یکمی آزاد بشه.

هرکار می کردم نمی تونستم تمرکز کنم، با عصبانیت خودکار رو پرت کرد به سمت در که صدای بدی داد.

از عصبانیت خودم رو پرت کردم روی تخت.

امروز با کیارش کلاس داشتم.

یک حالی عجیبی درونم به وجود اومده بود.

مامان کار خودش و کرد و گفت، تو که باهام نمیای، خودم میرم واست خرید جهاز.

مهدیس-رها تو چند وقته چته؟ اصلا تو باغ نیستی؟

-نه فشار درس ها زیاد شده.

مهدیس-نکه تو خیلی میخونی؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

مهدیس-چه خبر از شوهرت؟

یک کوچولو اخم هام رفت تو هم.

-هیچ خبر.

در کلاس باز شد و کیارش اومد تو.

بعد از سلام، شروع کرد به درس دادن.

زیر زیرکی متوجه نگاهاش می شدم.

یکم که از کلاس گذشت، کیارش یک کار گروهی به هممون داد انجام بدیم.

همه مشغول بودن.

کیارش هم یکی یکی کنار بچه ها می رفت تا سوالی داشتن پرسن.

به من و مهدیس که رسید، بهم لبخندی زد و آرام که کسی نفهمه لب زد:

-خوبی؟

سرمو تکون دادم.

دیگه کارهامون تا آخر کلاس تموم شد.

این روزها اصلا حوصله دانشگاه رو هم نداشتم.

کلاس بعدازظهرم پیچوندم و از دانشگاه زدم بیرون.

داشتم به سمت خیابون می رفتم که یک ماشین جلو پام ترمز کرد.

سرمو اوردم بالا و دیدم آرمانه.

اخمی کردم و به راهم ادامه دادم.

سریع از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

آرمان-رها سوارشو لطفا، کارت دارم.

-من کاری باهات ندارم.

آرمان-لج نکن رها، بیا سوار شو.

-آرمان لطفا گیرنده نمیام.

بازومو محکم گرفت تو دستشو و به سمت ماشین هدایت کرد، سریع داد زدم:

-آرمان ولم کن میگم نمیام.

آرمان-اخره چرا؟ مگه چیکارت کردم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-بهتره دیگه عادت کنی(صدامو اروم تر کردم و گفتم)چون دیگه باید از هم جدا بشیم.

آرمان چهرش قرمز شد و گفت:

-هه، به همین خیال باش من ولت کنم.

اومدم چیزی بگم که صدای کیارش اومد:

-رها؟

برگشتم سمت صدا.

کیارش سوار ماشینش بود.

نگاهی به آرمان و بعدش به من کرد و گفت:

-رها بیا بالا می رسونمت.

آرمان-لازم نکرده خودم میبرمش.

دوباره بازوم رو گرفت تو دستش.

-اه ولم کن آرمان.

به کیارش نگاه کردم.

با چشم هاش داشت بهم می فهموند بیا سوارشو.

ناخداگاه به طرف ماشین کیارش رفتم و سوار شدم.

آرمان با داد گفت:

-رها خانم خودت خواستی، من دلم نمیخواست اینطور بشه.

کیارش پاشو گذاشت رو گاز و ماشین به حرکت در اومد.

منظور آرمان چی بود؟

کیارش-رها خوبی؟

-اره ممنون، کیارش به خدا نمیدونم باید چیکار کنم، بین دوراهی گیر کردم، از یک طرف خانوادم، از

یک طرف علاقه ای که به آرمان ندارم.

کیارش-میدونم خانواده اولویت اوله، ولی بازم نمیتونی زندگی خودتو خراب کنی.

-اره میدونم.

کیارش-میخواهی بریم جایی باهم حرف بزنیم؟

نه شرمنده، سرم خیلی درد میکنه باید برم خونه.
کیارش-باشه.

وقتی رسیدیم تشکر کردم و پیاده شدم.

در خونه رو باز کردم که مامان جلوم سبز شد.

مامان-رها بدو بدو بریم پایین.

با تعجب گفتم:

-چی شده مامان؟

مامان-هیچی بیا بریم میگمت.

مامان من و کشون کشون برد پایین.

دم در ایستاده بودیم که دیگه اعصابم خورد شد گفتم:

-وای مامان، میگی چی شده یانه؟

مامان-وای بچه دندون رو جیگر بزار.

بعد پنج دقیقه، دیدم ماشین آرمان داره بهمون نزدیک میشه.

با تعجب نگاه کردم.

ای خدا، این عجب رویی داشت.

جلو پامون ایستاد و پیاده شدو با مامان احوال پرسى کرد.

منم برزخی نگاهش کردم.

مامان-خیلی خب بریم که دیر نشه.

-ببخشید کجا بریم؟

مامان-خرید دیگه؟

-خرید چی؟

مامان-دخترم دیگه دیر شده، باید کم کم جهازتو بریم بخریم، منم زنگ زدم آرمان جان اونم همراهیمون کنه.

دهنم باز موند.

میخواستم بشینم فقط گریه کنم.

آرمان رفت در جلو رو برای مامان باز کرد.

مامان هم با چشم و ابروش بهم فهموند دهنتمو ببند.

دیگه چاره ای نداشتم.

با ناراحتی سوار شدم.

همون لحظه آوا رو دیدیم که اومد جای ماشین، با آرمان سلام کرد که مامان گفت:

-آوا داریم برای خواهرت میریم خرید، تو هم دوست داری بیا.

آوا یکم فکر کرد و سوار شد.

آرمان به راه افتاد.

واقعا سر در نمیارم.

فاز رها چی بود؟

واقعا چیه؟

هه دارن میرن خرید جهاز، آخ خدا.

به یک پاساژی لوازم خانگی رسیدیم و پیاده شدیم.

در طی خرید اتفاق خاصی نیفتاد، رها هم معلوم بود با مامان لج کرده.

هرچی مامان می گفت این خوبه، رها می گفت من خوشم نمیاد.

دیگه آرمان گفت برای امروز بسه، ما هم رفتیم رستوران تا نهار بخوریم.

وقتی اومدیم خونه، مامان همه رو به بابا نشون داد.

هی خدا اینا هم دلشون خوشه.

بعد شام مامان و بابا رفتن بخوابن.

رو تخت نشسته بودم که صدای در اتاق رها اومد.

محل ندادم.

رفتم دم پنجره، داشتم بیرون رو دید می زدم که کیارش رو دم در دیدم.

با تعجب نگاه کردم.

همون موقع در باز شدو رها هم اومد بیرون.

این ها چیکار داشتن باهم؟

یکم حرف زدن.

یک دفعه کیارش دست رها رو گرفت.

از کارشون تعجب کردم.

یه فکری زود از ذهنم گذر کرد.

میدونستم کار خیلی بدی دارم میکنم، اما چاره نداشتم.

سریع گوشیمو برداشتم.

ازشون چندتا عکس گرفتم.

از پنجره فاصله گرفتم.

به عکس ها نگاه کردم.

سریع رفتم از تو جعبم، سیم کارتی رو که قبلا واسه اذیت کردن دوست هام گرفته بودم رو برداشتم و

گذاشتم رو گوشیم.

یکم دیگه به عکس ها نگاه کردم.

بفرستم؟

عکسه خیلی واضح افتاده بود که کیارش دست رها رو گرفته بود.

دستم رفت رو سند و واسه ارمان ارسال شد.

(رها)

کیارش بهم زنگ زد و گفت هرچی بهت زنگ زدم چرا بر نداشتی.

منم یکم گریه کرده بودم و صدام گرفته بود.

گفت گریه کردی، گفتم نه، اما معلوم بود باور نکرده.

نمیدونم یک دفعه چش شد، گفت تا بیست دقیقه دیگه دم خونتونم.

دقیقا بیست دقیقه بعد زنگ زد و گفت بیا پایین.

منم یک شال و مانتو پوشیدم و رفتم پایین.

در و باز کردم که با چهره نگران کیارش روبه رو شدم.

کیارش-رها چی شده؟ اتفاقی افتاده، باز آرمان چیزی بهت گفته؟

نه کیارش اتفاقی نیفتاده، یکم دلم گرفته بود.

زیر لب یک چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

کیارش-ببین رها فکر کن، فکر کن من مثل دوستتم، هر وقت دلت گرفت کافیه بهم بگی، هرکجا باشم

خودمو بهت می‌رسونم تا باهم حرف بزنیم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

یک دفعه دستمو گرفت تو دستش و نوازش کرد.

چشمش رو همه ی اجزای صورتم چرخوند.

یکم که گذشت برای بار دوم دستمو نزدیک لباس برد و بوسه ای عمیق زد.

اما لباس و از دستم جدا نکرد.

یکم که گذشت دستم و آورد پایین.

منم ناخواسته لبخندی تحویلش دادم.

یکدفعه به خودم اومد و با خجالت خداحافظی کردم و رفتم تو.

وای خدا.

قلبم باز بی جنبه بازی در آورد.

(کیارش)

امروز کلاس اخرمم گذروندم و به سمت خونه رفتم تا چند تا وسایلم رو بردارم و برم شرکت.

وقتی رسیدم، از ماشین پیاده شدم که یکی اسمم رو صدا زد.

-کیارش.

برگشتم، آرمان بود.

اون اینجا چیکار می کرد؟

کوچه خلوت بود پرنده پر نمی زد.

آرمان اومد جلو.

-سلام چیزی شده؟

یکدفعه مشت محکمی زد تو صورتم که گردنم به سمت راست کج شد.

اجازه ی حرکتی بهم نداد و یقمو گرفت تو مشتتس.

آرمان-خیلی بی شرفی، فکر نمی کردم همچین آدمی باشی.

با عصلانیت سعی کردم دستاشو جدا کنم.

-چی، میگی تو؟ این کارا چیه؟

زد زیر خنده.

آرمان-فکر کردی کی هستی تو؟ به ناموس مردم چشم داری؟

محکم زدم تخت سینش که جدا شد.

-چی داری برای خودت میگی؟ حد خودت و بدون.

با داد گفت:

آرمان-من حد خودمو بدونم یا تو؟ وقتی نصف شب پا میشی میری در خونه زنم، دستش و میگیری

حد خودمو بدونم؟ وقتی جلوی خودم زنم و سوار ماشینت میکنی، حد خودمو بدونم؟

یک پوزخندی زدم و گفتم:

-چیه، دیدی زنت به من بیشتر توجه میکنه آتیش گرفتی؟ دیدی زن صیغه ایت نمیخوادت اومدی

حرصت و سر من خالی میکنی؟

یه مشت دیگه حواله صورتم کرد.

آرمان-ببند دهننتو، این چرت و پرت ها چیه به هم میبافی؟

منم دیدم این کوتاه بیا نیست، مشتت زدم تو صورتش که گوشه لبش پاره شد و خون اومد.

انگشت اشارمو گرفتم سمتش و گفتم:

-نمیدونم کی چی گفته راجب دیشب بهت، اما من فقط رفته بودم دیدن رها برای....

آرمان با دستش انگشتمو پس زد.

آرمان-تو غلط کردی رفتی، تورو سننه؟

-ببین داری پیش از اندازه از حدت فراتر میری.

آرمان-فقط بدونین من انقدر خر نیستم که نفهمم، یک بار بهت هشدار میدم، دوباره کنار رها ببینمت

قول نمیدم سالم برگردی خونت.

یه تنه بهم زد.

سریع رفت سوار ماشین شد و گازشو گرفت.

مشتمو کوبیدم به دیوار و داد بلندی کشیدم.

دستمو محکم کردم تو موهام.

به دستم نگاه کردم، پر خون شده بود.

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.

*

(آوا)

دیشب که عکس هارو واسه ی آرمان فرستادم، سیم کارت رو در اوردم.

دلم شور می زد.

مامان و بابا خونه نبودن و من رها تنها بودیم.

صدای زنگ آیفون اومد، با دو رفتم از پله ها پایین.

یا خدا آرمان بود، دست هام یخ زد، رنگم پرید.

صدای رها اومد:

-آوا کیه؟

-آر...آرمان.

رها چهرش و مجاله کرد و گفت:

-درو باز کن، ببینم باز چی میخواد بگه.

دکمه رو زدم.

از استرس شروع به کندن ناخون هام شدم.

در ورودی رو باز گذاشتم.

آسانسور باز شد و آرمان اومد بیرون.

یا خدا، عصبانیت تو چهرش موج می زد.

چشمم رفت رو لباس که کنارش رد خون بود.

نگرانم شدم، خواستم به طرفش برم که یک تنه بهم زد و وارد خونه شد.

با چشمش دنبال رها گشت که پیداش کرد.

یکدفعه با خشم و عصبانیت به رها حمله کرد که ناخداگاه جیغ بلندی کشیدم.

ارمان رفت طرف رها و بازوهاش رو گرفت تو دست هاش.

با داد گفت:

-حالا کارت به جایی رسیده که با یکی دیگه جای خونتون قرار میزاری؟

کارت به جایی رسیده که میزاری یکی دیگه دستات ولمس کنه؟ د حرف بزن دیگه تا خونم بیشتر از این به جوش نیومده.

رها تعجب تو نگاهش موج می زد با من من گفت:

- چی میگی تو، من هیچی سر در نمیارم.

ارمان-عمه ی من بود دیشب با کیارش قرار گذاشته.

رها-چرا چرت و پرت میگی؟

ارمان-چرت و پرت نیست رها خانوم، عین واقعیته.

نمیدونم رها یک دفعه چش شد گفت: اصلا به توجه، خوب کاری کردم، دوست داشتم با کیارش...

یک دفعه دست ارمان روصورت رها فرود اومد.

جرات هیچ کاری رو نداشتم، ارمان به شدت عصبانی بود و رها هم با غیرتش بازی کرد.

رها زد زیر گریه، به حالت چندش اوری به ارمان نگاه کرد و سریع دوید طرف پله ها، رفت تو اتاقش.

ارمان داد بدی کشید و نشست رو مبل.

نمیدونستم باید چیکار کنم، رفتم تو اشپز خونه و یک لیوان اب برای ارمان بردم.

صداش زدم، سرشو آورد بالا و لیوان رو ازم گرفت، اب رو یک نفس سر کشید.

لیوان رو تو دست هاش نگه داشت و محکم فشارش داد.

لیوان تو دست هاش خوردش.

سریع نشستم پایین پاش و گفتم:

-دیوونه این چه کاریه کردی؟

از دست هاش داشت خون میومد، پاشدم و کمک های اولیه رو برداشتم و رفتم نشستم کنارش.

دستش و گرفتم تو دستم و شروع به پانسمان کردم.

وقتی تموم شد، سرمو اوردم بالا که با ارمان چشم تو چشم شدم.

نگاه کرد و بعد گفت:

-چرا؟

-چی چرا؟

ارمان- الان باید کنار رها باشی، چرا پیش منی؟ چرا انقدر بهم میرسی؟

از سوالش جاخوردم.

**

(رها)

اشک هام مثل دونه های درشت بارون رو صورتم می چکید.

از دستی اون طوری به ارمان گفتم، شاید حداقل یکم ازم فاصله بگیره.

صدای زنگ گوشیم اومد، سریع جواب دادم:

-بله؟

کیارش-سلام خوبی؟

-سلام ممنونم، تو خوبی؟

کیادش-بد نیستم، چه خبر؟

-هیچی، چیکار میکنی؟

کیارش-هیچ کار، یک ادم زبون نفهم اومد و حال رو گرفت.

-کی؟

کیارش-آرمان.

یکدفعه از رو تخت بلند شدم و گفتم:

-چی؟ آرمان؟

کیارش-اهوم

-چی کارت داشت؟

کیارش-اومد یک مشت اراجیف گفت و رفت.

-کی پیشت بود؟

کیارش-همین یک ساعت پیش.

-تو زدیش؟ اخه گوشه لبش زخم بود.

کیارش خندید.

-اره زدمش.

یک لبخند زدم.

کیارش-به تو زنگ نزده.

با ناراحتی گفتم:

-چرا اینجا بود.

کیارش با عصبانیت گفت:

-چی بهت گفت؟

-هیچی.

کیارش-بگو رها.

-همون اراجیفی که به تو زد به منم زد.

یکم دیگه صحبت کردیم، تلفن رو قطع کردم.

نمیدونم از کی با کیارش انقدر صمیمی شدیم که حداقل هرروز باهم صحبت می کنیم.

(آوا)

نمیدونم، احساس میکنم آرمان یک چیز هایی از حسم بهش فهمیده.

ارمان وقتی اون سوال رو ازم پرسید، دید جواب ندادم پاشد رفت.

نمی دونستم از اینکه فهمیده خوشحال باشم، یا ناراحت.

اصلا فکر نمی کردم آرمان با دیدن اون عکس ها انقدر عکس العمل نشون بده.

از این هم مطمئن شدم که رها دیگه آرمان رو نمیخواد.

با حالی خوش به طرف اتاقم رفتم، نمیدونم چرا، حتی دلم نخواست به رها سر بزنم.

گوشیم رو میز کنار تختم بود، زنگ خورد.

شیده بود.

به محض جواب دادن، یک ریز شروع کرد به صحبت کردن.

شیده-اوا، جان شبنم بگو خیلی خوندی!

خندم گرفت که جون شبنم رو قسم می خورد.

-اولا سلام خانوم، دوما جون شبنم رو چرا قسم میخوری، سومای چی رو خوندم؟

شیده-وای نگو کوییز فردا رو یادت رفته!

اه از نهادم بلند شد، انقدر تو فکر اون عکس ها که فرستادم بودم، کوییز رو فراموش کردم.

-متاسفانه اصلا یادم نبود، الان که گفتم فهمیدم.

شیده که از خنده روده بر شده بود گفت:

شیده-عجب، عجب خوبه دیگه امیدوارشدم شبیه خودمی.

-حالا چیکارکنیم!

شیده-نگران نباش حل میشه.

یکم دیگه حرف زدیم و بعدش رفتم که یه سری به جزوم بزنم.

با گردن درد از خواب بیدار شدم، تو همون وضعی که داشتم درس می خوندم خوابم گرفته بود.

ساعت شیش صبح بود و من دوساعت ونیم دیگه کلاس داشتم.

اه یاد کوییز افتادم حالم گرفته شد،

دیشب یکم خوندم ولی نه زیاد.

(رها)

-مامان تو رو خدا نه.

مامان-بس کن رها، تو چت شده دختر؟ این پرت و پلاها چیه میگی؟

-مامان من میگم نمیخوام با آرمان ازدواج کنم، شما میگی زن عموت زنگ زده امروز بیان قرار عروسی بزاریم؟

مامان-رها داری خیلی اعصابم رو خورد میکنی، تو و ارمان چندماهه نامزدین، همیشه که یکدفعه همه چی رو بهم بزنین.

-وای مامان، من هرچی بگم شما یک چیز دیگه میگی.

مامان-برو بالا کم حاضر شو که دیگه میان.

با عصبانیت رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم بهم.

اخه من چیکار کنم از دست اینا؟

امروز میخوان بیان روز عروسی رو مشخص کنن.

مامان هم گفته من جهازش رو زود آماده می کنم.

امشب باید آب پاکی رو می ریختم رو دست آرمان، اینطوری نمی شد.

**

بعد از سلام و احوال پرسی همه رفتیم نشستیم.

عمو و بابا خیلی خوشحال بودن، همینطور زن عمو و مامان.

تنها کسایی که تو این جمع غمگین بودن من و ارمان و اوا بودیم.

مامان ها و بابا ها داشتن صحبت می کردن.

من باید یک وقت مناسب گیر میاوردم با ارمان صحبت کنم.

یکم که گذشت پاشدم و به طرف تراس رفتم.

خدارو شکر آرمان هم پشت سرم اومد.

رفتم تو.

آرمان هم اومد.

سریع گفتم:

-ببین آرمان خیلی سریع و رک حرفمو بهت میزنم، من به این ازدواج اصلاراضی نیستم، همون اول هم بهت گفتم هیچ علاقه ای بهت ندارم، زندگی هم با عشق یک طرفه معنی نداره، تو میخوای به زور با من باشی؟ پس بهتره یک جوری خودت به مامان و بابات بگی که ناراحت نشن و همین امشب همه چی تموم شه.

سرمو اوردم بالا به ارمان نگاه کردم.

با یک حالت خاصی داشت نگاه می کرد.

آرمان-منم خیلی سریع و رک و راست حرفمو بهت میزنم، من تورو ول نمی کنم، اینارو تو گوش هات فرو کن.

از اینکه انقدر با قاطعیت صحبت کرد اعصابم خورد شد و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-اصلا نظر تو مهم نیست، این نامزدی بهم میخوره حالا ببین.

اومدم برم بیرون که سریع بازوم رو گرفت و از پشت دم گوشم گفت:

-رها مجبورم کردی از یک راه دیگه واردبشم، این حرفم و هم فقط یک بار تکرار می کنم، پس خوب گوش کن، روزی که تو بخوای از من جدا بشی، روزی که بخوای این نامزدی رو بهم بزنی، خداشاهده(صداش و اروم تر کرد و گفت):

-بلایی به سر آوا میارم که تا عمر داری خودت رو نبخشی، میدونم که متوجه علاقه آوا به من شدی، پس رام کردنش کار سختی نمیتونه باشه.

از تراس رفت بیرون.

بدنم یخ کرد.

برای یک ثانیه قلبم وایستاد.

این الان چی گفت؟

منظور از تحدیدش چی بود؟

چه بلایی سر آوا میاره؟

از فکر کردن به جواب این سوالم حالم بد تر شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم.

دستم و گذاشتم رو چشم هام.

خدایا چیکار کنم.

خدایا خودت یک راه جلو پام بزار.

از یک طرف خانواده ها.

از یک طرف علاقه ای که به آرمان ندارم.

از یک طرف علاقه ای که اوا به ارمان داره و ارمان هم فهمیده و به رو آورده.

از یک طرف هم، علاقه ی خودم به کيارش.

با حال خیلی بد رفتم تو و کنار مامان نشستم.

عمو-خب داداش ما اومدیم اینجا تا روز عروسی رو مشخص کنیم.

بابا لبخندی زد و سرش و تکون داد.

زن عمو-اگه رها جان موافق باشه، پانزده روز دیگه، روز عروسیتون باشه.

قلبم مچاله شد.

مامان-اما خیلی زوده، من نمیتونم جهازش و آماده کنم.

زن عمو-محدثه جان سخت نگیر، خودمم میام کمکت.

عمو رو بهم گفت:

-عمو تو موافقی.

دلم می خواست داد بزمن، بگم نه من اصلا به این ازدواج راضی نیستم، اما نمی تونستم.

سرمو انداختم پایین اروم گفتم:

-بله.

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

اما از چشم آرمان دور نموند.

به شدت ازش متنفر شدم، داشت بدبختم می کرد.

عمو-فردا با آرمان برین آزمایش بدین، روز های بعدشم خرید.

مامان و زن عمو هم گفتن ماهم میریم خرید جهاز.

آرمان هم گفت میره دنبال خونه و باغ تالار.

*

بعو از شام عمو اینا رفتن، یکم به مامان کمک کردم و رفتم بالا.

در اتاق آوا باز شد.

از چشم هاش معلوم بود گریه کرده.

تو دلم گفتم:

اخ بمیرم برای اون دل عاشقت، اما خواهرم چاره ای ندارم.

آوا-میدونم که میدونی، اما بدون تا اخر عمرم نمی بخشمت رها، نمی بخشمت.

اومدم برم طرفش که رفت تو اتاقش.

سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم.

(کیارش)

بعد از جلسه رفتم تو اتاقم.

رو صندلی نشستم.

در باز شد و سیاوش اومد تو.

لبخندی زدم و گفتم:

-احوال داداش؟

سیاوش-چیه امروز خیلی کیفیت کوکه؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

اومد رو صندلی نشست.

تلفن رو برداشتم و به منشی گفتم دوتا قهوه بیاره.

سیاوش-میگم کیا.

-ها؟

سیاوش-واسه این پروژه نظرت چیه؟

-نمیدونم خودت یک کاریش بکن، این همه رفتی اون ور آب درس خوندی، از من میپرسی؟

سیاوش-خیلی خب بابا، این پروژه هم سود خوبی توش داره.

-اره، میگم سیا رفیقی چیزی داری که طلا فروشی داشته باشه؟

یک پوزخند زد و گفت:

-چیه هوس سرویس طلا کردی؟ میخوای رو مخ جاریت بری.

-کوفت، چرت نگو داری یانه؟

سیاوش-حالا برای چی میخوای؟

منشی اومد تو و قهوه هارو گذاشت رو میز و رفت.

میخوام برم چیزی بخرم.

سیاوش چشماش و ریز کرد و گفت:

-نگو که واسه رها؟

-زدی تو خال داداشم.

سیاوش-تو مطمئنی آرمان رها رو ول میکنه؟

یکم از قهومو خوردم.

-سیاوش یک امروز رو نزن تو پرم.

سیاوش-جواب من و بده.

-نمیدونم، اما میدونم رها نمیزاره، احساس میکنم که...

سیاوش-چی احساس میکنی؟

-احساس میکنم رها هم به من بی حس نیستش.

سیاوش-اون وقت از کجا میدونی و انقدر مطمئنی؟

-من نگفتم مطمئنم، گفتم احساس میکنم.

سیاوش-خیلی خب باشه، اما بدون نگرانتم کیارش، نمیخوام دوباره شکست بخوری.

از جام پاشدم و کتمو انداختم رو دستم و گفتم:

-نگران نباش نمیزارم، من میرم خونه اگه رفیق طلا فروشی داری برام بفرست ادرشش و، فعلا.

از در زدم بیرون.

*

(رها)

با آرمان اومدیم و آزمایش رو دادیم، گفتن جوابش تا پنج شیش روز دیگه میاد.

حال درست و حسابی نداشتم.

آرمان گفت بریم یک چیزی بخوریم،

اما گفتم اصلا حوصله ندارم، برسونم خونه.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

بدون هیچ خداحافظی رفتم تو.

نمی دونستم کارم درسته یانه، اما گوشیم رو از تو کیفم در اوردم و شماره کیارش رو گرفتم.

بعد دو بوق جواب داد.

کیارش-جانم؟

-سلام خوبی؟

کیارش-ب خوبیت تو خوبی؟

-بد نیستم.

کیارش-مشکلی پیش اومده؟

-راستش بهت زنگ زدم که بگم...که بگم اگه کار خاصی نداری، یکم باهم حرف بزنیم.

کیارش-باشه حتما، تا بیست دقیقه دیگه میام دنبالت.

-باشه خیلی ممنون، فعلا خداحافظ.

کیارش-برو عزیزم خداحافظ.

لبخندی زدم.

از عزیزم گفتنش یک جوری شدم.

رفتم تو تا سریع یک چیزی بخورم.

(آوا)

وقتی رسیدم خونه، دیدم ماشین ارمان جلوی در بود.

سریع دویم طرفش و جلو ماشین ایستادم.

آرمان با تعجب نگاهم کرد.

رفتم از اون ور سوار ماشین شدم.

آرمان-سلام چیزی شده؟

-سلام میشه یکم باهم صحبت کنیم؟

آرمان-راجب چی؟

-حالا میگم.

آرمان-خب، بگو.

-اینجا همیشه یکی میبینه.

سرش و تگون داد و ماشین رو به حرکت در آورد.
به یک جای خلوت رسیدیم، آرمان ماشین رو نگه داشت.
برگشتم طرفش.

آرمان-خب؟

-حرفم و سریع بهت میزنم، میدونم که میدونی رها اصلا دوست نداره، پس چرا میخوای هم خودت و هم رها رو بدبخت کنی؟

ارمان اخم هاش رفت تو هم و برگشت طرفم.

آرمان-اومدی این چرت و پرت هارو تحویلیم بدی آوا؟

-لطفا جواب من و بده آرمان، واقعا دیگه میخوای با رها ازدواج کنی؟

آرمان-اره به خاطر به دست آوردنش هر کاری میکنم، چهارده روز دیگه هم عروسیمونه.

یک دفعه بلند زدم زیر گریه.

صورتتم از اشک هام خیس شده بود.

آرمان-آوا؟ آوا چت شد تو.

صورتتم و کردم طرفش و با صدایی گرفته گفتم:

-آرمان من میخوام هرچی تو دلم هست رو بهت بگم، نمیخوام بعد افسوس بخورم.

من..من..آرمان من خیلی دوست دارم، من از همون بچگیم عاشقت بودم، هرکار می کردم توجهت رو جلب کنم، اما تو اصلا محل نمیزاشتی، الانم وقتی فهمیدم تو و رها میخواین ازدواج کنین خواب

و خوراک نداشتم، حتی کنکور رو هم قبول نشدم، ولی بعدش که گذشت فهمیدم رها هیچ حسی بهت نداره، خوشحال شدم گفتم حتما از هم جدا میشین، اما تو(اشکامو پاک کردم)اما تو پا پس نکشیدی.

تو چشم هاش نگاه کردم.

-اگه یک ذره، حتی یک ذره از ازدواج با رها پشیمون شدی، بدون که من کنارتم، رها رو از دست بدی من پیشت میمونم تموم عشقم رو به پات میریزم.

سریع از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به دویدن.

خالی شده بودم.

خوشحال بودم همه چی رو بهش گفتم.

اشک هام بند نمیومد.

شاید خودمو پیشش تحقیر و خوار کرده باشم، اما ارزشش و داشت.

یک تاکسی گرفتم و سوار شدم و ادرس خونه رو گفتم.

(رها)

بعد اینکه یک چیزی خوردم، کیارش زنگ زد و گفت منتظرتم.

منم سریع در و قفل کردم و رفتم پایین.

رفتم بیرون.

کیارش با دیدنم اومد جلو.

کیارش-سلام خانوم خانوما خوبی؟

باهم دست دادیم.

-ممنون خوبم.

کیارش-سوار شو بریم.

رفتم اون ور ماشین و سوار شدم.

کیارش هم سوار شد.

کیارش-خب کجا بریم؟

-نمیدونم برو یک جای خلوت هیچ کس نباشه.

کیارش-به روی چشم.

ماشین رو به حرکت در آورد.

نمی دونستم کجا داره میره.

سرمو تکیه دادم به صندلی و رومو کردم طرفش.

کیارش هیچ جوهره با آرمان قابل مقایسه نبود.

همینطور داشتم نگاهش می کردم که یک دفعه خوابم بردو دیگه چیزی نفهمیدم.

(کیارش)

برده بودمش یک پارک خیلی قشنگ و آروم و بی سر و صدا که فقط صدای آبشار میومد.

پارک جالب و خلوتی بود.

وقتی رسیدیم ماشین و پارک کردم.

-خب رها رسیدیم پاش.....

روم و کردم طرفش که دیدم خوابش برده.

لبخندی زدم.

دلم نمیومد بیدارش کنم.

منم برگشتم طرفش و سرمو مثل خودش گذاشتم رو صندلی.

بهش خیره شدم.

واقعا رها هیچی کم نداشت، نمی تونستم مانع خوشگل بودنش بشم.

دستم و اروم بردم طرفش و گونش و نوازش کردم.

پوستش خیلی نرم و لطیف بود، مثل یک بچه کوچولو.

هیچی به چشم هاش نمی رسیدن.

یکم که گذشت یک دفعه از خواب پرید.

دستم و زود پس کشیدم و سر جام نشستم.

رها چشماش و با دست هاش مالوند و گفت:

-خیلی وقته رسیدیم؟

-نه همین الان رسیدیم، پیاده شو.

-باهم پیاده شدیم و ریموت رو زدم.

رفتیم تو پارک.

-رها-وای کیارش، اینجا چقدر اروم و قشنگه.

-اره خیلی.

بردمش اخر پارک.

اون جا هیچ کس نبود.

باهم رو چمن نشستیم.

رها محو اطرافش شده بود.

یکم که گذشت گفتم:

-خب نمیخواهی حرف بزنی؟

-رها-راستش همه چی از ذهنم پاک شد، اینجا انقدر قشنگه دوست دارم فقط لذت ببرم.

-باشه هر جور راحتی.

بعد از چند دقیقه رها گفت:

-کیارش یک سوال بپرسم ازت؟

-صدتا سوال بپرس.

رها-تو تا حالا...

-من تا حالا چی؟

رها-عاشق شدی؟

از سوالش جا خوردم، نمی دونستم چی بگم، انگار فکم قفل شده بود.

-چرا...چرا میپرسی؟

رها-نمیدونم همینجوری.

واقعا جوابی نداشتم بدم، یعنی نمی شد که بگم.

رها-به نظرم عشق میتونه خیلی قشنگ باشه، اما بعضی ها خرابش میکنن، یکی مثل آرمان، میگه عاشقمه اما زجرم میده، اصلا به حرف هام توجهی نداره، نظرم براش مهم نیست، اخه این چچور عشقیه کیارش؟

واقعا عشق یعنی به زور به دست آوردنش؟

عشق یعنی تحدید کردنش؟

واقعا این مفهوم رو میده؟

نه عشق قشنگ تر از این حرف هاست، هرکی نمیتونه عشق رو تجربه کنه، چون بعضی ها لیاقتش و ندارن، بعضی ها هم میگن عاشقن، اما اون عشق نیست، یک جور هوسه، فکر میکنن اگه بگن ما عاشق هستیم میتونن طرفشون و به دست بیارن، بعضی ها هم عاشقن و برای به دست آوردن عشقشون هرکاری میکنن، اما وقتی ببینن عشقشون با کسی دیگه، با چیزی دیگه خوشن، هیچ وقت به زور به دستشون نمیارن.

رها-اھوم منم باھات موافقم.

رو چمنای جوری نشستہ بودیم کہ دقیقا روبہ روی ہم بودیم و پاهامون بہ ہم چسبیدہ بود.

(رها)

یک آرامشی داشتہم کہ قابل توصیف نبود.

صدای آبشار، بوی گل ہا، ہمہ ی اینا فضای خیلی خوبی رو بہ وجود آوردہ بود.

اولین بار بود کہ با کیارش بدون دغدغہ ہم صحبت بودیم.

واقعا از کیارش ممنون بودم ہمچین جایی من رو آورد.

یک سوال از کیارش پرسیدم کہ ازش

طفرہ رفت، اما دوبارہ بیرسم یکم اذیتش کنم.

-کیارش؟

کیارش-جانم؟

-جواب سوالم و ندادی ہا؟

کیارش-کدوم سوالت؟

-فکر کن شاید یادت بیاد.

کیارش-خب یک بار دیگہ تکرار کن، یادم نیست.

-تا حالا عاشق شدی؟

اولش یکم خیرہ نگاہم کرد، بعدش لبخندی زد و گفت:

-اره شدم.

قلبم برای یک لحظه وایستاد، از اینکه این سوال رو پرسیدم پشیمون شدم.

-اها چه خوب، حالا کی هست؟

کیارش-چرا میخوای بدونی؟

-همینطوری.

کیارش-یک فرشتست.

(حالا چه تعریفی هم میکنه ازش)

-اها..خیلی دوشش داری؟

کیارش-اونقدری که فکرش رو نمیتونی بکنی.

-میشناسمش؟

یکم مکث کرد و گفت:

-از منم بهتر میشناسیش.

برای چند ثانیه زمان برام ایستاد، قلبم شروع کرد به تند تند زدن.

جرات صحبت کردن رو نداشتم.

کیارش هم داشت یک جور خاصی نگاهم می کرد.

-یکم ازش بگو.

کیارش-یک دخترخوش قلبه، یک دختر مهربون، وقتی کنارشم آرامش دارم، یک چشم هایی داره که

نمیدونی، مثل آب دریا، زلال زلاله.

با هر کلمه ای که می گفت قلب من بیشتر و بیشتر به تپش، می افتاد.

صورتش و آورد جلو و مماس با صورتم قرار داد.

کیارش-فهمیدی عشق من، وجودم، زندگیم کیه؟

لب هام به هم قفل شده بود نمی تونستم حرف بزنم.

کیارش-نفسم، عشقم، همه چیم تویی رها، تویی.

تو چشم هاش غرق شده بودم.

با حرفی که زد یه چیزی تو دلم تکون خورد.

ولی قدرت تکون خوردن و حرف زدن نداشتم.

انقدر مسخ شده بودم که توهمون حالت خشکم زده بود.

کیارش-انقدر دوست دارم که نمیتونی فکرش رو بکنی.

سرش و آورد کنار گوشم و اروم گفت:

-تو کی شدی تموم زندگیم؟!

به معنای واقعی لال شده بودم.

یه حس خیلی خوبی داشتم.

نمیدوم یکدفعه چم شد که اشک هام سرازیر شد.

کیارش سرش و آورد عقب و ناباورانه به اشک هام خیره شد.

کیارش-چی...چی شد رها؟

کیارش تو هول و ولا بود که من چم شده.

همینجور که اشک هام میومد، ما بینش لبخندی به هول شدنش زدم.

مطمئن بودم الان کیارش با خودش میگه این خل شده.

دوتا دستاش و گذاشت رو صورتم و اشک هام و پاک کرد.

کیارش-به خاطر حرف های قلبم از دستم.....

سریع انگشتم و گذاشتم رو لباس و مانع ادامه حرفش شدم.

دیگه وقت حرف زدن بود.

-هیس...نگو..من..یعنی من....به خاطر حرفات احساساتی شدم.

سریع سرم و انداختم پایین.

با دستش سرم بلند کرد که دیدم کنار چشم هاش به خاطر خنده چین افتاده و رد لبخند رو لباشه.

کیارش-فدای احساسات بشم من.

درحین گفتن این حرف سریع گرفتم تو بغلش.

کیارش دم گوشم با صدای ارومی که هنوز رگه های خنده توش معلوم بود گفت:

-دیوونتم دختر.

لبخند پت و پهنی مهمون لب هام شد.

یکم به همون حالت موندیم.

توهمون حال که نشسته بودیم، کیارش سرش و گذاشت رو پاهام و دراز کشید.

قند تو دلم اب شد، واسه اینکه سر عزیزم رو پاهامه.

نتونستم این حس و حال رو خراب کنم وبگم بهش این وضعیت درست نیست، چون از خوشحالی درست و غلط رو نمی تونستیم تشخیص بدیم.

کیارش-میگم رها تو نمیخوای چیزی بهم بگی؟

متوجه منظورش شدم، اما گفتم:

-نه چی باید بگم؟

کیارش-یکم فکر کن.

خودم و به حالتی که مثلا دارم فکر میکنم گرفتم، بعد گفتم:

-متاسفانه چیزی به فکرم نمیاد.

احساس کردم چشم های خوشگلش یه لحظه غمگین شد، اما زود خودش و جمع و جور کرد و بلند شد.

منم دوست داشتم هرچی تو دلم هست رو بهش بگم.

اما زمانش نیست.

کیارش همینجور خیره داشت نگاهم می کرد.

منم هول شدم گفتم:

-کیارش بریم دیگه؟

با تعجب گفت:

جای به این قشنگی کجا بریم؟ دلت میاد؟

خب دیرم شده بریم بهتره.

کیارش-باشه هر جور تو راحتی.

دوتامون پاشدیم.

روبه روی هم ایستادیم.

کیارش دستش و گذاشت دو طرف صورتمو، رو پیشونیم و بوسید.

بدنم داغ شد.

کیارش سرش و آورد عقب و گفت:

-ببخشید، اما نتونستم جلو خودمو بگیرم.

نمی دونستم چی بگم.

دستم و گرفت و به سمت ماشین حرکت کردیم.

تو راه کیارش همش دستمو می گرفت و نگاهم می کرد.

نخواستم حالش و خراب کنم و بگم نکن.

کیارش پیچید تو کوچه، قلب منم در جا و ایستاد.

کیارش سرعتش و کم کرد.

آرمان باز اینجا چیکار می کرد؟

آرمان اومد جای ماشین و در طرف من و باز کرد.

آرمان-رها بیا پایین.

از چهرش معلوم بود عصبانیه به شدت.

جرات پایین اومدن رو نداشتم.

آرمان وقتی دید پیاده نمیشم داد زد و گفت:

-رها بهت میگم بیا پایین.

یکدفعه کیارش گفت:

-چه خبرته داد میزنی تو؟

آرمان-به تو چه.

آرمان بازومو گرفت تو دستش و به زور اوردمت پایین.

انقدر بازومو محکم فشار می داد تو چشم هام اشک جمع شد.

مطمئن بودم ردش تا چند وقت باقی میمونه.

کیارش سریع از ماشین پیاده شدوبه طرفمون اومد.

با یک حرکت بازومو از تو دست آرمان کشید بیرون.

کیارش-احمق نمیبینی دردش گرفته؟چرا فشار میدی، میخوای زورتو به رخس بکشی؟

آرمان محکم زد تخت سینه کیارش و گفت:

-اخره به توجه، تو چیکارشی ها؟زنمه هرکاری دوست داشته باشم باهاش میکنم، تو چرا دخالت میکنی؟

دوباره بازومو تو چنگالش اسیر کرد.

همینطور که به طرف ماشین می رفت گفت:

فقط صبر کن رها، یک بلایی سرت بیارم، مگه نگفتم با این پسره هم کلام نمیشی؟ تازه واسه من میری تو ماشینش میشینی؟

آرمان انقدر عصبانی بود که احساس کردم از گوش هاش داره دود بلند میشه.
خیلی ترسیده بودم.

کیارش باز خواست حمله کنه سمت آرمان که صدای مامانم مانع شد.

مامان-بچه ها؟

همه برگشتیم طرفش.

کیارش نفس عمیقی کشید و سلام کرد.

آرمان هم همینطور.

مامان روبه کیارش گفت:

-پسرم اینجا چیکار میکنی؟

کیارش-راستش، یعنی داشتم می رفتم جایی کار داشتم که رها رو دیدم، پیاده داشت می رفت، منم گفتم برسونمش خونه.

آرمان با صدایی اروم که فقط من شنیدم گفت:

-تو غلط کردی که خواستی برسونیش.

از دستش عصبانی شدم، چطور جرات می کرد با کیارش اینجور صحبت کنه؟

مامان-آرمان جان تو اینجا چیکار میکنی؟

آرمان-لبخند زورکی زد و گفت:

-اومدم دنبال رها(این قسمتش و یک جوایبی بلند تر گفت)بریم واسه ی خرید لباس عروس و چند تا باغ تالار ببینیم، تا چهارده وز دیگه عروسیمونه.

به وضوح جا خوردن کیارش رو دیدم.

مامان-خوب کاری میکنی، زودتر کار هاتونو انجام بدید بهتره.

آرمان-خب رها جان بهتره سوار شی.

مطمئن بودم کیارش از دستم ناراحت شده که بهش نگفتم.

-منم الان امدگی ندارم نمیتونم پیام، بزار واسه یک روز دیگه.

مامان-دخترم برو دیگه، چی چی رو امدگی ندارم؟

-مامان سرم خیلی درد میکنه، یک روز دیگه میریم.

نگاهم و به کیارش دوختم.

خوب حس کردم رنگش پریده.

سریع خداحافظی سر سری از مامان کرد و سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت.

دلم میخواست برم پیشش، اما نمی شد.

آرمان-رها بریم؟

یکم صدام و بردم بالا و گفتم:

-ارمان بهت گفتم امروز حوصله ندارم.

سریع با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

خودمو انداختم رو تخت و بلند زدم زیر گریه.

طفلك كيارش لابد چه حالی داره.

كاشكى خودم بهش می گفتم.

(آوا)

از اتاق اومدم بیرون که صدای گریه از تو اتاق رها شنیدم.

به طرف اتاق رفتم.

رها افتاده بود رو تخت و گریه می کرد.

كاشكى می تونستم براش خواهر خوبی لاشم و برم تو اتاق دلداریش بدم، اما نیستم خواهر خوبی

نیستم.

نه حال و روز من خوبه نه رها.

هیچ کدومون به اون چیزی که میخوایم هنوز نتونستیم برسیم.

اگه آرمان دست از سر رها بر داره شاید همه چی درست بشه.

(رها)

هرچی به گوشی کپارش زنگ می زدم خاموش بود.

نگرانش شده بودم.

گوشی رو گذاشتم کنار.

نمیدونم شاید بهترین تصمیم این باشه از هم دوری کنیم.

من که تا چند روز دیگه عروسیمه.

کاری هم از دستم بر نیامد.

مجبورم راهی رو که سرنوشت برام تعیین کرده رو تا آخرش برم.

رفتم پایین، مامان داشت با ذوق و شوق وسایلی رو که برام خریده بود نشون می داد.

منم بدون هیچ علاقه ای فقط نظاره گر بودم.

آرمان هم زنگ زد به مامان و گفت، فردا میاد دنبالم هم بریم بینیم جواب آزمایش رو میدن، هم بریم

واسه خرید حلقه هم خونه ای رو که ارمان پسندیده بود رو بهم نشون بده.

منم ناچار قبول کردم.

بابا-رها به آرمان بگو اگه یک وقتی کمکی خواست در هر صورت بهم خبر بده، باشه؟

-باشه بابا ممنون.

مامان-میگم رها تو که باهامون نمیای واسه خرید، اینایی رو که برات خریدیم ازشون خوست اومد یانه؟

-اره مامان ممنون تو سلیقت بهتر از منه.

مامان-این روزا خیلی دارم جوش میزنم، به ارمان بگو خونه رو زود بگیره، باید بریم بچینیم، وای خدا چه کاری به سرمون ریخته.

بابا-انقدر جوش نزن، یک کاری دست خودت میدی خانوم.

مامان-دست خودم نیست که دارم دخترم رو عروس میکنم، مگه میشه اروم باشم؟

**

(کیارش)

-سیاوش جان مادرت بس کن، مخمو خوردی.

سیاوش با داد بهم توپید:

-واقعا دیوونه ای تو، رفتی به یک دختری که شوهر داره ابراز علاقه کردی؟

شروع کرد به دست زد.

سیاوش-واقعا افرین، براوو، فکر نمی کردم همچین ادمی باشی تو.

-سیاوش بس کن، هی شوهر شوهر میکنی، رها فقط زن موقتیه ارمانه، فهمدی؟

سیاوش-بالاخره زنش هست احمق.

سرمو گرفتم تو دست هام.

-نمیدونم یکدفعه چی شد، همه چی رو گفتم، اصلا نمیدونم چی شد.

سیاوش-فردا پس فردا وقتی کارت عروسیشون رسید به دستت، میفهمی چه حماقتی کردی.

با عصبانیت از رو تخت پاشدم و گفتم:

-سیاوش تو درک نمیکنی، تو عاشق نشدی ببینی چه حالی دارم، نمیفهمی سیا نمیفهمی.

سیاوش-باشه اصلا من هیچی نمیگم، الان میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم.

سیاوش اومد جلو و کنارم نشست.

-کیارش هرکاری خواستی بکنی، هرکاری لطفا من و در جریان بزار و هیچ کاری هم نکن به صلاح هیچ کس نباشه.

سرمو تکون دادم.

پاشدو از اتاق رفت بیرون.

خدایا باید چیکار کنم من؟

دلم میخواد آرمان رو تاجایی که جا داره بزنمش.

(رها)

صبح که پاشدم، بعد از اینکه مامان صبحانه تو حلقم کرد، از خونه زدم بیرون.

منتظر آرمان وایستادم.

بعد چند دقیقه ماشینش جلو پام ترمز کرد.

درو باز کردم و نشستم.

آرمان-علیک سلام.

-سلام.

آرمان-خوبی؟

از بیخیال بودنش بیشتر حرص می خوردم.

سرمو تکون دادم.

آرمان-خب اول کجا بریم؟

شونه هامو به معنای نمیدونم بالا انداختم.

آرمان-زبونت و موش خورده؟

چیزی نگفتم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

از مسیری که می رفت فهمیدم اول داره میره جواب آزمایش رو بگیره.

البته منفی مثبت بودنش برام فرقی نداره.

بعد چند دقیقه، ماشین رو نگه داشت و پیاده شد.

منتظرش موندم.

اصلا انشاءالله که منفی باشه، اینطوری بهتره.

چقدر طول کشید.

در ماشین باز شد و نشست.

منتظر بودم حرفی بزنه، اما ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

دیدم چیزی نمیگه اعصابم خورد شد. گفتم:

-خب؟

آرمان-چی خب؟

-آزمایش؟

آرمان-نگاه نکردم، چون جوابش واسم فرقی نداره، بالاخره ما که باهم ازدواج می کنیم.

دلم میخواست کلمو بکوبم تو شیشه.

اصلا کله خودم چرا؟ کله آرمان رو می کوبم.

از تو جیش پاکتی رو در آورد و گرفت طرفم:

-بیا به خاطر اینکه کنجاویت بر طرف بشه.

برگه رو از دستش کشیدم و بازش کردم.

خدایا، من اگه شانس داشتم الان کنار این ننشسته بودم.

با عصبانیت برگه رو پرت کردم جلوم.

آرمان خندید.

-چیه مثبت بود که عصبانی شدی؟

جوابش و ندادم.

بعد از خرید حلقه که حسابی باهم بحث کردیم، رفتیم خونه ای که آرمان دیده بود.

یک انگشتر خیلی ساده انتخاب کردم که آرمان همش می گفت یکی دیگه انتخاب کن، این خوب نیست.

منم لچ کردم گفتم همین و میخوام.

از ماشین پیاده شدیم.

بیرونش بد نبود.

آرمان درو با کلید باز کرد.

این کلید داشت؟

رفتیم تو.

سوار اسانسور شدیم که ارمان طبقه ششم رو زد.

در باز شدو رفتیم بیرون.

از این در تعجب بودم، نخریده چرا کلید داشت این؟

دوتا واحد روبه روی هم بود.

رفتیم تو.

یعنی اینجا قرار بود خونه ی من و آرمان باشه؟

با این فکرم ناخواسته یک قطره اشک از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

آرمان-برو همه جاش و نگاه کن.

خونش تقریبا خوب بود.

اگه اشتباه نکنم تقریبا، دویست متری بود.

هیچ علاقه ای به دید زدن خونه نداشتم، ولی گفتم برم ببینم که اگه هم شده الکی یک ایرادی از خونه بگیرم.

اولش که وارد خونه می شدی یک راه رو کوچیک بود.

بعدش پذیرایی مربع شکل.
قسمت سمت راست هم آشپز خونه بود.
رفتم تو آشپز خونه.
تا اینجاش که ایرادی نداشت.
معلوم بود خونه تازه ساخته.
از آشپز خونه اومدم بیرون.
چهارتا پله می خورد که می رفتی بالا، اتاق ها بود.
در همشون و باز کردم.
یکیش دستشویی بود، یکی حموم.
سه تا اتاق داشت.
دوتا اتاق های اول متوسط بود.
در اتاق اخری رو باز کردم.
بزرگ بود، دوتا پنجره هم داشت.
داشتم نگاه می کردم که صدای آرمان از پشتم اومد.
آرمان-اینجا اتاق خوابمونه، برو تو قشنگ نگاه کن، اتاق مشترک من و تو.
تو دلم گفتم به همین خیال باش با تو هم اتاق بشم.
رفتم تو پذیرایی.

آرمان-خب خوشت اومد؟البته می دونستم خوشت میاد، خودم زودتر خریدمش.
با عصبانیت برگشتم طرفش گفتم:

-توکه همه کارارو انجام دادی، پس چرا من و اوردی؟نظر من مهم نبود؟اصلا اینجا خوب نیست.
آرمان چراغ هارو خاموش کرد و گفت:

-میدونم برا حرص دادن من داری میگی، اما ته دلت خوشت اومده خانومی.
خم شد و گونمو بوسید و از در رفت بیرون و سریع گفت:

-پایین منتظرتم، خونت رو خوب نگاه کن، کلید رو دره قفلش کنی حتما.
با عصبانیت پامو کوبیدم رو زمین.

-چندش بی ادب، بی شخصیت.

سریع دستمو کشیدم رو لپمو پاکش کردم.

از خونه زدن بیرون و تمام حرصمو رو در خالی کردم.

(سیاوش)

رسیدم شرکت، از ماشین پیاده شدم.

با تعجب به آوا نگاه کردم، اینجا چیکار می کرد؟

رفتم طرفش.

-آوا؟

برگشت طرفم.

-سلام خوبی؟

آوا-سلام ممنون تو خوبی؟

-بد نیستم، اینجا چیکار میکنی؟

آوا-هیچی بابا تو خونه یک چیزی جا گذاشته بود، گفت براش بیارم.

-اما بابات که امروز جلسه داره؟

آوا-اره گفت منتظرش بمونم.

-باشه بیا بریم بالا.

رفتیم تو رو به اوا گفتم:

-تا وقتی بابات بیاد، بیا اتاقم تنها نشین.

آوا-نه مزاحم نمیشم.

-نیستی بیا.

به طرف اتاقم راه افتادم، اوا هم پشت سرم اومد.

در و باز کردم رفتیم تو.

کتمو در اوردم و انداختم رو صندلی.

اوا هم نشست.

منم روبه روش نشستم.

به منشی زنگ زدم دوتا چایی بیاره.

-خب چه خبر؟

آوا-سلامتی.

-دانشگاه چگونه؟ خوب پیش میره؟

آوا-خوبه بد نیست.

نمی دونستم این سوال رو ارزش بپرسم یانه، اما دل و زدم به دریا و گفتم:

-آوا حالت خوبه دیگه، اره؟

یکم نگاهم کرد و سرش و انداخت پایین.

آوا-راستش نه خوب نیستم.

این از آوا اینم از کیارش.

عشق با آدم چه کارها که نمیکنه.

آوا-دیگه هیچ راهی واسم نمونده، همه کار کردم، اما آرمان دست بردار نیست.

در باز شد و منشی چایی هارو گذاشت و رفت.

-زندگیه کاریش نمیشه کرد، بعضی اوقات نه میشه جلوش رو گرفت، نه میشه اونطور که دلمون

میخواد ادامش بدیم.

آوا دو قطره اشک از چشم هاش چکید.

آوا-اما بعضی اوقات هم نمیشه تحملش کرد، از همه چی رونده میشی، حتی ممکنه فکر خلاص از

زندگی به سرت بزنه.

با تعجب نگاهش کردم.

یعنی تا حالا به خودکشی فکر کرده؟

چیزی نگفتم.

یکم که گذشت چاییش و خورد و بلند شد.

منم هم زمان باهاش پاشدم.

رفتم روبه روش.

آوا- فکر کنم بابا جلسش تموم شده باشه، ممنون.

از صداش معلوم بود که یک بغض راه گلوش رو بسته.

چشم هاش آماده ی باریدن بودن.

خواست بره بیرون که صداش زدم.

-آوا؟

برگشت طرفم.

دستامو باز کردم.

نمیدونم چرا، اما آغوشم رو به روی آوا باز کردم.

آوا آب دهنش رو قورت داد و یکدفعه دوید سمتم و خودش و پرت کرد تو بغلم و بلند زد زیر گریه.

یکی از دستامو دور کمرش حلقه کردم.

اون یکی هم نوازش گرانه رو موهاش کشیدم.

چیزی نگفتم تا بتونه خودش و خالی کنه.

این خانوم موشه انقدر کوچیک بود که تو بغلم گم شده بود.

یکم که گذشت سرشو آورد عقب.

فاصلمون خیلی نزدیک بود.

دستمو بردم سمت صورتش و اشک هاش و پاک کردم.

دستم هنوز دور کمرش بود.

آروم گفتم:

-شاید نتونم درکت کنم، اما بهت میگم به خاطر آرمان دیگه انقدر خودتو اذیت نکن، ارزشش و نداره، تو چه بخوای چه نخوای همه چی راه خودش رو میره.

سرشو آورد بالا و تو چشم هام نگاه کرد.

از فشار گریه چشم هاش قرمز شده بودن.

مظلومانه تو چشمام نگاه می کرد.

دوباره یک قطره اشک از چشم هاش چکید.

طاقت نیاوردم و سریع خم شدم و لبامو گذاشتم رو چشم هاش و مانع چکیدن اشکش شدم.

بعد از چند لحظه، لبامو از رو چشم هاش جدا کردم.

-مگه نگفتم دیگه گریه نکن، پس این قطره اشک چی بود؟

اوا خیره داشت نگاهم می کرد.

(آوا)

همه چی یکدفعه اتفاق افتاد.

من هنوز تو شوک بوسه ی سیاوش بودم، انقدر لباس داغ بود که چشمم از حرارتش سوخت.

نمی دونستم چی باید بگم، از یک طرف هم ازش خجالت کشیدم.

سریع ازش جدا شدم و از اتاق زدم بیرون که با کیارش رخ به رخ شدم.

با تعجب به چشم هام نگاه می کرد.. می دونستم قرمز شده، سریع سلام سرسری کردم و به طرف میز منشی رفتم.

نمیخواستم بابا تو این حال ببینتم.

پوشه ای رو که مامان بهم داده بود رو تحویل منشی دادم و گفتم به بابام بگه منتظرش موندم، دیدم نیومدش رفتم.

یک تاکسی گرفتم و ادرس خونه رو گفتم.

وقتی رسیدم خونه، دیدم مامان خیاط رو آورده و داره اندازه هاش رو میگیره، فهمیدم میخواد واسه عروسی لباس بدوزه.

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که صدای مامان مانع شد.

مامان-آوا بیا یک لحظه.

برگشتم و به طرفش رفتم.

-بله؟

مامان-برو لباس هاتو در بیار، زودی بیا که خانوم هاشمی، اندازه های تورو هم بگیرن، بعدم هر مدلی میخوای بهشون بگو.

خانوم هاشمی-اره دخترم هر مدلی مد نظرت هست بهم بگو.

تو دلم گفتم مدلی که تو نظر منه یک لباس سرتا پا مشکیه.

سرمو تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم.

اگه به من بود که هیچ وقت لباس نمی خریدم، اما میدونم مامان دست بردار نیست.

بعد از تعویض لباس هام، رفتم پایین و خانوم هاشمی اندازه هامو گرفت.

-دخترم مدلی مد نظرت نیست؟

-نه.

-باشه، خودم یک لباس خیلی قشنگ برات میدوزم.

تشکری کردم و رفتم نشستم.

خانوم هاشمی هم وسایلاش رو جمع کرد و رفت.

بعد نیم ساعت رها هم اومد.

مامان نرسیده شروع کرد به پرسیدن سوال ازش.

رها-وای مامان، بزار برم لباس هامو عوض کنم میام همه چی رو میگم.

مامان-خیلی خب بدو زود باش.

رها رفت بالا.

حوصله صحبت هاشون و نداشتم، اما چاره ای نبود. و

رها اومد و نشست کنارم، مامان هم اومد.

جعبه ای که دستش بود رو گرفت طرف مامان.

مامان بازش کردم.

یکدفعه گفت:

-وای رها این چیه دیگه؟

رها-حلقه.

مامان-رها جاش هست که بگیرم بزنمت، اخه دختر چرا انقدر ساده؟

رها-من از این خوشم اومد خب.

به حلقه نگاه کردم.

اوه زیادی دیگه ساده بود.

مامان با عصبانیت گذاشتش رو میز گفت:

-خب؟ جواب آزمایش چی شد؟

به رها نگاه کردم.

با یکم مکث گفت:

-مثبت بود.

مامان لبخندی زد و خداروشکر کرد.

رها-خونه رو هم آرمان خرید، فردا میتونید برید بچینید، یک باغ هم برای سیزده روز دیگه رزرو کردیم.

مامان-خوب پس خداروشکر، همه چی داره خوب پیش میره.

تا سیزده روز دیگه زندگی هممون به کل تغییر می کرد.

به نظرم همه چی خیلی زود داشت اتفاق می افتاد.

انگار زندگی سرعتش و زیاد کرده و با خودش گفته د برو که رفتیم.

(کیارش)

در و باز کردم و رفتم تو، رو صندلی نشستم.

سیاوش-چی شده باز؟

تو بگو چی شده؟ اوا اینجا چیکار می کرد؟ برای چی گریه کرده بود؟

سیاوش- چیز خاصی نبود، برای باباش چیزی آورده بود، منم به یک چایی دعوتش کردم، ایرادی داشت؟

نه نداشت، سوالم اینه چرا گریه کرده بود؟ چشم هاش دوکاسه ی خون بود. سیاوش یکم مکث کرد و گفت:

-هیچی یکم سر دلش باز شده بود و درد و دل کرد.

-باتو؟

سیاوش-مگه من چمه؟

-هیچیت نیست، اخه تازگی ها زیادی مهربون شدی.

یک پوزخند زد.

سیاوش-حالا اینارو ول کن، تو در چه حالی؟

-میخوای در چه حال باشم؟ همونطوریم، بعضی موقع ها با خودم فکر میکنم اگه رها هم راضی باشه فرار کنیم.

یکدفعه سیاوش زد زیرخنده.

با تعجب نگاهش کردم.

خندش که تموم شد گفت:

-کیا به خدا تو دیوونه شدی پسر، این دیگه چه فکر احمقانه ای بود؟

-به نظر تو احمقانست، اما به نظر من عاقلانه ترین راه همینه، باید یک بار دیگه با رها صحبت کنم.

سیاوش-کیا دیوونه بازی در نیار، اوضاع رو از این بد تر نکن.

از جام پاشدم و گفتم:

-برم به رها زنگ بزنم، فعلا.

از اتاق زدم بیرون.

رفتم اتاق خودم، گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم.

بر نداشت، برای بار دوم زنگ زدم، بر نداشت، بار سوم ریجکت کرد.

من هرطور شده باید باهاش صحبت کنم، یکم که گذشت دوباره زنگ زدم.

بعد سه بوق جواب داد.

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام کاری داشتی؟

از سرد بودن صداس جا خوردم.

-اره میخواستم باهات صحبت کنم.

-بگو میشنوم.

-پای تلفن همیشه یک جا قرار بزاریم.

نه من نمیتونم جایی پیام،(با حرفی که زد باعث شد قلبم اتیش بگیره)

-کیارش دیگه بهم زنگ نزن،من و هم فراموش، کن ازت خواهش میکنم، من تا چند روز دیگه

عروسیمه،آرمان بفهمه ناراحت میشه،ساعت کلاسام تغییر میدم، خداحافظ.

و صدای بوق تلفن.

دیگه نمیتونستم وایستم نشستم رو صندلی.

رها چشم شده بود؟

چرا اینطوری حرف زد؟

یعنی ناراحتی آرمان بیشتر براش مهم بود تا ناراحتی من؟

شاید آرمان کنارش بوده.

اره همینه.

موبایلمو گذاشتم تو جیبم، کتمو برداشتم از در زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه ی رها اینا راه افتادم.

وقتی رسیدم، دوباره به رها زنگ زدم.

گوشیش رو خاموش کرده بود.

محکم مشتم و زدم رو فرمون.

-اه لعنتی.

منتظرش بمونم، شاید او مد بیرون بتونم باهاش صحبت کنم.

تقریباً یک ساعت و نیم گذشت.

فایده نداشت، رها نمیومد بیرون.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم، فردا باز پیام بهتره.

(رها)

از وقتی با کیارش صحبت کردم دلم گرفته بود.

میدونم خیلی بد باهاش صحبت کردم، اما چاره ای نداشتم، اینطوری به صلاح بود، چون عشقمون

به جایی نمی رسید، فقط بیشتر دوتامون نابود می شدیم.

گوشیمو روشن کردم.

شش میسکال از کیارش داشتم، با یک پیام.

پیام از کیارش بود.

از یک طرف دلم می گفت بازش کنم، از یک طرف نه.

اما دستم رفت روش و پیامش و باز کردم:

(نه هوا سرد نیست.)

سرمای کلامت دیوانه ام می کند

بی رحم! شوق نگاهم را ندیدی؟

تمام من به شوق دیدنت پر می کشید.

ولی همان کلام بی تفاوت

برای زمین گیر شدنم کافی بود، اما میدانم

چشمات دیگه از من خسته و سیره

اما هنوز چشمای من اسیره،

فقط بدون که این دل شکسته

منتظره بگی واست بمیره....)

دستم و محکم گذاشتم رو دهنم که صدای هق هقم بیرون نره.

دست هام می لرزیدن.

از شدت گریه چشم هام تار شدن.

خدایا با یک جلم، چه به روزش اوردم؟

کیارش عشق من، من و ببخش مجبور بودم.

رو تختم دراز کشیدم.

نزدیک صد بار پیامش و خوندم و اشک ریختم، با هر بار خوندن پیامش قلبم بیشتر می گرفت.
با فکر کردن به عشق زندگیم به خواب فرو رفتم.

*

روزها مثل برق و باد گذشت.

کیارش دست از زنگ زدن بر نداشت، منم نمیتونستم جوابش و بدم.

دو روز پشت سر هم، با مامان و زن عمو رفتیم وسایلارو بچینیم.

آوا هم می گفت من درس دارم نمیتونم بیام.

منم از رو بی حوصلگی کمک مامان و زن عمو می کردم.

آرمان هم بعضی اوقات میومد سر می زد.

سعی می کرد باهام حرف بزنه، اما من از دستش فرار می کردم اصلا حوصلش و نداشتتم.

داشتم کیک می خوردم که آرمان اومد گفت:

-عزیزم بیا بریم، میخوام خودت اتاقمون رو بچینی.

دلم میخواست همین کیک رو بکوبم تو صورتش.

-برو خودت اتاقت و بچین به من چه.

آرمان-یعنی چی اتاقت؟ دارم میگم برو اتاقمون رو خودت بچین.

پوست کیک رو انداختم تو کیه زباله و گفتم:

-منم بهت گفتم خودت اتاقت و برو بچین.

از کنارش دور شدم.

کور خوندی اقا آرمان، من باهات هم اتاق بشم.

یکی از اتاق هارو واسه خودم انتخاب کردم.

رفتم توش.

اینجا از این به بعد شاید می شد محرم حرف هام.

این اتاق می شد همدم تنهاییم.

دیگه همگی خسته شده بودیم.

مامان و زن عمو رفتن خونه.

منم حوصله خونه رو نداشتم، گفتم بمونم یکم با خودم خلوت کنم، اما از شانس بد من ارمان نرفت.

ارمان- رها نمیخوای بری؟

-چرا میرم تو برو.

ارمان-رها یعنی به این زودی یادت رفت؟

-چی رو؟

ارمان- قرار بود امروز بریم برای خرید لباس عروس.

وای اصلا یادم نبود.

جدی گفتم:

-من خیلی خسته شدم، بزار برای یک روز دیگه.

ارمان- نه خیر قول دادی، برو وسایلات و بردار که بریم.

باعصبانیت گفتم:

-آرمان میگم خسته ام یک روز دیگه، بعدشم خودم با اوا میرم لازم نکرده تو بیای.

آرمان اخمی کرد و گفت:

-من خودم باید باشم، تنهایی نمیشه بری.

برو بابا حوصله ی سر و کله زدن باهات رو ندارم.

تنهایی هم به من نیومده، وسایلام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

آرمان-رها کجا وایسا می رسونمت؟

-میخوام تنها باشم دنبالم نیا ارمان.

رفتم پایین درو باز کردم.

رفتم بیرون.

برم سر خیابون یک تاکسی بگیرم.

خواستم برم که از دور کیارش رو دیدم که تو ماشینش نشسته بود.

قلبم ریخت.

وای نه،، نمیخوام باهات حرف بزنم. اشک تو چشم هام جمع شد.

اصلا این جارو از کجا بلد بود؟

از ماشین پیاده شد، داشت میومد سمتم که همون لحظه ارمان از خونه اومد بیرون و کیارش رو دید.

وای خدا حوصله دعوا رو دیگه ندارم. اومدم راه خودم رو برم که ارمان بازومو گرفت.

ارمان-رها تا اون روی دیگم بالا نیومده برو سوار ماشین شو.

-نمیخوام گفتم میخوام تنها باشم.

ارمان با عصبانیت توپید بهم:

-میخوای تنها باشی یا بری با اون مرتیکه؟

-ارمان درست حرف بزن.

سرمو برگردوندم طرف کیارش، با ناراحتی داشت نگاهمون می کرد.

اخ بمیرم براش، معذرت میخوام عزیز دلم.

همینطور که داشتیم به هم نگاه می کردیم ارمان بازوم رو گرفت و به زور سوار ماشینش کرد.

اوف از بالای این فکر کنم بازوم ناقص بشه.

آرمان رفت اون ور و سوار شد.

ماشین رو زود روشن کرد و راه افتاد.

ارمان-کی آدرس خونمون رو به این مرتیکه داده؟

جوابشو ندادم.

آرمان-رها با تو دارم حرف میزنم؟

یواش گفتم:

-نمیدونم.

آرمان-ببین رها یک بار دیگه حرفمو تکرار میکنم با این که دلم نمیخواد، وای به حالت رها، وای به حالت کارای ناجور به سرت بزنه، هم به دقیقه نکشیده نقشمو عملی میکنم، یادت نره.

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-انقدر من و تحدید نکن، کاری بخوام بکنم منتظر اجازه ی جناب عالی نمیشینم، بعدشم مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

-نگران نباش کار تقریبا سختی نیست، فقط یک بلایی سر او میارم که تا عمر داری به غلط کردن بیفتی.

-یعنی تو انقدر بیشرقی بخوای همچین کاری با او بکنی؟

آرمان داد زد:

-اره وقتی تورو از دست بدم همه کار میکنم رها.

از پشت سرمو کوبیدم به صدلی، خدایا خودت من و از دست این نجات بده.

(کیارش)

خدا، من چرا یک فرصت پیدا نمیکنم با رها حرف بزوم؟ این سرخر هم که همیشه پیششه.

صبح رهارو تعقیب کردم که ادس خونشون رو پیدا کردم، هه پس میخواستن اینجا زندگی کنن.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

این دفعه هم نشد، اما فردا حتما یک راهی پیدا میکنم.

رسیدم خونه، در و با کلید باز کردم و رفتم تو.

همه تو سالن نشسته بودن تلویزیون می دیدن، به همشون سلام کردم و رفتم تو اتاقم.

بعد اینکه لباسامو عوض کردم به طرف حال رفتم، کناربابا نشستم.

مامان-امروز محدثه زنگ زد خونمون، برای عروسی دعوتمون کرد، گفت بازم کارت هارو به دستمون

میرسونه، منم گفتم اگه کاری داشتین حتما به ما هم اطلاع بدین.

بابا-خوب کاری کردی.

ستایش-مامان کی بریم برای خرید لباس؟

مامان-عجله ای نیست میریم.

ستایش-وای من برای رها خیلی خوشحالم.

سیاوش از همون اول حرکاتم و زیر نظر گرفته بود.

با سر بهش گفتم:

-چیه؟

سرشو به معنای هیچی تکون داد.

*

امروزم اومدم جلوی در خونشون. خداکنه بیاد بیرون.

سرمو تکیه دادم به صندلی.

(رها)

کاشکی امروز اصلا از خواب بیدار نمی شدم، امروز روز خیلی بدیه، باید خودم می رفتم لباس عروسیم و می خریدم.

خدایا چه ارزوهایی که من نداشتم، همش نقش برآب شد.

با بی حالی شروع کردم به حاضر شدن.

فقط یک هفته دیگه باقی مونده، یک هفته ی دیگه زندگیم از این رو به اون رو می شد.

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین.

مامان-رها مطمئنی نمیخواهی کسی باهات بیاد؟

-اره مامان تنهایی راحت ترم.

مامان-بازم میگم بگو اوا هم بیاد.

-نه مامان خودم با ارمان میرم، فعلا خداحافظ.

از خونه زدم بیرون.

آرمان زود رسیده بود، مثل دفعات قبل بدون سلام نشستم و در و بستم.

ارمان-سلام عزیزم.

اروم سلام کردم که خودمم نشنیدم. آرمان-خوب جای خاصی مدنظرت هست؟

آره یک عالمه جا، اما اونا تو رویاهام بود نمیخوام باتو برم.

-نه نیست.

آرمان-باشه میبرمت یک جای خوب که لباس های قشنگی داره، صاحب اونجا هم خانوم یکی از دوستانه.

بعد تقریبا نیم ساعت رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم.

داشتیم به طرف مغازه می رفتیم که احساس کردم یکی داره دنبالمون میاد، سریع برگشتم اما کسی نبود.

ارمان-چیزی شده رها؟

-نه

وارد مغازه شدیم، بعد از سلام و اشنایی ارمان با خانومه ارمان گفت:

-اومدیم برای خانومم لباس عروس بگیریم، لطفا بهتریناش و نشونمون بدین.

خانومه-بله حتما، از این طرف تشریف بیارید.

با ارمان دنبال خانومه راه افتادیم و به یک قسمت دیگه رفتیم.

خانومه چند تا لباس بهمون نشون داد و ازشون تعریف کرد.

اما هیچ کدوم چشم من و نگرفتن، یا زیادی پف داشتن، یا زیادی باز بود.

ای خدا اگه به من بود که اصلا نمیخواستم لباس عروس تنم کنم.

با صدای ارمان به خودم اومدم.

آرمان-رها این لباس خیلی قشنگه، نظرت چیه؟

به لباس نگاه کردم، خوشم نیومد، زیادی باز بود.

نه این خوب نیست.

خانومه-چرا عزیز، این مدل یکی از بهترین کارامونه، بیا گلم بیوشش شاید خوشتر اومد.

آرمان دم گوشم گفت:

-رها باز داری لچ میکنی؟ برو بیوشش. اخمی کردم، من اصلا از اون خوشم نیومده بود.

به حرفشون توجه نکردم و به لباس ها نگاه دیگه ای انداختم، یک لباس چشمم و گرفت، تقریبا پوشیده بود.

به خانومه گفتم:

-لطف کنید اون و برام بیارید.

خانومه-باشه عزیزم اون مدل هم عالیه.

باز آرمان دم گوشم گفت:

-رها این زیادی پوشیدس.

اخمی کردم و گفتم:

-اونم زیادی باز بود.

آرمان-وای رها، الان تو عروسی کی بهت نامحرمه؟ من یا زنای تو مجلس؟ زن و مردا رو هم که جدا گرفتیم.

تودلم گفتم تو خودت از صدتا نامحرم برام بدتری.

خانومه اومد جلو گفت:

-حالا عزیزم این لباس روهم برای دل شوهرت بپوش، خوشت نیومد همونی که خودت انتخاب کردی رو میدمت.

وای انگار این دوتا دست به دست هم دادن من و حرص بدن.

از مجبوری قبول کردم و رفتم تو اتاق پرو.

لباسامو در اوردم و با کمک خانومه تنم کردم.

موهامو باز کردم.

وای چقدر قشنگه، خدایی خیلی بهم میومد، مدلش اندامی بود و پشتش بلند، اما جلوی سینم همه باز بود.

خانومه-وای عزیزم چقدر بهت میاد، بیا بریم بیرون، جلو اینه بیرون خودت و نگاه کن، شوهرتم ببینت.

دلم نمیخواست ارمان ببینتم، اما خانومه همچین هولم داد رو به بیرون که نزدیک بود بیفتم.

آرمان برگشت طرفم و چشم هاش از تعجب و هیرت گرد شد، از بالا و پایین شروع کرد به آنالیز کردنم، احساس کردم دارم از خجالت نگاهش آب میشم میرم تو زمین.

سرم رو انداختم پایین.

آرمان-خیلی خوشگل شدی رها.

تو دلم گفتم خوشگل بودم.

سرم رو اوردم بالا که کاشکی نمیاوردم، قلبم درهم مچاله شد، کیارش اینجا چیکار می کرد؟

یک گوشه وایستاده بود و من رونگاه می کرد.

نگاهش حسرت، غم و دلخوری داشت. اونقدر واضح ک هرکسی با دیدنش متوجه غمش می شد.

ولی فقط من این رو درک می کردم، چون خودمم دچارش بودم.

نگاهمون بهم گره خورده بود که

برق اشک رو تو نگاهش دیدم، اما زود سرش روانداخت پایین که شکستنش رو نبینم، به خودم

اومدم و به ارمان نگاه کردم برای اینکه یک وقت برنگرده کیارش رو ببینه گفتم:

-آرمان بیا بریم اون ور خودم رو تو آینه نگاه کنم.

آرمان-باشه عزیزم.

خانومه رفته بود تا اون لباس دیگه رو بیاره، جلوی آینه ایستادم به خودم نگاه کردم.

اون روز اعتراف عشقش مثل یه فیلم اومد جلو چشمم، اون شب باید کیارش لباس دامادی می

پوشید و کنار من می بود.

یه آه عمیق کشیدم که یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد.

آرمان-نمیدونی رها چقدر خوشحالم که میخوای بشی خانومم، همه چیزم، اروم بوسه ای رو شونم زد

که مور مورم شد، سعی کردم خودم رو از حصار دستاش جدا کنم، دلم نمیخواست کیارش تو این

حالت ببینتم.

(کیارش)

ازماشین پیاده شدم دنبالشون راه افتادم، نمیدونستم کجا دارن میرن، یکدفعه رهاوایستاد و

برگشت.

زود خودم رو پشت درخت قایم کردم. هوف بخیر گذشت، دوباره پشت سرشون راه افتادم، داخل مغازه شدن.

با دیدن لباس عروس هایی که تو ویتترین مغازه بود، خشکم زد.

یک نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

یکم صبر کردم، مونده بودم برم تو یانه، تصمیم گرفتم برم.

رفتم تو کسی نبود، فقط یک خانومی بود که پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف می زد.

سریع رفتم اون ورو خودم رو پشت ستون قایم کردم، خداروشکر کسی تو مغازه نبود، این ور و اون ور رو نگاه کردم که دیدم یک سالن دیگه هم هست.

با قدم های بلند خودمو به اون قسمت رسوندم، پشت دیوارپنهان شدم.

رها رو دیدم که همراه با یک خانوم دیگه وارد اتاق پرو شدن.

آرمان هم منتظرشون بود،نمیدونستم دیدن رها تو لباس عروس کار درستیه یانه؟

با افکارم درگیر بودم که در اتاق پرو باز شد و رها اومد بیرون.

قلبم وایستاد، بدنم خشک شد خدایا چقدر خوشگل شده بود.

چشم هام پر اشک شد، کاشکی این عروس خوشگلی که جلوم بود عروس من می شد.

رها سرشو آورد بالا که دیدتم.

سرمو انداختم پایین تا شکستنم رو نبینه، نبینه که دارم نابود میشم،نبینه که نمیتونم کنار یک مرد دیگه ببینمش.

دیگه نتونستم تحمل کنم از اونجا زدم بیرون، رفتم سوار ماشین شدم.

نشد با اشک هام مقاومت کنم و جلوشون رو بگیرم، سرمو گذاشتم رو فرمون با صدای بلندی گفتم:
خدایا دیگه نمیتونم، خدا تو بگو چیکار کنم؟ خودت یک راهی جلو پام بزار دیگه کشش ندارم.

(رها)

بعد کل کل با آرمان، قرار شد همون لباسی که خودم انتخاب کرده بودم رو بخریم.
آرمان که حساب کرد از مغازه زدیم بیرون.

آرمان-با اینکه انتخاب من نبود، ولی اینم قشنگه.

چیزی نگفتم.

یکم اطراف رو نگاه کردم، دیدم خبری از کیارش نیست.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

در عقب رو باز کردم و جعبه ی لباس رو برداشتم.

همون لحظه مامان هم رسید، با آرمان سلام و علیک کردن.

مامان اومد طرف من و جعبه رو ازم گرفت.

مامان-من میبرم تو.

سرمو تکون دادم.

آرمان-راستی رها فراموش کردم بهت بگم، کارت های عروسی هم رسید، دادم مامانم بده به مامانت.

سرمو تکون دادم.

آرمان خداحافظی کرد و رفت.

از دست این مامان، چرا در و بسته؟

در کیفم و باز کردم و دنبال کلید گشتم.

اها پیداش کردم.

-رها؟

سرمو اوردم بالا.

توهم زدم یا صدای خودش بود؟

برگشتم طرف صدا.

با دیدن کیارش آب دهنم رو قورت دادم.

کیارش-بالآخره یک راه پیدا شد تا باهات صحبت کنم.

سرمو انداختم پایین.

روم نمی شد نگاهش کنم.

کیارش-رها بیا سوار شو، میخوام باهات حرف بزنم.

-نه همیشه، من..من الان کار دارم بعد.

اومدم در و با کلید باز کنم که بازوم رو گرفت.

-رها خواهش میکنم لجبازی نکن، برو سوار شو، قول میدم طول نکشه.

نمیدونستم چیکار کنم، عقلم می گفت نرو قلبم می گفت برو.

از آخر قلبم بر عقم قلبه کرد و برگشتم طرفش.

-پس زیاد طول نکشه.

کیارش-باشه.

رفتیم سوار شدیم.

توراه حرفی رد و بدل نشد.

فقط نمیدونم چرا من استرس داشتم.

بازم مثل هر دفعه نمیدونستم داره کجا میره.

وقتی زیر چشمی نگاهش می کردم متوجه کلافگیش می شدم.

بعد چند دقیقه که نمیدونم چطوری گذشت، کیارش نگه داشت.

به اطراف نگاه کردم.

یک جای خیلی بزرگی بود که پرنده پر نمی زد.

یکم دیگه اطراف رو نگاه کردم متوجه دره های عمیقی که قرار داشت شدم.

وای خدا من به شدت از دره های عمیق می ترسم.

کیارش از ماشین پیاده شد.

رفت جلو و لب دره ایستاد.

در و باز کردم و پیاده شدم.

با قدم های کوتاه خودم و به کیارش رسوندم.

پشتش به من بود.

دلم می خواست برم و همینطور که وایستاده بغلش کنم، اما این و باید تو خواب و خیالم انجام بدم. میدونستم اصلا حالش خوب نیست، اینم میدونستم می خواد راجب چی باهام حرف بزنه، ولی من اصلا تحملش رو نداشتم، دلم نمی خواست دوباره جلوم بشکنه.

باد زیادی میومد.

کیارش برگشت.

اومد جلوم وایستاد.

کیارش-چرا رها؟

سرم و اوردم بالا.

کیارش-چرا خودت رو ازم پنهان میکنی؟ چرا جواب پیامامو نمیدی؟ چرا زنگت میزنم جواب نمیدی؟

جوابی نداشتم بهش بدم.

جریان باد باعث شد شالم از هم باز بشه.

دستم و بردم بالا و بستمش.

سرم و انداختم پایین.

کیارش-رها لطفا سرت رو بیار بالا و جواب من و بده.

دید نیاوردم با صدای بلند تری گفت:

-رها سرت رو بیار بالا.

بهش نگاه کردم.

کیارش-چرا با من این کارارو میکنی؟همون روز که به عشقم اعتراف کردم، درست فرداش عشقم از دستم رفت، خوشتم میومد ناراحتیم و ببینی؟

-کیارش من..

کیارش-هیس رها، الان فقط من حرف میزنم، چند روز دنبالت بودم که فقط بتونم یک کلمه باهات صحبت کنم، الانم که این موقعیت برام جور شده، لطفا ازم نگیرش، چرا با خودت، بامن، با زندیگت این کارو میکنی؟

مگه خود تو نبودى که بهم می گفتی از آرمان بدم میاد، دلم نمی خواد باهش ازدواج کنم، هیچ حسی بهش ندارم؟

پس اون حرف هات چی شد؟

تو به خاطر خانوادت داری خودت رو بدبخت میکنی، متوجه هستی رها؟

-کیارش مجبورم لطفا درکم کن، من اگه با آرمان ازدواج نکنم خانواده هامون از هم میپاشه، رابطه بابام با عموم بهم میخوره، بابا و مامانم از دستم ناراحت میشن(تحدید آرمان رو نتونستم بگم).

کیارش-درکت نمیکنم رها، درکت نمیکنم تو میتونی بری با مامانت صحبت کنی، حتما یک کاری برات انجام میدن.

-نمیشه، میدونم نمیشه.

کیارش-تو اصلا سعی خودت رو کردی که میگی نمیشه؟

-مامانم میدونه من زیاد به این ازدواج راضی نیستم، اما خواست قانعم کنه، خودش گفت اگه از ارمان جدا بشم همه چیز بهم می ریزه.

کیارش دستش و کرد تو موهاش و کلافه برگشت زیر لب زمزمه کرد:
نه نمیفهمم.. نمیفهمم.

یکدفعه برگشت طرفم و دستامو گرفت تو دست های گرمش.

کیارش-رها میدونی که عاشقتم نباشی نیستم، بیا.. بیا فرار کنیم.

با تعجب نگاهش کردم.

کیارش-واقعا تو می خوای تا آخر عمرت با کسی باشی که نمیخواستیش؟ می خوای زندگیت رو خراب کنی؟

-کیارش من نمیتونم.

یک دفعه داد زد:

-چرا نمیتونی، چرا هی میگی نمیتونم؟

چشمامو از ترس بستم.

یکم که گذشت باز کردم.

کیارش-ببین عزیز من، میریم هرجایی که دوست داری، وقتی یکم گذشت و آبا از آسیاب افتاد بر می گردیم.

تو دلم گفتم اگه آرمان همون بلایی رو که می گفت سر آوا بیاره چی؟

لب زدم:

-نمیتونم.

کیارش-رها تو چشم هام نگاه کن.

به سیاهی چشم هاش خیره شدم.

متوجه اشک هایی که تو چشم هاش جمع شده بود شدم.

کیارش-رها اذیتم نکن، دوست داری همش شکستتم رو ببینی؟ دوست داری غم و ناراحتیم و ببینی؟ رها من حاضرم برات بمیرم، انقدر دوست دارم که حاضرم از همه چیم دست بکشم و با تو باشم.

اشک هام هم زمان با اشک های کیارش رو صورتامون جاری شد.

گریم به هق هق تبدیل شده بود.

کیارش-رها گریه نکن، اصلا بیخشید اون حرف ها رو بهت زدم.

گریم بند نمیومد.

کیارش-رها تروخدا گریه نکن، طاقت دیدن اشک هات رو ندارم.

شدت گریم بیشتر شد.

یکدفعه داد زد:

-د لامصب دارم بهت میگم گریه نکن.

سریع ساکت شدم.

اشکامو با دستم پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

سرمو اوردم بالا.

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش.

-توهم اشک نریز، منم طاغت دیدن اشک هات رو ندارم.

با انگشت هام رد اشکی رو که رو صورتش جا خشک کرده بود رو پاک کردم.

کیارش دستاش و حلقه کرد دور کمرم و به خودش نزدیک ترم کرد.

دست هام اروم اومد پایین و رو سینش قرار گرفت.

تو چشم های هم خیره شده بودیم.

خدایا خودت هم یک صبری به من بده هم به کیارش.

تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند که نگاهش رو لب هام ایست کرد.

ضربان قلبم شدت گرفت.

احساس کردم الانه که بزنه بیرون.

صورت کیارش هر لحظه نزدیک تر می شد.

فاصلمون به میلی متری که رسید لب زد:

-خیلی دوست دارم رها.

با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام بدنم داغ شد.

اروم شروع به بوسیدنم کرد.

انقدر آروم و خاص بود که ناخواسته چشم هام بسته شد.

یکم که گذشت ناخداگاه منم همراهیش کردم.
دست هام اومدن بالا و رو موهاش قرار گرفتن.
کیارش هم حلقه ی دستاش رو دور کمرم تنگ تر کرد.
تو خالصه ی شیرینی فرو رفته بودم که قابل وصف نیست.

یکم که گذشت یکدفعه به خودم اومدم.
دست هامو رو سینش فشار دادم تا ازم فاصله بگیره.
ازم جدا شد.

هلش دادم اون ور.

وای خدا من چیکار کردم.

کیارش-رها من واقعا معذرت میخوام.

-کیا..کیارش..ما؟

اومد جلو.

کیارش-رها ببخش دست خودم نبود.

نفس عمیقی کشیدم بتونم خودم رو کنترل کنم.

کیارش-اصلا این اتفاق رو فراموش کن..بگو..بگو با من میای فرار کنیم یانه؟

خدایا من چیکار کنم.

اره کیارش راست میگه نمیتونم خودم رو بدبخت کنم، اما پس خواهرم چی؟

اگه اتفافی به سرش بیاد مقصرش منم، هیچ وقت نمیتونم خودم رو ببخشم.
-نمیشه کیارش به خدا نمیشه، تو نمیفهمی من چی میگم، همه چی بهم می ریزه من نمیتونم.
برگشتم که برم.

یکم که رفتم جلوتر کیارش با صدای بلندی داد زد:

-تو اصلا من و دوست داری؟

سرجام خشک شدم.

کیارش-دوستم نداری رها نداری، اگه داشتی هیچ وقت باهام همچین کاری نمی کردی.

اشک هام روونه ی صورتم شد.

تو دلم گفتم منم عاشقتم، منم خیلی دوست دارم، اما هیچ کاری نمیتونم انجام بدم.

از پشت صدای قدم های کیارش رو شنیدم..

وقتی رسید از پشت بغلم کرد.

من چطوری میتونم از این آغوش دست بکشم؟

کیارش-رها، برگرد تو چشم هام زل بزن بگو دوستم نداری، بگو هیچ حسی بهم نداری، نامردم اگه

دوباره دنبالت بیام.

نه من نمیتونستم، منم دوستش دارم.

دیگه طاقت ندارم.

خودم و از حصار دست هاش جدا کردم و شروع به دویدن کردم.

صدای داد کیارش رو شنیدم که گفت:

-باشه رها خانوم، فرار کردنت این مفهوم رو میده که هیچ حسی بهم نداری، باشه برو، برو برات آرزو میکنم با آرمان خوشبخت بشی.

دستم و گذاشتم جلو دهنم و بلند زدم زیر گریه.

انقدر دویدم که به خیابون رسیدم.

برای ماشین دست تکون دادم و سوار شدم.

انقدر تو ماشین گریه کردم، راننده که مرد مسنی بود گفت:

-دخترم حالت خوبه؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-بله.

سرمو تکیه دادم به شیشه.

خدا کمکمون کن ازت خواهش میکنم.

(آوا)

مامان-آوا یک زنگ به رها بزن، بابا من خودم دم در دیدمش کجا غیبش زد یکدفعه؟

-وای مامان چند بار زنگ زدم، گوشیش خاموشه، بچه که نیست میاد دیگه.

یک بار دیگه به لباس عروس رها نگاه کردم.

چی می شد این رو من می پوشیدم؟

چی می شد اون شب من عروس باشم؟

صدای زنگ در اومد.

سریع پاشدم رفتم در و باز کردم.

بادیدن رها یک لحظه ترسیدم.

چرا انقدر چشم هاش قرمز و پف کرده بود.

یکم نگاهم کرد، بدون حرفی اومد تو خونه.

مامان-اومدی ره..

مامان هم با دیدن رها خشکش زد.

رفت جلو.

مامان-رها چی شده، چرا گریه کردی؟ کجا رفتی تو؟

رها بدون حرفی از پله ها رفت بالا.

مامان سریع اومد پیشم.

با نگرانی گفت:

-آوا این چش شده بود؟

-نمیدونم.

با مامان از پله ها رفتیم بالا.

رها داشت گریه می کرد.

مامان دستگیره رو فشار داد که دید قفله.

مامان-رها مردم از نگرانی، بیا بگو چی شده؟

رها با صدای بلندی گفت:

-خواهش میکنم تنهام بزارین.

مامان برگشت سمتم.

-به نظرت چی شده؟ شاید با آرمان دعوا کردن.

-احتمال داره.

مامان از پله ها رفت پایین.

(سیاوش)

-کیارش لطفا این در لامصب و بازکن.

از وقتی اومده رفته تو اتاقش و درو قفل کرده، هیچ صدایی هم ازش در نمیاد.

مامان و بابا مهمونی دعوت بودن و من و ستایش فقط بودیم.

ستایش-داداش، چشم شده؟

-نمیدونم، منم نمیدونم، جواب نمیده.

یک بار دیگه تقه به در زدم.

انگار خیال نداره در و باز کنه.

روبه ستایش گفتم:

-بیا ما بریم خودش میاد بیرون.

داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم و چپیس می خوردیم، یکدفعه صدای شکستن چیزی اومد.

ستایش از جا پرید.

-چی..چی بود داداش؟

از جام پاشدم و به طرف اتاق کیارش رفتم.

داد زدم:

-کیارش بس کن دیگه، میگم این در و باز کن، نکنی میشکونمش.

یکم که گذشت صدای چرخش کلید تو در اوم..

سریع رفتیم تو.

دیوونه زده بود آینه اتاقش و شکونده.

نشست رو تخت.

سرش و گرفت تو دست هاش.

رفتم پایین پاش نشستم.

دستش پر خون شده بود.

ستایش با نگرانی داشت نگاهمون می کرد.

-ستایش برو جعبه کمک هارو بیار.

جواب نداد.

-ستایش با توام.

به خودش اومد و سریع رفت بیرون.

روم رو کردم طرف کیارش.

-نمی خوای بگی چی شده؟

سرش و بلند کرد.

چشم هاش دو کاسه خون شده بود.

رگ های قرمز چشمش زده بود بیرون.

-تو با خودت چیکار کردی؟

با صدای گرفته ای گفت:

-حرفت درست در اومد، بازم مثل همیشه شکستم، نابود شدم.

ستایش اومد تو اتاق.

جعبه رو گذاشت کنارم و با نگرانی رو به کیارش گفت:

-داداشی خوبی؟

-ستایش لطفا برو بیرون، ما می خوایم یکم صحبت کنیم.

سرش و تکون داد و پاشد رفت بیرون.

رو تخت نشستم.

-خوب بگو؟

همه چی رو برام تعریف کرد.

-واقعا نمیدونم اخه به تو چی بگم، چند بار گفتم این یک پیشنهاد احمقانهست؟

کیارش-حالا هرچی که بود رها قبول نکرد رفت، رفت تا بره با آرمان، رفت و پشت سرش و نگاه نکرد، رفت و ندید من و ازپا در آورد.

محکم بغلش کردم.

یکم که گذشت از خودم جداش کردم.

دستش و گرفتم و شروع کردم به پانسمانش.

خودت رو جمع کن مامان و بابا بیان خوب نیست اینجور بینت، کیارش بین داداشم من ازت به اندازه ی چند دقیقه کوچیک ترم، اما بهت میگم که رها رو فراموش کن، تا چند روز دیگه قراره زن عقديه آرمان بشه، پس بهتره فراموشش کنی.

پاشدم و از اتاق زدم بیرون.

(رها)

فقط یک روز دیگه تا عروسیم مونده.

فردا سرنوشتم تغییر میکنه.

به اتاقم نگاه کردم.

دلم برای اینجا تنگ می شد.

دلم برای خانوادم هم تنگ می شد.

تو زندگیم برای یک بار عاشق شدم، برای یک بار قلبم برای یک نفر به تپش افتاد، اما نشد که بشه.

مامان چند تا از لباس هام رو برده بود خونه ی آرمان، چندتا دیگه هم تو چمدون گذاشته بود تا فردا ببرم.

دلم میخواست زمان به عقب برگرده، شاید خیلی از اتفاقات نمی افتاد.

دلم میخواست زمان ایست کنه و هیچ وقت فردا نشه.

اما اینا فقط یک رویاست.

با خودم گفتم ممکنه فردا کیارش هم بیاد عروسی؟

ولی فکر نکنم.

پاشدم و از اتاقم زدم بیرون رفتم پایین.

مامان رفته بود تا لباس خودش و آوا رو از خیاط بگیره.

نشستم رو مبل.

تلویزیون رو روشن کردم.

این وقت ظهر هم چیزی نداشت که ما ببینیم.

این آخرین ظهری هست که تو خونه خودمونم.

اشک هام اومد پایین که سریع پاکش کردم.

در باز شد و آوا اومد تو.

امروز کلاس داشت.

سلامی کرد و رفت بالا.

میدونم دل خواهر کوچولوم هم حسابی گرفته و شکسته.

میدونم تو دلش می‌گه عشقش و ازش گرفتم.

همه ی اون بی محلی هایی که بهم می کرد به جوابش رسیدم.

این وسط هم من سوختم هم آوا و هم کیارش.

بازنده زیاد داشتیم، اما کسی که برد آرمان بود، تونست همه رو بشکونه بدون اینکه دلش به رحم

بیاد.

آوا اومد پایین و نشست رو مبل.

خیلی سنگین گفت:

-مامان کجاست؟

-رفته لباس هاتون رو بگیره.

سرش و تکون داد.

پاشدم و رفتم کنارش نشستم.

سرشو برگردوند.

محکم بغلش کردم.

آخ خواهرم همه ی اینا به خاطر توئه.

اگه من با آرمان ازدواج نکنم تو بدبخت میشی.

از خودم جداش کردم.

-نمیخوای امروز رو با خواهرت باشی؟ دیگه از فردا من تو این خونه نیستم.

پوزخندی زد.

-آوا فردا باهام میای آرایشگاه؟

آوا-نه.

با ناراحتی گفتم:

-همه روز عروسی خواهرشون باهاشون میرن آرایشگاه، اما تو فقط بلدی بداخلاقی کنی.

آوا-مامان یک جا دیگه وقت آرایشگاه گرفته نمیتونم.

-باشه خواهری هرچور راحتی.

(کیارش)

مامان-چی چی رو بلیط گرفتم میخوای بری، نمیفهمی میگم فردا عروسیه.

-وای مامان بس کن دیگه، میگم همیشه باید برم، بلیط هارو گرفتم دیگه همیشه کنسل کرد.

مامان-تو خیلی غلط کردی رفتی بدون اجازه گرفتی.

سیاوش-مامان گیر دادی بهش هابزار بره خوب.

مامان-تو یکی ساکت باش، امروز حسابی اعصابم و داغون کردین.
پاشد و از اتاق رفت بیرون.

سیاوش-کیا چرا نمیگی کجا می خوام بری؟

-میگم میخوام برم تنها باشم، نمیخوام کسی بدونه کجا میرم.

سیاوش-میزنم تو دهننتا، من کسی ام؟

برگشتم سمتش.

-نه کسی نیستی ولی نمیخوام تو هم بدونی.

سیاوش-اصلا برو گمشو هرجا دوست داری.

خواست از اتاق بره بیرون صداش زدم.

-سیا.

برگشت طرفم.

رفتم جلو.

-خواهش میکنم درکم کن، حالم خیلی بده، تو اگه جای من بودی چیکار می کردی، وقتی میدونستی

فردا عروسیه عشقته، داره با یکی دیگه هم خونه میشه؟

سیاوش-داداشم درکت میکنم، اما دارم بهت میگم بگو کجا داری میری تا نگرانت نباشم واگر نه

مجبورم نزارم بری.

دارم میرم خونه باغ.

با تعجب گفت:

-از کجا؟

-یکی از بچه ها داشت و کلید رو ازش گرفتم، برای چند روز.

سیاوش-اها مال ارشیا رو میگی؟

-اره همون.

سیاوش-باشه مراقب خودت باش، انقدر هم خودت رو زجر نده کاریه که شده.

از اتاق رفت بیرون.

رو تخت نشستم.

خدایا یک صبری بهم بده بتونم فردا رو تا اخر تحمل کنم.

گوشیمو برداشتم.

دلم میخواست برای یک بار دیگه صداش و بشنوم.

درسته بهش گفتم اگه بری دیگه دنبالت نمیام، اما نگفتم حق ندارم بهش زنگ بزنم.

شمارش و گرفتم.

سومین بوق، چهارمین بوق تا آخرین بوقی که خورد و بدون جواب دادن قطع شد.

نامید به گوشی تو دستم نگاه کردم، ولی این دل لامصبم بی قرار صداش بود.

بازم زنگ زدم ولی هنوز بوق دوم نخورده بود که تماسم ریجکت شد..

یه پوزخند زدم، هه اون فقط عشق من و به تمسخر گرفت، خیلی بهم برخورد یه پیام بهش دادم و

نوشتم:

(غرورم و به خاطر تو شکستم ولی تو عشق منو به مسخره گرفتی، برو خوش باش رها خانوم فقط بدون خیلی نامردی، خیلی)

گوشی رو خاموش کردم که هی نگاهش نکنم ومنتظر جواب دادن پیامش باشم.
هه انگار حالا جواب میده، پرتش کردم رو تخت..

احساس می کردم به اندازه ی چند سال شکستم و پیر شدم.
دیگه حوصله هیچی رو نداشتم.

از دانشگاه هم برای چند وقت مرخصی گرفتم.
ساکم برداشتم و چند تا لباس انداختم توش.
فردا باید راه میفتادم.

تقریبا جای خلوت و آرومی بود یک بار رفته بودم.

پشیمونم، اگه همون موقعی که مامان گفته بود بریم خواستگاری من نه نمی گفتم، الان رها مال من بود.

خاک تو سرت کیارش، خاک تو سرت.

با باز کردن چشم هام، نورآفتاب تابید رو صورتم.
از جام بلند شدم.

بالآخره امروز رسید، روزی که دلم میخواست تا آخرش به خوابی عمیق فرو می رفتم.
از جام پاشدم.

رفتم دست شویی و دست و صورتم رو شستم.

اومدم تو اتاقم و لباس هامو پوشیدم.

همه هنوز خواب بودن.

با بغضی که تو گلوم بود، احساس می کردم هر آن ممکنه خفه بشم.

ساکم برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

حالم خیلی بد بود.

هیچ کس نمیتونست درکم کنه.

(رها)

روز عروسی فرا رسید

بعد از خوردن صبحانه به حموم رفتم و یک دوش گرفتم.

تا یک ساعت دیگه باید می رفتم آرایشگاه.

مامان هم اومد پیشم و یکم باهام صحبت کرد، از زندگی و از مشکلاتی که قراره پیش پامون قرار بگیره.

زمان انقدر زود گذشت که وقت رفتن شد.

بعد اینکه حاضر شدم رفتم پایین.

قرار بود بابا برسونتم، آرمان گفته بود کار ریخته سرش نمیتونه بیاد.

از مامان خداحافظی کردم و جعبه لباس عروس رو برداشتم و رفتم پایین.

بابا اومد جعبه رو ازم گرفت و سوار شدیم.

دیروز صیغه من و آرمان فسخ شد.

توراه فکر های جور واجوری مغزمو داغون کرد.

وقتی رسیدیم، از بابا تشکری کردم و پیاده شدم.

جعبه رو از عقب برداشتم و رفتم تو.

یک خانوم خیلی خوش اخلاقی اومد جلو و همراهیم کرد به طرف اتاق پرو.

جعبه رو گذاشتم رو زمین و مانتو و شالم رو در اوردم.

خانومه که خودش و نرگس معرفی کرد گفت:

-عزیزم لباست راحت تنت میشه؟

-اره راحتی از پایین هم میشه پوشید.

نرگس خانوم خیلی خب، برو رو اون صندلی بشین تا من بیام.

تشکری کردم و رفتم نشستم.

عروس های زیادی اونجا بودن، یکی از یکی خوشحال تر و شاد تر.

اما من انگار دارم میرم مجلس خطم خودم.

سرمو تکیه داد به صندلی و منتظر نرگس خانوم شدم.

وقتی اومد گفت:

-عزیزم نظری راجب مدل موت و آرایشنداری؟

نه ممنون فقط آرایشم کم باشه.

نرگس خانوم-باشه عزیزم حتما.

(آوا)

مامان-آوا دیر شد بدو دیگه، از پله ها رفتم پایین.
-اومدم.

مامان-دوساعت چیکار می گردی تو اون اتاق، بدو دیگه آژانس دم دره.
از خونه زدیم بیرون.

سوار تاکسی شدیم.

داشتیم می رفتیم آرایشگاه.

امروز عروسی خواهرم بود.

قبلا با خودم می گفتم روز عروسی رها میترکونم، اما الان همه چی برعکس شده.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو.

مامان لباسی رو که خیاط دوخته بود رو بهم نشون داد.

خیلی خوشگل بود، ازش خوشم اومده بود.

رنگش آبی آسمونی بود و حالت دخترانه داشت.

یک خانوم اومد طرفمون و باهاش سلام و احوال پرسى کردیم، اینطور که فهمیدم یکی از دوست
خای مامان بود.

ازمون پرسید مجلس کی هست که مامان گفت:

-عروسی دخترم.

خانومه-وای چه عالی مبارک باشه.

(سیاوش)

دارم دیوونه میشم، هرچی به گوشی کیارش زنگ میزنم جواب نمیده.

عجب احمقیه، گفتم رسیدی خبرم کن، گوشیش رو واسه من خاموش کرده.

یک آرایشگر هم اومده بود خونه، داشت مامان و ستایش رو درست می کرد.

صداشون و شنیدم که داشتن راجب رها صحبت می کردن که کدوم آرایشگاه رفته و اینا.

رفتم تو سالن رو مبل نشستم.

یکم که گذشت دوباه شماره رو گرفتم که بوق آزاد خورد.

از جام پاشدم.

تماس وصل شد.

کیارش با داد گفت:

-چیه هی زنگ میزنی، نگفتم میخوام تنها باشم.

تعجب کردم، چرا اینطوری حرف میزنه.

-کیا خوبی؟

کیارش-نه خوب نیستم، خوب نیستم.
یک داد بلندی کشید و صدای شکستن چیزی.
-دیوونه باز چیکار کردی چی رو شکوندی.
شروع کرد به داد زدن، همینجور صدای شکستن وسایل از پشت گوشی میومد.
بلند داد زد:
-کیارش داری چه غلطی میکنی آروم باش دیگه.
ولی اون صدای من و نمی شنید.
خدایا بلایی سر خودش نیاره، چیکار کنم حالا.
یکدفعه سکوت شد و صدای گریش اومد.
دلم خون شد.
داد می زد و گریه می کرد.
به آرمان بد و بیراه می گفت.
نشستم رو مبل و سرمو گرفتم تو دستم.
-کیارش خواهش میکنم آروم باش.
صدام و نمی شنید.
حتما گوشی رو پرت کرده یک جای دیگه.
گفتم الانه که حنجرش پاره بشه انقدر داره داد میزنه.
اخ داداشم داره داغون میشه.

یهو صداش از پای تلفن اومد:

-سیاوش دارم میمیرم، تو بگو چیکار کنم، خودمو بکشم، خودمو دار بزخم، میدونم دیگه نمیتونم زندگی کنم.

-خفه شو کیا، خفه شو این پرت و پلاها چیه؟

یک دفعه تلفن قطع شد.

با نگرانی دوباره زنگ زد.

لامصب خاموش کرده بود.

حالا چیکار کنم.

میدونستم اگه هم برم اونجا رام نمیده.

بلایی سر خودش نیاره، اون الان تو حال خودش نیست.

با یک تصمیم آنی به اتاقم رفتم و لباس هام و سوییچمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

(رها)

نرگس خانوم-خب عزیزم تموم شد.

عروسک بودی عروسک تر شدی.

تشکری کردم و صاف نشستم.

خودمو تو آینه نگاه کردم.

اوه خیلی تغییر کرده بودم.

با اینکه آرایشم ملایم بود، ولی تغییر زیادی کرده بودم.

رفتم تو اتاق پرو تا لباسم و بپوشم.

یکی از خانوما اومد تا کمک کنه.

وقتی پوشیدمش یک بار دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم.

اشک تو چشم هام جمع شد.

نرگس خانوم اومد طرفم.

-وای عزیزم گریه نکنی ها، آرایشتم بهم میریزه.

نفس عمیقی کشیدم.

چی می شد الان به جای آرمان، داماد کیارش می بود.

چی می شد روز عروسیم، منم مثل عروس های دیگه خوشحال و شاد می بودم.

آرمان زنگ زد و گفت کارم یکم طول کشیده، اما خودم رو میرسونم.

تو دلم گفتم به من چه هروقت خواستی بیا.

شنلمو هم انداختم رو شونم و نشستم.

یکم که گذشت یکی اومد طرفمو گفت:

-خانوم یکی دم در کارتون داره.

حتما آرمانه، چرا زنگ نزده.

شنلمو انداختم رو سرمو از نرگس خانوم تشکری کردم و به طرف در رفتم.

آرایشگاهش حالت ساختمون داشت که باید با آسانسور می رفتی بیرون.

در و باز کردم و رفتم بیرون.

وا اینجا که کسی نیست.

-رها؟

رنگم پرید.

سریع برگشتم.

این اینجا چیکار می کرد؟

شنلمو یکم دادم بالاتر تا بهتر بینمش.

با دیدنش یاد عشقم افتادم و تو چشم هام اشک جمع شد.

چرا این دوتا باید انقدر شبیه هم باشن؟

-س..سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

اخم وحشتناکی رو پیشونیش بود.

یک لحظه ترسیدم گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

اومد جلو تر روبه روم ایستاد.

-لان خیلی خوشحالی نه؟ اصلا عین خیالت نیست.

-چی، میگی تو؟ متوجه نمیشم.

-یکم صداش و برو بالا و گفت:

خیلی خوشحالی داداشمو زیر پاهات له کردی و رفتی؟ خیلی خوشحالی داداشمو شکوندی؟ باعث شدی داغون بشه، میفهمی؟ تو میدونی هر شب تو اتاقش به یاد تو گریه می کرد؟ کیارش مهربون و خوش اخلاق به خاطر تو شکست، نابود شد، اصلا تو چی میفهمی از عشق هان؟ عشق داداشمو نادیده گرفتی، رفتی با کسی که خودت هیچ علاقه ای بهش نداری، نابودش کردی رها (یکدفعه داد زد)

میدونی امروز زنگ زد بهم چی گفت؟

مات و مبهوت داشتم نگاهش می کردم.

دست هام یخ زده بود.

یک قطره اشک از چشمم چکید، یکی شد دوتا، دوتا شد سه تا و پشت سر هم.

تا حالا انقدر سیاوش رو عصبانی ندیده بودم، رگ های گردنش باد کرده بود.

یکم صداش و آورد پایین و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-کیارش رفته خودش و حبس کرده، زنگ زد گفت...گفت میخواد خودش و بکشه، گفت بدون رها نمیتونم.

خواستم بیفتم که سیاوش فهمید و سریع گرفتم.

باورم نمی شد، خدایا من با کیارش چیکار کردم؟

سیاوش گوشیش و در آورد و یک چیزی برام پخش کرد و گفت:

-بیا اگه باور نمیکنی این و گوش کن.

با دست های لرزون گوشی رو گرفتم و جای گوشم قرار دادم.

صدای کیارش بود.

صدای دادش میومد، صدای شکستن وسایل، فهش هایی که به آرمان می داد.. صدای گریش، صحبت آخرش با سیاوش.

گریم به حق حق تبدیل شده بود.

با گریه گفتم:

-سیا.. سیاوش بلایی سر خودش نیاره.

سیاوش-نمیدونم.. نمیدونم باید چیکار کنم، رها خانوم مقصر همه اینا تویی.

با گریه گفتم:

-بس کن دیگه، تو هم از هیچی خبر نداری، میدونم مقصرم میدونم تقصیر کارم میدونم چه به روز کیارش اوردم، اما مجبور بودم، تو چی میدونی اخه.

سیاوش-بگو بدونم چه چیزی مهم تر از این بود؟

با داد گفتم:

-آرمان تحدیدم کرد، سر عزیز ترین کسم تحدیدم کرد، گفت اگه باهاش ازدواج نکنم بلایی به سرش میاره که تا آخر عمرم خودمو نبخشم.

داد زد:

خدا لعنتت کنه آرمان.

برگشت طرفم و گفت:

-ببین رها، شاید نتونم تورو هم درک کنم، اما ممکنه کیارش کار دست خودش بده، اگه کاری انجام بده تو میتونی خودتو ببخشی؟ من نمیدونم آرمان سر چی و سر کی تحدیدت کرده، اما.. اما کیارش

هم داداش منه، باید هرکاری از دستم بر میاد براش انجام بدم، رها اگه یکم به کیارش حسی داری و اگه یکم وجدان داری باهام بیا.

خدایا حالا چیکارکنم؟

یک لحظه احساس کردم همه چی از ذهنم پاک شد.

فقط و فقط کیارش بود.

نه من نمیتونستم بزارم عشقم بیشتر از این نابود بشه، چون میدونم شاید بعدش منم باهاش نابود بشم، دیگه بسه رها، خودخواهی بسه یکم به فکر کیارش باش.

سرمو برگردوندم طرف سیاوش

(آرمان)

از ماشین پیاده شدم و دست گل رو تو دستم جابه جا کردم.

هیجان زیادی داشتم.

به خواسته ی رها فیلم بردار نگرفتیم، اما مجبورش کردم آتلیه رو بریم.

رفتم تو، یک خانومه ای اومد جلو.

-سلام ببخشید میشه رها راد رو صدا کنید؟

-سلام رها جان نیم ساعته که رفته.

با تعجب گفتم:

-کجا رفته؟

-نمیدونم، یکی اومد دنبالش و رفت.

تشکری کردم و رفتم بیرون.

حتما باز باهام لج کرده، خودش پاشده رفته.

لعنتی.

سوار ماشین شدم و خودمو با سرعت رسوندم به باغ.

از ماشین پیاده شدم.

رفتم تو.

آوا رو دیدم که سریع صداش کردم.

-آوا رها کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد.

-من چمیدونم، مگه نرفتی آرایشگاه دنبالش.

رنگم پرید.

-معلوم هست چی میگی؟ مگه نیومده اینجا؟

آوا-پاک زده به سرت ها، تنهایی بیاد اینجا چیکار کنه؟

*

(رها)

از ماشین پیاده شدم.

به اطراف نگاه کردم.

جای ساکتی بود.

سیاوش کلیدی به دستم داد و گفت:

-رها بیا این کلید رو یواشکی ساختم، گفتم شاید به کارم بیاد.

ازش گرفتم و تشکری کردم.

رفتم دم باغ و با کلید در و باز کردم.

راه سنگی رو طی کردم تا به در ورودی رسیدم.

آروم در و باز کردم و رفتم تو.

راه رفتن با لباسم واسم سخت بود.

دور و بر رو نگاه کردم.

قلبم هری ریخت.

کیارش کجا رفته.

برگشتم پشت سرمو ببینم که دیدم تو تراس هست و داره سیگار میکشه.

ایستادم از پشت نگاهش کردم.

اشک هام فرو ریخت.

طاقت نیاوردم و بلند صداش زدم:

-کیارش.

سریع برگشت.

با دیدن من سیگار از دستش افتاد.

تعجب تو چشم هاش رو میتونستم از این فاصله حس کنم.

خیره داشت نگاهم می کرد.

یکم که گذشت اومد تو.

اشک هاش چکید رو صورتش.

کیارش-دا..دارم..خوا..خواب میبینم؟

یکدفعه با تمام سرعت دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش.

خواست بیفته که تعادلش رو حفظ کرد.

دستم و حلقه کردم دور گردنش.

سرم و گذاشتم رو سینهش.

با صدای آرومی نجوا کردم:

-کیارش..کیارش خیلی دوست دارم.

(صدای تپش قلبش و واضح می شنیدم.) کیارش عاشقتم، تو عشق منی، من و ببخش، خواهش میکنم

من و ببخش.

بلند زدم زیر گریه.

به پیرهنش چنگ زدم و خودمو محکم بهش فشردم.

هنوز تو شوک بود.

یکم که گذشت من و از خودش جدا کرد.

بازو هامو تو دست هاش گرفت و چشم هاش تو چشم هام در حال گردش بود.

-باورم نمیشه، رها باورم نمیشه، این یک رویاست یا واقعیت؟ من الان خوابم یا بیدار؟

لبخند عمیقی زدم.

-این واقعیته، بیداری خواب نیستی من الان پیشتم، من الان کنارتم، نتونستم، نتونستم بیشتر از این

زجرت بدم.

تو چشم هام نگاه کرد.

یکدفعه محکم بغلم کرد و داد زد:

-خدا بلاخره صدامو شنیدی؟ خدا ازت ممنونم، خدایا نوکرتم، وای خدا.

بلند زدم زیر خنده.

کیارش قه قه زد.

**

(آوا)

آبرومون پیش همه رفت.

حرفی برای بهم خوردن مراسم نداشتیم به مردم بگیم.

مامان وقتی این آبرو ریزی رو فهمید درجا غش کرد.

بابا به شدت عصبانیه، هیچ کس نمیتونه نزدیکش بشه.

آرمان که بهتره نگم، زده به سیم آخر.

همه تو حول و ولا بودن.

مهمونا فکر کردن بلایی به سر رها اومده.

نشستم کنار مامان، للیوان آب رو نزدیک لباش بردم.

مامان-خدایا این چه آبروریزی بود؟

-مامان جان بیا این آب و بخور.

لیوان و پس زد.

بابا با عصبانیت اومد طرفمون داد زد:

-این دختره ی بی آبرو کدوم گوری گذاشته رفته؟

مامان-به خدا من از هیچی خبر ندارم، نمیدونم کجا یک دفعه گذاشته رفته.

بابا با عصبانیت رفت رو صندلی نشست.

نمیدونم چجوری، اما مهمونا کم کم داشتن می رفتن.

از آرمان خبری نبود.

داشتم راه می رفتم که از دور سیاوش رو دیدم.

خیلی بیخیال نشسته بود و شیرینی می خورد.

نمیدونم چرا، ولی خندم گرفت.

رفتم کنار میز که سرش و آورد بالا.

-سلام.

سیاوش-سلام خواهر عروس.

-هه عروس فراری.

نشستم رو صندلی.

سیاوش-چه خبر؟

-هیچ سلامتی، داداشت کو.

یکم مکث کرد و گفت:

-رفته مسافرت.

-اهان به سلامتی، خب من برم دیگه فعلا.

سرش و تکون داد.

بی ادب زبون نداره خداحافظی کنه.

(رها)

سرم رو سینه ی کیارش بود و اونم نوازشم می کرد.

بهترین لحظه ی عمرم بود.

کیارش-رها نمیدونی چقدر خوشحالم که الان پیشمی، تو بغلم، نمیدونی چقدر انتظار این لحظه رو

می کشیدم(سرمو بوسید)

لبخندی از ته دل زدم.

کیارش-راستی یادم رفت بهت بگم.

چی رو؟

-این که خیلی خوشگل شدی، مثل یک فرشته زیبا.

تو دلم قند آب شد.

سرمو تو سینش پنهان کردم و گفتم:

-خجالتم نده.

خندید.

کیارش-قربون اون خجالتت.

برام جالب بود.

من الان با لباس عروس تو بغلش لم داده بودم.

-میگم کیارش لابد الان همه چه حالی دارن، حتما مامان و بابام حسابی از دستم کفرین.

کیارش-عیبی نداره، چند وقت بگذره همه چی فراموش میشه، توکه نمیتونستی خودت رو بدبخت کنی.

ازش جدا شدم و سریع نشستم، بهش نگاه کردم.

-میگم کیارش حالا ما چطوری برگردیم، من با چه رویی با عموم و بابام چشم تو چشم بشم؟

کیارش-نگران نباش، چند روز اینجا میمونیم، همه چی که آرام شد بر میگردیم.

با خودم گفتم، من و کیارش تنها تو یک باغ بزرگ، من با لباس عروس تو این وضع.

یک لحظه ترسیدم، اما من همه جوره به کیارش اعتماد داشتم، کسی مگه میتونه به عشقش شک کنه؟

ولی من با لباس عروس که نمیتونم همش باشم.

فکرمو به زبون اوردم و گفتم:

-میگم کیارش، اگه بخوایم چند روز اینجا بمونیم من با این لباس که نمیتونم.

کیارش-راست میگی.

یکدفعه پاشدو گفت:

-من میرم بیرون چند دست لباس برات بخرم، یکم خرت و پرت واسه خوردن.

-باشه مراقب خودت باش.

لبخندی زد و پاشد رفت.

هیچی هم نداشتم نه گوشی نه وسایلی.

دستشویی داشتم به شدت.

یکم اطراف رو دیدم که دستشویی رو پیدا کردم.

لباسمو به بدبختی از تنم در اوردم و رفتم تو.

وای خوبه الان یکدفعه کیارش بیاد.

تو آینه خودم رو دیدم وحشت کردم.

یا خدا، آرایشم همه پخش شده بود.

زیر چشم هام سیاه بود.

سریع شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم.

بعد تقریبا یک ساعت که حوصلم پوکیده بود، کیارش اومد.

اومد طرفم و پلاستیکی دستم داد.

کیارش-بیا عزیزم امید وارم خوشت بیا.

لبخندی بهش زدم و رفتم تو اتاق.

از تو پلاستیک درش اوردم.

یک لباس تو خونه ای ساده نارنجی بود.

سریع لباس عروسمو در اوردم و اون لباس هارو تنم کردم.

از اتاق رفتم بیرون.

کیارش رفته بود تو آشپز خونه و داشت چیز هایی رو که خریده بود رو جا سازی می کرد.

یکدفعه خود داریمو از دست دادم و رفتم طرفش، از پشت بغلش کردم.

دستاش و گذاشت رو دست هامو برگشت طرفم.

نگاهی به لباس هام انداخت.

کیارش-رها قبول کن هرچی بیوشی بهت میاد.

خندیدم.

-بله که بهم میاد، پس چی فکر کردی.

خندید و لپمو بوسید.

یکدفعه ازم جدا شد و باتعجب پرسید:

-من اصلا یادم رفت ازت بپرسم، تو اینجا رو از کجا بلد بودی؟ با کی اومدی؟
-سیاوش.

کیارش-چی؟ وای باورم نمیشه.

-اهوم قدر داداشت و بدون، انگار اون من و از خواب بیدار کرد، اون باعث شد خودم و دستی دستی
ندازم تو چاه.

لبخند عمیقی زد.

-سیاوش واقعا شاهد همه ی غم و غصه هام بود.

یکدفعه صدای زنگ تلفن اومد.

کیارش رفت و گوشیش رو برداشت.

کیارش-سلام داداشم خوبی؟

سیاوش-.....

-اره ما خوبیم از اون ور چه خبر؟

سیاوش-.....

-اهان خیلی خب ما یکم آبا از آسیاب بیفته بر میگردیم، فقط مواظب باش سوتی ندی.

سیاوش-.....

-باشه فعلا.

رفتم طرفش.

-سیاوش چی گفت؟

کیارش-هیچی چیز مهمی نبود.

-خواهش میکنم بگو، لطفا.

کیارش-گفت اوضاع اون ور خیلی خرابه،میگه آرمان خونش به جوش رسیده و مامان و بابات هم اصلا حالشون خوب نیست.

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین.

کیارش-نگفتم بهت که ناراحت بشی، بهت قول میدم همه چی درست میشه نگران نباش.

(آوا)

-آرمان بس کن دیگه، میگم من از هیچی خبر ندارم.

آرمان داد زد:

-انقدر بهم دروغ نگیں، نشست رو تخت.

همه اومده بودن خونه ی ما، آرمان اومده بود تو اتاقم.

دلم براش سوخت، شکو بزرگی بود، روز عروسیت زنت بخواد بزاره و بره.

اما من خیلی خوشحال بودم، بالاخره نشد، خدا صدامو شنید.

یک دفعه از رو تخت پاشد و گفت:

-ببین آوا دارم بهت میگم، رها زنگ زد بهت، بهش بگو راحتش نمیزارم، بگو فکر نکنه من به همین راحتی پا پس میکشم، باهام بازی کرد باهش بازی میکنم، زندگیمو خراب کرد زندگیشو خراب

میکنم، بهش بگو من هنوز سر حرفم هستم، بهش گفتم نکن واگر نه تحدیدم رو عملی میکنم، همه ی
اینا تقصیر خودش بود.

از اتاق رفت بیرون و من مات و مبهوت موندم.

تحدید چی؟

سر چی تحدیدش کرده مگه؟

نشستم رو تخت.

اخه رها کجا رفته؟ کجا رو داره که بره؟

رفتم جلو آینم.

کرم رو برداشتم که به دست هام بمالم، یکدفعه همش چپه شد رو دستم.

وای حالا چیکار کنم؟ حیف کرم هام این همه پولش و دادم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

چجوری با این دست هام جواب بدم؟

مجبور شدم بزارم رو آیفون.

شمارش ناشناس بود.

با شنیدن صدای رها تعجب کردم.

رها-سلام خواهری خوبی؟

-س..سلام تو کجایی؟

رها-حالا بعد میگم، چه خبر از اونجا.

-هیچی همه به شدت ازت عصبانی هستن، تو کجایی؟ با کی رفتی؟ چرا رفتی؟
رها-ماجراش مفصله، فقط زنگ زدم بگم من حالم خوبه نگران نشید، خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد.

پوف از دست رها.

از اتاق رفتم بیرون تا برم دست هام رو بشورم.

*

(آرمان)

از اتاق آوا اومدم بیرون.

دارم دیوونه میشم، حالا چیکار کنم؟

یکم وایستاده بودم داشتم فکر می کردم که صدای زنگ گوشی آوا اومد و بعدشم صدای رها.

با عجله برگشتم و گوشمو چسبوندم به در و مکالمشون رو گوش دادم.

بعد که تموم شد پوزخندی زدم.

که حالت خوبه؟ پس قدر این لحظات رو بدون، چون دیگه نمیزارم آب خوش از گлот پایین بره.

سریع رفتم پشت ستون قایم شدم.

آوا از اتاق در اومد و رفت پایین.

سریع رفتم تو اتاقش و گوشیش و برداشتم، روشنش کردم.

خداروشکر رمز نداشت.

رفتم تو تماساش.

گوشیمو در اوردم و شماره ای رو که رها ازش زنگ زده بود رو تو گوشیم سیو کردم و از اتاق رفتم بیرون.

به شماره نگاه کردم.

سیوش که کردم دیدم از این شماره دوتا دارم.

رفتم تو دفتر تلفن.

با دیدن اسم کیارش که رو شماره بود کپ کردم.

دستم و مشت کردم.

احساس کردم رگ گردنم الانه که بترکه.

دستم و محکم کوبیدم به دیوار.

دلم میخواست برم گردن کیارش رو بگیرم تو دست هام و تا هرچقدر جا داره فشارش بدم و بشکونمش.

هه چی خیال کردین شما دوتا، وایستین یک بلایی سر دوتاتون بیارم.

*

(رها)

بعد از حرف زدن با آوا استرس بیشتری گرفته بودم.

کیارش-عزیز من چرا اخه انقدر نگرانی؟

-کیارش دست خودم نیست، می ترسم از عکس العمل مامانم و بابام، می ترسم از رفتار زن عموم و عموم باهام، می ترسم از انتقامی که تو فکر آرامم بیفته.

اومد کنارم و بغلم کرد.

کیارش-تا وقتی من باشم کسی جرأت نداره بهت نزدیک بشه، کسی جرأت نداره بخواد برای زندگیت تعیین تکلیف کنه.

بوسه ای روی موهام کاشت.

محکم بغلش کردم.

خدایا شکرت که کیارش رو دارم.

از هم جدا شدیم.

یکم نگاهم کرد.

احساس کردم کم کم داره بهم نزدیک میشه.

بعد با گرمی لب هاش رو لب هام به خودم اومدم.

نمیدونستم تو باغ تنها، الان کار درستی داریم میکنیم یانه، اما به آرامش احتیاج داشتم، به یک تکیه گاه، به کسی نیاز داشتم بتونم همه جوهره روش حساب کنم.

منم همراهیش کردم.

ازم جدا شد.

نفس عمیقی کشیدم.

سرش و تکیه داد به پیشونیم.

-رها؟

-جان رها؟

-بهت گفته بودم؟

-چی رو؟

-اینکه میمیرم برات؟ اینکه عاشقتم، اینکه خیلی دوست دارم؟

لبخندی زدم.

سرمو بلند کردم و تو چشم هاش خیره شدم.

-نه نگفتی، الان بگو.

اونم لبخندی زد.

کیارش-تا آخر عمرم هرچقدر بخوای برات تکرار میکنم، رها خیلی دوست دارم، نمیدونم از کی ولی

شدی زندگیم، شدی دلیل نفس کشیدنم، شدی همه چیزم.

همینجور بهم خیره شده بودیم.

کیارش-تو نمیگی؟

-من که همین چند ساعت پیش گفتم.

کیارش-منم دوست دارم یک بار دیگه بشنوم.

دستم و حلقه کردم دور گردنش.

-کیارش، منم خیلی دوست دارم، عاشقتم، شدی پادشاه قلبم، کیارش هیچ وقت تنهام نزار.

محکم گرفتم تو بغلش.

-تا آخرین نفسم هیچ وقت ترک نمیکنم، بدون اگه یک روزی کنارت نبودم یعنی تو این دنیا نیستی.

یکم که گذشت دیگه وقت خواب شد.

باهم از جامون پاشدیم.

کیارش-رها تو برو تو اون اتاقه من تو حال میخوابم.

-اذیت نمیشی؟

کیارش-نه بابا مبلاش راحت.

-باشه پس شبت بخیر.

راهی اتاق شدم.

(آرمان)

من باید می فهمیدم اون دوتا کدوم گوری رفتن، بهترین راه فهمیدن هم نزدیک شدن به آوا بود.

دم در دانشگاه منتظرش بودم.

یکم که گذشت دیدمش که با دوست هاش داشت به طرف خیابون می رفت.

سریع از ماشین پیاده شدم و صداش کردم.

-آوا؟

برگشت طرفم، وقتی دیدتم با تعجب بهم نگاه کرد.

یکم بعد با دوست هاش خداحافظی کرد و اومد طرفم.

آوا-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-سلام سوار شو بهت میگم.

نشستیم تو ماشین و راه افتادم.

یکم که رفتیم جلو تر، یک گوشه خلوت نگه داشتم و برگشتم طرفش.

-راستش آوا بابت رفتار دیروزم ازت معذرت میخوام.

با تعجب نگاهم کرد.

آوا-کدوم رفتارت؟

-دیروز تو اناقت بهت پریدم.

آوا-اهان نه بابا تو هم حق داشتی خب، بالاخره عصبانی بودی.

-حالا میای باهم بریم یک ناهار بخوریم؟ یکم حال و هوامون عوض میشه.

قشنگ تعجب رو تو چشم هاش می دیدم.

آوا-باشه بریم.

سرمو تکون دادم و به طرف رستوران حرکت کردم.

بعد از نهارو چک کردن گوشی آوا که ببینم رها بهش پیام داده یانه، رسوندم خونشون.

میدونستم تو انتقامم آوا آسیب زیادی میبینه، اما تقصیر رهاست به من چه، بعدشم آوا عاشقمه

شاید خیلی ضربه شدیدی نخوره.

(رها)

کش و قوسی به بدنم دادم.

ازجام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

رفتم دستشویی که دست و صورتم رو بشورم.

اومدم بیرون و به سمت حال رفتم.

کیارش تو خودش مچاله شده بود و غرق خواب.

کنار مبل، رو زمین نشستم.

دستم و بردم طرف صورتش و نوازشش کردم.

از پیشونی تا زیر چونه.

تره ای از موهایش رو که رو صورتش بود رو دادم کنار.

خم شدم و آرام گونش و بوسیدم.

آرام آرام چشم هاش و باز کرد.

کیارش-کاشکی هرروز صبح اینطوری از خواب بیدار می شدم، یک فرشته کوچولو که با دست های ظریفش نوازشم میکنه و باعث میشه غرق لذت از خواب بلند بشم.

لبخندی به روش زدم.

از جاش پاشد.

-خب دیگه من برم صبحانه آماده کنم.

از جام پاشدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

داشتم چایی می رختم که کیارش دستش و دور کمرم حلقه کرد، بعد بوسه ای روی گردنم نشوند که بدنم بی حس شد، خواستم بیفتم که کیارش محکم گرفتتم.

خاک تو سر بی جنبت رها.

سعی کردم خودمو ازش جدا کنم، اما سفت چسبیده بود بهم.

-کیارش لطفا ولم کن.

دم گوشم زمزمه کرد:

-چرا مگه جات بده؟

ایندفعه بوسه ای عمیق تر نشوند، سریع یک نفس عمیق کشیدم.

-کیارش لطفا...

یکم که گذشت ولم کرد و از آشپزخونه رفت بیرون.

میدونستم وضعیتمون اصلا درست نیست، اما دست خودمون نبود.

یادم باشه بعد گوشی کیارش رو بگیرم و به آوا پیام بدم.

(آوا)

کارهای آرمان برام عجیب بود.

احساس می کردم همش میخواد بهم نزدیک بشه.

نمیدونم چرا، شاید برای فراموش کردن رها بود.

لبخندی زدم.

داشتم به ناخون هام لاک می زدم که گوشیم زنگ خورد.

برداشتمش.

-بله؟

-سلام خوبی؟

-با شنید صدای آرمان خوشحال شدم.

-ممنونم تو خوبی؟

-قربونت چه خبر؟

-هیچی سلامتی.

میگم آوا برای شام یکی از دوست هام به رستورانش دعوت کرده، گفت میتونم با خودم یک نفر رو

ببرم، تو فقط به ذهنم رسیدی، میتونی بیای؟

-باشه میام، ممنون از دعوت.

آرمان-خواهش میکنم، پس ساعت هشت حاضر باش میام دنبالت.

-باشه ممنونم پس فعلا.

-خداحافظ.

وقتی لاکم تموم شد، پاشدم و رفتم در کمد رو باز کردم.

دوست داشتم امشب به چشم آرمان پیام.

یکی از مانتو خوشگل هام رو برداشتم و گذاشتم رو تخت.

وقتی حاضر شدم رو تختم نشستم و منتظر زنگ آرمان شدم.

همون لحظه یکی بهم پیام داد.

گوشیمو باز کردم، شماره ناشناس بود:

(سلام آوا، رها هستم میخواستم بگم اونجا هر اتفاقی افتاد حتما خبرم کن)

بهش پیام داد:

-سلام، تا حالا اتفاق خاصی نیفتاده، رها تو کجایی؟ تهرانی؟

سریع بعد چند ثانیه پیامش اومد:

من باغ یکی از دوست هام هستم تو تهرانه، نگران من نباش، جام خوبه بعد که اومدم همه رو برات توضیح میدم.

نوشتم:

-باشه کجای تهران هستش؟

(تو.....هستش)

-اهان باشه فعلا خداحافظت.

آرمان تک زنگی زد و از در رفته بیرون.

به طرف ماشین رفته و سوار شدم.

-سلام

آرمان-سلام خوبی؟

-ممنونم.

ماشین رو به حرکت در آورد.

آرمان-چه خبرا؟

-هیچی سلامتی.

*

(آرمان)

وقتی به رستوران رسیدیم، ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم.

دستش و گرفتم تو دستم.

یکم نگاهم کرد و بعدش رفتیم تو.

دوستم اومد جلو و خوش آمد گویی کرد و میزمون رو بهمون نشون داد.

رفتیم نشستیم.

یکم که گذشت گفتم:

-از خواهرت خبری نیست؟

آوا-نه، من چیزی خبر ندارم.

سرمو تکون دادم.

چند لحظه بعد گارسون اومد.

برای دوتامون جوجه سفارش دادم.

*

ناهارمون بدون هیچ حرفی خورده شد.

آوا پاشد و گفت:

-من میرم دستامو بشورم.

سرمو تکون دادم.

-باشه برو.

وقتی که رفت سریع گوشیش و از تو کیف در اوردم و رفتم تو پیام هاش.

با دیدن شماره کیارش سریع بازش کردم و چت هاشون و خوندم.

لبخندی زدم.

رها خانوم بلاخره پیدات کردم، منتظرم باش که دارم میام.

آوا وقتی اومد پاشدم و گفتم:

-یکیع از دوست هام بهم زنگ زد، کار واجبم داره بهتره بریم.

تعجب کرد.

حق داشت بیرونی که اومدیم، بدون هیچ حرف و سخنی گذشت.

بعد اینکه آوا رو رسوندم، به طرف آدرسی که رها به آوا گفته بود راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم و اطراف رو نگاه کردم.

چند تا خونه باغ کنار هم بود، ولی نمیدونستم تو کدومش هستن.

یک اقایی داشت از اون طرف رد می شد که سریع به طرفش رفتم

-بخشید اقا.

برگشت طرفم.

-بفرمایید.

-سلام بخشید شما اقایی به اسم ارجمند میشناسید؟ یکی از دوست هام هستن گفته بود بیام

پیشش، اما یادش رفته بود پلاک رو بهم بگه، هرچی هم زنگ میزنم به گوشیش، بر نمیداره..

نه پسرم اقایی به این اسم نمیشناسم، اما تو این هفته کسی این طرف ها نیومده و به جز یک

اقایی اما فامیلیش رو نمیدونم.

-قد بلند و جوون بود؟

-اره، اره.

-اهان میشه بگید تو کدوم یکی از باغ ها؟

با دستش در قهوه ای رنگی رو بهم نشون داد.

تشکری، کردم و به اون سمت رفتم.

نمیدونستم با چه صحنه ای میخوام روبه رو بشم، اما زنگ رو زدم.

یکی گفت:

-کیه؟

صداش مردانه بود اما صدای کیارش نبود.

-سلام ببخشید با آقای ارجمند کار داشتم.

-اهان ایشون همین نیم ساعت پیش از اینجا رفت؟ شما چیکارشون هستی؟

پوف اینم از شانس من اخه کجا رفتن.

-من یکی از دوستاشون، ببخشید مزاحم شدم.

به طرف ماشیم رفتم و سوار شدم.

چند بار دستم و کوبیدم رو فرمون و داد زدم.

(رها)

با کیارش تصمیم گرفتیم برگردیم.

مخفی شدن فایده نداشت، بالأخره که باید برمی گشتیم، حالا زودتر یا دیر تر.

نمیدونستم میتونم حرف هایی که میخواد بهم زده بشه رو تحمل کنم یانه؟

رسیدیم.

برگشتم طرف کیارش.

وقتی استرسم رو دید دستامو گرفت تو دستش و گفت:

خودت نخواستی باهات بیام، واگر نه من همه جوهره پات بودم، استرس هم نداشته باش از همه مهم تر اینه که خودت خودت و ننداختی تو چاه.

لبخندی بهش زدم.

-برای همه چی ازت ممنونم.

خم شد و گونم و بوسید.

-خداحافظ.

کیارش-خداحافظت عزیزم.

از ماشین پیاده شدم.

به طرف در رفتم و زنگ رو زدم.

-کیه؟

-آوا در و باز کن.

یکم بعد در با صدای تیکی باز شد و رفتم، تو.

آوا جلوی در وایستاده بود، رفتم جلو و بغلش کردم، اون هم بغلم کرد.

ازش جدا شدم.

مامان-آوا کی بود؟

رفتم تو و کفش هام رو در اوردم.

مامان با دیدنم سر جاش خشکش زد.

مامان-ره..رها.

با دیدن بابا رو پله ها دست هام یخ کرد و استرس بیش تری گرفتم.

احساس کردم صورت بابا هر لحظه داره قرمز میشه.

یکدفعه اومد سمتم.

دستش و برد بالا و زد تو صورتم.

از شدت ضربه، سرم به طرف راست کج شد.

مامان و آوا جیغی کشیدن.

بابا-نمیدونستم رها، نمیدونستم همچین دختری دارم.

اشک هام ریخت رو صورتم و سرمو انداختم پایین.

بابا-چرا همچین کاری کردی رها؟ آبروم رو جلوی همه بردی، باعث شدی سرمو بندازم پایین تا بیشتر

از اون تحقیر نشم.

با گریه گفتم:

-بابا من نمی خواستمش، من دوستش نداشتم، شما دوست داشتنی من بدبخت بشم؟

یکدفعه داد زد:

-چرا همون اول نگفتی؟

نشد بگم، نتونستم، به مامان گفتم، گفت همه چی درست میشه، گفت کم کم بهش عادت میکنم، گفت اگه بگم رابطه ی شما و عمو بهم میریزه، اما روز عروسی به خودم اومدم دیدم نمیتونم، بیشتر از این نمیتونم پیش برم، نمیتونم تا آخر عمرم خودم رو بدبخت کنم.

با این حرف هام بابا عصبی تر شد، به سرعت به طرفم اومد و یه سیلی دیگه زد تو صورتم. خواست ادامه بده که مامان به طرفش اومد و مانع شد.

بابا-ولم کن حالیش کنم دختره ی پرو رو، تو روم ایستاده این حرف ارو میگه.

مامان-آروم باش تورو خدا، الان خدایی نکرده سخته میکنی.

بابا پوزخندی زد:

-بزار سخته کنم تا بیشتر از این بی ابرویی رو نبینم، آبروم رو بردی، شرمم میشه بگم این دختریه که مثل چشم هام بهش اعتماد داشتم و گفتم هیچ وقت باعث سرافکندگیم نمیشه.

-بابا من و ببخش نتونستم.

مامان بابارو اروم کرد.

بابا پشتش و به ما کرد و بدون حرف داشت به طرف پله ها می رفت که

افتادم رو زمین و پاهاش رو گرفتم:

-بابا لطفا پشتت و نکن بهم، نرو، بابا این کارو باهام نکن.

پاشو از تو دستم کشید بیرون و

به طرف پله ها رفت.

بلند گریه می کردم.

مامان اومد جلو.

-نمیدونم چی، بگمت رها.

اونم از پله ها رفت بالا.

بلند گفتم:

تو رو خدا با من این کارو نکنین، من به شما ها احتیاج دارم.

اونا بی توجه به من از دیدم پنهان شدن.

سرم رو گذاشتم رو دست هام و شروع به گریه کردم.

آوا نشست کنارم و سرمو گرفت تو بغلش.

با اطمینان تو بغل خواهرم خودم رو خالی کردم.

امروز روز پنجمی هست که تو خونه هستم.

بابا یک جورایی تنبیهم کرده و نمیزاره از خونه برم بیرون.

مامان هم باهام سرسنگینه.

دلم خیلی شکسته بود.

تنها فردی که تو خونه باهام خوب بود آوا بود، اونم چون عشقش رو از دست نداد.

گوشیم و لپ تاپم رو هم جمع کرده بودن.

از یک طرف خندم گرفته بود، مثل این دختر دبیرستانی ها.

دلیل این کار های بابا رو نمی فهمیدم.

تا کی می خواست جسم کنه؟

با کیارش هم نتونسته بودم صحبت کنم.

آرمان هم چهار روزه دم خونمون بود تا باهام حرف بزنه، اما بابام بهش می گفت الان وقتش نیست، بزار برای بعد.

این هارو آوا بهم گفته بود.

رو تختم دراز کشیده بودم.

داشتم به آینده ای که در انتظارم بود فکر می کردم که یکدفعه صدایی از پنجره اومد.

بی توجه بهش دوباره غرق رویاهام شدم که دوباره صدا تکرار شد، ایندفعه با شدت بیشتر.

از رو تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

پرده رو پس زدم.

به پایین چشم دوختم که با دیدن کیارش شوکه شدم.

اینجا چیکار می کرد.

با دستش بهم فهموند بیا پایین.

نمیدونستم این ریسک رو به جون بخرم یانه، اما دلم پر می زد برم پیشش.

رفتم طرف کمد و یک مانتو و شال در اوردم و پوشیدم.

در اتاق رو آرام باز کردم و پاورچین پاورچین از پله ها رفتم پایین، به دور و ور نگاه کردم، تا اینجا که همه چی امن و امان بود، دوباره رو پنجه ی پام بلند شدم به طرف در رفتم.

در رو آرام باز کردم.

کیارش اومد جلو.

به اطراف سریع نگاه کردم، ترسیدم یک وقت آرمان این طرف ها نباشه.

دستش و کشیدم به طرف خودم و در و بستم.

سریع کشون کشون با خودم بردمش طرف ماشینم که تو پارکینگ بود، اونجا کسی نمیومد و امن بود.

وقتی از جامون مطمئن شدم، برگشتم طرفش و محکم بغلش کردم.

کیارش-چطوری عشقم؟ نمیدونی چقدر دلتنگت بودم.

ازش جدا شدم.

-خوبم، منم دلم واست تنگ شده بود، اما کاری از دستم بر نمیومد.

همه ی ماجرا هارو براش تعریف کردم.

وقتم صحبتتم تموم شد گفت:

-وای رها باورم نمیشه، تو که بابات منطقی تر از این حرف ها بودن.

-نمیدونم، البته از یک طرف هم حق داشت، با آبروش بازی کردم.

کیارش-واقعا نمیدونم چی باید بگم، اخه دیگه چرا گوشیت رو ازت گرفتن؟

-نمیدونم، از کار های بابام سر در نمیارم، مثل یک دختر دبیرستانی باهام رفتار میکنه.

کیارش-زیاد خودت رو اذیت نکن، همه ی اینا میگذره و میره، میگم رها با آرمان صحبت کردی؟

نه بابا تا چند وقت دم خونمون هی کشیک می داد، اما بابا نمیزاره بیاد باهام حرف بزنه، نمیدونم چرا، اصلا نمیفهمم تو ذهن بابام چی میگذره.

سرش و تکون داد.

-کیارش من باید برم دیگه بابام بفهمه این دفعه خفم میکنه..

دستش و حلقه کرد دور کمرم و سرش و آورد جلو با لحن شیطونی گفت:

-من که هنوز ازت سیر نشدم، می خوام بیشتر پیشت باشم.

خندیدم و سعی کردم خودم و ازش جدا کنم، اما مثل همیشه حریفش نشدم.

-کیارش برو دیگه، منم هنوز دلتنگیم رفع نشده، اما الان زمانش نیست.

کیارش-خب من تاکی باید دوریت رو تحمل کنم؟ همیشه باید یواشکی بیام ببینمت؟

-نمیدونم کیا الان هیچی معلوم نیست، باید ببینیم تنبیه بابام کی تموم میشه.

پیشونیم و بوسید و ازم جدا شد.

کیارش-با این که دلم نمی خواد، ولی باشه میرم عزیزم، فعلا خداحافظ.

خداحافظ، به سلامت.

در و باز کرد و رفت بیرون.

(آوا)

امروز که از خواب پاشدم احساس کردم قراره روز عجیبی برام باشه، نمیدونم چرا.
بابا هنوز به تنبیه رها خاطمه نداده بود.

واقعا از رفتار های بابا در تعجب بودم، نه من نه مامان و نه رها هیچ کدوممون سر در نمیآوردیم.
بابا که کلا با رها سرسنگین بود، اما مامان فقط کمی بهش بی محلی می کرد.
از پله ها رفتم پایین.

مامان و رها هرکدوم یک طرف نشسته بودن و تلویزیون می دیدن..
کنار مامان نشستم.

یکم که گذشت مامان گفت:

-راستی آوا من و بابات امشب جایی دعوت هستیم، گفتم یک وقت نگران نشید.
سرمو تکون دادم.

خندم گرفت یکجوری گفت که یعنی رها با تو هم هستم.

حوصلم دیگه داشت سر می رفت، هیچ حرفی هم نمی زدن.

از جام پاشدم و رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

حوصلم سر رفته حالا چیکار کنم؟

با صدای زنگ گوشیم از جام پاشدم و از روی میز آرایشم برداشتمش.

با دیدن شماره ی آرمان نیشم تا بناگوش باز شد.

سریع دکمه ی سبز رو فشردم.

-جانم؟

-سلام آوا خوبی؟

-ممنونم تو خوبی؟

-بد نیستم، چه خبر؟

-هیچی سلامتی.

-میگم آوا برای امروز برنامه ای نداری؟

-نه چطور؟

-هیچی می خواستم یکم باهم حرف بزنیم.

-اهان.

-پس قبول میکنی؟

-اره.

-پس بیا خونم.

-خونت؟

-آره.

-مگه تو خونه داری؟

-بابا همون خونه ای که قرار بود با رها توش زندگی کنیم.

-اهان تازه فهمیدم، باشه میام، ساعت چند؟

-من تا شب یکم کار دارم، اگه میتونی ساعت های نه تا ده بیا.

-آرمان یکم دیره، فکر نکنم تو اون ساعت بتونم بیام.

-نه دیگه بیا، خودم از اون ور می‌رسونمت.

-خیلی خب باشه، پس تا شب فعلا.

-خداحافظ.

وای خدا یعنی آرمان چی می‌خواه بهم بگه؟

وای خیلی خوشحالم، خدایا ممنونتم، از توجه های آرمان خیلی لذت می‌برم، همین که بهم زنگ می‌زنه و رستوران دعوت می‌کنه و میاد دم دانشگاه دنبالم، برام لذت بخشه.

با خوشحالی از اتاقم زدم بیرون.

مامان و بابا که خونه نبودن، به رها هم گفتم شب دیر وقت میام و می‌خوام برم خونه ی شبنم دوستم، از اون ور هم می‌رسونتم.

رها هم از چشم هاش معلوم بود حسابی خوشحال شده، چون یک شب آزاده و میتونه بره بیرون، نه بابا بود و نه مامان و نه من.

یک لباس خیلی خوشگل به همراه شلوار لی تنم کردم.

عطرم و هم که خیلی دوستش داشتم، رو خودم خالی کردم.

موهام و هم بالا بستم که چشمامو کشیده تر کرد.

یک آرایش ملایم هم کردم.

لباسم یکمی باز بود اما عیبی نداشت.
مونده بودم آرمان چرا خودش نیومد دنبالم.
به آژانس زنگ زدم و گفتم تا پنج دقیقه دیگه میاد.
مامان و بابا خیلی وقت بود رفته بودن.
یکم که گذشت از در زدم بیرون و سوار آسانسور شدم.

خدا روشکر راننده مرد مسنی بود، چون این وقت شب یکم خطرناک بود.
آدرس رو بهش گفتم و راه افتاد.

وقتی رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
زنگ آیفون رو زدم که در باز شد و رفتم تو.
نمیدونم چرا استرس داشتم.

در آسانسور باز شد و رفتم بیرون، آرمان دم در ایستاده بود.
رفتم جلو و باهم دست دادیم.
حالتش یک جور خاصی بود، نمیدونم چجوری، اما محل ندادم و رفتم تو.
هنوز جهاز رها تو خونه بود.

نمیدونم چرا گفته بود بیام اینجا، یکمی هم برام سخت بود، تو خونه ای باشم که خواهرم قرار بود خانم این خونه بشه.

لباسامو در اوردم و گذاشتم یک گوشه.

نمیخواستم تو اتاق ها برم.

نشستم رو مبل.

این لحظات برام خیلی لذت بخش بود.

آرمان رفته بود تو آشپز خونه.

به اطراف نگاه کردم، یاد اون روز هایی افتادم که میومدیم تا جهاز رو بچینیم، من اونجا چه حالی داشتم، واقعا هیچ کس از فردای خودش خبر نداره.

سعی کردم افکار رو از خودم دور کنم، امشب هیچ چیز نباید برام مهم باشه جز بودن کنار آرمان.

یکم که گذشت با سینی چایی اومد طرفم و گذاشت رو میز.

خودش رفت رو یک میل دیگه ای نشست.

بدون هیچ حرفی داشت نگاهم می کرد.

یکم معذب شدم، چاییمو برداشتم و یکم ازش خوردم.

آرمان-خب چه خبر از خواهر فراریت؟

-هیچ خبر.

راستش زیاد خوشم نیومد که باز داره از رها صحبت میکنه.

یکدفعه گفت:

-آوا بیا پیشم بشین.

به کنارش اشاره کرد.

چاییم و گذاشتم رو میز و لبخندی زدم.

پاشدم و رفتم پیشش نشستم.

از این نزدیکی قرمزی چشم هاش بیشتر دیده می شد.

همینطور خیره صورتم بود و داشت نگاهم می کرد.

منم غرق چشم های سیاهش شده بودم.

احساس کردم سرش کم کم داره میاد جلو.

یکدفعه صورتش رو فرو برد تو گردنم.

شوکه شدم، توان حرکت نداشتم.

با گاز ریزی که از گردنم گرفت بدنم لرزید.

در همون حالت چیزی زیر لب زمزمه کرد که فهمیدم مسته.

با ترس اسمش رو صدا زدم و سعی کردم از خودم جداش کنم.

با صدای لرزونی گفتم:

-دا..داری چیکار میکنی آرمان؟ تو..تو حالت خوب نیست.

دستش و از پشت فرو کرد تو موهام و کشیدشون به طرف پایین.

آخ ریزی گفتم.

آرمان-من خیلی هم خوبم و مست نیستم.

یکدفعه بلند زد زیر خنده.

وقتی خندش تموم شد گفت:

-دیدی حالم چقدر خوبه؟

از حرکاتش به شدت ترسیده بودم.

خواستم بلند بشم که سریع دستم و گرفت و پرتم کرد رو مبل.

دیگه اشکم در اومده بود.

آرمان که نم اشک رو تو چشم هام دید گفت:

-وای چی شد کوچولو؟ گریه برای چیه؟

خم شد رو صورتم و چشمکی زد و گفت:

-قول میدم بهت خوشبگذره.

دیگه طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر گریه.

-آرمان تو رو خدا ولم کن، خواهش میکنم.

شوکه بعدی رو هم بهم وارد کرد.

منی که تا حالا هیچ پسری بهم دست نزده بود، الان تو موقعیتی قرار گرفتم که نمیدونستم باید چیکار کنم.

بوسش نه از رو عشق بود نه از روی دوست داشتن نه از روی هوس، فقط و فقط از روی ترحم و زجر دادن من بود.

به خودم اومدم و سعی کردم از خودم جداش کنم، اما اون بیشتر بهم چسبید.

همینطور داشتم دست و پا می زدم که یکدفعه با یک دستش دوتا دست هامو گرفت و بالا سرم نگه داشت.

دیگه از گریه و هق هق صدام در نمیومد.

با کمی مکث از روم بلند شد و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش.

از فرصت استفاده کردم و از جام پاشدم، سریع دویدم سمت اتاق.

رفتم تو، خواستم در و ببندم که پاش رو گذاشت لای در و اومد تو.

آرمان-آ آ داشتیم دور زدن رو؟

همینطور که من عقب عقب می رفتم آرمان میومد جلو.

-آر.. آرمان خواهش میکنم بزار برم، اخه مگه من چیکار کر...

با یک حرکت دستمو گرفت و پرتم کرد رو تخت.

و در آخر کار خودش و کرد و من و بدبخت کرد.

در حالی که ملحفه رو دور خودم پیچیده بودم و گریه می کردم، یکدفعه آرمان داد زد:

-اه بسه دیگه، مخمو خوردی آوا، به رها گفته بودم کارش تاوان داره.

با داد بهش توپیدم:

-مگه من چه گناهی کرده بودم که باید تاوان رها رو پس بدم، خیلی پست فطرتی آرمان، من احمق عاشقت بودم، تو با همه ی توانت من و زیر پات له کردی، بزرگ ترین بلایی که میتونستی به سرم بیار همین بود، نامرد.

آرمان-بسسه دیگه آوا، دهننت و بیند.

پاشد و از اتاق رفت بیرون.

خدایا بدبخت شدم، حالا چیکار کنم؟

با چه رویی برم خونمون.

دستم و گذاشتم زیر شکمم.

خیلی درد می کرد.

خدا لعنتت کنه آرمان، خدا ازت نگذره کثافت هوس باز.

*

(رها)

امشب حسابی ذوق زده بودم، بعد چند روز دیگه آزاد شده بودم.

اولین کاری که کردم زنگ زدم به کیارش و اونم مثل من خوشحال شد، گفت میام پیشت.

منم خونه رو یکم مرتب کردم و به خودمم رسیدم.

وقتی اومد یکم باهم فیلم دیدیم و پاستور بازی کردیم که وقت گذشت و شد ساعت یک نصف شب. مامان زنگ زد خونه و گفت ما امشب خونه نمیایم، بابات یک سفر کاری براش پیش اومد سریع رفت و منم همونجا موندم و صبح میام.

منم یکم خوشحال شدم، وقت بیشتری میتونستم با کیارش باشم.

مامان با زن دوست بابا حسابی جیک تو جیک بودن، لابد میخواستن تا صبح باهم حرف بزنن. چشم رو هم گذاشتیم که شد ساعت دو نصف شب.

حسابی برای آوا نگران شده بودم.

کیارش هی می گفت حتما شب خواسته خونه دوستش بمونه،،اما مگه نباید یک زنگی می زد. با حالت ناراحتی نشسته بودم رو مبل که کیارش نزدیکم شد و گرفتم تو بغلش.

کیارش-می گم رها یک چیزی بهت بگم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-جانم بگو.

کیارش-میگم حالا که نه مامانت هست نه بابات نه آوا میشه من...

-تو چی؟

-شب اینجا بخوابم.

یکدفعه چرخیدم طرفش که بلند زد زیر خنده.

منم با تعجب بهش خیره شده بودم.

خندش که تموم شد گفت:

-وای رها قیافت خیلی خنده دار شده بود.

مشت محکمی به بازوش زدم.

-خیلی بی ادبی، خودت رو مسخره کن.

دوباره برگشتم سر جام و سرم رو گذاشتم رو سینش.

همینطور داشتم فکر می کردم که یکدفعه نمیدونم چی شد که دیگه چیزی نفهمیدم.

با خمیازه ای بلند از خواب بیدار شدم.

موقعیتمو درک نکردم.

به اطراف که نگاه کردم دیدم ای وای بر من، دیشب رو پای کیارش خوابم برده و کیارش هم رو مبل

دراز کشیده بود.

از جام پاشدم و به ساعت نگاه کردم.

خاک تو سرم ساعت نه صبح بود، الان اگه مامان بیاد چه غلطی بکنم.

سریع رفتم طرف کیارش و صداش زدم.

-کیارش..کیارش پاشو.

با حالت خوابالودگی از جاش پاشد و گفت:

-چی شده؟

-کیا خوابمون برده، پاشو برو الان مامانم میاد.

کیارش-باشه دختر، چرا انقدر جوش میزنی میرم الان، نمیخوای یک صبحانه بدی ما بخوریم..

با جیغ گفتم:

-صبحانه چی چیه، پاشو الان مامانم میاد.

خندید.

-باشه رها آروم باش، برم دسشویی میرم.

پاشدو به سمت دسشویی رفت.

وای گرم شدا.

نشستم رو مبل.

همینجور داشتم به در و دیوار نگاه می کردم که یهو صدای چرخش کلید تو در اومد.

قلبم افتاد کف پام.

خدایا خودت رحم کن.

در باز شدو آوا اومد تو.

در بسته شد.

محو صورتش شده بودم.

این چش شده بود؟

پاشدم و با نگرانی به طرفش رفتم.

از بالا تا پایینش و دید زدم.

-آ..آوا این چه ریختیه دیگه؟

گوشه لبش زخم شده بود، زیر چشم هاش گود شده بود، وضعش آشفته و پریشون، چهرش در هم جمع شده بود.

اومدم دستمو بزار رو صورتش که دستمو پس زد.

برای بار چندم تنفر رو تو چشم هاش دیدم.

باز این چی از من دیده ناراحت شده، تازگی که خوب شده بود.

-آوا حالت خوبه؟ چرا چیزی نمیگی، مردم از نگرانی، دیشب کجا بودی؟

با لحن خسته ای لب زد:

-رها، دیگه خسته شدم ازت، به خاطر تو زندگی نابود شد، رها ازت بدم میاد، همه چیمو ازم گرفتی.

مات و مبهوت نگاهش می کردم که به سمت پله ها رفت.

کیارش هم از دستشویی اومده بود بیرون و مارو نگاه می کرد.

آوا با دیدن کیارش پوزخندی زد و رفت جلوش و ایستاد.

آوا-تو هم، تو بدبخت شدن من نقش داشتی.

کیارش هم مثل من با تعجب نگاهش می کرد.

آوا از پله ها رفت بالا.

به خودم اومدم و سریع رفتم بالا.

رفته بود تو اتاقش.

در و خواستم باز کنم که دیدم قفله.

-آوا در و باز کن این چرت و پرت ها چیه باز داری میگی؟ در و باز کن آوا مثل آدم بیا حرف بزن.
چند لحظه همونجا موندم، اما فایده ای نداشت.

از پله رفتم پایین و نشستم رو مبل.

کیارش هم نشست کنارم.

-رها، آوا چی می گفت؟ من چرا باید باعث بدبختیش باشم؟

-نمیدونم کیا، نمیدونم باز چش شده، خودت که دیدی حرفی نزد.

کیا-خیلی خب من برم دیگه.

از جام پاشدم.

-باشه به سلامت.

گونم و بوسید و باهم خداحافظی کردیم.

در و بستم و رفتم بالا.

(آوا)

حالم داغونه.

آشفته ام.

نمیدونم باید چیکار کنم.

کنج اتاق نشستم.

از خودم، از آرمان، از رها، از همه بدم میاد.

خدایا اخه مگه من چه گناهی به درگاهت کرده بودم؟ گناهم فقط عاشق شدن بود؟

چرا من باید تاوان بقیه رو پس بدم خدا، مگه تو عدالت نداری، چرا گذاشتی این اتفاق بیفته.

سرمو گذاشتم رو پاهام و زدم زیر گریه.

دیگه احساس می کردم چشمه ی اشکم داره کم کم خشک میشه.

خدایا من دیگه بدبخت شدم، دیگه هیچ آینده ای در انتظارم نیست، مهم ترین چیزمو از دست

دادم، مگه واسه یک دختر چی ازم همه مهم تره؟

با به یاد آوردن دیشب تن و بدنم می لرزه.

بدترین لحظه ی عمرم.

به من، به آوا راد به یک دختر هیجده ساله، دختر مهندس راد، به یک دختره ساده، به دلیل انتقام و

تاوان کار بقیه تجاوز شده.

هق هقم شدت گرفت.

اخره مگه آرمان دل نداره؟ چطور تونست این کارو با من بکنه.

من که عاشقش بودم، چرا؟

آرمان چرا؟

از جام بلند شدم.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت حموم راهی شدم.

رفتم تو و در رو قفل کردم.

لباس هامو دراوردم و یک گوشه انداختم.

وان رو پر از آب کردم.

چشمم به تیغی که گوشه ی حموم بود افتاد.

با پاهای لرزون رفتم و برداشتمش، تو دستم گرفتمش.

رفتم تو وان و نشستم توش.

احساس کردم یکی به بدنم مشت و لگد زده.

تیغ رو اوردم بالا و بهش نگاه کردم.

فقط با یک حرکت میتونستم خودم و خلاص کنم.

تیغ رو نواز گونه رو مچ دستم کشیدم.

فقط کافی بود یک فشار بدم و خلاص.

با خودم گفتم، آوا تو میتونی؟ جرأتشو داری خودت رو بکشی؟

نه، نمیتونستم هنوز خیلی کارا داشتم انجامشون بدم؟

هه دلت خوشه آوا.

تا آخر عمرت باید بشینی گوشه خونه و غصه بخوری، کدوم کارا؟

با تمام حرصم تیغ رو پرت کردم و خورد به دیوار.

دستم و گذاشتم رو صورتم و دوباره اشک هام سرازیر شد.

دست های آرمان رو هنوز رو تن و بدنم حس می کردم.

چندشم می شد.

درسته که عاشقش بودم، اما اون با بی رحمی و با زور بهم دست درازی کرد، بدون اینکه خودم بخوام.

یک ماه بعد

(رها)

از عذاب وجدان دارم می میرم.

تو این یک ماهی که گذشت، آوا اصلا باهام حرف نمی زد.

هیچی هم بهم نگفت.

اما من فهمیدم و مردم، فهمیدم و مثل خودش نابود شدم.

آرمان بالأخره کار خودش رو کرد.

هیچ کس نمیتونست حالم رو درک کنه.

اگه من با آرمان ازدواج می کردم، خودم نابود می شدم، نکردم آوا نابود شد.

خدایا این چه سرنوشتیه که برای من و آوا تعیین کردی.

کیارش هم چند روز بود باهاش صحبت نکرده بودم.

اصلا حالش رو نداشتم.

تا میومدم با آوا صحبت کنم، از دستم فرار می کرد.

مامان و بابا هم می گفتن باز آوا چش شده؟

اما من جوابی نداشتم بدم.
به خاطر من دختر کوچیکشون، بدبخت شد.
از وقتی فهمیدم شب و روزم شده گریه.
دلم برای بابا می سوخت.
می فهمید بد جور ضربه ی بدی می خورد.
واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم.

(آوا)

خدایا نه!

خدایا دیگه طاقت این یکی رو ندارم.

خدا خواهش می کنم.

خدا من این دفعه زنده نمیمونم.

خدا..خدا..خدا

همینطور دور اتاق راه می رفتم و اشک می ریختم و اسم خدا رو صدا می زدم.

نفسم داشت بند میومد.

اکسیژن کم داشتم.

نشستم رو زمین و شروع کردم خودم رو، به زدن.

از ته دل جیغ بلندی کشیدم.

محکم می زدم تو صورتم و جیغ می کشیدم.
صدای در میومد که رها داد می زد می گفت در و باز کن.
خدا نفسم بالا نمیاد.
حالم بده.
موهام دورم ریخته بود.
صورتم می سوخت.
نشستم رو تختم و به دیوار زل زدم.

با دست های لرزون در تاکسی رو باز کردم و پیاده شدم.
رفتم تو.
به خانومی که پشت میز نشسته بود گفتم برای چی اومدم.
خانومه گفت:
-باشه عزیز برو بشین تا صدات بزنم.
سرمو تکون دادم و رفتم نشستم.
ضعف داشتم.
انقدر بی رمق بودم که به زور خودمو تا اینجا رسوندم.
یکم که گذشت اسمم رو خوندن.

از جام پاشدم و به طرف اتاقی رفتم که خانومه بهم گفت.

وارد که شدم نشستم رو صندلی و خانومی که اونجا حضور داشت سلامی بهم کرد و گفت:

-دخترم آستینت و بزن بالا.

(رها)

-جانم؟

-سلام معلوم هست تو کجایی رها؟

-بیخشید این چند روز حالم بد بود.

-چی شده مگه؟ چرا هرچی زنگت می زدم جواب نمی دادی.

-گفتم که حالم زیاد خوش نبود.

-خب چی شده عزیز من، بگو بدونم.

-چیز خاصی نیست، این چند وقت دلم گرفته بود، حوصله ی هیچی رو نداشتم.

-قربون اون دلت بشم من، زود حاضر شو پیام دنبالت.

-نه کیارش بزار برای یک روز دیگه، حوصله ندارم.

یکم مکث کرد و گفت:

-باشه هر وقت حوصلم و داشتی زنگ بزن، فعلا.

گوشی رو قطع کرد.

فهمیدم ناراحت شد، ولی حالا بعد از دلش در میارم.

این آوا هم معلوم نیست کجا گذاشت رفت با این حالش.

(آوا)

بعد از انجام آزمایشم، رفتم تو سالن.

گفتن اگه صر می کنی تا چهل دقیقه دیگه حاضره.

رفتم رو صندلی نشستم و به یک جا ذل زدم.

این چهل دقیقه مثل برق و باد گذشت.

اسم رو صدا زدن.

رفتم جلو و برگه رو ازشون گرفتم.

جرات نداشتم بازش کنم.

دست هام می لرزیدن.

رفتم یک گوشه که تقریباً خلوت بود، ایستادم.

اومدم بازش کنم، اما پشیمون شدم.

خدایا برای بار آخر میگم بهم رحم کن.

برگه رو از توش در اوردم و بهش نگاه کردم.

با دیدن جواب آزمایش، پاهام شل شد و افتادم رو زمین.

منگ بودم.

سر گیجه وضعفم بیشتر شد.

احساس می کردم رنگم پریده..

خدایا جواب این همه التماس هام همین بود؟ مگه تو من و نمیینی؟ چرا داری زجرم میدی؟
باورم نمیشه.

اشک هام از چشم هام سرازیر شد.

دوباره نگاهی به برگه انداختم.

درست می دیدم جواب مثبت بود و من حامله ام، دیگه به ته خط رسیدم.

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.

مامان و بابا خونه نبودن.

در و بستم که رها از پله ها اومد پایین.

رها-آوا کجا رفتی تو؟

اومد مقابلم ایستاد.

برگه ی آزمایش هنوز تو دستم بود.

محکم فشارش دادم که مچاله شد.

با صدایی لرزون گفتم:

رها..نمیدونم مقصر این اتفاقات کیه، اما خواهرت دیگه به ته خط رسید، بدترین اتفاقات سرم اومد،
دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم.

رها-آوا ازت خواهش می کنم درست حرف بزن، بهم بگو چی شده؟

-میدونم که فهمیدی آرمان چه بلایی سرم آورده، میدونم که آرمان تحدیدت کرده بود که اگه باهاش ازدواج نکنی این بلا رو سرم میاره، واقعا نمیدونم کار درست چی بوده، شاید تو هم واقعا حق داشتی که نخوای آیندتو تباه کنی، اما تاوان همه ی کار هارو من دادم رها..من.

برگه رو اوردم بالا و محکم زدم تخت سینش.

-خاله شدنت مبارک.

برگه رو ول کردم و به طرف پله ها راهی شدم.

(رها)

پاهام توان ایستادن نداشت.

نشستم رو مبل.

آ..آوا الان چی...چی گفت؟

به برگه ی توی دستم نگاه کردم.

شوک بزرگی بهم وارد شد.

آوا حامله ست؟

محکم زدم تو صورتم.

خدا این دیگه چه مصیبتی بود، خدا.

زدم زیر گریه.

بمیرم برات آوا، بمیرم.

خدایا چیکار کنیم حالا؟

آرمان خدا ازت نگذره، اگه جلوم بودی خودم با دست های خودم می کشتمت عوضی.

دلم داشت برای آوا کباب می شد.

از جام پاشدم و سریع رفتم بالا.

به طرف اتاقش رفتم و در و باز کردم.

رو تخت نشسته بود و به دیوار نگاه می کرد و با خودش حرف می زد.

رفتم تو و در و بستم.

نگاهش بهم افتاد.

کنارش نشستم.

خودم و کشیدم طرفش و محکم بغلش کردم.

یکدفعه دوتامون باهم زدیم زیر گریه.

با هق هق دم گوشش گفتم:

-بمیرم برات خواهی، گریه کن خوشگلم گریه کن، خودت و خالی کن، شرمتمت آوا، ببخش من و...

آوا با گریه گفت:

-رها حالا چه غلطی بکنم، رها بدبخت تر شدم، رها چیکار کنم.

از خودم جداش کردم.

دستم و قاب صورتش کردم.

اشک هاش رو پاک کردم.

-نمیدونم خواهری، نمیدونم منم گیجم، فقط تنها چیزی که میدونم اینه نزاریم کسی بفهمه.

آوا-بلاخره که چی، تا کی؟ همه چی بر ملا میشه.

-نمیدونم الان هیچی نمیدونم.

آوا-شا..شاید بهترین کار این باشه خودم و از این زندگی راحت کنم.

اخمی بهش کردم.

آوا به قرآن اگه دوباره به این جمله فکر کنی، انقدر میزنمت که از هرچی مردنه پشیمون بشی.

سرش رو انداخت پایین.

رفتم کنارش رو تخت تکیه دادم.

کشیدمش تو بغلم و شروع به نوازشش کردم.

سرش و گذاشت رو سینم و با اشک هاش لباسمو خیس کرد.

خدایا چرا این بلاها باید سر خواهر من بیاد؟

اخه این طفل معصوم چه گناهی کرده بود.

مامان که اومد، دست به سرش کردم و گفتم من باآوا حرف زدم، یکم سرما خورده.

مامان هم گفت بیریمش دکتر، گفتم نه خوب میشه.

سعی کردم توجهم و به آوا بیشتر کنم تا حس نکنه تنهاست.

سر شبی یکم حال تهوع داشت و حالش بد بود، بهش گفتم یکم بخواب بهتر میشی.

دو روز هم به سرعت گذشت.

آوا حالش بد تر شده بود.

شب ها حس می کردم همش داره با خودش حرف میزنه، افسردگی هم گرفته بود.

امروز هم بعد چند وقت، زنگ زدم کیارش بیاد باهم بریم یک دوری بزنیم تا از دلش در بیارم.

(سیاوش)

در آسانسور باز شد و داشتم به سمت ماشینم می رفتم که کیارش از پشت صدام زد.

برگشتم طرفش.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کیارش-هیچی میخوام برم بیرون، ولی ماشینم رو بردم کارواش میتونی من و برسونی؟

-کجا میخوای بری حالا؟

-پیش رها.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه سوار شو.

تا دم خونشون رسوندمش.

رها با ماشینش منتظر کیارش بود.

کیا پیاده شد و خداحافظی کرد و به سمت ماشین رها رفت.

بعد چند ثانیه رفتن.

اومدم حرکت کنم که در خونه ی رها اینا باز شد و آوا اومد بیرون.
بعدم یک تاکسی که جلو پاش ترمز کرد و سوار شد.
یک حسی بهم می گفت تعقیبش کنم ببینم کجا میره.
اما با خودم گفتم به توجه سیا اخی.
ولی نتونستم و دنبال ماشین حرکت کردم.

وقتی به مقصد رسید پیاده شد.

اومده بود بام چیکار کنه؟

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم دنبالش رفتم.

(آوا)

نفس عمیقی کشیدم.

به طرف پرتگاه رفتم و پایین رو نگاه کردم.

ارتفاع زیاد بود.

امروز دیگه از همه چی راحت میشم.

من میدونم چاره ام همینه.

همه ی زندگیم از ذهنم گذشت.

خاطراتم و روزهای خوشم.

خدایا چه آرزو هایی که نداشتم.

خدا امروز میخواوم پیام پیشت.

یک عالمه سوال ازت دارم.

با پاهای لرزون رفتم لب لب ایستادم.

دوباره نفس عمیقی کشیدم.

خدایا من و ببخش.

دست هامو از هم باز کردم.

لبخندی زدم و خودم رو به سمت پایین کشیدم، تا اومدم بیفتم یکی از پشت گرفتتم و محکم به سمت خودش کشید.

باهم دیگه افتادیم رو زمین.

پهلوم درد گرفته بود.

این دیگه کی بود؟

برگشتم طرفش، با دیدن سیاوش ابرو هام پرید هوا.

(سیاوش)

این دیوونه داشت چیکار می کرد.

با تمام سرعت دویدم سمتش و محکم کشیدمش به طرف خودم که هردو پخش زمین شدیم.

با تعجب برگشت طرفم.

با داد گفتم:

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی تو؟

آوا-تو اینجا چیکار میکنی؟

-این جواب من نبود، میگم داشتی چه غلطی می کردی؟

یکدفعه صاف نشست و بلند داد زد:

-چرا نجاتم دادی سیاوش، چرا نذاشتی خودم و خلاص کنم، چرا؟

محکم می زد تخت سینم و داد می کشید.

این چش شده بود.

آوا-ازت بدم میاد سیاوش چرا نذاشتی خودم و پرت کن؟

دست هاش و محکم گرفتم تو دستم.

-تو چت شده آوا؟ این پرت و پلاها چیه میگی؟

بلند بلند گریه می کرد.

از رفتارهاش چیزی سر در نیاوردم.

یکدفعه برگشت سمتم و سرش رو گذاشت رو شونه هام.

تعجب کردم.

اما منم دست هامو دورش حلقه کردم.

یکم که آرام تر شد یکدفعه آخ بلندی گفت و ازم جدا شد.
دستش و گذاشته بود رو شکمش.

-چی شده؟

چهرش از درد جمع شده بود.

یکم که گذشت نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیزی نیست.

-آوا چرا همچین حماقتی می خواستی بکنی؟

چهرش گرفته تر شد.

دوباره اشک هاش صورتش رو خیس کرد.

زیر لب با خودش چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم.

آوا-نمی تونم چیزی بگم سیاوش، فقط بدون داغونم.

-ببین آوا اگه دوست داری می تونی حرف هات رو بهم بزنی، مطمئن باش تو دلم نگهشون می دارم.

نگاهم کرد.

مردد بود.

دوباره زد زیر گریه.

آوا-سیا..سیاوش..من

-تو چی آوا؟راحت باش بهم بگو.

آوا-من..من بدبخت شدم سیاوش.

-متوجه منظورت نمی شم آوا، واضح حرف بزن.

اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد.

-من حامله ام سیاوش.

همینجور مات نگاهش کردم، احساس کردم گوش هام داره اشتباه میشنوه.

-چی..چی گفتی؟

جملش رو دوباره با گریه بیان کرد.

شوکه شده بودم.

نمیتونستم حرف بزنم.

آوا دست هاشو گذاشته بود رو صورتش و گریه می کرد.

زبونم نمی چرخید حرف بزنم.

-معلوم هست چی میگی تو؟ حالت خوبه؟

آوا-نه اصلا خوب نیستم، احساس می کنم دیگه به آخر خط رسیدم.

-از کیه؟

با کمی مکث جواب داد:

-آرمان.

چهرم در هم رفت، نمی دونستم آرمان انقدر عوضیه.

باورش برام سخت بود، اخه آوا؟

یکدفعه تو صورتم خیره شد و گفت:

-سیاوش تو رو خدا به کسی نگو، بابام بفهمه بدبخت می شم، آبروم جلوی همه میره.
با عصبانیت گفتم:

-تو چرا باید خجالت بکشی؟ اون کثافت باید خجالت بکشه و شرمش بشه.
دستم و محکم کردم تو موهام.

از جام بلند شدم و رفتم لب پرتگاه و ایستادم.
خدایا باورم نمیشه.

آوا هم از جاش پاشد و اومد رو به روم و ایستاد.

آوا-نمی دونم باید خوشحال باشم از مرگ نجاتم دادی یا ناراحت، اما کاشکی نمیومدی سیاوش، تا
الان همه چی تموم شده بود.

صورتم از خشم قرمز شده بود.

-آوا خودکشی آخرین راهی نیست که تو به ذهنت رسیده، کسایی که این حماقت رو انجام میدن
ضعیفن، توان جنگیدن ندارن، از خدا نمی ترسن، اما تو چی؟ تو هنوز میتونی بجنگی، میتونی قوی
باشی و از پس همه ی ماجرا ها بر بیای.

یک پوزخند زد.

-دلم به چی خوش باشه سیاوش، تو نمیفهمی من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم.

دست هاش و کوبید به سینم و بلند داد زد:

-من حامله ام سیاوش میفهمی؟ هیچ کس نمیتونه درکم کنه تو چه حالیم، بهم تجاوز شده، از طرف
کسی که دیوانه وار عاشقش بودم، تو نمیدونی اون شب به من...

سریع انگشتم و گذاشتم رو لباش و مانع ادامه ی حرفش شدم.

-شاید نتونم جای تو باشم و درکت کنم، اما می فهممت میدونی دارم چه عذابی می کشی، من حرفم سر اینه خودکشی احمقانه ترین کاریه که میتونی انجام بدی.

با بغضی که تو صداش بود گفت:

-تو بگو من چیکار کنم؟ بهم بگو با این بچه ی تو شکمم چیکار کنم؟ دیگه چجوری باید تو این جامعه زندگی کنم؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

سرش و انداخت پایین.

یکدفعه سرش رو بلند کرد و نزدیک ترم شد.

-سیاوش..

-جانم؟

-کمکم می کنی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-من چه کاری از دستم بر میاد؟

-کمکم کن این بچه رو سقط کنم.

**

(رها)

وای کیارش از وقتی اومدیم بیرون یک کلام هم باهام حرف نزدی، من که معذرت خواهی کردم.

همینطور که دست به سینه نشسته بود و اطراف رو نگاه می کرد گفت:

-خیلی خب منم بخشیدمت.

بلند شدم رفتم کنارش نشستم و خودم و چسبوندم بهش.

نگاهم نمی کرد.

با دستم صورتش رو برگردونم طرف خودم.

-طاغت بی محلیات رو ندارم کیارش.

تو چشم هام خیره شد و لب زد:

-پس ببین من تو این چند هفته چه حالی داشتم.

-بیخشید عشقم، واقعا حال و احوال خوبی نداشتم.

یکم نگاهم کرد، گفتم:

-آشتی؟

حرفی نزد.

چشم هام چرخید طرف لباش.

صورتم رو بردم طرفش و.

آروم بوسه ای رو لباش کاشتم.

اومدم ازش جدا بشم که دستش و گذاشت پست سرم و مانع شد.

یکم که گذشت ازش جدا شدم و گفتم:

-حالا بخشیدی؟

دستش و گذاشت رو گونم و نوازشم کرد.

کیارش-مگه میشه نبخشم، کسی میتونی از زندگیش ناراحت بشه؟

بی محلیام هم، میخواستم ادبیت کنم.

لبخندی به روش زدم.

(آوا)

-کمکم میکنی یانه؟

دستش و محکم کشید رو صورتش.

-چرا از من میخوای کمکت کنم؟

از سوالش جا خوردم.

-نمی..نمیدونم واقعا.

سرم و انداختم پایین.

یکم مکث کرد و گفت:

-باشه کمکت می کنم.

سرم و اوردم بالا و نیمچه لبخندی زدم.

-ازت ممنونم، فقط لطفا به کسی نگو حتی کیارش.

سرش و تکون داد.

نمیدونم چرا ولی دلم گرم شد.

شاید یک کوچولو از غصم کم شده باشه.

بچه رو که سقط کردم، بعدشم شاید بتونم همه چی رو درست کنم.

(سیاوش)

گیج بودم.

نمیدونستم کارم درسته یا نه.

حالم داغون شده بود.

بیچاره آوا، به شدت براش ناراحت بودم.

یک چیزی تو قلبم سنگینی می کرد، اما نمی فهمیدم چیه.

ماشین رو یک گوشه نگه داشتم.

دو تقه به فرمون زدم.

حسابی فکرم مشغول شده بود،

گوشیمو گرفتم دستم و شماره ی دوستم و گرفتم.

بعد صحبت با فرهاد که یکی از دوست های دوران بچگیم بود، ازش شماره ی دکتری رو گرفتم که کارش سقط بچه بود، اما پول زیادی می گرفت، فرهاد هم چون دکتر بود سراغ داشت همچین دکترایی رو.

شمارش رو تو گوشیم سیو کردم.

هنوز مردد بودم که شماره رو بدم به آوا یانه.

ماشین رو روشن کردم و به طرف شرکت راهی شدم.

وقتی رسیدم اولین کاری که کردم شماره رو برای آوا فرستادم، بهش گفتم خودت زنگ بزنی وقت بگیر.

بعد چند دقیقه پیام داد:

(تو نمیای باهام؟)

نوشتم:

-چرا میام خبرم کن.

**

(آوا)

به مطب دکتر زنگ زدم و برای فردا وقت گرفتم.

خیلی استرس داشتم.

اما چون سیاوش باهامه دلم گرم بود، دلش و نمیدونم.

دلم خیلی درد می کرد، مخصوصا زیر شکمم.

دلم داشت ضعف می رفت.
پاشدم و از اتاق رفتم بیرون.
به سمت آشپز خونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.
با دیدن ماکارانی ها، ضعفم بیشتر شد و سریع درش اوردم و گذاشتم رو گاز تا گرم بشه.
بعد از خوردن غذام پاشدم و از آشپز خونه رفتم بیرون.
یکدفعه احساس کردم تمام محتویات معدم اومد تو دهنم.
با سرعت خودم و به دستشویی رسوندم و هرچی رو که خورده بودم رو بالا اوردم.
دست و صورتم رو آب زدم و اومدم بیرون.
خیلی نگران بودم، می ترسیدم جلوی مامان هم حالم بد بشه.
باید هرچه زودتر از دستش خلاص بشم.
فکری به ذهنم رسید.
سریع رفتم تو اتاقم و طنابم رو برداشتم.
رفتم تو تراس.
طناب بزنم شاید خوب باشه.
شروع کردم به طناب زدن.

(رها)

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.

گوشیم زنگ خورد.

از تو کیفم برداشتمش با دیدن شماره ی آرمان، رنگم قرمز شد سریع جواب دادم:

-تو با چه رویی زنگ میزنی به من؟

-به به رها خانوم؟ چه خبرا؟

-آرمان دلم می خواد با همین دست هام خفت کنم، پست فطرت.

زد زیر خنده.

از عصبانیت دست هام می لرزید.

آرمان-دیدي رها خانوم، حرفم و عملی کردم؟

-کثافت عوضی خدا لعنتت کنه.

آرمان-این تازه اولشه عزیزم، بد ضربه ای بهم زدی.

-به همه میگم تا از خانواده طرد شی بی همه چیز.

دوباره خندید.

-باشه برو بگو، اما بدون برای آوا بد میشه چون من همه ی کارهام با برنامه ریزی پیش میره.

بعدم تلفن رو قطع کرد.

با عصبانیت گوشیم رو پرت کردم رو مبل.

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که دیدم در تراس بازه.

به اون سمت کشیده شدم.

با دیدن آوا که داشت تند تند طناب می زد سریع رفتم طرفش.

با دیدن من از حرکت ایستاد.

داشت نفس نفس می زد.

-وای آوا چیکار میکنی تو؟

-همینجور که نفس نفس می زد یک دفعه خم شد و آخ ریزی گفت.

رفتم و کمکش کردم بشینه.

-آوا خیلی دیوونه ای، این چه کاریه انجام میدی تو؟

-آوا خوب میدونی چرا انجام میدم، پس نپرس.

-آوا تو فکر میکنی بچه این جوری سقط میشه؟ تو بدتر به خودت آسیب میرسونی، کارهای بچگانه

انجام نده.

سرش و انداخت پایین.

کمکش کردم پاشه و به اتاقش بره.

دلم خیلی براش می سوخت، خودم و جای آوا که گذاشتم، فهمیدم اگه من بودم هیچ وقت

نمیتونستم ادامه بدم.

**

(آوا)

با هزار بدبختی مامان رو پیچوندم و اومدم بیرون.

هوف عجب کار سختی بود.

سریع رفتم طرف ماشین سیاوش و سوار شدم.

-سلام.

سیاوش-سلام چطوری؟

-به نظرت چطور میتونم باشم؟

سرش و تکون داد.

سیاوش-آوا فکرات و خوب کردی؟ مطمئنی؟

-آره سیاوش مگه چاره ی دیگه ای دارم؟

ماشین و به حرکت در آورد.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

استرس داشتم.

با سیاوش رفتیم تو.

به طرف میز منشی رفتیم و اسمم رو گفتم.

به موقع رسیدیم، گفت بریم تو اتاق.

سیاوش دم گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش آوا.

سرم و تکون دادم.

دو تقه به در زدم و رفتیم تو.

با خانوم دکتر سلامی کردیم و رفتم نشستم رو صندلی.

سیاوش هم پشت سرم وایستاد.

خانوم مهربونی بود.

دکتر-عزیزم میدونی چند ماهته؟

-فکر کنم یک ماه.

-عزیزم اول باید سونو رو انجام بدم و وضعیتت رو چک کنم.

-بله حتما.

رفتم رو تخت دراز کشیدم.

دکتر-عزیز لباست و بده بالا.

سیاوش که دید معذبم روش رو کرد طرف دیگه.

لباسم و دادم بالا.

دکتر ژلی روی شکمم ریخت و دستگاهش و گذاشت رو شکمم.

یکم این ور و اون ور کردش.

بعد گفت:

-عزیز اینجور که من دارم میبینم وضعیت بچه خوبه، اما رحمت خیلی ضعیفه و دیواره رحمت نازکه.

باید چند تا دارو مصرف کنی، این دارو ها کمکت میکنه واگر نه ممکنه بچه هم آسیب ببینه، قرص هارو مصرف کن یک هفته دیگه بیا.

دستمالی بهم داد و شکمم رو باهاش تمیز کردم.

از جام پاشدم.

سیاوش اومد طرفم.

-خانم دکتر من میخوام بچه رو سقط کنم.

دکتر چشم هاش گرد شد و گفت:

-باید نامه ی پزشک قانونی باشه که این کار انجام بشه، بدون دلیل من کاری از دستم برنمیداد.

دنیا رو سرم خراب شد، پس چیکارکنم؟

سیاوش-هرچی پول لازم باشه میدیم، فقط بی سروصدا این کارو انجام بدین.

دکتر اخمی کرد وگفت:

-متاسفم.

دیگه راهی نبود، اصرار فایده نداشت.

بعد اینکه دکتر قرص هامو برام نوشت و عکس سونوم رو داد ازش تشکری کردیم و رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم.

-سیاوش حالا چیکارکنم؟

سیاوش-نگران نباش، من حتما یک جایی رو پیدا میکنم، خواهر یکی از دوست هام پرستاره با اونم صحبت میکنم.

یه امیدی پیدا کردم با حرفش.

-وای توروخدا زودتر صحبت کن من خلاص بشم.

سیاوش معلوم بود حسابی تو فکره، حالا تو فکر چی خدا میدونه.

عکس سونوم رو گرفتم تو دستم و بهش نگاه کردم.

هیچی معلوم نبود.

یکم که بیشتر نگاه کردم فقط یک نخود خیلی کوچولو اون وسط بود.

تو رویاهام قبلا می گفتم وقتی ازدواج کردم و بچه دار شدم، یک آلبوم براش درست کنم و همه ی عکس های سونو رو بچسبونم روش اما حالا.....

نفس عمیقی کشیدم.

نخود کوچولو تو نباید به این دنیا بیای، خودت برو لطفا برو.

سیاوش-آوا یک سوال ازت بپرسم؟

-اره بگو.

-چرا نمیری از آرمان شکایت کنی؟

-سیاوش تو فکر میکنی به همین آسونی هاست؟نمیتونم جواب بدم و منظورم رو بهت بفهمونم،تاحالا هزار بار به این فکر کردم وهمه چی رو مقایسه کردم، اما نمیشه، شکایت کنم ممکنه حکم دادگاه این باشه که آرمان باهام ازدواج کنه،اما من نمی خوام، هرچی حس به آرمان داشتم از بین رفت، نمیخوام باهاش باشم.

دیگه چیزی نگفت.

وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

نمیخواستم به رها راجب این ماجرا حرفی بزنم.

*

روزها سریع تر از اون چه که فکرش رو بکنی گذشت.

سعی کردم جلوی مامان و بابا خودم رو خوب نشون بدم.

یک روز هم رها اومد و ازم پرسید می خوای چیکار کنی؟

مجبور شدم همه چی رو بهش بگم.

نه موافق بود و نه مخالف.

بهم گفتم روزی که خواستی بری بهم بگو بیام.

اما من دلم نمیخواست همراهم باشه.

امروز سیاوشم از خواهر دوستش ادرس یه ماما رو گرفت که سقط رو انجام میده، قرار شد بریم پیش اون.

سیاوش اومد دنبالم که سر ساعت اونجا باشیم.

بعد چند مین رسیدیم.

یه جای پرت بودو یک خونه.

-مطمئنی اینجاست؟!

سیاوش-اره بیا بریم تو.

پیاده شدیم.

زنگ رو زدیم، سیاوش اسم کسی که مارو معرفی کرد رو گفت تا طرف قبول کرد درو باز کنه.
رفتیم تو.

یه خونه با یک اتاق که تموم دستگاہ سونوگرافی وداشت.

با ماما سلام کردم و چند تا سوال ازم پرسید.

ماما-برو بخواب رو تخت تا سونوت کنم.

سرمو تکون دادم.

سیاوش هم مثل دفعه ی قبل روش رو کرد طرف دیگه.

سونو رو انجام داد و یکم طول کشید.

سریع شکمم رو با دستمال خشک کردم.

-خب چی شد خانوم؟

یکم مکث کرد و گفت:

-ببینید اگه بخوای بچه رو سقط کنی ممکنه به احتمال هفتاد درصد دیگه باردار نشی، اگه بخوای
بچه رو نگه داری با چند تا داروی دیگه میتونی رحمت رو درمان کنی تا بتونی بچه رو نگه داری، اما
اگه بخوای سقط کنی ممکنه دیگه باردار نشی و برای رحمت مشکل به وجود بیاد.

نا امید سرم و انداختم پایین.

خدایا یعنی من دیگه نمیتونم مادر بشم؟

ماما-میتونی بری و دوباره فکرات رو بکنی، چون چیز الکی نیست و ممکنه به خودت صدمه بزنی.

سرمو تکون دادم و تشکری کردم، با سیاوش از اتاق رفتیم بیرون.

سیاوش هیچ حرفی نمی زد.

رفتیم و سوار ماشین شدیم.

یکدفعه زدم زیر گریه.

با گریه گفتم:

-سیاوش حالا چیکار کنم من؟

سیاوش-نمیدونم آوا، تو خودت باید فکر کنی و تصمیم بگیری.

-نمیتونم نگهش دارم مگه الکیه؟ سقطش میکنم، اما ممکنه خودم آسیب ببینم.

سیاوش-آوا عجولانه تصمیم نگیر لطفا.

سرم رو محکم کوبیدم به شیشه.

یکم بعد بهش نگاه کردم.

-سیاوش میدونم بهت این چندوقت خیلی زحمت دادم، میشه یک خواهشی ازت بکنم؟

سیاوش-باشه بگو.

-میشه من و ببری یک جای آرومی که هیچ کس نباشه؟حالم خیلی بده نمیخوام برم خونه.

سیاوش یکم مکث کرد و گفت:

-باشه.

و مسیرش و ادامه داد.

رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم.

سیاوش دستش رو گذاشت پشتم و راهیم کرد.

رفتیم تو.

یک رستوران بود که حالت باغ مانند داشت و جاش خیلی خوب بود.

یکی از کارکنان اومد طرف سیاوش و باهاش دست داد.

سیاوش-لطفا یکی از آلاچیق هایی که رفت و آمد کمه رو بهمون بده.

-چشم قسمت VIP رو میدم به شما که صدا به صدا نمیرسه، لطفا بفرمایید از این سمت.

با سیاوش پشت سرش راه افتادیم.

تقریبا راه زیادی رو طی کردیم تا رسیدیم.

جای خیلی خوشگلی بود و از هرچیزی دور.

تشکری کردیم و رفتیم تو آلاچیق.

کارکنانه گفت:

-کاری داشتین دکمه ی کنار دیوار رو فشار بدید.

رفت.

حالا فقط من بودم و سیاوش.

نشستم.

سیاوش هم اومد کنارم نشست.

دوتامون به روبه رومون خیره شده بودیم و بدون هیچ حرفی.

ناخدا گاه سرم کج شد و گذاشتم رو شونش.

(سیاوش)

با قرار گرفتن چیزی روی شونم سرم رو برگردوندم.

آوا سرش رو گذاشته بود و به جلوش نگاه می کرد.

فضا خیلی سنگین بود.

منم دستم رو اوردم بالا و رو گونش گذاشتم و نوازشش کردم.

این کارم بدون هیچ فکری بود.

از بغل بهش نگاه کردم، چشم هاش و بسته بود.

براش خیلی ناراحت بودم، اونقدری که شب و روزم شده بود فکر کردن به آوا، میدونستم فقط من و

رها از این موضوع خبر داریم.

برای همین احساس عذاب وجدان می کردم، نمیدونم چرا.

دوباره آوا بلند زد زیر گریه.

از خودم جداش کردم.

-آوا بسه دیگه، گریه بسه، با این کارات هیچی درست نمیشه.

آوا-نمیتونم سیاوش نمیتونم.

گرفتمش تو بغلم، سرش رو گذاشت رو سینم و اشک هاش پیرهنم و خیس کرد.

دستم و گذاشتم رو موهاشو نوازشش کردم، سعی داشتم آرومش کنم.

میدونستم زیاد از رها دلخوشی نداره و نمیتونه باهاش راحت باشه و من تنها کسی بودم که شاید

بتونم کنارش باشم و کمکش کنم و بتونه بهم تکیه کنه.

ازم جدا شد و سرش رو بلند کرد.

دست هاش رو گرفتم تو دستم.

-کاشکی نجاتم نمی دادی سیاوش.

-آوا لطفا.

آوا-هیچ راهی نمونده سیاوش، هیچ راهی، فردا میرم دکتر و کار رو..

-یک راه مونده.

با تعجب نگاهم کرد.

انگار زبونم مال خودم نبود، نمیدونم چرا همچین فکری به ذهنم رسید.

آوا-چه کاری؟

یکم مکث کردم و گفتم:

-با من ازدواج کن.

دست هاش شل شد و از تو دستم در اومد.

همینطور با تعجب، نگاهم می کرد.

آوا-چی گفتی؟

-گفتم با من ازدواج کن، تنها راه این میمونه.

آوا-تو چی داری میگی سیاوش؟ حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم.

*

(آوا)

اصلا از شدت تعجب، نمیدونستم چی باید بگم، خیلی غیر منتظره بود.

یکدفعه خندیدم:

-شوخی خوبی نبود سیاوش.

سیاوش-شوخی نکردم، عین واقعیت بود.

تو دیوونه شدی به خدا، عوض اینکه من بزنه به سرم تو زده به سرت؟

یکدفعه جوری داد زد که گوش هام درد گرفت و گفت:

-اره زده به سرم، تو اینجور فکر کن، پس میخوای بری چه غلطی بکنی آوا، باز میخوای بری خودت رو

بکشی؟ میخوای به سلامتیت بی توجه باشی؟ بلاخره هرکاری بکنی همه میفهمن، چه الان چه بعد.

از شدت عصبانیت چهرش به قرمزی می زد.

از جاش پاشد و شروع کرد به راه رفتن.

از کارهایش و حرف هاش سر در نمی‌آوردم.

از جام پاشدم و رفتم کنارش..

-برای چی، به چه دلیل می‌خواهی خودت رو بدبخت کنی؟

برگشت طرفم.

-ازم هیچی نپرس آوا، فقط بگو قبول میکنی یا نه؟

-سیاوش من گیجیم هیچی نمی‌فهمم، تو میدونی می‌خواهی چیکار کنی؟ من حام...

دستش و گذاشت رو دهنم و مانع حرفم شد.

-شاید دلیلش رو بعد ها بهت گفتم، اگه قبول کنی همه چی درست میشه، اون بچه رو هم من گردن

میگیرم.

اشک هام چکید رو صورتم.

خدایا سیاوش چی داره میگه؟

نه من قبول نمیکنم، نمیتونم زندگی تورو هم خراب کنم، من نمیدونم چرا همچین پیشنهادی بهم

دادی، میدونم هم از روی ترحم هست، شاید این تصمیم یک لحظه اومد تو ذهنت و تو به زبون

آوردی، ولی بعد پشیمون میشی.

خواستم کیفم و بردارم و برم که بازوم رو گرفت و برم گردوند طرف خودش.

سیاوش-آوا تو چشم هام نگاه کن.

بهش نگاه کردم.

تو به فکر من نباش، کاری نمیکنم به ضررم باشه، تو باید به فکر بچت و سلامتیت باشی.

خب تا کی؟ آخرش که چی؟ تو میخوای بچه ای رو قبول کنی که مال خودت نیست؟ بچه ای رو قبول کنی که مال اون پست فطرته.

آوا شاید این ها همه کار خداست، شاید این تصمیم رو تو دل من انداخت تا من به تو بگم و همه چی درست بشه.

-نمیدونم چی باید بگم.

-قبول کن.

**

(کیارش)

از اتاق زدم بیرون رفتم تو حال.

سیاوش رو دیدم که تو بالکن وایستاده بود و سیگار می کشید.

به سمتش رفتم.

-سیگار؟

برگشت طرفم.

سیگار رو پرت کرد به طرف پایین.

سیاوش-فکرم درگیره.

-خب؟

سیاوش-خب میخوام آروم بشم.

-با سیگار آروم میشی؟

سیاوش-نه.

خندیدم.

-معلوم شد پس حسابی فکرت درگیره.

سرش و تکون داد.

-اگه میخوای بهم بگو.

نگاهم کرد.

سیاوش-به زودی میفهمی.

-خب الان بگو بدونم.

سیاوش-کیا گفتم بعد.

خواست بره تو که سد راهش شدم.

واسه چیز های الکی ادم سیگار نمیکشه، پس بنال ببینم چه مرگته.

دستش و کرد تو موهاش و گفت:

-کیارش من دارم..

-تو داری چی؟

-دارم ازدواج میکنم.

دهنم باز موند.

-هان؟

همینجور نگاهم کرد.

-کی هست؟ چرا انقدر بی خبر؟

-ماجراش مفصله و نمیتونم بهت بگم، میشناسیش.

-خب بگو دیگه، کیه؟

-آوا..

-نه.

سیاوش-اره.

-تو و آوا؟ اخه از کی، چطوری؟

سیاوش-گفتم که الان نمیتونم چیزی بهت بگم...

سریع رفت تو.

من هنوز متعجب و ایستاده بود سر جام.

باورم نمیشه.

**

(سیاوش)

ماجرای خواستگاری رو به مامان گفتم.

مامان هم از تعجب نمیدونست بخنده یا ناراحت باشه.

ستایش و بابا رو که دیگه نگم.

حق داشتن کاملا غیر منتظره بود.

مامان-وای پسر من الان تو شوک هستم، نمیدونم باید چی بگم.

-هیچی مامان، فقط هرچه زود تر زنگ بزنین به خانوم راد و یک روزی رو مشخص کنید بریم برای خواستگاری.

مامان زود از جاش پاشد و اومد سمتم و بغلم کرد.

-وای سیاوشم باورم نمیشه میخوای داماد بشی؟

نفس عمیقی کشیدم و از مامان جدا شدم.

-اره مامان البته با اجازه ی شما و بابا.

مامان-ماکه حرفی نداریم، کی بهتر از آوا که بشه عروسم.

نیمچه لبخندی به روی مامان زدم و از جام پاشدم و به طرف اتاقم رفتم.

همون لحظه کیارش هم پاشد و پشتم اومد تو اتاق.

-کیا میخوام بخوابم لطفا برو.

-نه خیر نمیرم، تا همه چیز رو بهم نگی از جام تکون نمیخورم.

برگشتم طرفش.

چی رو میخوای الان بدونی؟

کیارش-من تو رو خوب میشناسم سیاوش، به همین آسونی تن به عشق و ازدواج نمیدی، پس بگو

این تصمیمت از کجا در اومد؟

-میگم الان وقتش نیست چیزی بهت بگم، حالا بعدا شاید گفتم.

کیارش-میدونی من تا چیزی رو که میخوام رو نفهم دست بردار نیستم، یا میگی یا میرم خودم ته توش رو در میارم.

نشستم رو تخت.

نمیدونستم بگم یانه، کیارش خوب من و می شناخت و میدونستم نگم خودش میره همه چی رو میفهمه، شایدم بره از رها پپرسه و بهش بگه، پس از زبون خودم بشنوه بهتره.

-باشه بیا بشین.

نشست پیشم.

-کیارش جون هرکی رو که دوست داری، جون رها این حرفایی که الان بهت میزنم همین جا خاکش کن و از این اتاق برو بیرون.

کیارش-باشه بابا چرا قسم میدی بگو.

همه چی رو از همون اول براش تعریف کردم، همه ی اتفاقات رو حتی خودکشی که آوا میخواست بکنه، هر لحظه چهره ی کیارش جمع تر می شد و اخم هاش می رفت توهم، تا حدی که دست هاش مشت شد و صورتش منقبض.

حرف هام وقتی تموم شد، کیارش از جاش پاشد و دور اتاق شروع کرد به راه رفتن و با خودش حرف زدن.

دم به دقیقه دست هاش رو می کرد تو موهایش، این عادتش مثل خودم بود.

یکدفعه مشتش و کوبید به دیوار و داد زد:

-خدا ازت نگذره آرمان.

سریع از جام پاشدم:

چه خبرته؟ الان صدات از اتاق میره بیرون.

کیارش-نمیتونم حرفات رو هضم کنم، باورش سخته، خدایا این آرمان عجب آدم رذلی بوده ما نمیدونستیم.

اومد جلوم وایستاد.

کیارش-ببین برای آوا خیلی ناراحت شدم و به شدت از آرمان عصبانیم، ولی نمیتونم بزارم این حماقت رو انجام بدی، تو میفهمی میخوای چه غلطی انجام بدی؟ اصلا این کارت غیر منطقیه سیاوش....

-ببین داداشم من به همه ی اینا خوب فکر کردم، میدونم دارم چیکار میکنم، بهت نگفتم که بخوای سرزنشم کنی، گفتم چون میدونستم ممکنه رها خودش بهت بگه.

کیارش-خب حالا که اومدین و ازدواج کردین؟ همه براشون سوال نمیشه که این بچه از کجا اومده؟ اسم تو بد در میره سیا، عقلت رو به کار بنداز.

-من بچه رو گردن میگیرم، یک ماه بگذره وقتی ماباهم باشیم میگیرم آوا حامله شده، بچه هم.... بچه هم از منه، وقتی هم خواست به دنیا بیاد میگیرم یک ماه زودتر به دنیا اومده.

کیارش پوزخند زد:

-تو فکر میکنی به همین آسونیه که داری به زبون میاری؟ تو میخوای بچه ی اون کثافت رو قبول کنی؟ وای سیاوش وای من نمیفهممت، نمیفهممت..

-بسه دیگه کیا، لطفا برو بیرون میخوام بخوابم.

نگاه خشمگینی بهم کرد و از اتاق رفت بیرون و در محکم کوبید بهم.

رو تخت دراز کشیدم.

هیچ کس من و نمی فهمید، نمیدونستن تو قلبم و تو مغزم چی میگذره.
چشم هامو روهم گذاشتم تا بتونم یکم خودمو از فکر و خیال رها کنم.

(آوا)

از سرعت عمل سیاوش تعجب کرده بودم.

ظهر نسرين خانوم زنگ زد به مامان و باهاش صحبت کرد که فردا شب بیان برای خواستگاری.
مامان تعجب کرده بود، اول فکر کرد کیارش، اما نسرين خانوم گفت برای سیاوش.
مامان با بابا هم صحبت کرد.

استرس بدی داشتم.

انقدر فکرم درگیر و حالم بد بود که درست نمی تونستم فکر کنم به پیشنهاد سیاوش و کاری که
میخواستیم انجام بدیم، ولی این و هم میدونستم دارم در حق سیاوش خودخواهی میکنم، اما دلم
میخواست از این مخمصه نجات پیدا کنم.

رها هنوز از این ماجرا خبر نداشت چون خونه نیومده بود و کلاس داشت، به مامان گفتم خودم
بهش میگم.

مامان بهم می خندیدو می گفت پس دلیل این همه ناراحتی هات و افسردگیات همین بوده.
منم جز لبخند زدن کاری دیگه ای نمی کردم.

دم در اتاق رها و ایستادم.

دو تقه بهش زدم و رفتم تو.

رها داشت شلوارکش رو پاش می کرد، با دیدن من به کارش سرعت داد و پوشید.

رو تختش نشستم.

اومد کنارم نشست.

رها-چیزی شده؟

نه میخواستم باهات حرف بزنم.

سرش رو تکون داد.

آبش رو از روی میز عسلیش برداشت و ازش خورد.

-رها من میخوام ازدواج کنم.

یکدفعه آب تو گلویش گیر کرد و شروع کرد به سرفه کردن.

محکم زدم به پشتش.

دستش رو آورد بالا که یعنی نزن.

یکم که حالش بهتر شد برگشتم طرفم و چشم هاش رو گرد کرد.

رها-تو..تو چی گفتی آوا؟

-گفتم من میخوام ازدواج کنم.

با اضطراب گفت:

-باکی؟

-سیاوش..

دیگه چشم هاش از این گرد تر نمی شد چون می زد بیرون.

رها خندید.

-شوخی میکنی اوا؟

-نه، کاملا جدی هستم.

رها-آوا من نمیفهمم حرف هات رو.

شروع کردم به حرف زدن و همه چی رو براش گفتم.

رها-وای من باورم نمیشه، سیاوش چرا همچین چیزی پیشنهاد داده؟

-رها نمیدونم، خودمم نمیدونم، اما آخرین راهم همین میتونه باشه.

رها-حالا اگه حمله بودی یک چیزی، اما من واقعا در تعجبم سیاوش چطور میخواد این بچه رو به

گردن بگیره؟

شونه هامو به معنی نمیدونم بالا انداختم.

یکم دیگه رها باهام صحبت کرد و نصیحتم کرد، اما من حرفی نداشتم.

از جام پاشدم و شب بخیری گفتم رفتم تو اتاقم.

با هزار فکر به خواب فرو رفتم.

*

رها-وای آوا بسه دیگه ناخونات تموم شد، همش رو کندی و خوردی.
-استرس دارم خوب.

با صدای زنگ در از جام پریدم که رها چپ چپ نگاهم کرد.

بابا از پله ها اومد پایین و مامان رفت در رو باز کرد.

با رها از جامون بلند شدیم و به سمت در رفتیم.

بعد از دو دقیقه بابا در خونه رو باز کرد و اونا هم اومدن تو.

اول آقای ارجمند وارد شد که همه سلام کردیم و با بابا دست داد.

بعد هم نسرين خانوم و ستایش و اومدن، نسرين خانوم من و رها رو بوسید.

واما بعدش کيارش و سیاوش.

سیاوش اومد جلوم و دست گل رو داد بهم، تشکری کردم.

همه رفتن نشستن.

منم سریع رفتم تو آشپزخونه و چایی هارو ریختم.

بردم بیرون و به همه تعارف کردم، بعد هم نشستم کنار رها.

خندم گرفته بود از کارهای کيارش.

هی به رها نگاه می کرد و سیاوش محکم می زد به پاش، یعنی انقدر ضایع نباش.

رها هم خندید و سرش رو انداخت پایین.

یکم که گذشت بابای سیاوش شروع کرد به حرف زدن و گفتن رسم و رسومات و اینکه به خواست

سیاوش اومدن خواستگاری، اونا هم از خدا خواسته قبول کردن.

نسرین خانوم گفت:

-با اینکه دوره ی حالا فرق کرده و جوونا زودتر حرف هاشون رو بهن میزنن، اما بازم به خاطر رسم و رسومات اگه اجازه بدید برن و صحبت کنن.

بابا سرش رو تکون داد و به من نگاه کرد.

منم از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم، سیاوش هم پشت سرم اومد.

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو.

نشستم رو تخت و سیاوش هم نشست کنارم.

-سیاوش هنوز از تصمیمت مطمئنی؟

نگاهم کرد.

-اره مطمئنم.

سرم رو تکون دادم.

سیاوش-باید هرچه زودتر عقد کنیم، خودت بهتر میدونی، من با مامان صحبت کردم و گفتم این موضوع رو مطرح کنه.

-باشه.

از جامون پاشدیم و رفتم بیرون.

نسرین خانوم-خب عزیزم جوابت مثبت یا منفی؟

سرم رو انداختم پایین که سکوتتم رو از روی رضایت برداشت کردن و شروع کردن به دست زدن.
رها پاشد و شربینی رو دور گردوند.

نسرین خانوم هم موضوع عقد رو گفت.

بابا و مامان تعجب کردن.

مامان-خب چرا انقدر عجله؟

نسرین خانوم-خب اخه تو این دوره زمونه همه چی فرق کرده، تا چند روز دیگه یک مجلس کوچیک بگیریم و بچه ها عقد کنن، بعدش هم شما هر وقت آماده بودید عروسی رو ما بگیریم.

مامان و بابا چیزی نگفتن و سرشون رو تگون دادن، اما معلوم بود زیاد راضی نیستن.

مهریه هم آقای ارجمند بالا گفت، اما به خواست من و مامان و بابا کردیمش دویست سکه، تازه اینم آقای ارجمند می گفت کمه، اما دیگه به تفاهم رسیدیم.

مامان شام نگهشون داشت و اونا هم با اصرار مامان و بابا قبول کردن.

با رها و ستایش شروع کردیم به چیدن میز.

ستایش انقدر خوشحال بود که نگو.

هی میومد کنارم می گفت، زن داداش میگم قاشقاتون کجاست؟ منم می خندیدم و چیزی نمی گفتم.

*

بعد از شام به زور، بزرگ ترها رو نشوندیم سرجاشون تا کمک نکنن.

ستایش هم لبخند لاکچری تحویل داد و گفت:

-من دیگه مزاحمتون نمیشم، برم بشینم تا تو دست و پا نباشم.

من و رها هم لبخندی زدیم و گفتیم برو بشین.

کیارش و سیاوش داشتن کمکمون می کردن.

چهارتامون تو آشپزخونه بودیم که یکدفعه احساس کردم سرم داره گیج میره.

خواستم بیفتم که چون کیارش نزدیکم بود زود گرفتم.

رها با نگرانی اومد سمتم.

-چی شدی آوا؟

سیاوش صندلی رو گذاشت پشتم و کمک کردن بشینم.

-نمیدونم یکدفعه سرم گیج رفت.

سه تاشون چون میدونستن از علائم بارداریه، چیزی نگفتن و با افسوس نگاهم کردن.

کیارش یک جور خاصی بهم خیره می شد.

میدونستم شاید اونم از دستم عصبانی باشه که دارم داداشش رو بدبخت میکنم، اما مگه من چه

گناهی کردم؟

رها سیاوش و کیارش رو از آشپزخونه بیرون کرد و گفت:

-دستتون درد نکنه شما برید بشینید.

دوتاشن رفتن.

رها لیوان آبی داد دستم.

یکم ازش خوردم.

-آوا بهتری؟

-سرم رو تکون دادم و از جام پاشدم.

بعد از رفتنشون منم به اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم.

**

صبح با سیاوش رفتیم تا آزمایش خون بدیم.

بعد از انجام آزمایش سیاوش خیلی ماهرانه پول زیادی به یکی از کارکنان داد تا جواب آزمایش رو که حامله ام رو پاک کنه.

حالم خیلی بد بود، سیاوش که این موضوع رو فهمید برام یک آبمیوه گرفت و خوردم. دیگه نزدیک ظهر شده بود..

سیاوش گفت، میزارمت خونتون و بعد میرم شرکت.

وقتی پیچید تو کوچه قلبم وایستاد.

بدنم شروع کرد به لرزیدن.

سیاوش-این کثافت اینجا چه غلطی میکنه؟

-ن..نمیدونم.

سیاوش خواست پیاده بشه که دستش و گرفتم.

-ن...نرو سیاوش من...من می ترسم.

فشاری به دستم داد و گفت:

-چیزی نیستش نترس زود میام.

از ماشین پیاده شد.

آرمان دست هاش رو کرده بود تو جیبش و به ما نگاه می کرد.

از دیدنش حالم بهم می خورد.

سیاوش رفت سمتش.

آرمان چپ چپ نگاهش کرد.

نا خواسته از ماشین پیاده شدم.

آرمان اول نگاهی به من کرد و بعد روبه سیاوش گفت:

-تبریک میگم اقا سیاوش، داری با دختر عموم ازدواج میکنی.

سیاوش-اره مشکلی داری؟

آرمان-نه چه مشکلی، فقط از این تعجب میکنم مردی مغرور و با شخصیتی مثل تو، چطوری میخواد

با دست خورده ی من ازدواج کنه.

احساس کردم با این حرفش فشارم افتاد.

سریع دستم و گذاشتم رو ماشین.

سیاوش چهرش قرمز شد، خواست هجوم بیره سمتش که آرمان دست هاشو گرفت و نگهش داشت.

آرمان چی شد به غرورت بر خورد؟

چهرش رو متعجبی کرد و روبه من گفت:

آ آ نکنه به سیاوش نگفتی که تو دیگه دختر نیستی؟

جوشش اشک رو تو چشم هام حس کردم.

یکدفعه سیاوش یقش و گرفت و داد زد:

-ببند دهنه و مرتیکه عوضی، اومدی اینجا یه سری چرت و پرت به من تحویل بدی؟

آرمان دست های سیاوش رو از خودش جدا کرد.

-حقیقت خیلی تلخه میدونم و درکت میکنم، اما شب عروسیت وقتی خواستی با آوا هم خواب بشی تورو به جای من تصور.....

مشت سیاوش فرود اومد رو صورتش.

آرمان تلو تلو خورد و رفت عقب.

پاهام توان ایستادن نداشت و افتادم رو زمین.

سیاوش و آرمان با هم درگیر شده بودن.

نمیتونستم پاشم برم مانع بشم.

یکم که گذشت از هم جدا شدن.

آرمان سریع از زیر دست سیاوش فرار کرد و اومد پیش من.

-به درود عزیزم.

بلند داد زدم:

-ازت متنفرم کثافت، برو گمشو دیگه هیچ وقت دلم نمیخواد چشمم بهت بیفته.

آرمان پوزخندی بهم زد و رفت.

سیاوش سریع اومد کنارم و رو یک پاش نشست.

صورتتم از اشک خیس شده بود.

خدارو شکر کوچه خلوت بود.

از بینیش خون اومده بود و کنار لبش زخم شده بود.

کمکم کرد از جام بلند شم.

بغض بدی تو گلوم بود و نمی رفت.

یکدفعه سیاوش محکم بغلم کرد و منم سرم و گذاشتم رو سینش و خودمو خالی کردم.

دلم خیلی گرفته بود، مخصوصا از این دنیای کثیف.

یکم که گذشت ازش جدا شدم.

-سیاوش من و ببخش..

سیاوش-مگه تو چیکار کردی ببخشم؟ خودتو اذیت نکن، بیا ببرمت تو بعدش هم برم.

سرمو تگون دادم.

واقعا نمی تونستم سرپا وایستم.

از حرف هایی که آرمان به سیاوش زده بود شرمم می شد، نمیتونستم تو چشم هاش نگاه کنم.

کلید رو از تو کیفم در اوردم و در و باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم.

کسی خونه نبود.

یکی از پله ها اومد پایین، رها بود.

با نگرانی اومد طرفمون.

-وا شما چرا این ریختی شدین؟چی شده؟

-هیچی،اون عوضی اومد و سیاوش باهاش درگیر شد.

رها-عجب رویی داره ها، عوضی کاشکی منم بودم می زدمش.

با کمکم سیاوش از پله ها رفتم بالا.

در اتاقم رو باز کردم سیاوش هم اومد تو.

نشستم روتخت..

سیاوش-خیلی خب من برم دیگه.

دستش و گرفتم.

-یکدقیقه بشین کارت دارم.

سرش و تکون داد و نشست کنارم.

در باز شد و رها اومد تو.

تو دستش جعبه ی کمک های اولیه بود.

گذاشت کنار سیاوش و گفت:

-بیا صورتت رو تمیز کن.

سیاوش تشکری کرد، رها رفت بیرون.

-بین سیاوش خودت هم خوب میدونی سرنوشت من تلخ رقم خورد و این و هم فهمیدم جز صبر و جنگیدن کاری از دستم بر نیامد.

سکوت کردم و سرم و انداختم پایین.

سیاوش-خب؟

ادامه دادم:

-ما ازدواج کردیم، هر وقت بچه به دنیا اومد، طلاق میگیریم تا بیشتر از این زندگیت خراب نشه...

سیاوش همینطور نگاهم کرد، مثل کسایی که داره به یک آدم خنگ نگاه میکنه.

سیاش-همین و میخواستی بگی؟

سرم رو تکون دادم.

خندید..

با تعجب نگاهش کردم.

-حرف من خنده داشت؟

سرشو به معنی نه تکون داد.

پوفی کشیدم.

اینم با خودش مشکل داشت ها.

در جعبه رو باز کردم و کمکش کردم تا صورتش رو تمیز کنه.

بعد از رفتن سیاوش، لباس هامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم.

امروز چهار روز از خواستگاریم میگذره و دیروز هم دوباره اومدن و تاریخ عقد رو مشخص کردیم، شد برای هفته ی دیگه.

با اینکه مامان و بابا تردید داشتن، اما بازم قبول کردن.

با سیاوش تصمیممون رو دوباره اعلام کردیم که عقد و عروسی باهم باشه، اونا هم قبول کردن.

بعد رفتن اونا مامان یکم باهام صحبت کرد و گفت اینقدر عجله برای چی هست؟

منم می گفتم زیاد خوشم نیاد تو عقد باشم و اینجور چیزا.

معلوم بود باور نکرده، اما چیزی هم نگفت.

باز مامان افتاد تو بازارا تا جهاز جور کنه.

طفلی تازه برای رها درست کرده بود حالا من.

سیاوش هم که از قبل یک خونه داشت و روش کرد، چون حتی مامان باباشم خبر نداشتن از این خونه.

حالا با نسرين جون و ستایش و رها و سیاوش و کيارش(نسرين جون گفت خوشش نیاد مامان صداش کنم، منم مجبور شدم با خجالت زیاد قبول کنم بهش بگم نسرين جون)

اومدیم بازار تا حلقه و چیزهای مربوط به عروسی رو بگیریم.

خندم گرفته بود از کيارش، جای خونشون با مامانش دعوا داشتن.

نسرین خانوم هی می گفت تو کجا میخوای بیای؟

کيارش می گفت منم میخوام تو خرید عروسی داداشم شرکت کنم.

من و رها بهش می خندیدم چون می دونستیم دلیل اومدنش چیه.

از همون اول به سیاوش گفتم من چیز زیادی نمیخوام، چون اینارو از آخر بهش پس میدم.

اون فقط می خندید و چیزی نمی گفت.

تازگی ها فکر کنم یک چیزیش شده بود، به هر حرف من می خندید، سیاوش و خنده زیاد؟

دیگه انقدر راه رفته بودیم خسته شدم، رها که این موضوع رو فهمید پیشنهاد داد به هممون که بریم

ناهار بخوریم.

(رها)

میدونستم این عروسی و اینا همش فورمالیتست، اما نمیدونم چرا خوشحال بودم که عروسی

خواهرمه.

به دستور ستایش خانوم و اصرار زیادش قرار شد بریم فست فود بخوریم.

هممون نشستیم رو صندلی و از شانس ما کيارش نشست کنار من.

امروز دلم میخواست از دستش قه قهه بزنم از بس کارهاش ضایست.

غذا هارو سفارش دادیم و هرکی یک چیزی.

من و کیارش و ستایش پیتزا داشتیم.

نسرین خانوم پاشد تا بره دست هاش و بشوره، ستایش هم سرش تو گوشیش بود و سیاوش و آوا هم که غرق فکر.

کیارش خم شد طرفم و دم گوشم گفت:

-خدا شانس بده.

با تعجب نگاهش کردم.

اروم لب زدم:

-به کی شانس بده؟

با چشمش به آوا و سیاوش اشاره کرد.

اما بازم منظورش رو نفهمیدم و سرم رو کردم طرفش.

دوباره خم شد و گفت:

-این دوتا بدون هیچ و پوچ دارن میرن سر خونه زندگیشون، اما من بدبخت با هزار بدبختی تورو از چنگال اون عوضی در اوردم و تا خواستم پیام تورو دیگه مال خودم کنم....

با این تیکه حرفش ابرو هام رفت هوا که خندید و گفت:

-منحرف نباش منظورم اینه پیام خواستگاریت.

-من اصلا هم منحرف نیستم، خب ادامش؟

کیارش-هیچی دیگه این دوتا زدن همه چی رو خراب کردن... اصلا فکرش رو نمی کردم سیاوش یک روز زود تر از من ازدواج کنه.

خندیدم.

-باهات موافقم، اما ازدواج اینا میشه گفت سوریه و همچین ناراحت نباش، چون دیگه دست تقدیر بود.

با اومدن نسرين خانوم ماهم دیگه ساکت شدیم.

دیگه سیر شده بودم، اما یک تیکه از پیتزا عجب بهم چشمک می زد، پر سس و گوشت بود. هی می گفت بیا من و بخور.

منم سریع برداشتمش و یک گازی ازش کندم و گذاشتم کنار، دیگه جا نداشتم.

یکدفعه دیدم یکی اون تیکه پیتزارو از تو جعبه برداشت.

سرم و برگردوندم که دیدم کیارش با لبخند داره می خورتش.

لبخندی زدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم.

سرم و برگردوندم که دیدم اوا یک لیوان پر برای خودش نوشابه ریخت و همش و خورد..

همینطور داشتم با تعجب نگاهش می کردم که دوباره دیدم یکم دیگه هم که اخر قوطیش بود، ریخت و خورد.

با عصبانیت پامو از زیر میز زدم بهش که سرش و آورد بالا و نگاهم کرد.

جوری که بقیه نشنون گفتم:

-دیوونه نوشابه برات بده چرا میخوری؟ اونم یک لیوان پر؟

با تعجب گفت:

-وا چیش بده؟ چرا خودت میخوری پس؟

همینطور خیره نگاهش کردم و گفتم:

-به نظرت من حامله ام که نوشابه نخورم.

تازه منظورم و گرفت و گفت:

-اهان از اون لحاظ حواسم نبود.

دیگه همگی خسته شده بودیم و نمیتونستیم راه بریم.

بیشتر خرید هارو تموم کرده بودیم و فقط میموند خرید لباس عروسی و چیدن جهازش.

کارهای تالار و اینجور چیزارو گذاشتیم به عهده ی باباهامون.

انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا این مراسم زودتر برگزار بشه.

سیاوش مارو رسوند خونمون و خودشون رفتن.

با آوا رفتیم تو.

در و که باز کردیم دیدیم یک عالمه وسیله و جعبه وسط قالی قرار داره.

با تعجب نگاهشون می کردیم که مامان از اون پشت اومد سمتمون.

مامان-سلام، خوب بود خرید؟ چی خریدین؟

-اره خوب بود، اینا چیه این وسط.

مامان-وای رها نگو که پدرم در اومد، یکی هم نیست دست به کمکم، کارها همینجور تلمبار شده رو سر من، اینا رو امروز رفتم گرفتم، جا نداشتیم بزارم، انباری پره، مجبور شدم بیارم اینجا تا ببریم خونشون و بچینیم.

اوا تشکری از مامان کرد و رفت بالا.

ارمان جهاز من و پس آورده بود و برای همین انباری پر بود، اونارو مامان گذاشت برای خودم، همه وسایل رو نگه داشتیم به جز وسایل اتاق خواب که دادیم به کسی، چون اونا سلیقه خودم و مامان نبود.

تصمیم گرفتم از فردا برم کمک مامان، طفلی گناه داشت.

رفتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض کردم، از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق اوا رفتم.

در و باز کردم و رفتم تو.

داشت به ناخوناش لاک می زد.

کنارش نشستم.

آوا-میگم رها معدم خیلی درد میکنه.

-حقته منم بودم اون همه نوشابه می خوردم همینطور می شدم.

چیزی نگفت.

لاکش که تموم شد گذاشتش کنار و شروع کرد به پوف کردن انگشتاش.

همینطور که کنارش نشسته بودم نگاهم افتاد به شکمش و تو چشم هام اشک جمع شد.

بازم دلم براش سوخت.

نفس عمیق کشیدم تا گریم نگیره.

دستم و بردم طرف شکمش و گذاشتم روش.

آوا با تعجب نگاهم کرد.

-هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی خاله بشم.

آوا غمناک خیره شد بهم.

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی مامان بشم.

لبخندی دردناک بهش زدم.

-مامان کوچولو.

خندید، اما خندش پر درد بود، خنده ای که از صدتا گریه بدتر بود.

سرم و بردم طرف شکمش و گفتم:

-فندق خاله، تو هنوز خیلی کوچولویی میدونم، اما سعی کن بتونی با مامانیت راه بیای و کمکش کنی

و همیشه پیشش باشی و نزاری کسی آبرتون رو ببره.

سرم و بلند کردم که دیدم دوباره اشک هاش چشم هاش و خیس کرده.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

-عکس سونو گرافیت رو داری؟

سرش و تکون داد.

-کجاست؟

آوا-تو کشوی میز عسلیم.

پاشدم و برداشتمش و دوباره کنارش نشستم.

به عکسه نگاه کردم.

با خنده گفتم:

-آوا چقدر شبیه تویه.

یک دفعه بلند زد زیر خنده.

با دهن باز نگاهش کردم.

تو این چند وقت اینطوری نخندیده بود.

-وا اوا خوبی چت شد؟

همینطور می خندید.

محکم زدم تو بازوش.

-عه بسه دیگه لوس، مگه چی گفتم؟

یکم که گذشت خندش بند اومد و گفت:

-تو اصلا این تو چیزی میبینی که میگی شبیه منه؟

-وا تو به این حرفم خندیدی؟ خب حس ششمم میگه دیگه.

چهار روز بعد

آخ کمرم.

رها-آوا بسه تو برو بشین بقیه رو خودمون میچینیم.

سری تکون دادم و رو مبل نشستم.

به خونه نگاهی کردم، از این به بعد باید اینجا زندگی کنم، خونه ی من، اما خونه موقتی.

دیگه همه چیز تکمیل شده بود، مامان و رها که دیگه از کت و کول افتاده بودن حسابی، منم به خاطر وضعیتم رها نمیزاشت کار کنم و مامان حرص می خورد.

دیروز هم رفتیم برای خرید لباس عروس که به اصرار زیاد من یک لباس بلند سفید ساده گرفتیم.

فردا عروسیمه، دیگه از فردا متاهل محسوب میشم.

همه خوشحال بودن و دور خودشون می چرخیدن مخصوصا نسرین جون و ستایش، مامان هم که دیگه خوشحال بود داره همچین دامادی گیرش میاد.

رها رو واقعا نمی فهمیدمش مثل بقیه خوشحالی می کرد، شاید به ظاهر خودش رو اینطور می گرفت.

من و سیاوش هم انقدر درگیر بودیم که خوشحالی ناراحتیمون مشخص نمی شد، تنها کسی که از این موضوع به شدت ناراحته کیارشه، دلیلش رو هم نمیدونم.

تا امروز دو دفعه آرمان جلوم سبز شده، واقعا نمیدونستم دیگه از جون من یکی چی میخواست، وقتی می دیدمش انقدر داد می زدم که دیگه تا شب حنجره ای برام باقی نمیوند.

رها-آوا یک دقیقه پاشو بیا.

از جام بلند شدم و همراهش رفتم.

وارد اتاق شدیم.

رها-آوا اتاقت رو به سلیقه خودم چیندم خوبه؟

تو دلم گفتم برای من چه فرقی داره، اما نخواستم تو ذوقش بزنی.
-اره دستت دردکنه.

لبخندی زد و اومد جلو گونم و بوسید و از اتاق رفت بیرون.
پوفی کشیدم.

به اتاق نگاه کردم، واقعا قشنگ شده بود، ست طلایی و سفید بود.
رفتم در کمدرم باز کردم.

پیر لباس بود، لباس های جدید که مامان برام خریده بود و نداشت لباس های قدیمیم رو بیارم.
در یکی از کتوهارو باز کردم که انواع و اقسام لباس خواب و لباس زیر بود.
درش و بستم و از اتاق رفتم بیرون.

شب که شد سیاوش اومد دنبالمون تا برسونتمون، کپارش هم مامانش و خواهرش و برد.
به اسرار مامان جلو نشستم.

سلامی به سیاوش دادم که اونم جوابمو داد.

مامان و رها هم نشستن و دوتاشون سلام کردن.

سیاوش از تو آینه رو به مامان گفت:

-خسته نباشید، ببخشید من وقت نکردم پیام برای کمک.

مامان با لبخند گفت:

-ممنون پسرم تو هم کارهای خودت رو داری، این کارها هم به عهده ی ما زناست.

سیاوش چیزی نگفت و ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

در طول راه مامان و رها عقب با هم حرف می زدند و من و سیاوش ساکت به جلومون نگاه می کردیم.

سیاوش سکوت و شکست.

-آوا فردا ساعت چند میخوای بری آرایشگاه؟

-ساعت هشت صبح میرم تا هر وقت تموم بشه.

سیاوش-باشه پس یک ساعت قبلش بهم زنگ بزن و خبرم کن تا پیام.

باشه ای گفتم.

رسیدیم و ازش تشکری کردیم و رفتیم تو خونه.

بابا دیگه اخلاقش با رها بهتر شده بود و رها هم از این جریان خوشحال بود.

سر میز شام نشسته بودیم و من همینطور داشتم غذاها رو می بلعیدم، چون خیلی گشتم بود.

مامان داشت شامشو می خورد که یکدفعه زد زیر گریه.

هممون با تعجب نگاهش کردیم.

پاشد از آشپز خونه رفت بیرون.

من و رها هم بلند شدیم و دنبالش رفتیم.

مامان نشست رو مبل و ماهم کنارش نشستیم.

مامان با چشم های اشکیش بهم نگاه کرد.

-باورم نمیشه آوا داری عروس میشی، هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی از پیشم بری.

چیزی نگفتم و سرم رو گذاشتم رو سینش.

-برام دعا کن مامان.

-انشاءالله خوشبخت بشی دخترم و همیشه تو زندگیت شاد باشی.

اشک هام چکید.

مامان تو چی میدونی من دیگه هیچ وقت نمیتونم از ته دل شاد باشم.

رها-ای بابا منم اینجا هستما.

مامان خندید و رها رو هم گرفت تو بغلش.

یکم که گذشت مامان گفت:

-بسه دیگه باباتون تنهاست، بریم بقیه شام رو بخوریم.

اشک هاش رو پاک کرد و به طرف آشپز خونه رفتیم.

*

-آوا بیدار شو دیگه.

پشتمو کردم به طرفش و دوباره خوابیدم.

رها با داد گفت:

-آوا پا میشی یا جور دیگه بیدارت کنم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و با چشم بسته و موهای ژولیده داد زدم:

-وای رها خوب خوابم میاد دیگه، هی اومدی بالا سرم داد میزنی.

دیدم صدایی ازش در نیومد.

به هزار بدختی یک چشمم رو باز کردم که دیدم غش کرده از خنده.

ای بابا اینم کله صبح چه انرژی داره.

تا اومدم دوباره بخوابم بازوم رو گرفت و نذاشت.

دیگه مجبور شدم از تخت نازنینم دل بکنم و پاشم.

لباسامو با کمک رها سریع عوض کردم و وسایلم رو برداشتم و از خونه زدیم بیرون.

من و رها قرار بود یک آرایشگاه بریم.

تا کسی گرفتیم و آدرس مقصد رو دادیم.

رها ماشین برداشت چون از اون ور ماشینش میموند.

بعد چند مین رسیدیم.

کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم و رفتیم تو.

یک سالن بزرگ بود که چند نفر اونجا حضور داشتن و زیر دست آرایشگرها داشتن درست می شدن.

یکم معطل موندیم که مدیر اونجا اومد سمتمون و باهاش سلام کردیم و گفت:

-میتونید برید تو اتاق پرو لباس هاتون رو جابه جا کنید.

جعبه لباسم دست رها بود

رفتیم داخل اتاقی و مانتو و شالمون رو در آوردیم.

یک دختر جوون به سمتمون اومد و راهنماییمون کرد.

با رها رفتیم و رو دوتا صندلی جدا نشستیم.

ازم پرسید:

-عزیز نظری راجب آرایشست و مدل موت نداری؟

-نه ندارم فقط لطفا ساده ی ساده باشه.

تعجب کرد، اما چیزی نگفت و سرش رو تکون داد.

منم سرم رو تکون تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم و خودم رو به دستش سپردم.

بعد چند ساعت که کمرم حسابی خشک شده بود دختره گفت:

-خب عزیز دیگه آخراشه میتونی بری لباست و بیوشی و اگه چیزی خواستی بخوری بخور.

تشکری کردم و از جام پاشدم.

نخواستم خودم رو ببینم چون هیچ ذوقی نداشتم.

رها هنوز کار داشت.

نون پنیر گردویی که مامان برام گذاشته بود رو خوردم و بعدش با کمک یکی از کارکنان لباسم و تنم کردم.

و دوباره رفتم سر جام نشستم.

نیم ساعت که گذشت تموم شد.

-عزیزم خیلی ناز شدی میتونی پاشی و بری خودت رو ببینی.

تشکری ازش کردم و از جام بلند شدم.

رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم.

درسته لباسم ساده بود، اما تو تنم خوب و ایستاده بود، میشه گفت پوشیده بود اما پشتش یکمی باز.

به صورتم نگاه کردم، آرایشم لایت طلایی بود و روزگونه و رژ لب آجری، موهامو هم آرایشگر خیلی ماهرانه پیچ داده بود و حالت گل دار در آورده بودو یک تاج خیلی کوچولو رو سرم گذاشته بود. پشت موهامو هم تور گذاشته بودن.

ولی بازم هیچ کدوم از اینا نتونست لبخند رو لبم بیاره.

برگشتم که دیدم رها و ایستاده و نگاهم میکنه.

اونم به شدت خوشگل شده بود، لباسش گلپه‌ی بود و آرایششم تو همون مایه ها.

اومد طرفم و اروم بغلم کرد.

رها-خیلی خوشگل شدی عزیزم.

-ممنون تو هم خیلی خوشگل شدی.

از هم جدا شدیم.

-وای رها من یادم رفت به سیاوش زنگ بزنم.

رها-نمیخواه خودم زنگ زدم.

سرم رو تکون دادم و نشستیم و منتظر سیاوش موندیم.

به خواست من به سیاوش گفتم فیلم بردار و آتلیه بگیره، فقط برای اینکه خیلی ضایع نباشه تو همون باغ چند تا عکس میگیریم.

بعد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد و سیاوش گفت من منتظرم.

از جام پاشدم و رها کمکم کرد تا شنلم رو بپوشم، خودش هم حاضر شد.

از مدیر و آرایشگرا تشکری کردیم و پولش رو هم حساب کردیم رفتیم بیرون.

داشتم از پله می رفتم پایین که چشمم به سیاوش افتاد، دهنم باز موند.

وای چقدر خوشتیپ شده بود، کت و شلوار مشکی و کروات قرمز، شیش تیغ هم کرده بود، موهاش هم به یک حالت خاص درست شده بود.

لبخندی نشست رو لبام که زود پاک شد.

اون نمیتونست من و ببینه چون شنلم روم بود، اما من زیر چشمی نگاهش می کردم.

باهاش سلام کردیم و سیاوش کمکم کرد تا سوار شم، رها هم عقب نشست.

خودش هم رفت سوار شد و راه افتاد.

به عاقد گفته بودیم بیاد تو باغ و همونجا عقد رو جاری کنه.

تو راه سکوت بدی حکم فرما بود تا وقتی که رسیدیم.

رها زود پیاده شد و رفت.

جلوی در یکدفعه پر از جمعیت شد که هلهله کنان دست می زدن و خوشحالی می کردن و اسپندی که بوش تا تو ماشین میومد.

اشک تو چشم هام جمع شد، احساس عذاب وجدان می کردم خیلی.
در طرفم باز شد.

سیاوش دستش رو به طرفم دراز کرد، دستش رو گرفتم و پیاده شدم.
شنلم و یکم دادم بالا تا بتونم راه برم.

زیر چشمی به همه نگاه کردم، یکی از یکی خوشحال تر.
رفتیم تو ومردا رفتن طرف اقایون.

فقط بابام و بابای سیاوش(هنوز نمیدونستم چی صداش کنم)و کیارش بودن فقط.
گرم شده بود.

با رها و نسرین جون و مامان رفتیم تو اتاق پرو، کمکم کردن شنلمو در بیارم.
سلامی بهشون کردم، یادم رفته بود از استرس زیاد.

مامان تا چشمش بهم افتاد خواست اشک هاش بریزه که رها داد زد:
-مامان گریه نکنی ها، الان آرایشتم بهم میریزه.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه باشه، نمیکنم.

نسرین جون با لبخند اومد طرفم و پیشونیمو بوسید و گفت:

-ماشاءالله خدا از چشم بد دورت کنه.

لبخندی بهش زدم.

مامان هم اومد طرفم و بوسیدتم.

مامان-آوا ما میریم بیرون سیاوش پشت در منتظره، باهم بیاین و با مهمونا سلام و احوال پرسى کنین.

سرم رو تکون دادم و همشون رفتن بیرون.

منم تورمو مرتب کردم و لباسمو گرفتم بالا رفتم بیرون.

سیاوش سرش تو گوشیش بود.

با شنیدن صدای کفش هام سرش رو آورد بالا و نگاهی عمیق بهم انداخت، خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

بازوش رو گرفت طرفم.

دستم و حلقه کردم و به طرف مهمون ها حرکت کردیم.

به هر میزی که می رسیدیم سلام و خوشامد گویی می کردیم، یک اهنگ هم دی جی گذاشته بود.

بعضی از مهمونا رو نمی شناختم و بعضی هاشون و می شناختم، حتی شبنم و شیده هم بودن که خیلی دوستانه باهاشون سلام کردم و دست دادم.

دیگه خسته شده بودم تا تموم شد.

با سیاوش رفتیم تو جایگاه نشستیم.

استرس داشتم خیلی، دست هام عرق کرده بود، فقط چند دقیقه دیگه اسامون می رفت تو شناسنامه ی همدیگه.

نگاهی به مهمونا انداختم که بعضی ها روسری سرشون بود و بعضی ها هم نه.

یکدفعه یکی پرید جلومو شروع کرد به ماچ کردن.

ترسیدم.

ازم جدا شد با دیدن ستایش لبخندی زدم.

-دیوونه ترسیدم.

-وایی زن داداش چقدر خوشگل شدی تو، انشاءالله گلوی داداشم گیر کنی.

یکدفعه سیاوش غرید:

-ستایش..

خندیدم.

-دیگه بهم نگو زن داداش خوشم نمیاد.

ستایش-باشه عزیزم.

یکدفعه دی جی با بلند گو اعلام کرد که عاقد اومده.

رها با دو اومد طرفم و شنلم و داد بیوشم، خودش هم مانتو پوشیده بود.

مامان و اینا همه اومدن طرفم.

از دور دیدم که یک اقا و با بابا و بابای سیاوش و کیارش وارد شدن، حتی عمو هم اومد

با ناراحتی به عمو نگاه کردم.

عاقد رفت رو صندلیش نشست.

شاهد عقد هم قرار بود کیارش و رها باشن.

به کیارش نگاهی انداختم، خدایی خیلی شبیه سیاوش بود، ممکن بود حتی با داماد اشتباه بگیرنش، تنها فرقیشون مدل موهاشون بود.

شب‌نم و ستایش و شیده و رها اومدن بالا سرم و تور رو گرفتن، ستایش داشت قند می سابید.

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه.

اولش یک دعایی خونده بعدش گفت:

به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم آوا راد و آقای سیاوش ارجمند منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه و مکرمه سرکار خانوم آوا رادآیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای سیاوش ارجمند به صدق و مهریه: یک جلد کلام الله مجید،

یک جام آینه، یک جفت شمعدان،

یک شاخه نبات،

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد دویست سکه طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایرانکه تماماً به ذمه زوج مکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم؟

آیا بنده وکیلیم؟

ستایش بلندگفت:

-عروس رفته گل بیاره.

عاقده برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم آوا راد آیا بنده وکیلیم شمارا با مهریه معلوم به عقد جناب آقای سیاوش ارجمند در بیارم؟

ستایش-عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده برای بار سوم عرض میکنم ایا بنده وکیلیم شمارا با مهریه معلوم به عقد آقای سیاوش ارجمند در بیارم؟

باز ستایش بلند داد زد:

-عروس زیر لفظی میخواد.

همه خندیدن.

سیاوش یکم تکون خورد و از تو جیبش جعبه ای رو در آورد و داد دستم، همه دست زدن.

عاقده برای بار چهارم عرض میکنم سرکار خانوم آوا راد ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای سیاوش ارجمند در بیارم؟

همه سکوت کردن.

دستم و نا محصوص گذاشتم رو شکمم.

خدایا خودت کمکمون کن، خدایا نزار پشیمونی به وجود بیاد.

از تو آینه به سیاوش نگاه کردم، سرش رو انداخته بود پایین، سیاوش من و ببخش.

سرم رو بلند کردم که از دور آرمان رو دیدم، دست هاش رو کرده بود تو جیبش و نگاهم می کرد.

خدا لعنتت کنه، این اینجا چه غلطی می کرد؟

رها ضربه ای از پشت، به بازوم زد که چشمامو یک بار باز و بسته کردم و نفس عمیق کشیدم، بلند گفتم:

-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا بله.

یکدفعه باغ از صدای دست زدن و هلهله رفت رو هوا.

جو که یکم اروم شد، عاقد یک بار خطبه رو برای سیاوش خوند و اونم بدون هیچ مکثی بله رو داد.

باز هم شروع کردن به دست زدن.

دفتری اومد جلوم تا امضا کنم.

خودکار رو گرفت دستم و همه ی صفحات رو امضا کردم، می شد گفت صفحات زندگیم.

بعدم دادمش دست سیاوش.

وقتی کارهای امضا تموم شد، عاقد پاشد و رفت.

از جامون پاشدیم.

ستایش و رها شنلم رو اروم از رو سرم برداشتن.

همه آمده بودن و تبریک می گفتن، منم با روی خوش جوابشون رو می دادم، کادو هاشون رو هم دادن.

وقتی تبریک ها تموم شد و روی سن خلوت شد، بابای سیاوش اومد طرفم و پیشونیم و بوسید و گفت:

-توهم شدی برام مثل ستایش، انشاءالله خوشبخت بشی دخترم، اروم جوری که کسی نشنوه گفت:

-هروقت تو زندگیتون به مشکلی بر خوردین کافیه بهم بگین.

لبخندی زدم و تشکر کردم، دستش رو بوسیدم، در مورد این مرد هم عذاب وجدان داشتم، زندگیه پسرش و نابود کردم.

رفتن طرف سیاوش و بغلش کردن.

بابا اومد طرفم و بغلم کرد.

-خوشبخت بشی دخترم.

-ممنون بابایی.

از هم جدا شدیم و دستش رو بوسیدم.

رفت طرف سیاوش گفت:

-دخترم رو بهت میسپارم.

سیاوش هم بابا رو بغل کرد و دستش رو بوسید.

بعدم نسرین جون و مامان اومدن تبریک گفتن و بعدم رها و کیارش.

نیمدونم کیارش چی دم گوش سیاوش گفت که سیاوش لبخندی بهش زد.

بعدش عکاس اومد و مامان و بابا کادوهاشون و که یک سرویس طلا با یک سکه بود بهم دادن و عکس گرفتیم، بعدم بابای سیاوش و نسرين جون، اومدن و اونا هم یک سرویس طلا به همراه یک ساعت خیلی خوشگل به سیاوش دادن.

رها هم فقط یک گردنبند طلای خیلی خوشگل بهم داد و کيارش هم فقط کادوش و به سیاوش داد.

بازار کادو وقتی تموم شد، مردا رفتن اون طرف باغ و فقط سیاوش موند.

دی جی اهنگ رو پلی کرد و یکدفعه بیشتريا ريختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.

نشستم سر جام، سیاوش هم نشست.

سیاوش خم شد دم گوشم گفت:

-کادوی من مخفيه بعدن بهت میدمش.

با تعجب نگاهش کردم.

-ممنونم ولی لازم نبود.

-دیگه به هر حال گرفتم.

لبخندی بهش زدم.

سیاوش از این حال به بعد دیگه شوهرم بود، اما فقط شوهر عقدی، شاید میتونستیم برای هم مثل یک دوست خوب باشیم.

به جمعیت وسط نگاه کردم.

رها و ستایش که داشتن خودشون رو می کشتن.

یکدفعه اهنگ قطع شد که صدای همه در اومد.

دی جی با بلندگو گفت:

-خب دیگه نوبتی هم باشه نوبت عروس و داماد هست که بیان وسط و برقصن.

یا خدا من خجالت میکشم جلوی سیاوش برقصم.

همینجور نشسته بودم که سیاوش پاشد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

با اعتراض از جام بلند شدم و دست سیاوش رو گرفتم.

باهم به طرف وسط باغ حرکت کردیم.

همون لحظه دی جی آهنگ خانومم رو پخش کرد و اروم شروع به رقصیدن کردیم:

(دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرین حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آروم تویی

خانوم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آروم تویی)
سیاوش جلوم بشکن می زد و مردونه می رقصید.
منم سعی کردم با خجالت زیاد قشنگ برقصم.
وقتی اهنگ تموم شد همه شروع کردن به دست زدن.
یکدفعه ستایش بیشعور و رها و دوست هام و چند نفر دیگه شروع کردن به داد زدن:
-دوماد عروس و بیوس یالا، دوماد عروس و بیوس یالا.
آی که من از خجالت داشتم اب می شدم.
سیاوش دستش و کشید رو لباس تا خندش بند بیاد.
وا خجالت کشیدم خنده داشت؟
اومد جلو.
با نشستن دست های داغش رو بازو های سردم بدنم لرزید.
سرش و آورد جلو و لباس و گذاشت رو پیشونیم و اروم بوسید، بعدم جدا شد.
باز همه شروع کردن به دست و جیغ کشیدن.
سریع رفتم سر جام نشستم.
وای چه گرم شده بود.
یکم که گذشت سیاوش گفت پاشو بریم عکس بگیریم.
سرمو تکون دادم و به طرف آخر باغ رفتیم، فضای قشنگی داشت، برای عکس عالی بود.
عکاس اومد و چند تا عکس دونفره ازمون گرفت.

بعد که تموم شد مامان و نسرين جون و رها و كيارش و باباهامون اومدن و عكس خانوادگي گرفتيم.

با رها هم يك دونفره گرفتيم.

وقتي تموم شد مردها رفتن قسمت مردونه.

(رها)

رفتم تو اتاق پيرو تا آرايشم رو تجديد كنم.

وقتي تموم شد رفتم بيرون.

داشتم راه ميرفتم كه يكدفعه يكي از پشت دستم و كشيد كه افتادم تو بغلش، بعدم من و برد ته باغ.

با وحشت سرم و اوردم بالا كه با ديدن كيارش گفتم:

-واي كيارش مردم از ترس، چرا اينجوري كردي؟

تكيه دادم به ديوار و اونم روبه روم وايستاد.

كيارش-تو تعادلت بهم خورد به منچه.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت.

سرش و آورد جلو گفت:

-جون، تو فقط بخند.

با خنده گفتم:

-عه انقدر نجسب بهم.

یکدفعه سرش و فرو برد تو گردنم که قلقلم اومد و زدم زیر خنده.

-عه کیارش نکن دیگه.

سرش و بلند کرد و گونمو بوسید.

کیارش-چشم.

یک نگاه به سرتا پام انداخت و گفت:

-چقدر خوشگل شدی تو فسقلی، چی می شد عروس امشب تو باشی.

-حالا که نیستم، تو هم خوشتیپ شدی.

لبخندی زد.

-بسه دیگه من برم زشته.

کیارش-یکم دیگه بمون.

چشم هاش رفت طرف لب هام که سریع از زیر دستش فرار کردم و گفتم:

نه دیگه برم فعلا، چشمکی بهش زدم و براش بوس فرستادم.

خواست یورش بیاره سمتم که سریع با خنده فرار کردم.

(سیاوش)

داختم به سمت مدیریت می رفتم که کیارش با خنده داشت از جلوم رد می شد.

معلوم نبود حواسش کجاست که من و نمیپینه.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم.

سرش و چرخوند طرفم.

-کیارش این مرتیکه اینجا چه غلطی میکنه؟

کیارش-نمیدونم، نباید میومد، اما بالاخره پسرعومی اواست و اینکه حضورش صد درصده.

-دلم میخواد برم به باد کتک بگیرمش.

نگاهم افتاد به یقش.

کیارش-دقیقا منم همین حس و دارم.

-کجا بودی؟

کیارش-هان؟

-میگم کجا بودی.

کیارش-هیچ جا همین اطراف.

-مطمئنی؟

کیارش-خیلی نه مطمئن نیستم.

دستم و گذاشتم رو یقش و گفتم:

-از این به بعد خواستی دختری رو بقل کنی، مواظب باش رژلباش به پیرهنت نخوره.

نگاهی به یقش کرد و خندید.

کیارش-ای بر پدرت با اون چشم های تیزت.

نیمچه لبخندی زدم و رفتم.

بعد اینکه یکم قسمت اقایون موندم و با مهمون ها گپ زدم، صدام کردن برم قسمت زنونه، میخواستن کیک رو ببریم.

وقتی رفتم باز همه شروع کردن به دست زدن.

رفتم جای آوا و ایستادم.

یکم بعد آهنگی پخش شد و کیک سه طبقه رو آوردن.

همه دست می زدن، کیک رو گذاشتن جلومون.

دیدم ستایش چاقو رو برداشت و شروع کرد به رقصیدن جلومون.

تا جایی که میدونستم به این می گفتن رقص چاقو.

دستم و کردم تو جییم و دوتا تراول صد تومانی برداشتم دادم دست ستایش.

خندید و تشکری کرد و به رقصش ادامه داد.

باز بعد ستایش رها اومد، اونم شروع کرد به رقصیدن.

مثل دفعه قبل دوتا تراول هم به اون دادم.

وقتی رقص ها تموم شد چاقو رو دادن بهمون.

با آوا برشش دادیم و دوباره صدای سوت و دست، ماشاءالله چه انرژی داشتن اینا.

یکدفعه مامان با دو اومدن طرفمون و برشی از کیک و گذاشت برامون تو ظرف و داد دست آوا و گفت:

-دخترم برای شما قسمت نشد عسل بیاریم دهن هم کنین، حالا به جاش کیک و بدین به هم.

آوا باز گونه هاش قرمز شد.

این دختر چقدر خجالتی بود.

رها و ستایش خندیدن.

آوا چنگال رو برداشت که مامان سریع ازش گرفت و گفت:

-نه دخترم با انگشت.

سرم و انداختم پایین تا خندم و پنهان کنم.

یکم بعد سرم و اوردم بالا.

آوا انگشت کوچیکش و کرد تو خامه ها و جلو دهنم گرفت.

چهرش جمع شده بود، فهمیدم بدش میاد.

دهنم و باز کردم و انگشتش رفت تو دهنم.

آوا خواست انگشتش و در بیاره که با دندونام مانع شدم.

چشم هاش گرد شده بود.

با زبونم انگشتش و خیس کردم که نزدیک بود گریش بگیره، سریع دهنم و باز کردم که دستمال

برداشت و انگشتش و پاک کرد.

دختر دوباره خندیدن، حتی مامان هم خندش گرفته بود.

حالا نوبت من بود.

انگشتم و خامه ای کردم و بردم طرف دهنش.

دهنش و باز کرد و اونم نامردی نکرد و انگشتم و گاز گرفت.

از درد چهرم رفت تو هم، نامرد چه زوری هم داشت.

وقتی این مراسم کیک تموم شد نوبت شام شد.

(آوا)

هنوز یادش میوفتم چندشم میشه، اه اه کل تفاش رو ریخت رو انگشتم.

با سیاوش به طرف دیگه باغ حرکت کردیم تا شاممون رو بخوریم.

بدون هیچ حرفی غذاهامون خورده شد.

خیلی خسته شده بودم، زیر دلم درد گرفته بود.

دیگه اخرای مراسم بود.

بعد از شام نصفی از فامیلا رفتن و ماهم بدرقشون کردیم.

(سیاوش)

با آوا خواستیم بریم تو که یکدفعه آرمان جلومون سبز شد.

با عصبانیت نگاهش کردم.

آرمان-بازم بهتون تبریک میگم، صورتش رو کرد طرف آوا و گفت:

-امیدوارم امشب شب خوبی براتون بشه و یک وقت ابروت پیش سیاوش نره.

داد زدم:

-خفه شو کثافت عوضی، سریع از اینجا برو تا کار دستت ندادم.

خندید و بوسی برای آوا فرستاد و سریع رفت.

خواستم برم سمتش که آوا بازوم رو گرفت.

باز دوباره حالش بد شده بود.

برگشتم طرفش.

-خوبی؟

آوا-اره..اره خوبم بیا بریم.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید عصبانیتم فروکش کنه.

رفتیم تو.

همه ی مرده اومده بودن تو.

دوست های من و کیارش هم بودن.

اهنگ عروسک از میثم ابراهیمی پخش شد که دختر و پسر ریخت وسط و شروع به رقصیدن کردن.

دوست های آوا هم اومدن و دستش و گرفتن و بردنش وسط.

آوا یک شال انداخته بود رو شونه هاش، از این کارش خوشم اومد.

منم رفتم جای دوست هام.

(آوا)

اهنگ که پخش همه ریختن وسط و با دخترا شروع کردیم به رقصیدن:

دست و دلم میلرزه

نبینمت یه لحظه

لبات اگه بخنده

به گریه هام می ارزه

شب شد و گیج و خستم در خونتون نشستم

سوگولی نگاه کن من به ساز تو برقصم

نگو دیره نه نگو دیره دل من آروم نیمیگره

آخه بگو توی دل من کی میتونه جتو بگیره

تو چشمتا یه عشقه میباره چیکه چیکه

بغل کن تو دستات بشم من تیکه تیکه

تو چشمتا یه عشقه میباره چیکه چیکه

بغل کن تو دستات بشم من تیکه تیکه

آهای عروسک جون واسه منه سرگردون

ناز نکن شب من و توئه خوبه حال دوتامون

آهای عروسک جون واسه منه سرگردون

ناز نکن شب من و توئه خوبه حال دوتامون

تو چشمتا یه عشقه میباره چیکه چیکه

بغل کن تو دستات بشم من تیکه تیکه

تو چشمتا یه عشقه میباره چیکه چیکه

بغل کن تو دستات بشم من تیکه تیکه..

(عروسک_میثم ابراهیمی)

دیگه پاهام درد گرفته بود.

شالمو رو شوئم مرتب کردم و رفتم نشستم.

داشتم به جمعیت وسط نگاه می کردم که چشمم خورد به ستایش که با ناز می رقصید و عشوه میومد.

بعدم هی به یکی نگاه می کرد، رد نگاهش و دنبال کردم تا رسیدم به یک پسری که متوجه شده بودم یکی از دوستان سیاوشه. خندیدم.

اوه پس این پسره چشم ستایش و گرفته.

همینطور داشتم نگاهش می کردم که یکدفعه بازوش توسط سیاوش کشیده شد و رفتن طرف دیگه. فصولیم گل کرد، سریع از جام پاشدم و دنبالشون رفتم.

گوش وایستادم تا ببینم چی میگن.

سیاش-ستایش خانوم این چه وضعیه تو داری؟

ستایش-وا داداش مگه وضعم چشه؟

سیاوش به شونه هاش اشاره کرد که لخت بودش، بدون هیچ پوششی.

ماشاءالله سیاوش چشمش همه جا کار می کرد.

ستایش-ای بابا خب چیکار کنم دیگه، الکی گیر نده شالم دردسترس نبود بندازم.

سیاوش-همین الان میری یک چیزی رو شونت میندازی، واگرنه من میدونم باتو، از آوا یاد بگیر با اینکه عروسه و لباسش از تو پوشیده تره، رفته شال انداخته رو خودش.

از تعریف سیاوش خوشم اومد.

ستایش با بغصی که داشت گفت:

-خیل خب حالا بیا من و بز.

بعدم از اونجا دور شد.

دلم براش سوخت، بدبخت داشت واسه خودش پسر تور می کرد سیاوش رید به... آی ببخشید حس ستایش و خراب کرد.

از اونجا سریع دور شدم تا سیاوش نبینتم.

**

و لحظات پایانی.

همه رفتیم سوار ماشینامون شدیم.

از عروس کشون به شدت بدم میومد، اما چاره ای هم نبود.

سیاوش ماشین و روشن کرد خواست راه بیفته که یکی پیچید جلوش که جیغ بلندی کشیدم.

سیاوش با تعجب گفت:

-چته دختر؟

-این کی بود همچین کاری کرد؟

سیاوش خندید:

-تا جایی که همه میدونیم به این میگن عروس کشون و این خل بازیا عادیه.

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

-اها باشه، میگم فقط زیاد تند نرو.

مرموز نگاهم کرد و سرش و تکون داد.

ماشین و به حرکت در آورد و همه دنبالمون اومدن.

ماشین کیارش کنارمون داشت بوق بوق می کرد، نگاهی کردم با دیدن رها تعجب کردم، اینجا چیکار

می کرد، لابد خودش و تلب کرده اونجا.

ستایش جلو نشسته بود و رها عقب.

وقتی رسیدیم به بزرگراه و همه جا خلوت شد، یکدفعه سیاوش پاشو گذاشت رو گاز.

ماشین از جا کنده شد..رنگم پرید در ماشین رو سفت چسبیده بودم و چشمامو بستم.

این دوست های دیوونشم هی ویراژ می دادن و سبقت می گرفتن.

دیگه با ترس و رنگ پریدن من عروس کشون تموم شد و رسیدیم دم خونمون، با تلفظ خونمون یه

جوری شدم.

از ماشین پیاده شدم و شنلمو کشیدم جلوتر.

نصفی ها وسط راه رفتن و نصفی ها اومدن برای بدرقه.

وایستاده بودیم دم در که یک گوسفند آوردن و جلومون کشتنش.

طفلی.

مامان با گریه اومد طرفم و بغلم کرد و یک عالمه دم گوشم نصیحتم کرد که از خجالت آب شدم، ولی تو دلم پوزخند زدم.

مامان ازم جدا شد و گفت:

-خوشبخت بشی عزیزم حرف هام یادت نره، اگه نصف شب دردی چیزی داشتی زن....

-مامان بسه دیگه برو عزیزم.

رها هم اومد بغلم کرد و گفت:

-نمیدونم باید برات چه دعایی بکنم، اما بازم میگم خوشبخت بشی.

از هم جدا شدیم.

رها با خنده گفت:

-از فردا یک پام خونتونه یک پام خونه ی خودمون.

خندیدم.

-باشه بیا منم تنهام حوصلم سر میره.

سرش و تکون داد.

با نسرین جون و بابام و بابای سیاوش هم خداحافظی کردیم.

دیگه همه رفتن و من و سیاوش، رفتیم تو.

واحدشانزده بودیم.

سوار آسانسور شدیم.

آسانسور رفت بالا و ایستاد.

اومدیم بیرون.

سیاوش کلیدی از تو جیش در آورد و در و باز کرد.

وایستاد تا اول من برم تو.

تشکری کردم و رفتم.

چراغ هارو روشن کردم.

خونه بوی نویی می داد.

کفش هامو در اوردم.

آخ چقدر پاهام درد گرفته بود.

به طرف اتاق خواب رفتم و درش و باز کردم.

سیاوش پشت سرم اومد تو نگاهش کردم.

کرواتش و کتتش و در آورده بود.

سیاوش-آوا اینجا اتاق تو، منم میرم اتاق بغل میخوابم، فقط لباس هام اینجا باشه.

سرم و تکون دادم.

-پس من میرم بیرون تو اول لباساتو عوض کن، بعد من میام.

رفتم بیرون و در و بستم.

تو خونه یک گشتی زدم و همه چی رو یک نگاه کردم، تو آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

به به چقدر خوراکی اینجا بود.

همینطور گذشت که فکر کنم بیست دقیقه شد و سیاوش اومد بیرون.

از موهای نم دارش فهمیدم حموم هم رفته.

منم رفتم تو اتاق و لباسمو به بدبختی در اوردم.

پریدم تو حموم تا این تافت هایی که روی موهام زدن رو از بین ببرم.

بعد یک دوش حسابی که سبک شدم، حولم دور خودم بستم و اومدم بیرون.

به طرف کمد رفتم، یک لباس پوشیده هم نبود من بدبخت بیوشم، همه یا تاپ بود یا تاپ گردنی.

دیگه از اون لابه لاهای یک لباس آستین سه رب پیدا کردم و پوشیدم.

یک شلوار پاچه بلند هم پام کردم.

موهامو سشوار کردم و بافتمشون.

بعد که اوضاع خودمو مرتب کردم از اتاق رفتم بیرون.

نمیدونم چرا خوابم نمیومد، همین احساس رو هم فکر کنم سیاوش هم داشت، چون تلویزیون رو

روشن کرده بود و داشت کانال ها رو زیر و رو می کرد.

ازش خجالت می کشیدم.

رفتم تو آشپز خونه و از تو یخچال قوطی آبمیوه رو برداشتم و تو دوتا لیوان ریختم.

گذاشتم تو سینی و رفتم بیرون.

کنار سیاوش نشستم و سینی رو گذاشتم رو میز، نگاهم کرد.

سیاوش-عافیت باشه.

-همچنین.

شربتش و برداشت و یک ضرب همش و خورد.

منم برداشتم و کم کم خوردمش.

سیاوش که دید تلویزیون هیچی نداره خاموشش کرد.

خواستم سکوت و بشکنم و گفتم:

-فردا میری شرکت؟

سیاوش-آره میرم، توهم حوصلت سر رفت برو خونه مامانت.

-باشه.

لیوان و گذاشتم تو سینی و سرم و انداختم پایین.

دستامو تو هم گره دادم.

-میگم سیاوش؟

نگاهم کرد.

سرم و اوردم بالا و توچشم هاش خیره شدم.

-بابت همه چی ازت معذرت میخوام، خیلی عذاب وجدان دارم و میدونم هیچ وقت این حس ولم

نمیکنه، من و ببخش.

سرم و انداختم پایین تا اشک هام و نبینه.

سیاوش با کلافگی گفت:

-آوا لطفا دیگه از این حرفا نزن، من با خواست خودم باهات ازدواج کردم و کسی زورم نکرد.

-چرا؟

سیاوش-چی چرا؟

-دلیل اینکه خواستی باهام ازدواج کنی و همه چی رو گردن بگیری، نباید یک دلیل قانع کننده داشته

باشه؟

یکم سکوت کرد و بعد چند ثانیه با لحن عجیبی گفت:

-بین آوا تو دلم یک راز بزرگی هست که تا وقتی خودم نخوام هیچ وقت کسی نمیفهمه حتی تو،

واین یکی از دلایشه.

-نمیگی؟

سیاوش-نه.

-تا کی من باید تو خماری این دلیلت بمونم؟

-تا وقتی که خودم بخوام بهت بگمش.

شب بخیر گفت و پاشد رفت تو اتاق.

ذهنم درگیر حرفش شد.

چه رازی داشت که هیچ کس ازش خبردار نبود؟ مگه چه رازیه که باعث شده بهم کمک کنه و من و از

این منجلااب در بیاره؟

با هزار فکر پاشدم و چراغ هارو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم.

رو تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم رو خودم.

به امشب فکر کردم، می شد گفت شب خوبی بود.
دستم و گذاشتم رو شکمم و از خستگی خوابم برد.

کش و قورسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.
با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم و از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون.
با دیدن رها ابرو هام پرید هوا.
اول صبحی اینجا چیکار می کرد؟
دکمه رو فشار دادم.
دم در منتظرش و ایستادم.
در آسانسور باز شد و اومد بیرون.
-سلام خوش اومدی.
رها-سلام عزیزم.
کفش هاشو در آورد و اومد تو باهم روبوسی کردیم.
رها-مامان میخواست پاشه بیاد نذاشتم، گفتم من میرم تو برو به کارات برس فردا برو.
درو بستم.
-اهان خب میومد طفلی.
رها-سیاوش رفته؟
-اره فکر کنم، گفت صبح میرم شرکت.

دستش یک قابلمه بود.

-این چیه؟

با خنده گفت:

-مامان کاجی درست کرد، فرستاد بیارم برات.

-اهان.

رفت تو آشپز خونه و قابلمه رو گذاشت رو اپن.

-صبحانه خوردی؟

رها-اره یک چیزی خوردم، تو که معلومه تازه از خواب پاشدی بیا این کاجی هارو بخور، منم برم یکم تو خونت فصولی کنم.

خندیدم و سرم و تکون دادم.

از آشپزخونه رفت بیرون.

منم برای خودم یکم کاجی ظرف کردم و نشستم رو صندلی و شروع کردم به خوردن.

وقتی تموم شد، ظرفمو شستم و از آشپز خونه رفتم بیرون و رو مبل نشستم.

رها هم از تو اتاق در اومد و اومد کنارم نشست.

رها-جدا میخوابین؟

سرمو برگردوندم سمتش.

-چی؟

رها-میگم جدا میخوابین؟

-اره.

رها-چرا؟

با تعجب نگاهش کردم:

-چرا داره؟ پس توقع داشتی کنار هم مثل دوتا زوج عاشق بخوابیم؟

رها-نه منظورم این نبود، ولش کن همینطوری پرسیدم.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

رها-خیلی خب با اون چشم هات نخور منو.

منم از حرفش خندم گرفت.

رها-خب ناهار چی میخوای درست کنی؟

-وا مگه تو میخوای ناهار بمونی؟

رها-نمونم؟

-نه نه بمون، فقط میدونی که من بلد نیستم غذا درست کنم، خودت زحمتش و بکش.

رها-خاک تو سرت، یعنی چی بلد نیستم؟ من نباشم میخواین چی کوفت کنین پس؟

-نمیدونم بهش فکر نکرده بود.

با حرص نگاهم کرد و پاشد و منم از جام بلندم کرد و کشون کشون بردتم به طرف آشپز خونه.

-عه رها کجا میبری من و.

رفتیم تو آشپز خونه و رو صندلی نشستیم.

رها هم رفت از تو اتاق یک دفتر و یک خودکار آورد.

-خب اینا چیه؟

رها-میخوام بهت غذا درست کردن یاد بدم، من چندتادستور غذا تو این مینویسم تو هم از این به بعد درست میکنی تا وارد بشی.

سرمو تکون دادم.

وقتی کارمون تموم شد به زور رها پاشدم و البته به کمک خودش یک ماکارانی درست کردیم. گذاشتیم تا دم بکشد.

به سیاوش هم زنگ زدم ببینم ناهار میاد یا نه که گفت میاد.

داشتم دستامو با حوله خشک می کردم که رها گفت:

-آوا؟

برگشتم طرفش، به این تکیه دادم و دست به سینه و ایستادم.

-بله؟

رها-ببین میخوام باهات حرف بزنم، لطفا گوش بده بعد حرف بزن.

-باشه بگو.

رها-ببین آوا، من میدونم که ازدواج شما نه از روی عشق بود و نه از روی علاقه و این و هم نمیدونم که سیاوش چرا همچین کاری کرده، تو و سیاوش الان زن و شوهر هستین اسمتون رفته تو شناسنامه ی همدیگه و این.....

یکدفعه دستمو کشید و بردتم تو حال، دوتامون نشستیم رو مبل دو نفره و ادامه ی حرفش گفت:
-نمیدونم چجوری بهت بگم آوا، بزار برم سر اصل مطلب، تو باید با این زندگی بسازی، تو باید سعی
کنی این زندگی رو تو چنگت بگیری.

با تعجب نگاهش کردم:

-یعنی چی؟

رها-یعنی اینکه تو باید سیاوش و عاشق خودت کنی.

با این حرفش قلبم ریخت.

سیاوش عاشق من بشه؟

با صدای بلندی گفتم:

-رها زده به سرت؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟

دستامو گرفت تو دستش و گفت:

-آوا سیاوش هیچی کم نداره، خودتم خوب میدونی، من به این ایمان دارم که تو هم کم کم یک
حسابی بهش پیدا میکنی، باید بتونی سیاوش و عاشق خودت کنی، بعدم زندگیتون رو ادامه بدید،
این درست نیست که بعد نه ماه بچت به دنیا اومد بخواین طلاق بگیرین، همه چی بهم میریزه تو و
یک بچه تو بغلت میخوای چیکار کنی؟ تازه اون موقع همه میفهمن این بچه ی سیاوش نیستش،
ولی اگه به حرف من گوش کنی همه چی درست میشه.

پوزخند زدم:

-من اصلا هیچی از حرف هات نفهمیدم، لطفا تموم کن.

همون لحظه صدای زنگ آیفون اومد.

رها-لطفا به حرف هام فکر کن آوا.

با حالت کلافگی از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و دکمه رو فشار دادم.

حرف های رها بدجور ذهنم و بهم ریخت.

رفتم جلو و در و باز کردم.

سیاوش اومد تو و سلامی بهم کرد.

-سلام خوش اومدی.

سیاوش-ممنون.

کفش هاش و در آورد و کتش و هم آویزون کرد رو جالباسی.

رها اومد جلو و به سیاوش سلام کرد، اونم جوابش و داد.

سیاوش-چه بوی خوبی میاد تو خونه؟

-اره بوی ماکارانیه، تو برو لباسات و عوض کن ما نهارو میکشیم.

با رها رفتیم توآشپز خونه.

سریع میز و چندیم و غذا رو هم کشیدیم، سنگینی نگاه رها رو خوب حس می کردم.

نشستیم و سیاوش هم اومد و نشست.

هممون در سکوت شروع به خوردن کردیم.

فکرم درگیر شده بود.

سرم و نامخصوص اوردم بالا و به سیاوش نگاه کردم، سرش و انداخته بود پایین و اروم غذاش و می خورد.

تو دلم گفتم یعنی ممکنه یک روزی من عاشق سیاوش بشم یا اون عاشق من بشه؟

تو دلم به خودم خندیدم، عاشق چی تو بشه؟ عاشق یک دختری بشه که از یک مرد دیگه تو شکمش بچه داره؟ عاشق دختری بشه که دیگه نجابتش و نداره؟

بغض بدی تو گلوم نشست و دیگه نتونستم ادامه ی غدام و بخورم.

سیاوش بعد خوردن غذاش تشکری کرد و رفت تو اتاقش.

با کمک رها میز و جمع کردیم و ظرف هارو شستیم، بعدشم لباساش و پوشید و گفت یک جا کار داره بره دیگه.

منم بدرقش کردم، در آخر گفت:

-بازم میگم به حرف هام فکر کن، خداحافظ.

-به سلامت.

در و بستم.

*

(آرمان)

این چند روزه فکرم حسابی مشغوله، به این فکر افتادم که از اینجا برم، چون دیگه کاری نداشتم.

هرکاری کردم نشد رها رو به دست بیارم، درسته که دیگه نمیخوامش، اما کاراشون بدون تاوان نیمیمونه، یک روز باز برمیگردم، حالا اون روز کی هست خدا میدونه.

آوا هم که ازدواج کرد، چطوریش و نمیدونم حتما برای اینکه بتونه آبروش و حفظ کنه خودش و تو دل سیاوش جا کرده.

نظرم و با مامان و بابا هم درمیون گذاشتم.

بابا قبول کرد، اما مامان راضی نشد.

(آوا)

وای چقدر حوصلم سررفته.

این سیاوش هم که از ظهر تو اتاقشه، نمیگه منم اینجا آدمم.

همینجور داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم که صدای پا اومد.

سرمو برگردوندم که دیدم سیاوش رفت تو آشپز خونه، بعد چند دقیقه به همراه یک ظرف پر میوه برگشت و اومد کنارم نشست.

شروع کرد به پوس کردن.

عجب آدم بی تربیته، نمیگه منم اینجا آدمم؟

فقط رفته برای خودش آورده؟

اونم جلوی یک زن حامله نشسته و میخواد بخوره؟

وقتی پرتغال رو کامل پوست کند به دو قسمت تقسیمش کرد و گرفت جلوم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-کم پیش میاد برای کسی میوه پوست بگیرما، پس بگیر.

تشکری کردم و ازش گرفتم.

بدبخت چه غیبتی پشت سرش کردم.

هر میوه ای که می خورد نصفش و می داد به من.
منم با لذت می خوردمشون.

از جام پاشدم و ظرف خالی رو برداشتم و بردم تو آشپز خونه.
احساس کردم سرم باز داره گیج میره، اما محل ندادم.
چاقو رو برداشتم و آشغالا رو ریختم تو سطل بعدم ظرف رو گذاشتم تو ظرف شوری.
سرگیجم بیشتر شد.

همینطور که چاقو تو دستم بود یهو افتادم رو زمین، چون چاقو سرش به طرف پایین بود خراشیده
شد رو رون پام که از درد جیغ بلندی کشیدم.
سیاوش با نگرانی وارد آشپز خونه شد و اومد سمتم.
سیاوش چی شده؟

-نمیدونم سرم گیج رفت افتادم.
انقدر پام می سوخت که زدم زیر گریه.
سیاوش تازه چشمش به پام افتاد و نشست کنارم.
شلوارم پاره شده بود و پام پره خون.
سیاوش با تعجب گفت:
-دختر با پات چیکار کردی؟
با گریه گفتم:

-افتادم چاقو فرو رفت تو پا...آی سیاوش پام میسوزه.

سیاوش-پاشو بریم تو اتاق تا پات و پانسمان کنم.

اومدم بلند بشم که درد پام بیشتر شد و نتونستم.

اونم دستش و کرد زیر پام و یک دستشم پشت سرم و بلندم کرد.

بعدم رفت تو اتاق خودش، گذاشتتم رو تخت.

از اتاق رفت بیرون و بعد با یک جعبه برگشت تو اتاق.

پام پر خون شده بود.

مواظب بودم تا نریزه رو تخت.

سیاوش یک جوری نگاهم می کرد.

با چشم های گریون سرم و بلند کردم.

سیاوش-میگم آوا پاچه شلوارت و بزن بالا تا پانسمانش کنم.

به شلوارم نگاه کردم، تنگ بود نمی شد بدمش بالا.

از فکر اینکه بخوام شلوارم و جلو سیاوش در بیارم گونه ها قرمز شد، سریع گفتم:

-تو برو بیرون خودم پانسمان میکنم.

سیاوش-نمیشه تو بلد نیستی، بین چجوری پات خراش برداشته که انقدر خون داره میاد.

خیلی می سوخت پام، دیگه طاقت نداشتم.

-وای سیاوش میسوزه چیکار کنم؟

سیاوش-چاره ای نیست شلوارت و در بیار.

آخ که من آب شدم رفتم زیر زمین.

سیاوش که دید من همینطوری دارم نگاهش میکنم، پاشد و رفت از تو کمدش یک ملحفه در اوردم
روش کرد اون ور گفت:

-نگات نمیکنم، سریع شلوارتو در بیار.

واقعا دیگم طاقتم تموم شده بود اروم شلوارمو از پام در اوردم و لباسمو تا جایی که جا داشت تا
بالای زخمم کشیدم پایین.

سیاوش ملحفه رو با چشم بسته داد بهم.

منم تا پایین زخمم کشیدم رو پاهام.

سیاوش هم سرش و برگردوند و نشست.

فقط قسمت زخمم معلوم بود.

اول خون های روی زخمم و پاک کرد که صدبار جیغ کشیدم از درد، بعدم پانسمان کرد.

خدایی بدجور بریده بود، چاقوش هم تیز بود.

وقتی کارش تموم شد گفت:

-شلوارتو بپوش.

بعدم خودش از اتاق رفت بیرون.

شلوارم و اروم پام کردم و پاشدم و ایستادم.

هنوزم می سوخت، نمیتونستم درست راه برم.

این دوماه خیلی زود گذشت و اتفاقات زیادی افتاد، زندگی ما به روال عادی گذشت و سیاوش می رفت شرکت و میومد خونه، منم خودمو با فیلم و خونه مامانم سرگرم می کردم.

از مامان شنیدم که آرمان رفته خارج، همه به شدت خوشحال شدن، اما من ناراحت بودم، همه ی بلاهارو سرمون درآورد بعدم مثل اینکه هیچی نشده باشه گذاشت و رفت، دوست داشتم به سزای کارهاش برسه اما نشد.

بعد دوماه از زندگیم، همه خبر بارداریمو فهمیدن، مامان یکم مشکوک شده بود ولی چیزی نگفت و خوشحالی کرد، ولی نسرین جون و وقتی می دیدم دلم میخواست خون گریه کنم، برای بچه ای که نوه ی خودشون نبود خوشحالی می کردن.

ستایش خوشحال بود داره عمه میشه و کیارشم هیچی به هیچی، خیلی به عذاب بودم و هر لحظه عذاب وجدانم بیشتر می شد و دلم میخواست برم همه چی رو بگم.

شب ها تو اتاقم میشستم و به خاطرشون گریه می کردم.

شکمم یکم بزرگ شده بود، می شد گفت نزدیک چهار ماهم بود، اما به همه گفته بودم تازه فهمیدم حامله ام، خیلی سخت بود پنهان کاری.

رو تخت دراز کشیدم و سرم و گذاشتم رو بالشت، گاهی اوقات تکون های ریزی می خورد که خوشم میومد، همینطور که به سقف نگاه می کردم نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با دهنی خشک از جا پریدم، خیلی تشنم شده بود.

پارچ کنار تخت رو برداشتم و یکم تو لیوان اب ریختم و خوردم.

دوباره سرجام برگشتم، اما هرکاری کردم خوابم نبرد، چون به شدت هوس لواشک کرده بودم و دهنم آب افتاده بود.

سعی کردم ذهنم و به یک جای دیگه منحرف کنم تا خوابم بیره، اما بازم فایده نداشت.

کلافه سر جام نشستم، میخواستم بزخم زیر گریه، بغض کردم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق سیاوش راه افتادم.

دوتا تقه زدم که جواب نداد، در و آرام باز کردم و رفتم تو.

دور تختش دراز کشیده بود و بالا تنش لخت بود، کنارش نشستم و با صدای بغض داری صداش زدم:

-سیاوش.

جواب نداد، یک بار دیگه هم اسمش و صدا زدم که چشم هاش و باز کرد، با دیدن من وحشت زده نشست رو تخت و گفت:

-چی شده آوا؟ حالت خوبه؟

همینجور که تو چشم هام اشک جمع شده بود لب زدم:

-سیاوش.

-جانم؟

-لواشک میخوام.

یکم منگ نگاهم کرد و با تعجب گفت:

-چی میخوای؟

-لواشک.

یکدفعه زد زیر خنده.

خندش که بند اومد گفت:

-دختر نصف شب دیوونه شدی؟ لواشک از کجام بیارم.

صدام و بردم بالا و گفتم:

-من لواشک میخوام سیاوش، یک کاری بکن.

دیدم همینطور نشسته بود و مثل مونگلا نگاهم می کرد.

اعصابم خورد شد و از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم.

یک شلوار بیرونی پام کردم و مانتوم رو هم پوشیدم که سیاوش اومد تو اتاق.

سیاوش-چیکار میکنی تو؟

-دارم میرم یک سوپری پیدا کنم تا برای خودم لواشک بخرم.

سیاوش-آوا اخی نصف شبی کدوم سوپری بازه؟

شالم و سرم کردم.

وقتی دید روی حرفم و ایستادم، رفت تو اتاقش.

منم بعد چند دقیقه از اتاق در اومدم و به سمت در رفتم.

سیاوش با لباس بیرون اومد کنارم و گفت:

-بیا با هم بریم، نصف شبی کجا میخوای بری اخی؟

بعدم دستم و گرفتم و از خونه زدیم بیرون.

هرجا رو که می گشتیم سوپری پیدا نمی کردیم و همه جا بسته بودن، منم زدم زیر گریه که سیاوش گفت:

-آوا گریه نکن یک کاریش میکنم.

فکر کنم نزدیک چهل دقیقه همینطور داشتیم دور خودمون می گشتیم که شانسمون گرفت و یک سوپری باز بود.

با خوشحالی گفتم:

-سیاوش اوناهاش اون سوپری بازه.

اونم نفس عمیقی کشید که بالاخره پیدا کرد.

از ماشین پیاده شد، بعد چند دقیقه همراه با سه تا لواشک برگشت تو ماشین و نشست.

منم سریع لواشک هارو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن، وای انگار دنیا رو بهم داده بودن.

سیاوش یک گوشه نگه داشته بود و من و نگاه می کرد.

خیابون خلوت بود، خب معلومه نصف شب کدوم بی عقلی میاد بیرون؟

وقتی لواشک هام تموم شد نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

-ممنون بابت اینکه باهام اومدی و ببخشید برای اینکه از خواب بیدارت کردم، واقعا اگه نمی خوردم می مردم.

خندید و چیزی نگفت.

یکی از لواشک ها باقی مونده بود.

-نمیخوری اینو؟

سیاوش-نه نمیخوام.

-خوشمزه بودا، بخور.

خیره نگاهم کرد، منم زل زدم تو چشم هاش.

خم شد طرفم که خودمو به عقب متمایل کردم که پشتم به دستگیره در گیر کرد.

سیاوش خم شده بود روم و منم با چشم های قلمبیده نگاهش می کردم.

دستش و آورد بالا و کشید گوشه لبم.

سیاوش-لواشکی بود.

وقتی با دستش گوشه لبمو پاک کرد نگاهش رو لب هام ثابت شد.

احساس کردم هر لحظه داره بهم نزدیک تر میشه، با این فاصله ی کممون و فضای تاریک و سکوتی که به وجود اومده بود باعث شد قلبم به تپش بیفته.

چشما های منم چرخید رو لباش و متوقف شد.

بعد چند ثانیه با نشستن لباش رو لب هام قلبم از جا کنده شد.

چشم های سیاوش بسته شد.

احساس عجیبی بهم دست داد.

دستامو گذاشتم رو سینهش تا ازم فاصله بگیره، اما بیشتر بهم چسبید.

در آخر یک گاز ریز از لب پایینم گرفت و ازم جدا شد.

احساس می کردم گونه هام قرمز شده.

سیاوش-آوا لبات چقدر خوشمزه بودن، طعم لواشک هم می دادن دیگه بدتر.
از شرم سرم و انداختم پایین.

برگشت سر جاش و نفس عمیقی کشید و ماشین روشن کرد.

نمیدونم چم شده بود، خودم و درک نمی کردم میخواستم بزنم زیر گریه، ف حالم خوب نبود با همین یک بوسه، هرچند کوتاه حالم دگرگون شده بود.

سیاوش-آوا ندو برات خوب نیست، این کارها چیه میکنی؟

همینطور که اشک هام سرازیر شده بود، دستم و کردم تو جییم و کلیدم و دراوردم و در و باز کردم، سریع رفتم تو.

دویدم سمت اتاقم که سیاوش بازوم و گرفت و گفت:

-آوا این ادا بازی هات چیه الان؟

با گریه گفتم:

-ولم کن سیاوش میخوام برم تو اتاق.

سیاوش-تا جواب من و ندی نمیزارم، فقط چون بوسیدمت این رفتار هارو داری از خودت در میاری.
-میگم دستم و ول کن.

لجبازی کرد و دستشو دور مچم سفت تر کرد و اروم ولی سریع کوبیدتم به دیوار.

د- هرچی میگم باز حرف خودش و میزنه، میگم بگو الان چته که داری مثل ابر بهار اشک میریزی، یعنی تو انقدر بی جنبه ای که تا بوسیدمت این ک.....

داد زد:

اره، تو فکر کن من بی جنبه ام، اصلا نباید من و می بوسیدی به چه حقی این کارو کردی؟
یکدفعه بلند داد زد:

به حقی که من شوهرتم، به حقی که تو زنی، به حقی که از هرچیزی بهم حلال تری، حالا برای اینکه یک بار بوسیدمت اونم بدون هیچ قصدی، داری اینطوری خودت و به آتیش میزنی؟
لال شده بودم.

انقدر داد زده بود، صورتش قرمز شد.

دستم و ول کرد که سریع رفتم تو اتاقم و در و بستم.

نشستم رو زمین و هرچقدر تونستم گریه کردم.

حال خودم و نمی فهمیدم، شاید رفتارم خیلی مسخره بوده باشه، اما دست خودم نبود، انگار حساس شدم وقتی یکی بهم دست میزنه.

حالم که یکم بهتر شد، لباسامو تعویض کردم و خزیدم زیر پتو.

*

(سیاوش)

از رفتار دیشب آوا چیزی سر نیاوردم، بعید میدونستم فقط به خاطر یک بوسه این کارا رو کرده باشه.

از رو تختم بلند شدم و رفتم تو دستشویی و دست و صورتم شستم.

وقتی اومدم بیرون به طرف اتاق آوا رفتم و آرام درش و باز کردم.

غرق خواب بود.

رفتم تو.

کنارش رو تخت نشستم.

مظلومانه خوابیده بود، لباسش یکم رفته بود بالا.

شکمش بزرگ شده بود.

پتو رو برداشتم و کشیدم روش.

این دختر کوچولویی که الان خوابیده بود زنده و تو شکمش از یک مرد دیگه بچه داره.

وقتی به این فکر می کردم اعصابم داغون می شد، گاهی با خودم می گفتم کاشکی همون موقع که

میخواست بچه رو سقط کنه مانع نمی شدم، اما بازم به خودم میام و میگم این کار اشتباه بود.

بیشتر برای خانوادم ناراحت بودم، اونا فکر می کردن این نوه ی خودشونه، اما در صورتی که....

نفسمو به بیرون هدایت کردم و از جام پاشدم.

از اتاق زدم بیرون.

(آوا)

با تکون های شدیدی که بهم می خورد از جام پریدم.

رها-آوا نشد من یک روز پیام خونت، تو خواب نباشی خب پاشو دیگه.

سرجام نشستم و چشمامو مالوندم.

-خب تو همش صبح ها پا میشی میای خونم، به منچه.

رها-خیلی خب مامان هم اومده، پاشو بریم بیرون.

سرم و تکون دادم.

از جام پاشدم که از اتاق برم بیرون یهو نگاهم به شکمم افتاد.

اوه خیلی ضایع بود.

-تو برو بیرون رها منم میام.

فهمید میخوام چیکار کنم، رفت بیرون.

از تو کمد یک لباس گشاد که شکمم معلوم نباشه برداشتم و تنم کردم، رفتم بیرون.

مامان و رها نشستند بودن، سلامی به مامان کردم و نشستم کنارشون.

مامان-سلام دخترم پاشو برو صبحانت و بخور، بعد بیا ما اینجا هستیم.

سرم و تکون دادم خواستم بلند بشم که مامان دستم و گرفت و با تعجب به لباسم نگاه کرد.

از نگاهش ترسیدم.

-چی شد مامان؟

مامان-آوا این چه لباسیه؟

-مگه لباسم چشه؟

مامان-بگو چش نیست، تو جلوی سیاوش هم همینطوری لباس میپوشی؟

-وا مامان مگه لباسم چشه خب.

مامان-به خدا من جای سیاوش بودم ازت بیزار می شدم.

-ای بابا مامان چی میگی.

مامان-اخه یک زن تو خونش باید این مدلی لباس بپوشه؟لباس های پوشیده و رنگ تیره؟

-اوه گفتم چی شده حالا، لباسم خیلی خوبه.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-عزیزم من سلاح تورو میخوام، طفلی سیاوش ازت نا امید میشه که با این لباس هات دخترم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-نه مامان جونم تو نگران نباش.

رفتم تو آشپز خونه تا صبحانم و بخورم.

وقتی تموم شد، اومدم بیرون، یکم با مامان و اینا نشستیم و صحبت کردیم، بعدش مامان رفت خونه.

رها هم گفت کلاس داره تا یک ربع دیگه میره.

از تو کیفش یک چیزی در آورد و اومد کنارم نشست.

بهش نگاه کردم.

رها-دیروز رفته بودم بازار گفتم اینارو برات بخرم، یادگاری.

یک جفت جوراب بچگانه بود که داد به دستم.

خیلی ناز بود، محکم رها رو بغل کردم و ازش تشکر کردم.

-خیلی خوشگله مرسی.

رها-قابلی نداشت، خیلی خب من برم دیگه.

-باشه.

از جام پاشدم و بدرقش کردم.

وقتی رها رفت، به سمت اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کن، توش خیلی اذیت بودم و گرم شده بود.

لباس و از تنم در آوردم و در کمد رو باز کردم، دنبال یک لباس مناسب گشتم که چیزی پیدا نکردم،

همه ی لباس ها باز و لختی بود، یکدفعه یادم افتاد مامان موقع رفتن یک پلاستیک دستش بود که

توش پر بود، آی مامان از دست تو، اخه لباسامو با خودت بردی چیکار کنی؟

از مجبوری یک تاپ و شلوارک برداشتم و پوشیدم، حالا تا ظهر که سیاوش میاد تنم باشه، بعدش

همین لباسمو میپوشم.

تاپ و شلوارکم قرمز جیگری بود، از رنگش خوشم اومده بود، اما زیادی لختی بود.

رفتم تو آشپز خونه تا ناهار درست کنم، دفتری رو که رها برام توش مقدار و اندازه غذاهارو نوشته بود

رو باز کردم و از توشون فسنجون رو انتخاب کردم و شروع کردم به درست کردن.

غرق آشپزیم شده بودم که حضور یکی رو پشت سرم حس کردم و سریع برگشتم.

*

(سیاوش)

با کلید در و باز کردم و رفتم تو.

خبری از آوا نبود.

بوی فسنجون تو خونه راه افتاده بود.

کتمو در اوردم و به سمت آشپز خونه رفتم.

با دیدن آوا که پشتش بهم بود جا خوردم.

از پایین تا بالا نگاهش کردم، تاپ قرمزی تنش بود که سرشونه های لختش رو به نمایش گذاشته بود، شلوارکی که ساق های پاش و بیرون انداخته بود.

تا حالا اینجوری ندیده بودمش، یکدفعه برگشت سمتم، اونم انگار از دیدنم جا خورد، هول شد و دست هاش رو روی قفسه سینهش که برهنه بود گذاشت.

-سلام.

آوا-س..سلام.

بدو خواست از آشپز خونه بره بیرون که بازوش رو گرفتم.

سرش و بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد.

-کجا میری؟ نمیخواهی ناهارو بکشی؟

با من گفت:

-میخوام برم تو اتاق یک کار کوچیک دارم.

دوباره خواست فرار کنه که بازوش رو سفت تر چسبیدم.

با انگشت هام روی بازوهای سفیدش و نوازش کردم.

-نمیخواه ببری، کارت رو میتونی بعدا هم انجام بدی لطفا برو غذا رو بکش گشمنه.

فهمیدم کلافه شده بود و میدونستم میخواست بره لباسش و عوض کنه، برای همین مانع شدم، چون باید این خجالتش و کنار میذاشت.

وقتی دید چاره ی دیگه ای نداره، پوفی کشید و رفت تا میز و بچینه.

منم دست هامو همونجا شستم و نشستم سر میز.

همینجور که پشتش به من بود و داشت خورشت می کشید گفت:

-نمیخوای لباسات و عوض کنی؟

-نه فعلا گشمنه، بعد عوض میکنم.

پلو هارو کشید و خورشت رو هم گذاشت و خودشم نشست.

معذب بودنش معلوم بود، نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم، سرم و انداختم پایین و شروع به خوردن کردم.

خدایی دستپختش حرف نداشت.

**

(آوا)

وای سیاوش بگم خدا چیکارت نکنه.

به شدت گر گرفته بودتم و گرم بود.

اخه آوا چقدر تو دیوونه ای، چرا قبل اومدنش نرفتی لباسات و عوض کنی؟
غذاش تموم شد، پاشد و ظرفش و گذاشت تو ظرف شوری.
یکدفعه از پشت سرش و آورد دم گوشم و گفت:

-دستت دردکنه خانوم کوچولو، خوشمزه بود، در ضمن وقتی خجالت میکشی خیلی ناز میشی.
نفسش و تو گردنم خالی کرد و از آشپز خونه رفت بیرون.
-کپ کردم.

الان یعنی از دستپختم خوشش اومد؟ الان یعنی ازم تعریف کرد؟
ناخداگاه لبخندی خواست رو لبام بشینه که سریع خودم و جمع و جور کردم.
آوا بی جنبه نباش دیگه.

با خیال راحت بقیه غذا و خوردم.

ولی خدایی خیلی خجالت کشیدم، اخه من با چه رویی این طوری جلوش نشسته بودم؟
سرم و تکون دادم تا فکر از سرم بره بیرون و غذا و با ارامش تموم کنم.

بعد از شستن ظرف هام به سمت اتاقم رفتم.

جلوی آینه ایستادم.

واقعا خیلی افتضاح بود وضعم.

یکم دیگه تاپم میومد پایین، سینه هام دیده می شد.

یکی محکم زدم تو سرم که صدای زنگ آیفون اومد.

از اتاق رفتم بیرون.

از پشت تصویر که چیزی معلوم نبود.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

-کیه؟

-سلام منزل خانوم راد؟

-بله شما؟

-از پیک اومدم، یک پاکت دارید، میشه در و باز کنید؟

-بله بفرمایید طبقه شانزدهم.

در و باز کردم.

سریع یک مانتو و شال پوشیدم و رفتم دم در.

یک اقا پشت در بود.

سلامی دوباره کردم و دفتری بهم داد تا امضا کنم.

پاکت رو ازش گرفتم و تشکر کردم، در و بستم.

با تعجب به پاکت توی دستم نگاه کردم.

وا این چیه دیگه؟

رفتم تو اتاق.

مانتو و شالم و در اوردم.

نشستم رو تخت و پاکت و باز کردم.

توش یک عکس و یک کاغذ کوچولو بود.

درشون اوردم.

با دیدن عکسه چشم هام گرد شد و بدنم یخ کرد.

توان حرکت نداشتم و همینطور به عکس توی دستم خیره شدم.

ای..این و کی فرستاده؟

چشم هام پر اشک شد.

عکس شبی بود که آرمان بهم تجاوز کرده بود.

عکسه جوری بود که آرمان خم شده بود و داشت می بوسیدتم و منم برهنه تو بغلش بودم.

باورم نمی شد.

دیگه چشم هام طاقت دیدن این بی شرمی رو نداشت.

کاغذ رو باز کردم که توش نوشته بود:

(جنس اصلی بودی که به لطف من دست دوم شدی، امید وارم سیاوش بتونه تا آخر عمرش این موضوع رو تحمل کنه، فقط بدون آوا و به خواهرت برسون برای همیشه نرفتم یک روزی دوباره بر می گردم)

کاغذ تو دستم مچاله شد و افتادم رو زمین.

اخه کثافت تو چه دشمنی با من داشتی؟

بغض تو گلوم داشت خفم می کرد.

یکدفعه در اتاق باز شد و سیاوش اومد تو.

با دیدن من که افتاده بودم رو زمین اومد طرفم.

-چی شده؟

به دستم که کاغذ مچاله شده و دست دیگم که یک عکس بود نگاه کرد.

نشست کنارم و خواست عکس رو ازم بگیره که نداشتم.

سیاوش-این عکسه چیه؟

نمیخواستم ببینه، نمیخواستم.

سعی کردم این بغض لعنتی رو قورت بدم، خیلی سخت بود.

با صدای لرزونی گفتم:

-هیچی نی..نیست برو بیرون.

اما به حرفم گوش نکرد و با یک حرکت عکس رو از دستم کش رفت و پاشد و ایستاد.

اونم از دیدن عکس شوکه شده بود.

بلند زدم زیر گریه و سرمو کوبیدم رو تخت.

هیچ صدایی از سیاوش در نمیومد.

نگاهش کردم.

عکس تو دستش مشت شد و فکش شروع به لرزیدن کرد.

با هزار بدبختی از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

-سیاو...-

یکدفعه داد زد:

-ساکت شو آوا.

از ترس یک قدم به عقب رفتم.

شروع کرد به راه رفتن توی اتاق.

چهرش کم کم داشت روبه کبودی می رفت.

خودمم حالم کم تر از سیاوش نبود.

یکدفعه مشتش و زد تو دیوار و داد زد:

-به خدا من این مرتیکه رو باید بکشمش.

خواست از در بره بیرون که سریع جلوش وایستادم.

با گریه گفتم:

-کجا میری؟

سیاوش-برو کنار میخوام برم حسابش و برسم..

فقط سیاوش خبر نداشت آرمان رفته خارج.

نه نمیخواد بری بیا بریم بشینیم، الان حالت خوب نیست.

دوباره داد زد:

-چرا نرم هان؟ چرا نرم؟

برای چی داری طرفداریش و میکنی آوا، چرا نمیزاری برم بکشمش و گردنش رو بشکنم؟

منم مثل خودش فریاد کشیدم:

-طرفداریش و نمیکنم، آرمان نیست، رفته خارج.

سیاوش-لعنت بهت آرمان، خدا نگذره ازت.

رگ گردنش زده بود بیرون، واقعا حالش خیلی بود بود.

با یک حرکت زدتم کنار و از اتاق رفت بیرون و به طرف اتاقش رفت.

داشتم نگاهش می کردم که لباس پوشیده و سویچ به دست اومد بیرون، به سمت در رفت.

با نگرانی سریع دنبالش دویدم.

-کجا میری سیاوش؟ صبر کن.

بهم محل نداد و از در رفت بیرون.

سریع به اتاقم رفتم.

خواستم مانتوم رو بپوشم که یکدفعه زیر دلم تیر بدی کشید که از درد آخ بلندی کشیدم و نیم خیز شدم.

بدجور درد گرفته بود.

اما به هر بدبختی بود لباسامو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون که دوباره تیر کشید و دستم و به دیوار گرفتم.

آی دلم.

یکم به همون حالت موندم.

همه ی توانم رو تو پاهام جمع کردم و از در رفتم بیرون.

سوار آسانسور شدم.

در باز شد و سریع دویم به طرف در.

از بغل دیدم ماشین سیاوش از پارکینگ اومد بیرون و با گاز پیچید تو کوچه.

اخه این دیوونه کجا داره میره.

بلند صداش زدم:

-سیاوش.

نفهمید صدامو.

دویدم دنبال ماشین که احساس کردم لای پام خیس شد و جیغ بلندی کشیدم.

دستم و گذاشتم رو شکمم.

از پشت صدای بوق ماشینی رو شنیدم که پشت سر هم بوق می زد، اما نمیتونستم حرکت کنم.

چرخیدم، با دیدن ماشینی که هر لحظه داشت بهم نزدیک تر می شد وحشت کردم و دستم و گذاشتم رو صورتم و جیغ بلندی کشیدم و بعدم خودمو بین زمین و هوا حس کردم و دیگه چیزی، نفهمیدم.

(سیاوش)

از پارکینگ در اومدم پامو گذاشتم رو گاز.

به وسطای کوچه که رسیدم صدای دلخراش ترمزی گوش هامو به درد آورد و به آینه جلو نگاه کردم.

با دیدن چیزی که تو آینه بود پامو گذاشتم رو ترمز که با صدای بدی توقف کرد.

به چشم هام اعتماد نداشتم که درست میبینن یانه.

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم.

غرق خون رو زمین افتاده بود.

هیچ کس دور و ورش نبود.

چشمامو یک بار باز و بسته کردم تا ببینم خوابم یا بیدار.

رو دو زانو هام افتادم زمین.

صداش زدم:

-آ..آوا؟

جواب نداد.

دوباره صداش زدم.

بی فایده بود..!

یکدفعه به خودم اومدم و همه ی توانمو جمع کردم و آوا رو بغل کردم، دویدم سمت ماشین.

همینطور که می رفتم، داد می زدم و اسمش رو صدا می زدم.

-آوا تو رو خدا چشم هات و باز کن.

در عقب و باز کردم و گذاشتمش.

سریع رفتم جلو نشستم و ماشین و به حرکت در اوردم.

با آخرین سرعت میروندم تا به نزدیک ترین بیمارستان برسم.

بدنم یخ کرده بود.

وقتی رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.
در عقب رو باز کردم و گرفتمش تو بغلم و رفتم تو.
داد زدم:

-توروخدا کمک کنین حال زنم خوب نیست.
چندتا خانوم بایک برانکارد اومدن سمتم و گفتن بزارمش.
همینطور که با سرعت دنبالشون می رفتم یکی از خانوما پرسید:
-اقا سریع وضععتش و گزارش کنید.
-تصادف کرده، حاملست خانوم لطفا کمکش کنید.
سرش و تکون داد و بردنش تو یک اتاق، خواستم دنبالشون برم که نداشتن.
وای خدا حالا چه غلطی بکنم.
دستم و محکم فرو کردم تو موهام و شروع به راه رفتن کردم.
زیر لب زمزمه کردم:
-نه آوا تو نباید کاریت بشه نه، خوب میشی.
نمیتونستم وایستم افتادم رو صندلی و سرمو تو دست هام گرفتم.
سرگردون بودم، حال خودم و نمیفهمیدم.

**

(رها)

وقتی کلاسم تموم شد به کیارش زنگ زدم که گفت دم دانشگاه وایستاده، منم سریع به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم.

کیارش-سلام خانوم خانوما.

-سلام عزیزم خوبی؟

باهم روبوسی کردیم.

کیارش-تو باشی منم خوبم، خوب چه خبرا؟

-هیچی سلامتیت، میگم کجا میریم حالا؟

کیارش-بریم کافی شاپ یک چیزی بزنیم تو رگ، بعدشم هرجا دوست داشتی میبرمت.

لبخندی زدم گفتم:

-عزیزم تو جهنمم بری باهات میام، پس خودت انتخاب کن.

کیارش زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-رها لطفا دیگه اینجوری حرف نزن، دیدی دیگه تحملم و از دست دادم و.....

-وا من چجوری حرف زدم مگه؟

کیارش-هیچی ولش کن.

دستم و گرفت تو دستش و برد جای لباس و بوسه ای ریز رو دستم زد.

بعد دستم و گذاشت رودنده و خودشم دستش و گذاشت رو دستم.

چشمام و بستم و خدارو برای داشتن کیارش شکر کردم.

وقتی رسیدیم ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم تو.

یک گوشه رو میز دونفره نشستیم، بعد چند دقیقه گارسون اومد و کیارش دوتا کیک شکلاتی با یک هویج بستنی سفارش داد.

کیارش دستامو گرفت تو دستش و گفت:

-رها من دیگه خسته شدم انقدر ازت دور بمونم، دیگه تحمل تموم شده میخوام پیام خواستگاریت دیگه میخوام برای خودم بشی.

-کیارش همیشه الان تازه عروسیه آوا و سیاوش تموم شده، نمیتونیم رو خانواده هامون فشار ایجاد کنیم.

با کلافگی گفت:

-اخره فشار چی؟رها خواهش میکنم دیگه مانع نشو.
-میتروسم.

کیارش-از چی نفسم؟

-از آرمان، میتروسم باز برگرده و بخواد کار احمقانه ی دیگه ای انجام بده.

یکم نگاهم کرد و گفت:

-عزیزم آرمان رفت،دیگه تموم شد جرأت نداره دیگه سمت ما بیاد واگرنه خودم میکشمش.
-نمیدونم بخدا.

کیارش-من همین امروز فردا میگم مامانم زنگ بزنه به مامانت.

-حالا عجله ای نیست.

یکم ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:

خیلی هم عجله دارم، دختر میگم دیگه نمیتونم دوریت و تحمل کنم.

لبخندی بهش زدم و سرم و انداختم پایین.

راستش یکم به دلم اومده بود، کیارش اصلا بهم پیشنهاد ازدواج نداده بود و یکدفعه میخواست

پاشه بیاد خواستگاری، درسته جوابم مثبت، اما بالأخره این چیزاست که خاطره میمونه.

دیگه چیزی نگفتیم و کیک و هویج بستنیمون و آوردن، ماهم شروع به خوردن کردیم.

وقتی تموم شد، گوشی کیارش زنگ خورد و بعدم جواب داد.

کیارش-جانم؟

یکدفعه نگاهی بهم کرد و به شدت از جاش پاشد رفت به طرف دستشویی.

-وا کی بود که انقدر هل شد.

بعد چند دقیقه که گذشت با حالی آشفته اومد سرجاش نشست.

-چی شده کیارش؟

-هیچی.

-وا هیچی شده که حالت داغونه؟

دستش و کشید رو صورتش و سرش و انداخت پایین.

-نمیگی چی شده؟

از جاش پاشد و گارسون رو صدا زد، بعداز حساب کردن گفت:

-رها پاشو باید بریم.

از رفتارهای نگران شدم، از جام پاشدم و رفتیم بیرون.

دیگه طاقتم و از دست دادم و گفتم:

-ای بابا میگی چی شده یانه.

برگشت طرفم.

کیارش-میگم اما قول بده هل نکنی و آروم باشی.

-باشه، بگو دیگه مردم از نگرانی.

کیارش-آوا.

قلبم ریخت.

-آوا چی؟ جون به لبم کردی بگو دیگه.

کیارش-آوا تصادف کرده.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

-چی کرده؟

-تصادف.

پاهام شل شد، خواستم بیفتم که سریع گرفتم.

کیارش-آروم باش چیزی نیست، میریم بیمارستان تا ببینیم چه خبره.

اشک هام ریخت رو صورتم و زدم زیر گریه.

وای خدایا باورم نمیشه.

کیارش کمکم کرد و رفتیم سوار ماشین شدیم.

تا رسیدن به بیمارستان یک ریز گریه کردم و خودمو زدم و کیارش هم کلافه شد و داد بدی کشید.

وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم تو.

به خانومه ای که پشت میز وایستاده بود گفتم:

-خانوم یکی رو همین چند لحظه پیش آوردن که تصادف کرده، میشه بگین کجاست؟

-برید انتهای راه رو دست چپ.

دویدم و رفتم.

کیارش هم پشت سرم میومد.

با دیدن سیاوش که نشسته بود رو صندلی و سرشو انداخته بود زیر، زدم زیر گریه و پیشش نشستم.

با چشم های قرمز نگاهم کرد..

-سیاوش حال خواهرم چگونه؟ چجوری این اتفاق افتاد؟

سیاوش-هیچی نمیدونم رها، منم مثل تو بی خبرم و هیچ کس نمیداد حرفی بزنه.

سرمو انداختم پایین و گریه کردم.

کیارش نشست کنارم و سرمو گرفت تو بغلش.

تو همون حالت بودم که در اتاق باز شد و یکی از پرستارها اومد بیرون، سریع پاشدیم و به سمتش هجوم بردیم.

-خانوم حال خواهرم خوبه؟ لطفا یک چیزی بگید.

پرستاره توجهی بهمون نکرد و سریع به طرف دیگه ای رفت.

سیاوش یکدفعه داد زد:

-چرا تو این خراب شده یکی جوابمون رو نمیده.

کیارش-داد نزن سیاوش اینجا بیمارستانه.

یکدفعه یاد مامانم افتادم و گفتم:

-سیاوش مامانم....

سیاوش-به همه خبر دادم.

تکیه دادم به دیوار و سر خوردم و افتادم.

چشم هامو بستم و تو دلم برای آوا دعا کردم:

خدایا خودت نجاتش بده و کاریش نشه،خدایا دیگه بسشه،این همه عذاب بسشه، مگه خواهرم چه گناهی کرده بود.

بعد یک ربع که بازم هیچ خبری نشد یکدفعه از دور مامان و بابا و نسرین خانوم و شوهرش و دیدم که همه با شتاب داشتن میومدن سمت ما.

مامان با چشم های گریونش رفت سمت سیاوش و گفت:

-حال دخترم چگونه؟ کجاست، چی شده یک حرفی بزن.

پاشدم و به طرف مامان رفتم و گرفتمش تا بشینه.

-آروم باش مامان جونم.

رنگش پریده بود.

نسرین جونم داشت گریه می کرد و بابا سرش و انداخته بود پایین، معلوم بود داره تو خودش میریزه، و اقای ارجمند هم ناراحت بودن.

هممون دیگه طاقتمون تموم شده بود که یکی از پرستارها اومد بیرون، دوباره همه پاشدیم و رفتیم سمتش.

پرستاره خودش شروع به صحبت کرد:

-آسیب جدی نخورده، اما به خاطر باردار بودنش حالش وخیمه، براش دعا کنید، بچه هم همون اول از دنیا رفت.

بدون هیچ حرفی دوباره رفت داخل.

هنوز هیچ کدوممون حرف هاش رو هضم نکرده بودیم که یکدفعه مامان جیغی کشید و افتاد رو زمین.

هیچ کدوممون حال درست و حسابی نداریم.

مامان فشارش افتاده بود و بهش سرم وصل کردن.

خبر دیگه ای از آوا نشده بود.

طفلی خواهرم، چقدر درد کشیده، چون ماهش زیاد بوده عملش کردن، اما خداروشکر کسی به این قضیه دقت نکرد، واگر نه می گفتن مگه آوا چند ماهشه.

نسرین خانوم نشسته بود و قرآن می خوند، سیاوش هم سرش و تکیه داده بود به دیوار و چشم هاش رو بسته بود.

کیارشم یک گوشه نشسته بود و خبری از بابا ها نبود.

کنار نسرین خانوم نشستم.

قرآنش تموم شد و بوسیدش.

اروم گفتم:

-لطفا برای خواهرم دعا کنید.

اشک هاش اومد و بغلم کرد و گفت:

-خوب میشه عزیزم من به خدا ایمان دارم.

-خداکنه.

همینجور گریه می کردم و اشک هام بند نمیومد.

متوجه شدم که کیارش چقدر دلش میخواست پاشه بیاد بغلم کنه وارومم کنه، اما موقعیتش نبود.

آوا رو بردنش تو یک بخش دیگه، گفته بودن باید دعا کنیم تا بهوش بیاد.

از جام پاشدم و به طرف نماز خونه رفتم.

از قبل وضو گرفتم.

چادر سرم کردم و جانماز رو انداختم تا نماز بخونم.

وقتی که تموم شد سر جام نشستم و به سجده رفتم و تا تونستم گریه کردم و از خدا کمک خواستم.

وقتی یکم آرام شدم نشستم سر جام.

سایه ای رو کنارم حس کردم.

سرم و بلند کردم.

سیاوش بود.

کفش هاش و در آورد و اومد تو کنارم نشست.

سیاوش-عذاب وجدان دارم رها.

-چرا؟

سیاوش-نتونستم ازش مراقبت کنم، نتونستم از امانتی که بابات بهم سپرد نگه داری کنم.

اشک هام و پاک کردم و گفتم:

-از همون اول سرنوشت با آوا سر جنگ داشت، تقصیر تو چیه؟

سیاوش-نمیدونم.

-اون نامردی که بهش زده بود فرار کرده؟

سیاوش-اره اما با پلیس در جریان گذاشتم قراره پیداش کنن.

سرم رو تکون دادم.

*

(سیاوش)

خودم رو مقصر میدونستم، آوا داشت میومد دنبال من، اما بهش بی توجهی کردم.
پاشدم و از نمازخونه رفتم بیرون.

به سمت اتاق دکتر رفتم و ازش اجازه گرفتم تا بتونم برم ببینمش، اونم قبول کرد.
رفتم تو اتاق.

آوا بی جون افتاده بود رو تخت.

رفتم رو صندلی کنارش نشستم.

صورتش کبود شده بود و دست راستش شکسته بود.

دستم و گذاشتم رو صورتش و نوازشش کردم.

-دختر دیگه چقدر میخوابی، توکه انقدر خوابالو نبودی پاشو آوا، مامانت و خواهرت حال خوبی
ندارن، بابات کلافت، منم.....

نفس عمیقی کشیدم.

دستش و گرفتم تو دستم و بوسیدم.

بعدم صورتم و گذاشتم رو دستش.

ناخداگاه قطره اشکی که سعی می کردم نریزه، از چشم هام فرود اومد و چکید.

سریع پاکش کردم.

سرم و بلند کردم که با دیدن چشم های باز آوا شوکه شدم.

(آوا)

سرم درد می کرد، بدنم کوفته بود.

چشم هام تاری می دید، یک بار باز و بستشون کردن که دیدم بهتر شد.

چشمامو برگردوندم که سیاوش و دیدم، مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد.

تشنم بود خیلی.

لب زدم:

-آب.

یکدفعه سیاوش از جاش پاشد که صندلی پرت شد و رفت بیرون.

بعد چند دقیقه دکتر ریختن تو و شروع به معاینه کردن.

دکتر-اسمت چیه؟

به سختی گفتم:

-آوا.

دکتر-یادت میاد چه اتفاقی برات افتاده؟

-تصادف کردم.

سرشو تکون داد و از اتاق رفتن بیرون.

بعد چند دقیقه یکدفعه همه ریختن تو، از مامان و بابا گرفته تا نسرين جون و بقيه.

مامان با گريه اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

دردم گرفته بود، اما چیزی نگفتم.

رها هم گريه می کرد و لبخند می زد.

بابا هم اومد کنارم و پیشونیمو بوسید.

نسرين جون خدارو شکر می کرد و بابای سیاوش هم با لبخند نگاه می کرد.

چشمم افتاده به سیاوش و کيارش که یک گوشه وايستاده بودن و نگاه می کردن.

يهو یاد بچم افتادم رو به مامان گفتم:

-بچه چی شد؟

مامان با افسوس نگاهم کرد و گفت:

-هيچی سقط شد دخترم، اما اصلا ناراحت نباش خدا بازم بهتون شانس میده.

حس خاصی نداشتم، نه خوشحال بودم نه ناراحت، بچم خودش میدونست تو اين دنيا بياد زندگي به کامش خوش نمياد.

يکم ديگه موندن که نسرين جون گفت:

-خب ديگه بياید ما بریم بیرون، طفلی نداشتیم این زن و شوهر يکم باهم خلوت کنن.

خودشون رفتن بیرون، بعدم رها اومد لپمو بوسید و رفت، مامان و بابا هم يکم ديگه موندن و اونا هم رفتن.

به سیاوش نگاه کردم.

اومد کنارم و نشست.

سیاوش-خوبی؟

چشمامو باز و بسته کردم.

سیاوش-همه نگرانت شده بودن.

بهم بر خورد و ناراحت شدم، یعنی سیاوش برام ناراحت نبوده؟

فکرمو به زبون اوردم.

-تو چی؟

سیاوش-من چی؟

-تو نگران نشدی؟

یک جور خاصی نگاهم کرد و گفت:

-مگه من سنگم که ناراحت نشم؟

این جواب من نبود، اما چیزی نگفتم.

سیاوش-آوا..من و بیخشم نمیخواستم اینطوری بشه.

-تو که کاری نکردی، بی احتیاطی خودم بود.

به دستم نگاه کردم، شکسته بود و تو گچ.

دکتر گفته بود یک روز دیگه هم باید بمونم و امروز قرار بود مرخص بشم.

رها داشت کمکم می کرد لباسامو بیوشم.

وقتی کارم تموم شد، سیاوش اومد تو و کمک کرد تا بلند بشم.

بازوش و با دست چپم گرفتم و اونم دستش و دور کمرم حلقه کرد.

مامان و رها داشتن باهم دعوا می کردن که کدومشون بیان ازم مراقبت کنن.

مامان هی به رها می گفت من مادرم اخه تو چی میفهمی میخوای بری اونجا، اما رها دست بردار نبود می گفت، بیا شبا برو خونه.

دیگه مامان حریف رها نشد و قبول کرد.

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

رسیدیم خونه.

رفتیم تو، همه اومده بودن.

اروم از سیاوش پرسیدم:

-ستایش کجاست؟

سیاوش-چند روز با دوست هاش رفته جایی، خبر نداشت واگر نه خوش و میرسوند.

سرمو تکون دادم.

با کمک سیاوش رفتیم تو اتاق که چشمم خورد به عکسه که مچاله شده افتاده بود رو زمین.

سریع نگاهی به سیاوش کردم که رفت جلو و برداشتش و گذاشت تو جیبش.

با ناراحتی سرم و انداختم پایین و رفتم رو تخت دراز کشیدم.

بدنم خیلی درد می کرد.

مامان و نسرين جون و رها اومدن تو اتاق و يكم با هم حرف زديم، سياوش هم ازشون پذيرايي كرد.
بعد يك ساعت باباي سياوش اومد تو و ازم خداحافطي كردن و نسرين جونم خدابدنده بهم گفت و
همراه كيارش رفتن.

مامان از اخر هم دلش طاقت نياورد و با عصبانيت روبه رها گفت:
-رها من نميتونم برم خونه، دلم بار نميده تو برو با من هم يكي به دو نكن.
رها هم خنديد و گفت:
-باشه مامان جونم حرص نخور.

تا شب اتفاق خاصي نيوفتاد و رها و بابا هم رفتن.
مامان اومد تو اتاق و داشت سوپ دهنم مي كرد گفت:
-اوا ميگم يك وقت براي بچت ناراحت نباشي ها؟
نه مامان نيستم، سلاح خدا بوده كاريش نميشه كرد.
سرش و تكون دادو اخريں قاشق رو هم دهنم كرد و پاشد و گفت:
-اوا من تو اتاق بغلي ميخوابم، اگه نصف شب كارم داشتی حتما خبرم كن.
از اتاق رفت بيرون.

يكدفعه يادم افتاد سياوش بايد امشب ميومد تو اتاق من ميخوابيد.
قلبم افتاد كف پام.
وای حالا چه غلطی بکنم؟

همون لحظه در باز شد و سیاوش اومد تو.

نگاهش کردم اومد رو تخت نشست و گفت:

-میدونی که امشب باید پیش هم بخوابیم به خاطر مامانت.

سرم و انداختم زیر و هیچی نگفتم.

چراغ هارو خاموش کرد و چراغ خواب رو روشن.

یکدفعه بایک حرکت تیشرتش رو از تنش در آورد که چشم هام گرد شد.

سیاوش-شب ها نمیتونم با لباس بخوابم.

بعدش هم اومد رو تخت و دراز کشید. منم نفسمو فوت کردم بیرون و اروم دراز کشیدم، سعی کردم

چشم هام رو تنش هرز نره، اما نمی شد لامصب چی ساخته بود.

دیگه چشم هام و بستم و فکرمو ازاد گذاشتم تا خوابم ببره.

از گرمای شدید از خواب بیدار شدم.

احساس کردم یک جسم گنده رو گردنمه و داره خفم میکنه.

به اطراف نگاه کردم تا تونستم همه چی رو به خاطر بیارم.

سیاوش دستش و انداخته بود رو گردنم و انگار قصد جونمو کرده بود.

با دست چپم به زور دستش و انداختم طرف دیگه.

وای عجب سنگین بودا.

وای خیلی وضعیتم وخیم بود، زیر دلم درد می کرد.

اروم نشستم سر جام.

امروز جمعه بود و سیاوش هم تو خونه.

از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون.

به سمت آشپز خونه رفتم که مامان و دیدم داشت میز صبحانه رو می چیند.

وقتی من و دید زن تو صورتش و گفت:

-وای آوا تو چرا از جات بلند شدی، برو بخواب بدو.

-وای نه مامان انقدر خوابیدم بدنم بی حس شده، بزار یکم وایستم.

مامان به حرفم گوش نکرد و دستم و گرفت و به سمت اتاق بردتم.

مامان-دخترم تو الان تصادف کردی بچه سقط کردی اینا که الکی نیست، برو بخواب صبحانت و میارم تو اتاقت .

مامان در اتاق رو باز کرد.

با دیدن سیاوش که لخت رو تخت خوابیده بود دوباره یکی زد تو صورتش و زیر لب استغفرالله گفت و از اتاق رفت بیرون.

خندم گرفته بود.

رفتم رو تخت دراز کشیدم.

به سیاوش نگاه کردم که غرق خواب بود.

یک تیکه از موهایش افتاده بود رو صورتش.

ناخداگاه دستم و به طرفش بردم و تره ای از موهایش رو تو دستم گرفتم.

یکدفعه تکون خورد که دستم و پس کشیدم.

چشم هاش و باز کرد.

برگشت و پاشد نشست رو تخت.

سیاوش-سلام صبح بخیر..

-سلام همچنین.

پاشد و تیشرتتش و پوشید.

سیاوش-حالت خوبه؟ درد نداری؟

-فعلا خوبم، اما بدنم درد میکنه فقط.

سیاوش-طبیعیه.

بعدم از اتاق رفت بیرون.

چند لحظه بعد مامان به همراه یکی سینی اومد تو.

یا خدا چقدر چیزی گذاشته بود.

از شیر و عسل گرفته تا خرما و گردو و کره و...

-مامان من اینارو نمیتونم بخورم که.

مامان-نه خیر باید بخوری جون بگیری.

یکی یکی برام لقمه گرفت و داد من بخورم.

وقتی تموم شد پاشد و از اتاق رفت بیرون.

ای بابا من که ایجوری حوصلم میپوکه.

همینجور نشسته بودم که سیاوش اومد تو.

داشت تو کمد دنبال چیزی می گشت که فهمیدم پیداش هم نکرد.

برگشت طرفم و گفت:

-چیزی خواستی بهم بگو، مامانت یک سرپا رفت خونه گفت بر میگردد.

سرمو تکون دادم.

خواست بره بیرون که صداش زدم:

-سیاوش؟

برگشت و نگاهم کرد.

-میای موهامو برام ببندی؟

با تعجب، گفت:

-من که بلد نیستم.

-آسونه بیا یاد میگیری.

باشه ای گفت و برس رو از رو میز آرایشم برداشت و اومد رو تخت..

منم پشتتمو کردم بهش.

کشم رو از سرم در آورد و شروع کرد به شونه زدن.

حس خوبی بهم دست داده بود.

وقتی شونه زدنش تموم شد با کش موهامو بست، اما ناشیانه.

وقتی تموم شد برگشتم طرفش و تشکر کردم.

خواست بره که دستش و گرفت.

-سیاوش بمون میخوام باهات حرف بزنم.

سیاوش-چه حرفی؟

-میگم حالا.

سرش و تکون داد و تو چشم هام نگاه کرد.

-سیاوش تو این تصادفی که کردم بچه رو از دست دادم، نه خوشحالم نه ناراحت، تو وقتی خواستی باهام ازدواج کنی شاید نود درصدش به خاطر بارداریم بوده.

یکم سکوت کردم که گفت:

-خب؟

-خب میگم دیگه زندگی کردن باهم دیگه هیچ معنایی نمیده، بهتره...بهتره از هم جدا بشیم و تو بری به زندگیت برسی.

سرم و انداختم پایین.

سیاوش-نه.

با تعجب سرم و بلند کردم.

-چی نه؟

-وقتش نیست، الان تو باید به همه چی فکر کنی آوا، این درست نیست که بیای یکدفعه بگی از هم جدا بشیم، به خاطر دوتا دلیل.

نگاه سیاوش یک جوری بود انگار میخواست بزنتم.

سیاوش-اول اینکه ما تازه ازدواج کردیم و اصلا به صلاح خانواده ها نیست جدا بشیم، دوم اینه همین روزهاست کیارش و رها با هم ازدواج کنن، اگه ما جدا بشیم وصلت اونا سر نمیگیره.

دیدم واقعا حرف هاش درسته، من به این ور ماجرا نگاه نکرده بودم.

-خب پس باید چیکار کنیم؟

احساس می کردم حرف زدن برای سیاوش سخت بود، چون نگاهش کلافه و لحن صحبتش از حرص بود.

سیاوش-آوا اخی الان وقت فکر کردن به این چیزاست؟ باید بزاریم بعد.....

-بعد چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-برای بعد عروسی، رها و کیارش.

-خب دیدی شاید اونا حالا حالا ها ازدواج نکردن.

یکدفعه سیاوش توپید بهم:

-خیلی علاقه داری ازم جدا بشی؟ به همین زودی خسته شدی از این زندگی؟

سریع گفتم:

-نه بخدا منظور من این نبود.

با عصبانیت داد زد:

چرا همین بود، باشه اصلا هر وقت خودت دوست داشتی کارهای طلاق رو انجام میدیم.

یکدفعه باشد و از اتاق رفت بیرون.

وا این چش شد؟

مگه من چی گفتم انقدر عصبانی شد اخه؟

تا شب سیاوش اصلا بهم توجهی نکرد.

ناراحت شده بودم، انگار طاقت بی محلی هاشو نداشتم.

بعد از شام رفتم تو اتاقم و مامان هم اومد، به کمکش لباسمو عوض کردم و یک تاپ پوشیدم.

من به شدت گرمایی هستم و شبا اصلا نمیتونم با لباس کلفت بخوابم، میدونستم کارم اصلا جلوی

سیاوش درست نیست، اما چاره ای نداشتم، مامان هم همش گیر می داد بهم.

رفتم رو تخت دراز کشیدم و ملحفه رو انداختم رو خودم.

بعد تقریبا نیم ساعت سیاوش هم اومد.

بدون هیچ نگاهی بهم لباسشو در آورد و اومد رو تخت دراز کشید.

دستش گذاشت رو سرش.

رو دست چپم نیم خیز شدم و گفتم:

-سیاوش؟

جواب نداد، دوباره صداش زد:

-سیاوش قهری؟

دستش و برداشت و نگاهم کرد.

-نه چیکار داری؟

-دروغ نگو، از رفتارات معلومه قهری.

بهم تشر زد:

-وقتی میگم نه یعنی نه.

از لحن حرف زدنش ناراحت شدم و بغضی تو گلوم گیر کرد.

برگشتم سر جام.

وقتی خودش فهمید چجوری باهام حرف زده با کلافگی گفت:

-خیلی خب ناراحت نشو ببخشید.

واقعا گریم گرفته بود، نمیدونم چرا انقدر دل نازک شده بودم.

ملحفه رو کشیدم رو صورتم که سیاوش گفت:

-آوا بچه بازی درنیار معذرت خواهی کردم که.

اشک هام ریخت رو صورتم.

محلش ندادم.

سیاوش-آوا.

یکدفعه ملحفه رو از رو صورتم کشید کنار، با دیدن چشم های خیسم با تعجب نگاهم کرد.

سیاوش-واقعا انقدر ناراحت شدی که داری گریه میکنی؟

سرمو تو بالشت مخفی کردم.

-نه خیر بگیر بخواب.

زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه من باید از دستت شاکی باشم، این شاکی شده واسه من.

با عصبانیت سرم و بلند کردم و گفتم:

-خیلی ببخشیدا تو چرا باید از دست من شاکی باشی؟ مگه من چیکار کردم؟

-هیچی.

خواست برگرده که بازوش و گرفتم.

-جواب من و بده چرا طفره میری؟

-ول کن آوا انقدر گیر نباش.

با عصبانیت خودم و پرت کردم رو تخت که چون حواسم نبود دستم تیر کشید و آخ بلندی گفتم.

سیاوش سریع برگشت و روم نیم خیز شد.

-چی شدی؟

-آی دستم.

سیاوش-خب دختر حواست کجاست اخه؟

-چیکار کنم خب حواسم نبود.

یکم که گذشت دردش خوابید.

سیاوش داشت نگاهم می کرد که گفتم:

-خب شدم برو اون ور.

دیدم محلم نداد و نگاهش کشیده شد سمت پایین.

رد نگاهشو دنبال کردم تا رسیدم به.....

وای خاک بسرم بشه، من چقدر دارم آبرو ریزی میکنم؟

سریع دستم و بردم سمت تاپم و کشیدمش بالا تر.

سیاوش نگاهش کشیده شد بالا و گفت:

-عادت کردی؟

-به چی؟

-اینجور لباس پوشیدن.

-مگه چجور لباس میپوشم؟

-باز و شیک و تو دل برو.

از حرفش به شدت خجالت کشیدم و سرمو برگردوندم طرف دیگه.

خاک تو مخت اوا ببین سیاوش چی پیش خودش داره میگه، بعد تو همش جلوش این طوری

لباس میپوشی.

با خجالت زیاد گفتم:

-به خاطر شکستگی دستم، نمیتونم لباس های استین بلند بپوشم.

سرش و تکون داد و برگشت سر جاش.

سریع ملحفه رو کشیدم رو خودم که سیاوش خندید و گفت:

-الان چرا کشیدی؟ اون چیزی رو که نباید می دیدم دیدم.

دیگه طاقت نیاوردم و با دست چپم محکم زدم تو بازوش و با عصبانیت گفتم:

-خیلی بی حیایی سیاوش، بی ادب حیا نداری تو؟

سرش و بلند کرد، رو دست راستش لم داد و سرش و نزدیک صورتم کرد و با لحن خاصی گفت:

-چرا باید حیا داشته باشم؟ زنی، دوست دارم هر جور که عشقم میکشه باهات حرف بزنم.

وای نه به چند دقیقه پیشش که اخلاق نداشت نه به الان که انقدر شیطون شده بود.

واقعا جوابی نداشتم بهش بدم.

دست چپش رو آورد بالا و گذاشت رو صورتم.

سیاوش-حالا راستش و بگو اشک هات برای چی بود؟

-نمیدونم، تازگی ها دل نازک شدم.

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-همین؟

سرم و تکون دادم.

-حالا تو بگو قهرت برای چی بود؟

کیارش نفسش و فوت کرد که پخش شد تو صورتم.

سیاوش-خودمم نمیدونم.

یک تیکه از موهام و گرفت تو دستش و دور انگشتش پیچوند.

از نزدیکی زیادش بهم گرم شده بود.

-مگه میشه ندونی؟

-اره نمیدونم.

منم دیگه پی ماجرا رو نگرفتم، شایدم دلش از جای دیگه پر بوده سر من در آورده.

-سیاوش یک سوال ازت بپرسم؟

-بپرس.

-هنوز نمیخوای دلیل ازدواجت باهام رو بگی؟

دستش از حرکت ایستاد و تو چشم هام خیره شد، بدون هیچ حرفی.

بعد چند ثانیه گفت:

-هنوز وقتش نشده.

-کی وقتش میشه؟

سیاوش-شاید به زودی، شاید بعد ها، شایدم هیچ وقت.

اخمی کردم و گفتم:

-عه اینطوری نمیشه که من می میرم از فضولی، بعدشم ما که میخوایم از هم جدا بش....

سریع موهامو ول کرد و انگشتش رو گذاشت رو لبام و گفت:

-گفتم که همه چی به این شاید ها بستگی داره، شایدم قبل...

اخمی کرد و گفت:

-شایدم قبل جدا شدنمون گفتم.

سیاوش-حالا من یک سوال بپرسم؟

-بپرس.

از زندگی کردن باهام خسته شدی؟

-نه.

دستش و گذاشت رو بازوم و حالا اون قسمت و شروع به نوازش کرد.

چرا همیشه دست های سیاوش گرم بودو بدنم من سرد؟

سیاوش-پس چرا انقدر برای طلاق عجله داری؟

-من برای طلاق عجله ندارم، دیگه دوست ندارم سر بارت باشم، دلم میخواد تو هم بری به زندگیت
برسی و خوشبخت بشی.

-آوا تا حالا دیدی که کسی زنش سر بارش باشه؟

-نمیدونم.

دیگه چیزی نگفتیم و به هم خیره شده بودیم، بدون هیچ حرفی، انگار میخواستیم جواب هامون و از
چشم های هم دیگه بگیریم.

سرش و آورد جلو و گونمو بوسید، بعد پیشونیمو.

احساس می کردم با هر بوسه ای که رو صورتم میکاره، همون قسمت آتیش میگیره.

سرش و بلند کرد و دوباره به چشم هام نگاه کرد.

ناخداگاه لبمو به دندون گرفتم که نگاهش کشیده شد سمت لبام.

سریع ولش کردم.

سرش و اروم اروم آورد جلو.

بعدم لبامو بوسید.

این دفعه منم چشم هام بسته شد، نتونستم مانع بشم، شاید منم به این آرامش نیاز داشتم.

سیاوش سرش و بلند کرد که نفس عمیقی کشیدم.

دستش و خواست بیره بالا تر که با دست چپم دستش و گرفتم و مانع شدم.

دیگه نباید بیشتر از این پیشرفت می کردیم.

سرش و بلند کرد و فرو برد تو گردنم و اروم اسمم و صدا زد:

-آوا؟

-جانم؟

سیاوش-حالم بده.

-نه سیاوش.

یکدفعه سرش و بلند کرد و برگشت سر جاش.

من و هم گرفت تو بغلش سرم و گذاشتم رو سینه ی لختش.

-سیاوش؟

-آوا هیچی نگو، بخواب.

حالش و می فهمیدم، اما کاری از دستم بر نمیومد.

چشمام و بستم.

خمیازه ای کشیدم و چشم هام رو باز کردم.
 به سیاوش نگاه کردم که چشماش و بسته بود.
 از دیشب معلومه سرم رو بازوش بوده، حتما چقدر درد گرفته.
 ازش خجالت می کشیدم.
 خواستم بلند شم که دستش و گذاشت رو پهلو و مانع شد.
 چشماش و باز کرد.
 سیاوش-صباح بخیر.
 وای خدا این مگه خواب نبود.
 سرم و تو سینهش پنهان کردم و گفتم:
 -صبح تو هم بخیر، مگه خواب نبودی؟
 خندید.
 سیاوش-سرت و بلند کن اوا چرا قایم میشی.
 وقتی دید عکس العملی نشون ندادم
 خودش سرمو بلند کرد.
 -نکن سیاوش.

سیاوش-خوشم میاد ازت، وقتی ازم خجالت میکشی به خودم پناه میبری.

خندم گرفت.

-جایی نداشتم پنهان بشم خب.

سیاوش-خوب خوابیدی؟

به دستش اشاره کرد.

-اره بد نبود، فقط زیادی سفت بود.

یک ابروش و انداخت هوا که زدم زیر خنده، خندم که تموم شد گفتم:

-تو خوب خوابیدی؟

سیاوش-من که دیشب کلا خوابم نبرد، اما شب خوبی بود.

با تعجب گفتم:

-چرا نخوابیدی؟

یکدفعه از سوالم پشیمون شدم، چون جوابش رو خودم میدونستم.

دیگه بیشتر از این میموندم می مردم از خجالت اروم پاشدم و نشستم رو تخت.

آروم از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان نشسته بود رو مبل و چایی می خورد.

بادیدم از جاش بلند شدو اومد پیشم.

-سلام دخترم من الان میرم صبحانته و آماده میکنم.

-باشه زحمتت همیشه.

خواست بره تو آشپزخونه که دوباره برگشت طرفم.

دستش و آورد بالا و گذاشت رو گردنم.

یکدفعه خندید و زیر لب یک چیزی گفت، رفت تو آشپز خونه.

وا چرا همچین کرد مامان.

رفتم تو دستشویی و به کمک یک دستم صورتم و آب زدم.

وقتی اومدم بیرون سیاوش هم از اتاق اومد بیرون.

سرم و انداختم پایین خواستم برم که دستم و گرفت.

سرم و بلند کردم.

دیدم با خنده داره به گردنم نگاه میکنه.

-وا چی شده؟

سیاوش-هیچی دارم به شاهکارم می خندم.

-هان؟

با خنده رفت تو حال.

رفتم تو اتاق و جلو آینه ایستادم.

با دیدن گردنم که کبود شده بود یکی زدم تو صورتم.

-وای خدا مرگم بده، پس میگم چرا اینا می خندن همش.

یعنی آبرو هرچی داشتم پیش مامان به فنا رفت.

خواستم کرم و باز کنم یکم به بمالم به گردنم، اما با این دست چلاقم نمی شد.

پوف چیکار کنم حالا؟

دیگه از روی ناچاره سرم و از لای در بردم بیرون و سیاوش و صدا زدم.

اونم پاشد و اومد تو.

سیاوش-کاری داشتی؟

-به زحمت بیا این در کرمم رو باز کن.

اومد طرفم و بازش کرد.

سیاوش-برای چی میخوای؟

-هیچی، دستت درد نکنه برو دیگه.

سیاوش-مامانت که فکر کنم رفتی بیرون دید، چرا میخوای پنهانش کنی؟

اخمی کردم و روبهش گفتم:

-میخوام خراب کاریت و درست کنم تا باز مامانم چشمش نیفته آب بشم.

سیاوش با تعجب گفت:

-حالا شد خرابکاری من؟

-نه پس خراب کاری منه.

اومد جلو و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

-عه برو اونور سیاوش.

سرش و آورد جلو و با لحن ارومی گفت:

-میخواهی خرابکاریم و بیشترش کنم؟

با عصبانیت یکی زدم به بازوش و گفتم:

-سیاوش کله صبحی اعصابم و نریز بهم ها.

سیاوش خیلی خب کوچولو انقدر حرص نخور پوستت چروک میشه، منم زن چروکیده دوست ندارم.

بعدم بدون هیچ حرفی قوطی کرمم رو برداشت و خودش شروع کرد به مالیدنش رو گردنم.

همینجور که داشت با دقت کارش و انجام می داد من بهش خیره شدم.

تو دلم گفتم، چی می شد یک جور دیگه با هم آشنا می شدیم؟

در همون چند ثانیه حرف هایی که رها بهم زده بود از ذهنم عبور کرد.

یعنی سیاوش میتونه من و دوست داشته باشه؟

من میتونم از پیشش بر بیام؟

وقتی تموم شد، ازش تشکری کردم و از اتاق رفت بیرون.

نشستم رو تخت.

فکر کردم، به همه چیز به اینکه آیندم و چجوری بسازم، با سیاوش یا بدون سیاوش؟

آیا طلاق کار درستیه یانه؟

احساس می کردم تو این چند وقت به سیاوش وابسته شدم و به وجودش عادت کردم، واقعا

وابستش شدم یا چیز دیگه ای هست؟

نمیدونم، جواب سوالاتم رو هم نمیدونم.

بیشترین هدف من برای طلاق خوشبختی سیاوشه، شاید قبل از من دلش میخواد ازدواجش و زندگیش جور دیگه ای باشه.

اما اینم باید در نظر بگیریم خودش پیشنهاد داد.

هیچی نمیدونستم.

با کلافگی از اتاق رفتم بیرون.

*

(سه هفته بعد)

دلم برای مامان می سوخت، طفلک موندگار شده بود، معلوم بود خیلی خستست، اما چیزی به روی خودش نمیاره.

دیگه امروز می رفتم گچ دستم و باز می کردم و مامان هم می رفت خونه ی خودش.

البته تو این سه هفته اتفاق جالبی افتاد، نسرین جون اومده بود دیدنم که موضوع رها رو کشید وسط، یک جورایی منظورش و به مامان رسوند و مامان هم فهمید، اما بازم نسرین جون کامل نگفت و دلیلش رو هم نمیدونم.

مامان حرفی نداشت برای این ماجرا، ولی می گفت هنوز خوب اعلام نکردن که ما بخوایم فکر کنیم.

همش هم به من می گفت به رها نگم شاید ناراحت بشه، اما من تو دلم می خندیدم و می گفتم اون که از خداهشه.

مامان دیگه وسایلش و جمع کرد و رفت خونه.

منم الان با سیاوش داریم میریم دکتر.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو.

بالآخره از دست این گچ دستم راحت شدم.

سیاوش-مبارک باشه.

خندیدم.

-خیلی ممنون.

به مناسب دستم رفتیم نهار بیرون.

بعد ازدواجمون نهار دونفره تا حالا نرفته بودیم.

رفتیم رو یکی از تخت ها نشستیم.

هوا به شدت سرد شده بود، اما هیچ برفی نمیومد فقط سرما بود.

بعد از سفارش غذاهامون که ماهیچه بود یکم باهم حرف زدیم و خندیدیم.

سیاوش پاشد و رفت به طرف دستشویی، همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

از تو کیفم درش اوردم.

رها بود.

-جانم؟

-سلام آوایی خوبی، دستت و باز کردی؟

-سلام ممنون خوبم،اره بلآخره از دستش راحت شدم.

-اهان چه خوب، میگم آوا سیاوش پیشت نیست؟میخوام یک چیزی بهت بگم.

-نه نیست بگو.

رها-میدونی فردا چه روزیه؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-نه والا نمیدونم،مگه چه روزیه؟

رها-خاک تو سرت آوا،روز به این مهمی رو فراموش کردی.

-ای بابا خب بگو چه روزیه منم بدونم.

-بابا فردا تولد سیاوش و کیارشه.

-اوه جان من؟

-یعنی یادت نبود؟

-نه والا اصلا نمیدونستم چه روزی به دنیا اومدن.

خندید.

-افرین بهت.

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟

-چیکار کنم یا چیکار کنی؟

-وات؟

-وای آوا تو به کی رفتی انقدر خنگی دختر؟

-کوفت خب چی بگم.

-خواهر خر من، فردا برای تو یک فرصته که بخوای به سیاوش نزدیک تر بشی.

-چرا باید نزدیکش بشم؟

-آوا اگه پیشت بودم یکی می زدم تو گوشت، میگم برو فردا یک جشن دو نفره کوچیک باهم بگیرین.

-وای من اصلا حوصله این کارارو ندارم.

رها یک دادی زد که گوشی رو از خودم فاصله دادم.

-آوا ببین عزیز من الان فردا فرصت خیلی خوبیه برای نزدیک شدن به سیاوش، برو یک جشن دونفره کوچیک باهم بگیرین، اون بیچاره رو سوپرایز کن منم میخوام برای کیارش یک جشن کوچیک بگیرم.

از دور دیدم که سیاوش داره میاد، سریع گفتم:

خیلی خب حالا بعد بهت زنگ میزنم سیاوش داره میاد، فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم.

اومد تو و نشست.

بهش نگاه کردم.

وای عزیزم فردا تولدش بود.

با فکر اینکه سیاوش یک بادکنک دستش باشه و بشینه شمع فوت کنه خندم گرفت.

غذامون رو خوردیم و پاشدیم تا سیاوش من و برسونه و بره شرکت.

تو راه داشتی به این فکر می کردم برای فردا کاری انجام بدم یا نه؟

خب اصلا سیاوش خوشحال میشه یا خوشش نمیاد؟

منم هیچی از علایق و سلیقه هاش و نمیدونستم.

وقتی رسیدیم تشکری ازش کردم و پیاده شدم رفتم تو.

فکرم حسابی درگیر بود.

اگه بخوام براش جشن بگیرم باید برم بازار.

با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم و رفتم به طرفش.

رها بود، دکمه رو فشار دادم.

در و هم باز گذاشتم رفتم تو اتاق.

لباسامو سریع عوض کردم و رفتم بیرون.

رها داشت مانتوش رو در میاورد.

-سلام خوش اومدی.

رها-سلام ممنونم.

باهم روبوسی کردیم.

رفتم تو آشپز خونه و چایی رو گذاشتم تا دم بکشه.

رفت بیرون و نشستم رو مبل.

-از این ورا؟

رها-اومدم باهم برنامه بچینیم برای فردا.

-حالا تو چقدر اصرار داری، خودم یک کاریش میکنم تو برو برای عشق خودت برنامه بچین.

رها-من مثل تو نیستم آوا جان، تولدارو یادمه و از قبل برنامه و چیندم.

-خیلی خب حالا چیکار کنم؟

اومد کنارم نشست و همه چی رو برام توضیح داد.

فکر کنم صحبت هامون نیم ساعت طول کشید، وقتی تموم شد گفتم:

نه رها اون یک مورد رو از تو فکرت ببر بیرون خیلی زشته.

رها-نه خیر اصلا هم زشت نیست، تو زنتی مثلا، زنتی نداره که.

رفتم تو فکرو به حرف هاش فکر کردم، یکدفعه گفت:

-خوشحالم کردی آوا.

با تعجب گفتم:

-راجب چی؟

رها-اینکه قبول کردی با سیاوش بمونی و بکشیش طرف خودت.

نه خیر کی گفته قبول کردم؟ چرا از خودت حرف در میاری، من فقط به خاطر زحمتاش و اینا دوست

دارم یک جشن خوب براش بگیرم و خوشحالش کنم.

رها-باشه تو اینجوری به من میگی، اما نمیتونی خودت رو گول بزنی.
-باشه اصلا تو اینطوری فکر کن، اما بدون من اصلا همچین چیزی رو قبول نکردم.
پاشدم و رفت تو آشپز خونه دوتا چایی ریختم.

با خودم گفتم:

-واقعا قبول کردم که بمونم و نرم؟

بازم مثل همیشه جوابی نداشتم.

سینی رو برداشتم و رفتم تو حال گذاشتم رو میز.

بعد از رفتن رها سریع پاشدم و رفتم حاضر شدم، باید حسابی خرید می کردم.

به سیاوش هم پیام دادم که دارم میرم یکم بیرون دور بزنم، اونم گفت باشه.

دلم میخواست یک ماشین می داشتم که راحت می رفتم این ور و اون ور، اما حیف که نه گواهینامه داشتم نه ماشین.

یک تاکسی در بست گرفتم و اول رفتم یک قنادی یک کیک خیلی خوشگل که شکلش دوتا قلب بود که به هم گره خورده بود سفارش دادم.

انقدر فکر کردم که ببینم رو کیک چی بنویسن که از آخر فقط یک جمله به ذهنم رسید و بهشون گفتم.

(تولدت مبارک مهربان ترین)

یک شمع هم برداشتم و چند تا بادکنک مشکی قرمز و چندتا هم خرت و پرت خریدم.
در همون هین به رها هم زنگ زدم تا نا مخصوص بتونه از کیارش بپرسه غذای مورد علاقه ی
سیاوش چیه تا بتونم موادش رو بخرم و درست کنم.

بعد چند دقیقه رها بهم خبر داد که غذای مورد علاقه ی سیاوش فسنجون و ماکارانی هست، اما
پیتزا هم به شدت دوست داره.

و تصمیم گرفتم مواد پیتزارو هم بخرم تا فردا برای شام درست کنم.
بقیه کارهامو موکول کردم به فردا صبح.

انقدر استرسم زیاد بود که سیاوش اومد خونه همش می پرسید چیزی شده؟
منم می گفتم نه.

هیچ کدوم به روی خودمون نیاوردیم که دیگه مامانم رفته و باید اتاق هارو جدا کنیم، انگار به حضور
هم عادت کرده بودیم.

و امروز بیست اسفند، تولد شوهرم.

رها اومد دنبالم، قرار بود باهم بریم خرید کنیم و براشون کادو بخریم.

رها دم یک پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم.

کل مغازه ها رو زیر و رو کردیم، ولی چیز مناسب پیدا نکردیم، واقعا کادو گرفتن برای مردا سخت بود.

دیگه از روی ناچار دوتا ساعت خیلی خوشگل خریدیم. یکی برای کیارش یکی هم سیاوش، البته مدلاشون متفاوت بود.

ماشاءالله چه خرجی رو دستم افتاد، ساعتش خیلی گرون بود.

بعد از خرید کادو هامون به زور رها من و برد تو یک مغازه تا برام لباس بگیره.

-رها میگم من لباس دارم، چه اصراری داری یکی دیگه بگیرم؟

رها-برو بابا تو سلیقت بده، بزار من الان یک لباس توپ برات پیدا می کنم.

چشم هامو گرد کردم.

-سلیقه من بده؟

دستم و کشید و برد طرف دیگه و گفت:

-وای آوا این پیراهن چقدر خوشگله.

به پیراهنی که رها اشاره کرده بود نگاه کردم.

یک پیراهن قرمز رنگ بلند که فکر کنم بلندیش تا بالای زانوهام باشه، یقه قایقی شل و پشتشم باز بود.

-برو بابا این چیه دیگه.

رها لباس و برداشت و هلم داد تو اتاق پرو.

رها-تا نپوشیدی نمیای بیرون.

در و هم بست.

گریم گرفته بود.

بابا من به کی بگم لباس نمیخوام.

دیگه از مجبوری تنم کردم.

خدایی خیلی قشنگ بود، اما باز بود، یقش و که دیگه نگم پشتش هم اصلا حرفی نزنم بهتره.

یکدفعه رها در و باز کرد و اومد تو.

-چقدر ناز شدی، خیلی تو تنت قشنگه عزیزم، درش بیار که حساب کنیم.

بعدم رفت بیرون.

لباس رو از تنم در اوردم و رفتم بیرون.

بعداز حساب کردن لباس از مغازه خارج شدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم.

رها-آوا امشب بترکونی ها.

-رها بخدا یک بار دیگه بگی میزنمت.

خندید.

خیلی خب باشه.

رسوندتم خونه، ازش خداحافظی کردم و رفتم تو.

خیلی کار داشتم خرید هامو بردم گذاشتم تو اتاق.

افتادم به جون خونه تا تمیزش کنم.

خداروشکر سیاوش گفته بود نهار نمیاد.

یک اهنگ هم برای خودم پلی کردم تا انرژی بگیرم.

بعد سابیدن خونه رفتم تو آشپز خونه، مواد پیتزارو آماده کردم تا شب بزارم تو فر.

وقتی کارم تموم شد رفتم حموم و یک دوش حسابی گرفتم.

*

(رها)

برای امشب یک کافی شاپ قسمت VIP رزرو کرده بودم.

خودشون گفتن کیکش رو درست میکنن.

یک مانتوی خیلی خوشگل هم خریدم تا امشب بپوشم.

اولین تولدی بود که کنار هم بودیم.

کیارش بهم زنگ زد تا شب بریم بیرون، منم از خدا خواسته گفتم باشه و آدرس کافی شاپ رو بهش دادم، گفتم چند تا از دوست هام رفتن اونجا، گفتن خیلی جای باحالیه.

اونم اوکی رو داد.

(آوا)

بادکنک های سفید و سرخ رو که گرفتم، باد کردم و ریختم رو زمین.
دو طرف میز رو هم با بادکنک های همین رنگ که با گاز هلیم پر کردم، گذاشتم رو میز.
شمع های سفید کوچیک چیندم رو میز.

بعد که کارم تموم شد، رفتم تو اتاق و لباسم و تنم کردم.

خیلی قشنگ بود توتنم.

موهامو هم لخت کردم و دورم ریختم.

آرایشمم کامل بود.

فقط میموند رژ لب.

یکی رو برداشتم و درش و باز کردم.

خداروشکر قرمز داشتم.

مالیدم به لب هام.

احساس کردم تو آرایشم زیاده روی کردم.

خواستم یکم کمش کنم که یک چیزی قلقلکم می داد که نه خوبه.

از اتاق رفتم بیرون.

به ساعت نگاه کردم.

فقط یک ربع دیگه میومد.

خیلی استرس داشتم، دست هام یخ کرده بود.

صندل هامو از تو جا کفشی برداشتم و پام کردم.

یکدفعه نگاهم خورد به پاهام.

یک جوراب شلواری بیوشم شاید بهتر باشه، دیگه زیاد لخت شده بود.

ولش کن دیگه دل و بزمنم به دریا.

رفتم پشت پنجره با دیدن ماشین سیاوش قلبم ریخت.

(سیاوش)

داشتم می رفتم سوار ماشین بشم که با داد کیارش وایستادم.

کیارش-سیاوش وایسا کارت دارم.

برگشتم طرفش.

چی شده؟

کیارش-میگم من و میرسونی به آدرسی که میگم؟

با رها قرار دارم فکر کنم قراره ماشینش و بیاره، من دیگه ماشین نبرم دوتا سخته.

خیلی خب سوار شو.

نشستیم تو ماشین.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

کیارش-راستی تولدت مبارک باشه.

خندیدم.

-ساعت خواب، تولد تو هم مبارک.

کیارش-والا هیچ کس که به فکر ما نیست، بلکه خودمون دوتا یک تبریک به هم بگیم.

-حتما امشب رها برات تولد گرفته.

کیارش-نه بابا اصلا بهم زنگ هم نزد تبریک بگه، خودم زنگش زدم قرار گذاشتیم.

-حالا چرا انقدر تیپ زدی؟

کیارش-نمیگم بهت، یک سوپرایز برای رها دارم، هرچند امشب اون باید سوپرایز داشته باشه، اما

عیبی نداره لابد یادش رفته، میگم آوا چی حدس نمیزی برات تولد گرفته باشه؟

تو دلم خندیدم، آوا بیاد برای من تولد بگیره؟ غیر ممکنه.

کیارش و که رسوندم خودمم به طرف خونه حرکت کردم.

حالم گرفته بود از اینکه زنم یک تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت، یعنی انقدر بی ارزشم؟
پام و گذاشتم رو گاز.

وقتی رسیدم ماشین و بردم تو پارکینگ.

(اوا)

هل شده بودم، نمیدونستم چیکار کنم.

یکدفعه سر جام و ایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

آوا آروم باش چیزی نیست که.

سریع رفتم کیک رو اوردم و گذاشتم رو میز.

شمع سی سالگی رو هم گذاشتم روش و روشنش کردم.

چراغ هارو خاموش و نور مخفی هارو روشن کردم.

فضا رمانتیک شد.

دستی به موهام کشیدم و لبخندی زدم تا بتونم آرامشم و حفظ کنم.

پشت در ایستادم.

بعد چند دقیقه در آروم باز شد و سیاوش اومد تو.

سرش و آورد بالا و با دیدن من جا خورد.

رفتم جلو.

اول در و بستم بعد روبه روش وایستادم و گفتم:

-تولدت مبارک سیاوش جونم.

همینجور هاج و واج نگاهم می کرد.

خندم گرفته بود، معلوم بود حسابی جا خورده.

به خودش که اومد، لبخند خیلی جذابی رو لباس نشست و نزدیک ترم شد.

-خیلی خوشحالم کردی، هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری بخوای سوپرایزم کنی، ممنون.

بعدم خم شد و لپمو بوسید.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-لباس برات انتخاب کردم گذاشتم رو تخت، برو بپوش بیا.

سیاوش-باشه الان میام.

سریع رفت تو اتاق.

قلبم تند تند می زد.

وای من چم شده؟

مگه اولین باره که با سیاوش تنهام؟

بعد چند دقیقه مرتب و اتو کشیده اومد.

باهم نشستیم رو مبل.

سیاوش-چقدر خونه خوشگل شده، معلومه خیلی زحمت کشیدی.

-نه بابا کاری نکردم، میگم بیا شمع رو فوت کن که کیک رو قاچ بزنیم.

سیاوش-باشه.

خواست فوت کنه که سریع دستش و گرفتم و نذاشتم.

-اول آرزو کن بعد.

تو چشم هام خیره شد.

دستم و جلو چشم هاش تکون دادم.

-چی شد آرزو کردی؟

سرش و تکون داد و شمع ها رو فوت کرد.

براش دست زدم.

**

(رها)

همینجور راه می رفتم و گوشیمو تو دستم تکون می دادم.

به یکی از کارکنان اینجا مشخصات کیارش رو داده بودم و گفتم هر وقت اومد یک تک زنگ به گوشیم بزنه.

آخرین نگاهمو به میز انداختم.

دیگه همه چی خوب بود.

طبقه بالا جوری بود که هیچ دیدی به جایی نداشت.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و گوشیم و گذاشتم تو کیفم.

خودمو مرتب کردم.

کیارش از پله ها او مد بالا و با تعجب به اطرافش نگاه کرد.

سریع رفتم طرفش.

نگاهش کشیده شد سمتم.

جلوش و ایستادم و دستام و حلقه کردم دور گردنش و زمزمه کردم:

-تولدت مبارک عشقم، زندگیم.

کم کم لبخندی رو لباش نشست و محکم بغلم کرد.

کیارش-فدای تو بشم نفسم، خیلی ممنون.

از هم جدا شدیم.

کیارش-نمیدونی چقدر غافلگیر شدم.

لبخندی به روش زدم و لپش و بوسیدم.

بعدم دستش و کشیدم و بردمش طرف میز.

یکی رو از پایین صدا زدم تا بیاد چند تا عکس دونفره ازمون بگیره.

وقتی عکس هامون تموم شد، تشکری کردم و خانومه رفت پایین.

نشستیم پشت میز.

خب حالا شمع رو فوت کن، اما اول آرزو.

کیارش-من تنها آرزوم رسیدن به تو و با تو خوشبخت شدن.

بعدم شمعش و فوت کرد.

تک نفری براش دست زدم.

-خیلی خب قاچ کردن کیک و خوردنش رو میزاریم برای بعد، الان وقت چیه؟

کیارش-تاجایی که میدونم وقت کادوعه.

دوتامون خندیدم.

از تو کیفم جعبه کادو پیچ شده رو در اوردم و گذاشتم رو میز.

-دیگه ببخشید، امید وارم خوشت بیاد.

کیارش-تو خودت برام یک کادویی چرا زحمت کشیدی؟

-هیچ زحمتی نداشت هرکار کردم برای عشقم بود، خب نمیخواهی بازش کنی؟

کیارش-مگه میشه نخوام.

از رو میز برداشت و کادوش رو باز کرد.

جعبه ساعت رو درآورد و اون رو هم باز کرد..

کیارش-خیلی شیک و قشنگه دستت درد نکنه.

از جاش پاشد و اومد پشتمو گونمو بوسید.

-از حالا معلومه زن خوش سلیقه ای قراره گیرم بیاد.

خندیدم.

رفت دوباره سرجاش نشست.

-میگم چه تپیی هم زدی، فکر کنم به دلت خورده بود.

(سیاوش)

امشب آوا یک جور خاصی به چشمم اومده بود، مخصوصا با اون لباسی که تنش بود، وقتی می نشست پاهای خوش تراشش و مینداخت رو هم و قلب منم دگرگون می کرد.

بعد از خوردن کیک و گرفتن کادوم که خیلی خوشم اومد، آوا پاشد و رفت آهنگ رو پلی کرد، بعدم اومد رو به روم و ایستاد و گفت:

-جناب پیشنهاد رقصم و قبول می کنید؟

از پیشنهادش به شدت خوشم اومد و از جام بلند شدم.

باهم رفتیم وسط حال.

دستم و دور کمرش حلقه کردم و اونم دستشو گذاشت رو شونم، آروم شروع به رقصیدن کردیم بدون هیچ حرفی.

(آوا)

فضا به شدت آروم و رمانتیک شده بود.

ناخداگاه سرم و گذاشتم رو سینش، اونم سرشو تکیه داد به سرم.

سیاوش-شب خوبی بود.

-اهوم.

سیاوش-یک سوال بپرسم؟

-پپرس.

-چرا امشب یک جور خاصی به چشمم اومدی؟

با این حرفش جا خوردم و یک حالی شدم.

سیاوش-امشب و هیچ وقت فراموش نمیکنم.

سرم و از روی سینش بلند کردم.

تو چشم های هم نگاه کردیم.

سیاوش-همیشه همینطور باش.

-چطوری؟

سیاوش-صمیمی و تو دل برو.

با خجالت سرم و انداختم پایین.

همون لحظه آهنگ تموم شد و برای خلاص شدن از این گرما به آشپز خونه پناه بردم.

با دستم خودم و باد زدم، یک لیوان آب ریختم و سریع سر کشیدم.

شیر آب و باز کردم تا ظرف هارو بشورم، همون لحظه سیاوش اومد تو.

با دیدنم اومد جلوتر و شیر آب و بست.

سیاوش-آوا توبرو استراحت کن، امشب خیلی خسته شدی.

راست می گفت بزارم برای فردا کارامو انجام بدم.

برگشتم که برم دستم و گرفت.

سیاوش-بازم برای امشب ممنون.

خم شد و بوسه ای خیلی ریز و سریع رو لبم کاشت، سرش و بلند کرد.

با دیدن صورتم گفت:

د-نکن دیگه دختر، چرا هر دفعه می بوسمت انقدر رنگ عوض میکنی؟

از اینکه به رو آورد آب شدم، اما چیزی نگفتم و به سمت اتاق راه افتادم.

رفتم تو.

وای این سیاوش امشب یک چیزیش بودا.

جلوی آینه ایستادم، خواستم گردنبندمو در بیارم که نمی شد.

اومد تو و در و بست.

پشت سرم وایستاد و دستم و پس زد.

قفل گردنبندمو باز کرد و داد به دستم.

تشکری کردم.

یکدفعه از پشت بهم چسبید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-بهت گفتم یانه؟

-چی رو؟

-که خیلی خوشگل شدی؟

یکدفعه در همون لحظه یک حسی درونم به وجود اومد که یکم سر به سرش بزارم.

با لبخند گفتم:

-نه نگفتی.

اونم یک ابروش و انداخت هوا و گفت:

-چی رو نگفتم؟

-همونی رو که الان به زبون آوردی.

سیاوش-من چی رو به زبون اوردم؟

خندیدم و اونم خندید.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و از پشت من و به خودش فشار دادو نفس عمیق کشید.

سیاوش-امشب یک حال عجیبی دارم تو هم همینطوری؟

سرم و کج کردم تا بتونم بهتر ببینمش.

-نمیدونم.

موهامو که دورم پخش شده بود رو با یک دستش جمع کرد و ریخت رو شونه ی سمت راستم.

بعدم دستش و برد به سمت سرشونه ی لباسم و یکم کشیدش پایین تر.

از این نزدیکی زیاد قلبم به تاپ تاپ افتاده بود.

چشم هامو باز و بسته کردم.

بعد چند ثانیه سرش و بلند کرد و چرخیدم به طرفش.

حالا روبه روی هم وایستاده بودیم.

با یک تصمیم آنی رو پنجه ی پام ایستادم و لبامو محکم گذاشتم رو لب هاش.

یکدفعه صحنه ی اون شب لعنتی جلو چشم هام رژه رفت.

احساس کردم بدنم لرزید.

سعی کردم از جلو چشم هام ببرمش کنار اما نمی شد، دست هام یخ کردن.

خدایا چرا الان؟

چرا من باید سیاوش و جای آرمان تصور کنم؟

دستم و گذاشتم رو سینه ی سیاوش که ازم جدا شد.

زیر لب زمزمه کردم:

-نه، نه خواهش میکنم، نه.

سیاوش با تعجب نگاهم کرد.

-چی شد آوا؟

بلند زدم زیر گریه، یکدفعه جیغ بلندی کشیدم.

سیاوش انگار به خودش اومده باشه دست هامو گرفت و گفت:

-چت شد تو یکدفعه؟ آوا؟

-نمیخوام برو اون ور تورو خدا کاریم نداشته باش.

سیاوش-باشه باشه کاریت ندارم، دختر چرا اینجوری میکنی آروم باش.

سیاوش از روم رفت کنار که سریع پتوی رو تخت رو کشیدم رو خودم و نشستم.
یکدفعه شروع کردم به زدن خودم.
سیاوش با یک حرکت دست هامو گرفت و بغلم کرد محکم فشارم داد به خودش.
-آوا آروم باش به خدا کاریت ندارم، آروم باش.

**

(رها)

امشبم به خوبی گذشت و تموم شد.
حالا سوار ماشین شده بودیم و کیارش داشت می بردتم جایی، اما نمی گفت کجا.

-مردم از فضولی، نصف شب کجا من و میبری؟

کیارش-یعنی نفهمیدی؟

-نه والا.

کیارش-تو که انقدر خنگ نبودی.

-ای بابا نمیدونم دیگه.

یکدفعه صداش و به طرز عجیبی کرد و گفت:

-دارم میدزدمت.

محکم زدم تو بازوش.

-خیلی مسخره ای.

بلند زد زیر خنده.

کیارش-خب هی سوال میپرسی، بشین سرجات بین کجا مییومت.

منم دیگه حرفی نزدم.

بعد چند دقیقه ماشین وایستاد.

کیارش از ماشین پیاده شد.

منم پیاده شدم.

اومد دستامو گرفت و به سمت یک خونه باغ راه افتاد.

-وا اینجا دیگه کجاست؟

کیارش-مگه قرار نبود سوال نپرسی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

در و با کلید باز کرد.

خواستم برم تو که بازوم و گرفت.

بعدم شالمو از سرم در آورد.

با تعجب نگاهش کرد.

شالمو جلوم چشم هام گرفت بعدم بستنش.

-کیارش این کارها دیگه چیه، چرا چشمامو بستنی؟

کیارش-میفهمی حالا.

بعدم دستمو گرفت و رفتیم داخل.

از کارهایش چیزی سر در نمیآوردم.

همینجور چشم بسته داشت میبردتم که وایستاد، بعد نشوندتم رو یک صندلی.

-کیارش لطفا چشمامو باز کن داری می ترسونیم.

یکدفعه شال از سرم کشیده شد.

چشمامو چرخوندم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

اینجا چقدر قشنگ بود.

یک باغ بزرگ که پر از شرشره و چراغ و رو زمین هاش شمع و گل بود.

محو اطرافم شده بود که کیارش جلو پام زانو زد و دست هامو گرفت تو دستش.

بهش نگاه کردم.

کیارش-از هموم روز اولی که تو دانشگاه دیدمت فهمیدم تو با بقیه خیلی فرق داری، نمیدونم عشقم بهت کی به وجود اومد، اما وقتی به خودم اومدم فهمیدم دیوونتم، اما بد موقعی بود، دقیقا وقتی که داشتی برای یکی دیگه می شدی، دستم به هیچ جا بند نبود حالم داغون شده بود، میخواستم باهات حرف بزنم اما همش از دستم فرار میکردی، خواستم آخرین شانسمو امتحان کنم، بهت گفتم که چقدر دوست دارم و عاشقتم، اما تو پشتتو کردی بهم و رفتی و روز عروسیت شد، مردم رها نمیدونی چه حالی داشتم، اما خدا تورو بهم بخشید، رها ما سختی رو پشت سر گذاشتیم، اما حالا من و تویم خودمون دوتا بدون هیچ مانعی.

دستش و کرد تو جیبش و بعد یک جعبه قرمز رنگ در آورد و درش رو باز کرد.

با تعجب به حلقه ای که تو اون جعبه قرمز می درخشید نگاه کردم.

کیارش-رها با من ازدواج میکنی؟میشی خانوم خونم؟میشی تمام زندگیم؟میشی دلیل نفس کشیدنم؟میشی مادر بچه هام؟

اشک هام از چشم هام چکید و از شدت هیجان و تعجب دستم و گذاشتم جلو دهنم.

-کیا...کیارش من نمیدونم چی بگم.

کیارش-جواب اینا فقط یک کلمه بود عزیزم، با من ازدواج میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بله.

لبخندی زد و انگشتر و از تو جعبه برداشت و دستم و گرفت و برد تو انگشتم.

از جام بلند شدم، کیارش هم پاشد.

محکم همدیگه رو بغل کردیم.

-خیلی دوست دارم کیارش.

**

(سیاوش)

نمیدونم یکدفعه چش شد، انگار یک حمله ی عصبی بهش دست داد.

الانم انقدر جیغ و داد کشید که خسته شد و خوابش برد.

محکم تو بغلم گرفتمش.

سرش و بوسیدم.

اخه تو چت شد آوا؟

پتو رو تا گردنش کشیدم بالا.

منم سرم و گذاشتم رو بالشت و خوابم برد.

صبح با صدای هق هق از خواب پریدم.

با تعجب به آوا نگاه کردم که تکیه داده بود به تخت و گریه می کرد.

سر جام نشستم.

-آوا چرا گریه میکنی؟

جوابم و نداد.

خواستم دستش و بگیرم که جیغ کشید.

آوا-لطفا بهم دست نزن سیاوش دست نزن.

-باشه، باشه چرا اینجوری میکنی؟

آوا-لطفا تنهام بزار سیاوش، خواهش میکنم.

این دختر چش شده بود؟

پاشدم و از اتاق رفتم بیرون، نمیخواستم اذیتش کنم شاید تنهایی براش خوب باشه و با خودش خلوت کنه.

(آوا)

اشکامو از رو صورتم پاک کردم.

من هیچ وقت نمیتونم اون کابوس رو از تو زندگیم حذف کنم، من نمیتونم با خیال راحت زندگی کنم بدون اینکه بدونم هیچ اتفاقی نیفتاده.

احساس میکنم تازه سر باز کرده، من تازه به خودم اومدم، انگار خواب بودم و تازه از خواب بیدار شدم.

سرم و تو دست هام گرفتم و فشار دادم.

من هیچ وقت نمیتونم برای سیاوش زن ایده عالی باشم، سیاوش لایق من نیست، نمیتونم اونم بدبخت تر کنم.

از رو تخت بلند شدم.

زیر چشم هامو دست کشیدم.

اره بهترین کار همینه.

از اتاق رفتم بیرون.

سیاوش نشسته بود رو مبل و به جلوش نگاه می کرد.

سعی کردم خودمو جدی بگیرم.

کنارش نشستم که نگاهم کرد.

سیاوش-خوبی؟

-اره، سیاوش من چند روزه میخوام یک حرفی بهت بزنم وقت نشد.

سیاوش-چی؟

-من تصمیم خودم و گرفتم و میدونم تو هم مشکلی با این نداری، من تا هفته ی دیگه میرم واسه طلاق اقدام کنم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

(رها)

با لبخند به حلقه ی تو دستم نگاه کردم، دیشب شب خیلی خوبی بود.

کیارش گفت دیگه قراره مامانش زنگ بزنه و رسماً به مامان واسه خواستگاری اعلام کنه. خوشحال تر از همیشه بودم.

همینجور داشتم به حلقه نگاه می کردم که یکدفعه در باز شد و مامان اومد تو.

سریع حلقه رو از تو انگشتم در اوردم و تو مشتم گرفتم.

مامان اومد کنارم نشست.

-چیزی شده؟

مامان-اومدم یکم حرف بزنینم.

-خب چرا انقدر مرموزانه نگاهم میکنی؟

مامان-یک سوال بپرسم ازت راستش و میگی؟

-تا چی باشه.

مامان-رها، راستش و میگی؟

-خیلی خب، باشه پیرس.

-تو با کیارش رابطه داری؟

از سوال یهویییش جا خوردم.

-چی؟

مامان-میگم تو کیارش با هم رابطه دارین؟

-وا مامان این چه سوالیه؟

مامان-جواب من و بده.

-خ...خب من...اصلا مامان این سوالا چیه میپرسی اخه؟

-نسرین خانوم زنگ زد برای خواستگاری ازم وقت گرفت.

خواستم مثلا خودم و متعجب نشون بدم گفتم:

-چی؟ چرا یکدفعه؟

مامان-هیچی دیگه منم گفتم فردا شب بیان.

-اهان، خب چرا اول به من نگفتی؟

مامان-چون میدونستم جوابت مثبته.

با چشم های گرد شده گفتم:

-وا مامان از کجا؟

مامان-چون نسرین خانوم از دهنش در رفت و گفت بچه ها دیگه خودشون راضی هستن و فقط میمونه خانواده ها.

از خجالت سرم و انداختم پایین.

مامان خندید و گفت:

-خیلی خب حالا نمیخواد خجالت بکشی، من مادرم همه چی رو از تو چشم هات خوندم، خیلی خوشحالم که دخترام دارن سر و سامون میگیرن.

بعدم رو موهامو بوسید و از اتاق رفت بیرون.

لبخند پهنی زدم.

وای خدا یعنی جدی جدی داره میشه؟

پاشدم و وسط اتاق یک قر دادم که گوشیم زنگ خورد.

از رو تخت برداشتمش.

کیارش بود.

سریع جواب دادم:

-جانم؟

کیارش-سلام بر عشق خودم خوبی؟

-سلام عزیزم مرسی چه خبر؟

-خبرا که دست شماست.

-والا اینجا که خبری نیست، وای کیارش خیلی خوشحالم برای فردا.

کیارش-تو خوشحال باشی منم خوشحالم.

-خب دیگه من برم فعلا کاری نداری؟

-نه به سلامت.

-خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم.

حوصلم حسابی به سر رفته بود، تصمیم گرفتم برم پیش آوا، امار دیشب رو ازش بگیرم.

بعد از پوشیدن لباس هام از مامان خداحافظی کردم و از در زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و به سمت خونش راه افتادم.

بعد چند مین ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

زنگ در و زدم که با صدای تیکی باز شد رفتم تو.

در آسانسور باز شد و اومدم بیرون به سمت واحدشون رفتم.

در باز بود.

رفتم تو و کفش هامو در اوردم.

-آوا؟

خبری ازش نبود.

یکدفعه سیاوش از آشپز خونه اومد بیرون.

سیاوش-سلام خوش اومدی.

-ممنون آوا کوش؟

سیاوش-تو اتاق.

سرمو تکون دادم.

چرا قیافش اینجور بود؟

چشم هاش قرمز و رنگشم پریده بود فکر کنم.

به طرف اتاق رفتم و در روباز کردم.

آوا رو تخت خوابیده بود.

در و بستم و رفتم کنارش نشست.

سرش و بلند کرد، با دیدن چشم های قرمزش ترسیدم.

-آوا گریه کردی؟

یکدفعه نشست رو تخت و محکم بغلم کرد زد زیر گریه.

-آوا چی شده؟

با حق حق گفت:

-رها.

-جانم خواهری؟

-دلم خیلی گرفته.

-قربون دلت بشم، چرا؟

سرش و بلند کرد.

با انگشت هام اشک هاش و پاک کردم.

-رها من خیلی بدبختم نه؟

اخمی کردم وگفتم:

-این چه حرفیه میزنی تو، با سیاوش دعوا کردی؟

نه

-پس چی؟

-نمیدونم.

-نمیدونم هم شد جواب اخه؟

یکدفعه در اتاق به شدت باز شد و سیاوش اومد تو.

چهرش قرمز شده بود.

با صدای خیلی بلندی رو به آوا توپید:

-د حرف بزن ببینیم چته، از صبح یک جا نشستی آبغوره میگیری بدون اینکه بفهمم مشکلت چیه،

اخه تو ازدیشب چت شده؟اگه به خاطر اون اتفاقه که گفتم ببخشیدنفهمیدم چی شد.

داشتم با تعجب نگاهش می کردم که صورتش وکرد طرفم و گفت:

-میدونی صبح پاشده چی میگه رها؟

یکدفعه آوا با گریه داد زد:

-سیاوش

سیاوش-بسه دیگه آوا بزار جلو خواهرت بگم.

باز سرش و برگردوند طرفم وگفت:

خانوم یکدفعه صبح از خواب پاشده میگه تا هفته ی دیگه میرم برای اقدام طلاق.

چشم هام دیگه از این گردتر نمی شد.

-طلاق؟

همینجور هاج و واج نگاهش می کردم که با عصبانیت از اتاق رفت بیرون.

آوا دست هاش و گذاشته بودرو صورتش و گریه می کرد.

-آوا سیاوش چی میگه؟

رفتم جلوتر و دست هاش رو از رو صورتش برداشتم.

-عه چقدر گریه میکنی، مثل ادم حرف بزن ببینم چه مرگته خب.

یکم که اروم تر شد اشکاش و پاک کرد و گفت:

-چیز خاصی نیست، من یکم اعصابم بهم ریخته بعدشم سیاوش راست گفت، من تصمیم گرفتم

میخوام طلاق بگیریم.

با عصبانیت گفتم:

-وای آوا من به تو چی بگم؟ طلاق دیگه چی بود این وسط؟

آوا-از اولشم قرار بود وقتی همه چی خوب شداز هم جدا شیم، حالا این اتفاق یکم زودتر داره میوفته.

-اصلا نمیفهممت بدبخت سیاوش دلم براش میسوزه، دقیقا شب تولدش فردا باید همچین حرفی بشنوه؟

آوا-ای بابا همچین میگی انگار ازدواج ما از روی عشق بوده که الان....

-اخه چه ربطی به عشق داره؟ تو الان چرا یکدفعه همچین تصمیمی گرفتی؟ تا دیروز که باهم بودیم هیچی نبود.

آوا-همچین هم یهویی نبود.

-دلم میخواد از دست تو سرم و بکوبم تو دیوار.

آوا-بسه دیگه لطفا، حالا تو چرا بی خبر اومدی؟

-خیر سرم مثلا اومدم باهات خوشحالیم و تقسیم کنم که بیشتر ضد حال خوردم.

آوا-بگو خودت و لوس نکن.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم از عصبانیتم بخوابه.

-فردا کیارش اینا میخوان بیان خواستگاری.

آوا-عه مبارک باشه، خوشحال شدم برات.

-معلومه.

(آوا)

بعد از اینکه رها باز حسابی باهام حرف زد و دعوا کرد، پاشد و رفت.

حالم خیلی بد بود و حوصله هیچی رو نداشتم، تصمیم گرفتم یکم بخوابم چون سرم خیلی درد می کرد.

با احساس اینکه دستشویی دارم از خواب پریدم و رفتم دستشویی.

وقتی بیرون اومدم نگاهی به خونه انداختم چراغ ها خاموش بود و خبری از سیاوش نبود.

رفتم تو اتاق و به ساعت نگاه کردم، یازده شب بود.

با نگرانی نشستم رو تخت.

یعنی تا این وقت شب کجا رفته؟

سیاوش همیشه ساعت نه خونست.

چقدر هم من خوابیدم.

خواستم بهش زنگ بزنم، اما نتونستم.

خیلی گشتم بود.

رفتم تو آشپز خونه و یکم نون پنیر گردو خوردم.

ساعت ها گذشت و یک شب شد و خبری از سیاوش نشد.

دیگه واقعا نگرانم شده بودم.

خواستم برم به گوشیش زنگ بزنم که در خونه باز شد و سیاوش اومد تو.

بدون توجه بهم رفت تو اتاق.

وا این چش بود.

یکم که گذشت پاشدم و رفتم تو اتاق.

لباساش و عوض کرده بود و رفت رو تخت دراز کشید.

از اتاق اومدم بیرون.

من که خوابم نمیومد.

رفتم یکم تو نت چرخیدم که دیگه خسته شدم و چشم هام دردگرفت.

چراغ هارو خاموش کردم و رفتم تو اتاق.

روتخت دراز کشیدم.

نیم نگاهی به سیاوش کردم که پشتش بهم بود.

نفسمو فوت کردم و چشم هامو بستم.

**

رها-آوا با اینکه ازت عصبانیم، اما چاره ای ندارم پاشو بیا اینجا.

-باشه به مامان بگو ناهار میام الان میرم حاضر بشم.

رها-اوکی بای.

-بای.

تلفن رو قطع کردم و رفتم تو اتاق.

وقتی حاضر شدم به تاکسی زنگ زدم و رفتم پایین.
بعد چند دقیقه بالأخره اومد و سوار شدم و آدرس رو بهش گفتم.

(سیاوش)

کیارش-شب زود بیای ها.

-باشه چقدر گفتم.

کیارش-خب حالا چرا پاچه میگیری.

چپ چپ نگاهش کردم و یکم از چاییمو خوردم.

کیارش-میگم..

-هان؟

کیارش-چرا بی اعصاب شدی تو؟

-نه تو اینطوری فکر میکنی.

کیارش-باشه نمیخواد چیزی بگی، اما دروغ نگو که به شدت معلومه.

-تو کارو زندگی نداری اومدی ور دل من نشستنی؟

-نه والا انقدر استرس دارم که دست و دلم به کار نمیره.

-اه پاشو برو گمشو حالم و بهم زدی، مثل این دخترا.

خندید و پاشد از اتاق رفت بیرون.

سرم و گذاشتم رو میز، خیلی درد می کرد، این آوا برام اعصاب نذاشته بود که.

دیگه تا شب سر خودم و بند کردم تا وقت بگذره.

ساعت هشت بود، همه رفته بودن.

منم از شرکت رفتم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم.

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.

چراغ ها خاموش بود، پس معلومه زودتر رفته.

رفتم تو اتاق.

باید یک دوش می گرفتم.

لباسامو در آوردم و خواستم برم تو حموم که نگاهم به حوله ی اوا افتاد، رو تخت بود.

رفتم و برداشتمش.

خیس بود.

به بینیم نزدیکش کردم و بو کشیدم.

بوی آوا رو می داد.

اخه تو چرا این کارارو با خودمون میکنی؟

پوفی کشیدم و حوله رو پرت کردم روتخت رفتم تو حموم.

دیگه همه اومده بودن، اما خبری از سیاوش نبود.

بازوم و فرو کردم تو پهلوی رها و گفتم:

-میگم برو از کیارش پیرس از داداشش خبری داره یانه؟

رها-وای اوا من الان برم جلو این جمعیت از کیارش سوال کنم؟

-خب اس بده بهش.

رها-اصلا به توچه که سیاوش کجاست؟

-گمشو، یک کاری ازت خواستم.

بعدم پاشدم رفتم تو آشپز خونه.

قوری رو برداشتم و برای خودم چایی ریختم، همون لحظه صدای زنگ آیفون اومد، بلاخره تشریف فرما شدن.

رفتم بیرون و دکمه رو فشردم.

در و هم باز گذاشتم، بابا هم پاشد تا بیاد استقبال دامادش.

من رفتم تو آشپز خونه و یک چایی دیگه هم ریختم.

یکم تو آشپز خونه موندم، بعد که انگار همه نشستن و همه چی اروم شد، یکی از چایی هارو برداشتم و گذاشتمش تو سینی، بردم به طرف سیاوش.

جلوش خم شدم و زیر لب سلام ارومی دادم، سیاوش هم مثل خودم جوابمو داد و چایی رو برداشت.

حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت.

سینی رو بردم تو آشپز خونه و چایی خودم رو برداشتم.

الان این قهر سیاوش رو نمیفهمیدم

(رها)

دیگه وقتی یکم مجلس گرم شد آقای ارجمند رفت سر اصل مطلب، رو به بابا گفتن:
-خب دیگه، ما امشب اومدیم برای پسرم خواستگاری و دختر شما مورد پسند ما قرار گرفته.
نسرین خانوم گفت:

-دیگه مثل همیشه اگه اجازه بدید برن صحبت هاشون رو بکنن.
بابا-بله حتما.

هم من هم کیارش از جامون پاشدیم و به سمت اتاقم رفتیم.
در و باز کردم و رفتیم تو، رو تخت نشستیم.

کیارش-خب ما الان چه صحبتی باهم داریم؟

-نمیدونم والا

نگاهی به دستم کرد و گفت:

-حلقه کوش؟

-تو کشومه.

-اهان باشه، خب بگو در آینده چه انتظاراتی از شوهرت داری؟

یک سرفه کردم و گفتم:

خب، انتظاراتی که من از شوهرم دارم اول اینکه صادق باشه، دوم خوش اخلاق و مهربون، سوم خیانت کار نباشه، چهارم عشقش بهم هیچ وقت تموم نشه.

لبخندی زد و گفت:

-آسون بود زیاد سخت نبود.

با خنده گفتم:

خب تو چه انتظاراتی از زنت داری؟

کیارش-اول اینکه آشپزیش خوب باشه، دوم اینکه خونه داری بلد باشه و همیشه بتونه دل شوهرش رو به دست بیاره و سوم اینکه هیچ وقت قهر نکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

خوب و آسون بود اما مورد اخر رو نمیدونم بتونم عمل کنم یانه.

یکم اومد جلو تر و بغلم کرد و دم گوشم گفت:

-میتونی عزیزم، وقتی دعوا تو زندگی نباشه قهر هم به وجود نیاد.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو بوییدم.

یکم که گذشت ازش جدا شدم و پاشدم.

خب دیگه بریم بیرون.

پاشد و با هم رفتیم بیرون.

از پله ها رفتیم پایین که همه نگاهها چرخید طرف ما.

نسرین جون-عزیزم جواب مثبتہ؟

یکم رنگ و رو عوض کردم و از آخر گفتم:

-بلہ.

ہمہ دست زدن و بازار ماچ و بوسہ راہ افتاد.

داشتہم با ستایش روبوسی می کردم کہ گفت:

-وای من چقدر خوشبختہم دوتا زن داداش گل دارم.

خندیدم و بوسیدمش.

وقتی تموم شد شیرینی رو دور چرخوندم و ہمہ برداشتن.

دوبارہ ہمہ نشستیم کہ نسرین جون رو بہ مامان و بابا گفت:

-اجازہ می دید امشب این دوتارو نشون ہم کنیم؟

بابا-امشب؟

-بلہ البتہ با اجازہ شما.

بابا با لبخند گفت:

-باشہ.

نسرین جون-رہا عزیزم پاشو بیا.

از جام پاشدم و کنار نسرین جون وایستادم، کیارش ہم وایستاد.

نسرین جون جعبہ ای رو از تو کیفش در آورد و داد دست کیارش.

اونم درشو باز کرد و حلقہ ای رو در آورد بعد رو بہ بابا گفت:

-با اجازه.

دستم و گرفت و حلقه رو کرد تو انگشتم.

همه دست زدن و برگشتم با نسرین جون روبروسی کردم.

روبه کیارش نا محصوص گفتم:

-الان یعنی من دوتا حلقه دارم؟

کیارش-حلقه ی اصلی اونیه که خودم بهت دادم.

لبخندی زدم و سر جام نشستم.

دیگه همه چی به روال خودش برگشت و همه غرق حرف زدن شدن.

یکم که گذشت همشون پاشدن تا برن، مامان و بابا هرچی اسرار کردن شام بمونن قبول نکردن و قرار

شد یک شب دیگه برای شام بیان و راجب عروسی و اینجور چیز ها حرف بزیم.

سیاوش و اوا هم زودتر رفتن.

بعد اینکه مهمونا رفتن به مامان کمک کردم و یکم خونه رو مرتب کردیم و در اخر مامان دوباره

بوسیدتم و گفت:

-امیدوارم ایندفعه خوشبخت بشی و همه چی به خوبی پیش بره.

(آوا)

تو ماشین نشسته بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم.

سرم و تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره شدم، همینطور داشتم اطراف رو نگاه می کردم که چشم هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

**

(سیاوش)

وقتی رسیدیم ماشین و بردم تو پارکینگ.

نگاهی به آوا انداختم که دیدم سرش و تکیه داده به شیشه و خوابش برده.

چاره ای نداشتم باید بیدارش می کردم.

با دستم زدم به بازوش.

-آوا پاشو رسیدیم... آوا؟

جواب نداد.

چند بار دیگه هم صداش زدم که بی فایده بود و فقط ناله کرد.

از ماشین پیاده شدم و رفتم اون طرف در و باز کردم.

اول کلیدرو تو انگشتم کردم تا خواستم در و باز کنم مشکل نباشه.

دستم و گذاشتم زیر سرش و دست دیگم زیر پاهاش، بغلش کردم.

در و با پام بستم و به سمت آسانسور رفتم.

در آسناسور باز شد و رفتم بیرون در و با کلید باز کردم و رفتم تو.

رفتم تو اتاق و آوا رو گذاشتم رو تخت.

شالشو از سرش در اوردم و دکمه های مانتوش رو باز کردم.

دیوونه هوای سرد تاپ پوشیده.

آروم مانتوش رو هم در اوردم.

خواستم شلوارش رو هم در بیارم که پشیمون شدم، شاید ناراحت بشه.

خودمم لباسامو در اوردم و رو تخت دراز کشیدم.

آوا برگشت و رو به من خوابید.

بهش نگاه کردم.

یکم نزدیک ترش شدم و دستمو گذاشتم رو صورتش.

با انگشت اشارم اروم کل صورتش و نوازش کردم.

بعضی اوقات دلم براش می سوخت، میدونستم اتفاقات بدی براش افتاده و نمیتونه حضمش کنه،

اما نمی فهمیدش که چرا میخواد جدا بشیم؟

سرم و بردم جلو و گونش و بوسیدم.

بعدم چشم هامو بستم تا خوابم ببره و فکرو خیال نکنم.

صبح با وول خوردن های آوا چشم هامو باز کردم.

با دستم چشم هامو مالیدم تا دیدم واضح بشه.

به آوا نگاه کردم که پشتش بهم بود و تو خودش جمع شده بود و گریه می کرد.

چیزی نگفتم و چشم هامو بستم، اما تخت هی تکون می خورد و گریش بیشتر می شد.

کلافه از جام پاشدم و نیم خیز شدم روش.

-چت شده آوا؟

با چشم های بارونیش نگاهم کرد و گفت:

-هیچی نیست، ببخشید بیدارت کردم.

برگشتم سرجام و گوشیمو برداشتم.

هنوز ساعت هفت صبح بود، این کله صبح چشه.

انقدر گریه کرد که کلافه شدم و با یک حرکت چرخوندمش سمت خودم.

-کله صبحی گریه برای چیه؟

با هق هق گفت:

-چیز مهمی نیست دلم درد میکنه.

-خب پاشو برو قرص بخور.

-نه خوب میشم تا چند دقیقه دیگه.

بد خواب شده بودم پاشدم و رفت تو دستشویی.

وقتی اومدم بیرون به سمت اتاق رفتم و به در تکیه دادم.

همینجور وول می خورد و گریه می کرد.

-میخواهی برم واست کیسه آب گرم بیارم؟

آوا-ن..نه.

رفتم دوباره رو تخت دراز کشیدم و بهش چسبیدم که گریش بند اومد و با تعجب نگاهم کرد.

دستم و رو شکمش گذاشتم و گفتم:

-کجات درد میکنه، بگو واست بمالم شاید خوب بشه.

دستم و پس زد و گفت:

-نمیخواه خودم خوب میشم.

-آوا کله صبحی حوصله ندارم، یک چیزی بهت میگما، پس مثل ادم دستمو بزار جایی که درد میکنه.

دستم و برداشت و گذاشت زیر شکمش.

تازه فهمیدم دردش چیه.

آروم براش شروع به مالیدن کردم و گفتم:

-چشم هات و ببند و بخواب.

سرش و تکون داد.

دیگه فکرکنم بیست دقیقه ای گذشت که خوابش برد.

منم دستم و برداشتم و پتورو کشیدم روش.

(آوا)

وقتی از خواب بیدار شدم، سیاوش کنارم نبود و فهمیدم رفته.

چقدر ازش ممنون بودم.

بعد از خوردن صبحانم تصمیم گرفتم وقتی سیاوش اومد درست و حسابی حرف بزنیم، اگه طلاق توافقی باشه دیگه نیازی به وکیل نیست.

رها زنگ زد و گفت که دوباره برای فرداشب دعوت شدیم تا حرف های رسمی تری بزنیم و عروسی رو مشخص کنن.

دوست نداشتم جدایی من و سیاوش بخواد رو خوشبختی رها تاثیر بزاره، اما واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.

داشتم تلویزیون می دیدم که شبنم به گوشیم زنگ زد:

-الو آوا جون؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم بد نیستم.

-میگم میای نهار ظهر بریم بیرون؟ امروز بیکارم و حوصلم به شدت سر رفته.

-راستش نمیدونم.

-لطفا بیا بریم من ماشین مامانم و بر میدارم میام دنبالت.

یکم فکر کردم دیدم بد نمیگه یکم برم بیرون روحیم باز بشه.

-باشه میام ساعت چند؟

-وای خیلی خوشحالم کردی، تا یک ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت.

-باشه پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاق تا کم کم حاضر بشم.

دوست داشتم امروز یکم تیپ بزنم.

مانتوی جلو باز سفیدم و شال آبیوم برای امروز انتخاب کردم.

دیگه آماده بودم.

تو آینه به خودم نگاه کردم، خوب شده بودم، احساس می کردم آرایشم یکم زیاده، اما عیبی نداره حالا یک روز کاری نمیشه.

با تک زنگی که شبنم زد کیفم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و باهم روبوسی کردیم.

شبنم-آوا دوست دارم امروز خیلی بهمون خوش بگذره نظرت چیه بریم رستوران(...)?

-تو هر جا بگی من میام.

شبنم-دمت گرم.

ماشین و روشن کرد و به سمت رستورانی که گفته بود حرکت کرد.

دیگه انقدر باهم حرف زدیم و خندیدم و ناهار خوردیم که دیدیم ساعت شش عصر شده، رستورانم تخت داشتم و خیلی راحت بودیم، تصمیم گرفتیم بریم تو پارک نزدیک خونه ی ما تا یکم قدم بزنیم.

بعد از حساب کردن غذاها مون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

-وای شبم انقدر خندیدم دل درد گرفتم.

شبم-دقیقا، اما روز خوبی بود برامون.

-اهوم.

رفتیم پارک و اونجا هم قدم زدیم و بستنی خوردیم و تا ساعت خیلی زود گذشت و شد هشت و نیم.

روبه شبم کردم و گفتم:

-وای دیگه هوا هم تاریک شده، من باید برم، چقدر زود گذشت.

شبم-اره اصلا هوا سمون به ساعت نبود.

همون لحظه گوشی شبم زنگ خورد، مامانش بود.

از مکالمشون فهمیدم مامانش حسابی دعواش کرده و گفته همین الان میای خونه.

شبم گوشیش و قطع کرد و گفت:

-آوا واقعا شرمندتم من باید برم تو خودت میتونی بری؟

-اره عزیزم راحت باش، ماخونمون همین نزدیکاست دیگه میرم خودم.

همینجور که بوسیدتم گفت:

-خیلی خوش گذشت فعلا خداحافظ.

لبخندی زدم و گفتم:

-به منم خوش گذشت خداحافظ.

وقتی شبنم رفت شروع به حرکت کردم و اروم به طرف خونه رفتم.

وسط های کوچمون بودم که احساس کردم سایه ای پشتمه، برگشتم که دیدم دوتا پسر ژینگول

وایستادن و دارن بهم می خندن.

قلبم افتاد کف پام.

اخمی کردم و قدم هامو تند تر کردم، اما بازم دنبالم بودن، یکدفعه صدای یکیشون در اومد که گفت:

-وای کوچولو چقدر تند راه میری، وایستا بهت برسیم.

دیگه تقریبا داشتم می دویدم که بازوم از پشت کشیده شد و جیغ بلندی کشیدم.

پسر اول-خوشگلم بیا بریم تو ماشین یکم شهر و بگردیم نظرت چیه؟

با ترس نگاهشون کردم، دست هام می لرزیدن.

-برو گمشو عوضی.

خواستم از زیر دستش در برم که محکم گرفتم و دم گوشم گفت:

-بهتره خودت رام بشی واگرنه بد میبینی.

پسر دومی نگاه خیلی بدی به سر تاپام کرد که بدنم یخ زد.

خدا کمک کن.

همینجور داشتم دست و پا می زدم تا از حصار چنگ هاش بیام بیرون، اما لامصب عجب زوری داشت.

داشتن میبردتم سمت یک ماشین که یکدفعه دست یکیشون شل شد و داد بلندی کشید.

سریع برگشتم که با دیدن سیاوش هم شوکه شدم هم خوشحال که نجات پیدا کردم.

سه نفری درگیر شده بودن و حسابی هم و می زدن.

همینجور وایستاده بودم و نگاهشون می کردم.

یکم که گذشت از هم جدا شدن و سیاوش با خشم بهشون توپید:

-برین گمشین تا بیشتر این نزدمتون.

پسر اولی-تو کی باشی که داری به من دستور میدی سوسول؟

سیاوش دوباره خواست سمتشون هجوم ببره که زود پریدم جلوش و نذاشتم کاری بکنه.

-سیاوش بیا بریم لطفا.

با داد گفت:

-بزار بکشمشون تا بفهمن نگاه چپ انداختن به زن مردم یعنی چی.

اون دوتا تا فهمیدم سیاوش شوهرمه دو تا پا داشتن دوتا دیگه هم قرض گرفتن و شروع به دویدن کردن.

به صورتش نگاه کردم که خونی شده بود.

سیاوش نگاهش و از اون دوتا گرفت و به من دوخت.

اول نگاهی به سر تا پام انداخت و بعدشم دندون هاش و رو هم سایید و مچ دستم و گرفت و راه افتاد سمت خونه و منم دنبال خودش می کشوند.

-آی سیاوش دستم چرا انقدر محکم میگیری.

هیچ حرفی نزد و برعکس دستم و محکم تر گرفت.

در و با کلید باز کرد و محکم هلم داد توخونه که اگه تعادلم و حفظ نمی کردم پخش زمین شده بودم.

با عصبانیت گفتم:

-چرا اینجوری میکنی؟ مگه تصویر من بوده که اون دوتا دنبال من راه افتادن؟

در و محکم بست و اومد جلوم.

سیاوش-تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

اخمام و کردم تو هم و گفتم:

-با دوستم رفته بودم نهار بیرون.

سیاوش-کدوم دوستت؟

-وایستادی من و باز جویی میکنی، اصلا هرجا و با هرکی رفته باشم.

برگشتم خواستم برم که بازوم محکم گرفت و برگردوندتم.

سیاوش-مثل آدم بگو با کی رفته بودی بیرون که خودت و این مدلی درست کردی.

-مگه من چطوری خودم و درست کردم؟

با عصبانیت گفت:

-جوری که پسرای ولگرد میفتن دنبالت.

لجم گرفته بود ازش، درسته که نجاتم داد و ازش هم ممنون بودم، اما دلیل نداشت انقدر سوال ازم بپرسه.

-داری گیر زیادی میدی دیگه بسه.

سیاوش-میگی با کی رفته بودی بیرون یا جور دیگه باهات رفتار کنم؟

همینجور مات نگاهش می کردم، نمی فهمیدمش اخه این همه عصبانیت نداشت.

خیلی ناراحت شده بودم ازش، یعنی بهم شک داشت که می پرسید با کی رفتم بیرون.

-اصلا به توجه، حق نداری سرم داد بکشی، دلت از جای دیگه پره نیا سر من خالی کن.

-ببین آوا برای بار آخر ازت می پرسم، با کی رفته بودی بیرون؟

دیگه صبرم لب ریز شد داد زدم:

-چرا هی این سوال و تکرار میکنی، یعنی فکر میکنی رفتم با یک پسر قرار گذاشتم؟

یکدفعه هجوم آورد سمتش و دستش و گذاشت رو چونمو محکم فشار داد.

فریاد زد:

-تو غلط میکنی همچین حماقتی رو انجام بدی، چون می کشمت فهمیدی؟

دیگه طاقت نیاورم و اشک هام چکید، چونم درد گرفته بود.

دستش و محکم از رو چونم برداشتم و گفتم:

-بازم تکرار میکنم به تو هیچ ربطی نداره، بعدشم تو چرا با اون پسر درگیر شدی، شاید من میخوامم
باهاشون برم....

با فرود اومدن دستش رو صورتم پرت شدم رو زمین و حرفم نصفه موند.

ناباورانه سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

اونم با تعجب داشت نگاهم می کرد.

اشک هام شدت گرفت.

دستم و گذاشتم رو صورتم که دیدم گوشه لبم خون اومده.

نشست رو زمین، همینطور که دستش و میاورد سمتم گفتم:

-آوا من نمیخوامم، خودت مجبورم کردی.

داد زدم:

-به من دست نزن.

با چشم های اشکی نگاهش کردم.

-ازت انتظار نداشتم سیاوش.

بلند گفتم:

-لامصب خودت مجبورم کردی با اون حرفات.

با حق حق گفتم:

-برات متاسفم.

خواستم بلند بشم که نداشت و محکم بغلم کرد.

-آوا ببخشید، نفهمیدم چی شد، قبول کن که خودت تحریکم کردی.

از اینکه زد تو صورتم ناراحت نشدم بلکه خوشم اومد روم غیرت داره، اما بالاخره نباید جلوش وا می دادم.

نمیدونم امشب دلش از کجا پر بود که اینجوری سرم خالی کرد و بهم گیر داد، اما بازم شوهرمه و با حرف هایی که زدم حق داشت.

ازش جدا شدم.

-چته تو؟

سیاوش-امشب حالم خوب نبود، با دیدن اون کثافت ها که افتاده بودن دنبالت حالم بد تر شد و الان که با اون حرفات سوزوندیم دلم بیشتر گرفت.

-سیاوش؟

-جان؟

-فردا بریم در خواست بدیم؟

سیاوش-در خواست چی؟

-طلاق.

با شنیدن این کلمه دستش و محکم فرو کرد تو موهاشو گفت:

-نه.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

سیاوش با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

-آوا بسه دیگه، تو چرا تو این چند وقت گیر دادی اخه؟

-من به فکر توهم.

یکدفعه داد زد:

-نمیخوام به خدا، نمیخوام به فکر من باشی، اگه بودی....

حرفش و ادامه نداد.

-خب؟ اگه بودم چی؟

سیاوش-هیچی؟

-بگو.

سیاوش-الان وقتش نیست.

-پس کی وقتشه؟ همش میگی الان وقتش نیست، حتی هنوز اون رازت رو هم نگفتی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تو هنوز یادت نرفته؟

-معلومه که نه.

خواست پاشه که دستش و محکم گرفتم.

-سیاوش لطفا دیگه الان همه چی رو بگو.

سیاوش-نه.

بلند شد که منم در همون لحظه دستش و گرفتم کشیدم که تعادلش و از دست داد و افتاد روم.

منم دراز کشیدم رو زمین و اخ بلندی گفتم.

-آی سیاوش پاشو له شدم.

سرش و بلند کرد و خندید.

-الان چیش خنده داشت، د میگم پاشو.

سیاوش-خیلی خب چه خبرته تو.

پاشد نشست که منم نشستم.

خب دیگه بحث و عوض نکن بدو بگو منتظرم.

چپ چپ نگاهم کرد و پوفی کشید.

سیاوش-آوا نمیتونم، میگم الان همیشه هنوز وقتش نرسیده.

-باشه اصلا نگو، پاشو برو صورتت رو بشور خونیه.

از جاش پاشد و به سمت دستشویی رفت.

منم بعد از اینکه خون گوشه لبمو شستمو پاک کردم رفتم تو اتاق و سریع لباسامو عوض کردم.

آوا خوابید، اما من خوابم نمی برد.

از جام بلند شدم و رفتم تو حال رو مبل نشستم.

هنوز برای اینکه زدم تو صورتش ناراحت بودم، اما خودش با حرف هاش مجبورم کرد.

امشب حالم یک جوری بود، قلبم باهام درگیر بود.

آوا بدجور تو منگنه قرارم داده، از اصرار های زیادش برای طلاق.

اون رازی که تو قلبمه و هنوز هیچکس ازش خبر نداره رو، حتی هنوز به زبون نیاوردم.

چند ماه از زندگیم باهاش میگذره و من هنوز برای گفتنش به آوا دو دلم.

باید بهش می گفتم اگه نگم ممکنه تا آخر عمرم پیشمون بشم.

آره دیگه وقتش رسیده به خودمم بفهمونم که عاشق شدم، خیلی وقته.

عشق من با نگاه اول به وجود اومد، همون روز اولی که تو مهمونی دیدمش، دختری غمگین و

ناراحت که اخلاقش و کار های اون موقعش برام یک مجهول بود.

با روشن شدن برق ها سرم و بلند کردم.

آوا اومد کنارم نشست و گفت:

-چرا اینجا نشستی؟

به صورتش خیره شدم، دختر کوچولویی که خودش و تو دلم جا کرده و الان زنده.

-خوابم نبرد، تو چرا اومدی برو بخواب.

آوا-منم خوابم نبرد.

به گوشه لبش نگاه کردم که یک زخم کوچک به وجود اومده بود.

دستم و گذاشتم روش.

-بخشیدی؟

آوا-اهوم.

-چرا؟

آوا-دلش پیش خودم میمونه.

-بهم بگو خودمم بدونم.

آوا-نمیگم، چطور تو رازت رو بهم نمیگی اون وقت من پیام بهت بگم؟

گوشه پیشونیمو خاروندم و نیشخند زدم.

آوا-میگم حالا که دوتامون خوابمون نیما، بیا حرف بزنیم.

-پس الان داریم چیکار میکنیم؟

-سیاوش بگو.

-چی بگم؟

-اون رازی که تو قلبته و هیچ کس خبر نداره، همونی که دلیل ازدواجت باهامه، دوست دارم اولین

نفری باشم که بدونم.

واقعا الان وقتش بود بگم یا هنوز زمان میخواد؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-مطمئنی الان میخوای بدونی؟

آوا-تا حالا انقدر مطمئن نبودم.

-سخته.

آوا-بگو باهم آسونش میکنیم.

-نمیدونم گفتنش ممکنه به ضررم باشه یا به نفعم، اما میگم.

آوا-گوش میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من حوصله مقدمه چینی ندارم میرم سر اصل مطلب.

(آوا)

نمیدونستم چی میخواد بگه و اینم نمیدونستم امدگی حرف هاش و دارم یانه.

سیاوش-یکی اومده تو قلبم آوا.

با تعجب نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

-یعنی یکی تونسته خودش و تو دلم جا کنه و من و.....

قلبم ریخت، احساس می کردم فشارم افتاد .

-تو..تورو چی؟

سیاوش-من و عاشق خودش کنه.

شکست، آره صدای شکستن قلبم و شنیدم، اما چرا؟

-رازت این بود که عاشق شدی؟

سیاوش-آره.

دستم که رو پاهام بود رو مشت کردم.

-از کی؟

-همین چند ماه پیش.

احساس می کردم بغض خیلی بدی تو گلوم گیر کرده.

به خودم توپیدم.

چته تو آوا این کارات یعنی چی؟

نمیشه، شوهرم داره میگه عاشق شده، با وجود من عاشق شده، نمیدونم این عشقش از کی هست، اما

چرا پس با من ازدواج کرد؟

-خب این الان چه ربطی به ازدواجت با من داشت؟ عاشق شدی که شدی به من چه.

خواستم بلند بشم که دستم و محکم گرفت و گفت:

-حرف هام هنوز تموم نشده، وقتی خواستی بدونی باید بشینی و تا آخرش گوش بدی.

طاقت نیاوردم و بلاخره اشکم چکید و داد زدم:

-بمونم و چی بشنوم سیاوش؟اینکه شوهرم عاشق کسی دیگست و داره این و به زنش میگه رو
بشینم و گوش بدم؟

از جام بلند شدم و خواستم برم طرف اتاق دوباره از پشت گرفتم و گفتم:

-بابا آوا بزار من حرف بزنم بعد قضاوت کن.

با عصبانیت برگشتم و گفتم:

تا آخرش و فهمیدم سیاوش خان،عاشق شدی و عشقت گذاشته و رفته برای اینکه بتونی فراموشش
کنی اومدی با من ازدواج کردی و الان دوباره یادش افتادی و عذاب وجدانت نذاشته بهم نگی،اصلا
تقصیر منه،باید همین فردا برم برای طلاق.

محکم با دستم اشک هام و پاک کردم.

سیاوش خیره داشت نگاهم می کرد،تونگاهش تعجب موج می زد.

سیاوش-من الان نمیدونم از دستت بخندم یا ناراحت بشم،آوا تو با یک کلمه من برای خودت
داستان چینی؟

سرم و انداختم پایین و دستم و تو هم حلقه کردم.

-نمیخوای بدونی اون دختر کیه؟

-نه.

خندید.

سیاوش-چرا؟

-چون به من ربطی نداره.

سیاوش-برعکس خیلی هم ربط داره.

-خب دیگه من خیلی خوابم میاد، فردا حرف میزنیم.

برگشتم برم که زود از پشت بغلم کرد و بهم چسبید.

سیاوش-آوا.

سعی کردم دست هاش و از دورم باز کنم در همون حین گفتم:

-چرا به من دست میزنی و بغلم میکنی؟ برو با عشقت...

یکدفعه با یک حرکت چرخوندتم به طرف خودش.

سیاوش-بسه دیگه آوا،بزار منم حرف بزنم،اون دختر کوچولویی که من عاشقشم....

سریع دستم و گذشتم رو لباس و گفتم:

-نگو سیاوش، نگو.

دستم و از رو لباس برداشت و گفت:

-آوا من همین امشب این حس و به زبون آوردم و فهمیدم دوست ندارم از دستش بدم،دوست دارم

تا آخر عمرم باهاش باشم و زندگی آرومی در کنار هم بسازیم.

بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-اون کسی رو که دوستش دارم الان تو بغلمه، نزدیک ترین کس بهمه، زنه، آوا من عاشقتم.

دست و پاهام شل شد،خواستم بیفتم که محکم گرفتم.

سرش رو بلند کرد و تو چشم هام خیره شد.
زبونم قفل شده بود، انگار زمان ایستاده بود.
احساس می کردم الانه که قلبم بزنه بیرون.

-سیاوش...من...من

سیاوش-آوا نمیخواد چیزی بگی،میخوام امشب فقط من حرف بزنم.

دستم و کشید و برد طرف مبلا و نشوندتم، خودشم کنارم نشست.

با خودم گفتم،ممکنه اینا خواب باشه؟یعنی واقعا سیاوش عاشق من شده بود؟

روبه روی هم بودیم، دستامو گرفت تو دست هاش و اروم نوازش کرد.

سیاوش-وقتی که برگشتم ایران بابام یک مهمونی گرفت که شما هم دعوت بودین، دقیقا همون شب تو وارد زندگیم شدی، همیشه غمگین و ناراحت بودی مثل افسرده ها یک جا مینشستی و هیچ حرفی نمی زدی، دوست داشتم سر از کارت در بیارم، من اصلا ادم فضولی نیستم خودتم میدونی، اما برام مثل یک مجهول شده بودی،ناخداگاه ذهنم و فکرم تو می شدی، گذشت و گذشت تا فهمیدم عاشق نامزد خواهرت شدی،فهمیدم دردت چیه،یک حسی بهت پیدا کرده بودم، اما نمیدوستم اسمش و چی باید گذاشت و چند وقت گذشت و اون اتفاق ناگوار برات افتاد.

اون روزی که خواستی خودکشی کنی من تعقیبت کرده بودم، وقتی فهمیدم میخوای چیکار کنی خیلی ترسیدم و زود پریدم جلو و گرفتمت.

دوتا شوک بزرگ بهم وارد کردی،یکی اینکه اون کثافت همچین بلایی رو سرت آورد و یکی ماجرای حاملگیت، حالم خیلی بد شد،اگه همون لحظه آرمان دم دستم بود قطعا زنده نمیومند.

تو همون چند روز خواب نداشتی و همش بهت فکر می کردم و تو ازم کمک خواستی تا بچت و سقط کنی، کار سختی بود، پیش ماما که رفتی بهت گفت ممکنه به سلامتیت آسیب برسونی، خلاصه بگم حالت رو می فهمیدم و نمیتونستم تحمل کنم، نا خداگاه همچین فکری به سرم رسید که باهات ازدواج کنم و هیچ وقت هم از پیشنهادم پشیمون نشدم، دوست داشتم نجاتت بدم از اون مخمصه، وقتی باهم ازدواج کردیم و بعد چند ماه بچت سقط شد، نمیتونم بگم خوشحال شدم یا نه، اما ناراحت هم نشدم.

تو این چند وقت زندگیمون، دیگه فهمیدم دوست دارم و این حسم بهت واقعیه، تو هم همش می گفتی طلاق بگیریم دیگه حالا همه چی رو بهت گفتم.

سیاوش و این همه احساسات؟

سیاوش-نمیخواه چیزی بهم بگی فقط برو فکر کن به حرف هام و آخرین حرفم اینه که من تا آخر عمرم طلاق نمیدم آوا خانوم.

از جاش پاشد و به طرف اتاق رفت.

با یک حرکت از جام بلند شدم و سریع صداش زدم:

-سیاوش.

برگشت.

با تمام توانم دوییدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش و سرم و رو سینش گذاشتم.

-سیاوش بابت اینکه راجبت بد فکر کردم ببخشید.

محکم بغلم کرد و گفت:

-خدا بیخشه.

آرامش داشتم، دوست نداشتم ازش جدا بشم.

بعد چند دقیقه ازش جدا شدم و گفتم:

-سیاوش من حرفی برای گفتن ندارم.

سیاوش-لازم نیست چیزی بگی.

پیشونیم و بوسید گفت:

-تو برو بخواب من یکم دیگه بیدار میمونم.

لبخندی زدم.

-هرطور راحتی.

رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

قلبم به شدت تند می زد.

منم یک حسایی به سیاوش پیدا کرده بودم، اما نمیدونستم اسمش و چی بزارم.

وابستگی یا عشق؟

یعنی منم عاشق سیاوشم؟

اصلا عشق چیه؟

من برای یک بار تو عمرم عاشق شدم و برای اون عشق به غلط کردن افتادم، اما نه اسم اون رو عشق همیشه گذاشت باید بگیم حماقت بچگی.

اره عشق خیلی خیلی پاک تر و قشنگ تره.

عشق هیچ وقت تموم نمیشه، حتی اگر طرف اذیت کنه و بلا سرت بیاره، اما من از آرمان متنفر شدم پس نمیتونم بگم عاشقش بودم، فقط یک حماقت بچگی بود که تا اخر عمرم پشیمون میمونم.

یاد یک متنی افتادم که قبلا تو گوشیم خوندم:

(برای اینکه آدمهارا بشناسی

اینقدر عجله نداشته باش ،

روزگار ، ذات تک تک آدمها را

به تو نشان می دهد

و تو میرنجی از خودت

و قضاوتهای عجولانه ی زود هنگامت .

یک روز به آدمها نگاه میکنی

میبینی آنهایی که فکر می کردی بد هستند

برایت بزرگترین کارها را کرده اند

و آنها که دوستشان داشتی
و فکر می کردی همیشه دستت را
برای بلند شدن از زمین می گیرند
زمینت زده اند

آنقدر محکم
که صدای خورد شدن استخوانهایت را
با تمام وجود شنیده ای .

آدمها را قضاوت نکن
روزگارخودش بهترین قاضی است)

نفس عمیقی کشیدم، واقعا وصف حال من بود.
چشمامو بستم که خیلی سریع خوابم برد.

کش و قوسی به بدنم دادم و چرخیدم.

چشمامو باز کردم.

به بغلم نگاه کردم که سیاوش خوابیده بود و یاد دیشب افتادم.

با به یادآوری حرف هاش دلم قنچ رفت و لبخندی نشست رو لبام.

باورش برام سخت بود که سیاوش عاشق من شده.

رو یک دستم خوابیدم.

خدایا حس من به این مرد چیه؟

تازگی ها خیلی برام مهم شده بود، وقتی بغلم می کرد یا می بوسیدتم هم احساس آرامش و امنیت می کردم هم خجالت.

ولی یک چیزی رو فهمیدم و بهش مطمئنم، اینکه من نمیتونم از سیاوش جدا بشم نه عقم میزاره نه قلبم.

به طرفش نیم خیز شدم و صورتش و که یکم ته ریش در آورده بود بوسیدم.

چشم هاش و آروم باز کرد.

سریع برگشتم سرجام.

سیاوش با خنده گفت:

-چه خوب میشه هر روز صبح یکی با بوسیدن صورتت بیدارت کنه.

یعنی مردم از خجالت ها.

از جام پاشدم و گفتم:

-من میرم صبحانه آماده کنم تو هم بیا.

اول رفتم تو دستشویی و عملیات رو انجام دادم بعدش هم رفتم تو آشپز خونه شروع کردم به چیدن میز.

فکر درگیر سیاوش بود.

داشتم مربا رو میزاشتم رو میز که یکدفعه سیاوش بلند اسمم و صدا زد.
ترسیدم از آشپز خونه رفتم بیرون.

اطراف رو نگاه کردم که دیدم به دیوار تکیه داده و خم شده.

به طرفش رفتم و با تعجب گفتم:

-چی شده سیاوش؟

یکدفعه با صدای آرومی گفت:

-آ..آوا نمیتونم نفس بکشم، قلبم داره تیر میکشه.

رنگم پرید.

سریع رفتم طرفش و گفتم:

-وای چی میگی، بیا بریم رو مبل بشینیم.

کمکش کردم و رو مبل نشستم.

داشت قلبش و ماساژ می داد.

یکدفعه گفت:

-آوا فکر کنم دیگه لحظات اخرمه.

با این حرفش ترسم صد برابر شد و دست هام یخ زد.

-سیا.. سیاوش چر.. چرت و پرت نگو، من الان باید چیکار کنم، توروخدا یک چیزی بگو.

-دیگه فایده نداره، دیر شده.

یکدفعه بلند زدم زیر گریه بغلش کردم.

همینجور داشتم گریه می کردم و لباسش رو چنگ می زدم که یکدفعه من و از خودش جدا کرد و با

تعجب بهم خیره شد.

منم گریه بند اومد.

سیاوش-آوا چرا گریه میکنی؟

-خب چیکار کنم؟

سیاوش-بابا من فقط خواستم یک شوخی بکنم باهات.

با شنیدن این حرفش با چشم های گشاد شده نگاهش کردم.

یکدفعه از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-خیلی شوخیه مسخره ای بود، من اینجا سکته کردم بعد تو میگی شوخی بود؟

رفتم تو آشپز خونه.

صورتتم و با دست پاک کردم و به خودم توپیدم:

خاک تو سرت آوا تو چرا انقدر زود وا میدی اخه.

هنوز قلبم از ترس تند تند می زد.

شیر اب و باز کردم و چند مشت آب به صورتتم زدم و خشک کردم.

سیاوش اومد تو آشپز خونه.

اخمی کردم و خواستم برم که گرفتم و گفتم:

-فکر نمی کردم برات انقدر مهم باشم که بخوای گریه کنی واگر نه هیچ وقت همچین شوخی نمی کردم.

با داد گفتم:

-خب وقتی اینجوری میکنی حق دارم ناراحت بشم.

سیاوش-اره حق داری، اما هیچ وقت از این کار امروز پشیمون نمیشم، چون یک چیز خیلی مهمی رو فهمیدم، اینکه انقدر برات ارزش دارم.

راست می گفت.

خیلی ترسیده بودم، از فکر اینکه سیاوش طوریش بشه قلبم در جا وایمیستاد.

بغلش کردم و گفتم:

-معلومه که برام ارزش داری، لطفا دیگه از این شوخی ها نکن.

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

سیاوش-چشم خانونمم.

از لفظ خانومم گفتنش ریز خندیدم که سیاوش بلند زد زیر خنده و گفت:

-وای این دیگه چه مدل خندیدن بود؟

-مدل جدید بود از این به بعد خواستم خجالت بکشم می خندم، چون دستم جلوت رو شده.
سیاوش وقتی خندش تموم شد گفت:

-حالا بیا صبحانه بخوریم که روزمون سخت شروع شد.

(رها)

امشب همه دوباره اومدن خونمون و همه چی مشخص شد.
مهریه همون قدری که برای آوا بود و برای بقیه چیزها هم صحبت کردیم.
قرار شد مثل اوا عقد و عروسی یکی باشه و بعد از عید جشن رو بگیریم.
فردا صبح هم با کیارش بریم آزمایش و دیدن باغ.
وقتمون کم بود باید با برنامه جلو می رفتیم.
رو تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم رو خودم.
گوشیمو برداشتم و شماره کیارش رو گرفتم.
اولین بوقی که خورد جواب داد:

-جانم؟

-سلام خوبی؟

-سلام از این بهتر نمیتونم باشم، چیزی شده؟

-نه چیز خاصی نشده، یکی اینکه حوصلم سر رفته بود، یکی اینکه دلم برات تنگ شد.

خندید و گفت:

-هم دردم.

-خب چه خبر؟

-رها یک چیزی بگم نه نمیگی؟

-چی؟

-پاشو حاضر شو پیام دنبالت بریم دور بزیم.

-این وقت شب؟

-اره مگه چیه، حوصله دو تا مون هم که سر رفته.

-باشه، پس من میرم حاضر شم.

-باشه پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم و پاشدم تا حاضر بشم.

بعد از حاضر شدنم شال گردنم و هم انداختم دور گردنم.

اسفند ماه بود و سردی هوا، اما بدون هیچ برفی.

پالتوم رو هم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

در و اروم بستم و پاور چین پاور چین رفتم پایین.

در و باز کردم که کیارش جلوی خونه بود.

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.

-سلام.

کیارش-سلام عزیزم.

-خب حالا نصف شب کجا میخوایم بریم؟

کیارش ماشین و به حرکت در آورد و گفت:

-بریم پارک.

-پارک؟

کیارش-اهوم.

بعد چند مین رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم.

داخل پارک شدیم، افراد کمی اونجا بودن و پارک خلوت بود.

کیارش دستم و گرفت و به طرف اخر پارک رفتیم.

-کیارش بیا رو چمن بشینیم.

کیارش-سردت همیشه؟

-نه بابا.

دستش و کشیدم و رو چمن نشستیم.

کیارش-وقتی حوصلمون سر میره بهترین کار اینه که باهم باشیم تا اینکه بخوایم وقتمون رو هدر

بدیم.

-اره پیشنهاد خوبی دادی.

نا خداگاه رو چمنا دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

کیارش هم به تقلید از من کنارم دراز کشید و دستم و گرفت تو دستش.

سرم و گذاشتم رو بازوش.

با خنده گفتم:

-یکی الان مارو ببینه چه فکراییی که با خودش نمیکنه.

کیارش-به کسی ربطی نداره.

-منطقیه.

-کیارش یک قولی بهم میدی؟

کیارش-چه قولی؟

-قول میدی که هیچ وقت دختری رو بیشتر از من دوست نداشته باشی؟

خندید و گفت:

-این چه قولیه که از من میخوای اخه؟

-عه بگو دیگه.

کیارش-من دوست دارم و خواهم داشت، اما نمیتونم همچین قولی رو بهت بدم.

سرم و بلند کردم با تعجب گفتم:

-چرا؟ یعنی بعد من یکی رو میخوای دوست داشته باشی؟

کیارش-دختری رو که بعداز تو میخوام دوستش داشته باشم، میخواد به تو بگه مامان.

با این حرفش خندیدم و چیزی نگفتم.

سرم و دوباره گذاشتم سر جاش.

-بچه دوست داری کیارش؟

-اهوم، تو چی؟

-راستش من خیلی بچه دوست نیستم، اما بازم دوستشون دارم.

یکم که گذشت دوباره گفتم:

-اگه یک روزی بچه دار شدیم دوست داری دختر باشه یا پسر؟

کیارش-اول از همه سالم باشه هرچی بود، اما اگه ازم بپرسن میگم دختر، یک دختر خوشگل و خانوم مثل تو.

لبخندی زدم و گفتم:

-اما من پسر دوست دارم، یک پسر جذاب و مهربون مثل تو.

کیارش-پس انشاءالله خدا دوتاش و بهمون بده.

همینطور که دراز کشیده بودم که به کیارش گفتم:

- پاشو بریم دیگه، دیر شده.

درحال بلند شدن بودم که یهو کیارش دستم رو کشید و تعادل من رو از دست دادم و افتادم روش.

کیارش جای من رو با خودش عوض کرد. حالا من رو سبزه دراز کشیده بودم و کیارش روی من بود.

هر لحظه داشت بهم نزدیک تر می شد، لب هاش با لب هام یک سانت فاصله داشت که سریع فاصله رو از بین برد.

چند دقیقه در اون حالت بودیم که کیارش یکدفعه از روم پاشد و ازم فاصله گرفت.

تعجب کرده بودم از کارش، دستم رو گرفت و بلندم کرد.

داشتم خودم رو مرتب می کردم که دیدم رفت جای آب خوری و دست صورتش رو شست و برگشت پیشم.

دستم رو گرفت و به سمت ماشین حرکت کرد.

تو ماشین هیچ حرفی زده نشد، واقعا کارش رو نمی فهمیدم.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم.

وارد خونه که شدم اروم رفتم تو اتاق و لباسامو در اوردم و گرفتم خوابیدم.

از خواب پاشدم و دست و صورتم رو شستم و صبحانم رو خوردم.

امروز حتما باید برم خرید عید.

زنگ زدم به اوا که ببینم اونم خرید میاد یا نه، که قبول کرد و قرار شد با سیاوش بیاد، منم زنگ زدم

به کیارش که اونم قبول کرد.

کیارش بهم گفت تا ساعت پنج حاضر بشم میاد دنبالم.

داشتیم تو پاساژ راه می رفتیم که اوا از یک مانتو خوشش اومد و با سیاوش رفتن داخل.

من مانتوم رو همون اول پسندیدم و خریدم، فقط میموند یک روسری.

دستم تو دست کیارش بود که مسیرش رو به سمت مغازه ی لباس زیر کج کرد.

خواست بره داخل که سریع دستش و گرفتم و گفتم:

-وایسا ببینم چرا اومدی اینجا؟

کیارش-میان اینجا چیکار کنن؟ خرید.

-اول اینکه حیا کن، دوم اینکه من لازم ندارم، سوم اینکه اگه رو درش رو بخونی نوشته ورود آقایان ممنوع.

کیارش-اول اینکه چرا باید حیا کنم؟ دوم اینکه خیلی هم لازم داری چون من میگم، سوم اینکه میری داخل و اگه کسی نبود میگی من بیام.

واقعا از پروگیش خندم گرفته بود.

میدونستم کوتاه نمیداد برای همین رفتم داخل و به فروشنده گفتم که شوهرم میخواد بیاد تو که گفت چون کسی نیست میتونه بیاد.

کیارش رو صدا زدم که اومد داخل

به خانومه سلامی کرد و گفت:

-لطفا یک ست از لباس خواب هاتون رو بدید.

یا خدا چقدر هم وارد بود.

خانومه چند تا لباس خواب آورد که انقدر باز بود من از خجالت اب شدم، فروشنده هم همش میگفت:

-جنسش عالیه و اصلا پاره نمیشه.

کیارش هم با دقت گوش می داد.

یکی محکم از بغل زدم به پای کیارش که صحبتش رو قطع کرد.

رو به فروشنده گفتم:

-خیلی ممنون ما چیزی نمیخوایم.

خواستم برم بیرون که کیارش دستم و گرفت و رو به فروشنده گفت:

-هرچی لباس زیر قشنگ و جنس خوب دارید رو بیارید ما میبریم.

پوفی کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

بعد از اینکه لباس هارو گذاشت تو پلاستیک و داد بهم پولش رو حساب کردیم و اومدیم بیرون.

-واقعا که کیارش حداقل یکم جلو زنه خجالت می کشیدی.

با خنده گفت:

-من از هیچ کس خجالت نمیکشم.

چپ چپ نگاهش کردم که دم گوشم گفت:

-اینجوری نگاهم نکن که همینجا یک لقمه چیت میکنم.

محکم زدم تو بازوش که همون لحظه اوا و سیاوش هم اومدن.

وقتی خریدامون تموم شد چهار تایی رفتیم تا ناهار میل کنیم.

آوا امروز خیلی حالش خوب بود، چون سیاوش همش دم گوشش یک چیزی می گفت و اون هم می خندید.

وارد رستوران پاساژ شدیم و رو میز چهار نفره نشستیم و غذاهامون رو سفارش دادیم.

بعد از تموم شدن غذا پاشدیم و هرکی به سمت خونش حرکت کرد.

کیارش وقتی رسوندتم گفت:

-امروز که نشد، فردا حاضر باش میام دنبالت بریم برای آزمایش.

-باشه حتما، فعلا خداحافظ.

*

(فردا)

کیارش تک زنگی بهم زد و سریع رفتم پایین و در و بازکردم، سوار ماشین شدم.

رفتیم آزمایشگاه.

نشستیم تا نوبتمون بشه.

استرس گرفته بودم.

صدامون زدن، نوبتمون شده بود رفتیم داخل و دوتامون آزمایش دادیم.

وقتی تموم شد کیارش رفت و دوتا کیک و اب میوه گرفت و داد بهم تا بخورم.

بعد چند دقیقه خانوم صدامون زد تا بریم واسه کلاس آموزش.

همش به کیارش می گفتم من نمیام، ولی اون می گفت باید بریم.

از اخر هم حریفش نشدم و داخل یک اتاقی شدیم.

به شدت استرس و خجالت داشتم.

**

(آوا)

دیشب بعد از خرید قرار شد امروز بریم گردش.

خیلی خوشحال بودم.

از ساعت هفت صبح دارم وسایل رو آماده میکنم، الان ساعت نه شده.

سیاوش یک ربع پیش پاشد و رفت حموم.

بعد که کارام تموم شد، رفتم تو اتاق که سیاوش ازحموم در اومده بود.

بهش لبخندی زدم که اون مثل من با لبخند جوابمو داد.

رفتم تو حموم سریع دوش گرفتم.

وقتی اومدم بیرون سیاوش از اتاق رفته بود.

بهترین لباس هام رو پوشیدم، میخواستم کنار سیاوش خوب به نظر بیام.

وسایلمون رو برداشتیم و از خونه زدیم بیرون.

وسایل هارو گذاشتیم عقب و سوار ماشین شدیم.

سیاوش هم ماشین رو به حرکت درآورد.

دیروز برای اولین بار به خودم اعتراف کردم که کنار سیاوش بودن بهترین لذت دنیاست، تو آغوشش قرار گرفتن بهترین جایگاه دنیاست.

سیاوش هیچی کم نداشت، تو این چند ماه زندگیمون بدی ازش ندیدم به جز همون شبی که عصبانی بود، اونم میزاریم پای زبون درازی های خودم.

اره من عاشقش شدم، عاشق شوهرم شدم، کسی که تو بدترین شرایط زندگیم، تنهام نداشت.

سرمو چرخوندم طرفش.

با تمرکز خاصی داشت رانندگی می کرد.

همینطور بهش خیره شده بودم و لبخند می زدم که یکدفعه سرش و چرخوند و نگاهم و غافلگیر کرد، اما من حرکتی انجام ندادم.

سیاوش-خوشتیپ ندیدی؟

با خنده گفتم:

-خودشیفته ندیدم.

سیاوش-راست میگم دیگه، دو ساعته زل زدی به من.

-ایرادی داره به شوهرم نگاه کنم؟

احساس کردم لبخند گله گشادی رو لباس نشست، اما زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-نه گلم راحت باش، تا هروقت دوست داشتی به این شوهر خوشگل و خوشتیپت نگاه کنم.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

بعد یک ساعت و نیم به محل مورد نظر که باغ یکی از دوست های سیاوش بود رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و از عقب وسایل هارو برداشتیم و سیاوش در رو با کلید باز کرد و رفتیم تو.

باغ خیلی خوشگلی بود، اما حیف که نمی شد تو این هوای سرد ازش استفاده کنیم.

رفتیم تو خونه، خداروشکر از قبل صاحبش برامون شופاژ هارو روشن کرده بود.

وسایل هارو گذاشتم زمین و نگاهی به اطراف انداختم.

پرده هارو زدم کنار که استخر بزرگی بیرون دیدم.

وای چی می شد هوا خوب بود می رفتم توش.

سیاوش اومد کنارم و رد نگاهم و دنبال کرد، بعد چند ثانیه گفت:

-هوس استخر کردی؟

نه بابا داشتمم با خودم می گفتم اگه هوا خوب بود می رفتم توش.

سیاوش-غصه نخور یک استخر سرپوشیده تو زیر زمین داره.

با خوشحالی دست هامو زدم به هم و گفتم:

-وای راست میگی؟

سیاوش-اهوم.

-اخ جون عصری میرم توش.

سیاوش با تعجب گفت:

-میری؟

-اره دیگه میرم.

سیاوش-میری یا میریم؟

با خنده گفتم:

-اصلا فکرشو هم نکن.

نزدیکم شد و دستشطو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-اونوقت چرا فکرشو نکنم؟

-چون من با تو نمیرم.

سیاوش-چرا نمیری؟

-به دلایلی.

سیاوش-یکی از اون دلایل رو بگو.

-یکی اینکه متاسفانه مایو با خودم نیاوردم و من بدم میاد با لباس برم تو آب.

با تعجب گفت:

-آوا حالت خوبه؟خب لباساتو در میاری دیگه.

با چشم های قلمبیده گفتم:

-جلو تو؟

-سیاوش-اره جلو من.

-باشه حتما عزیزم.

از زیر دستش در رفتم و گفتم:

-من میرم تو یکی از اتاق ها لباسامو عوض کنم میام.

سیاوش-فکر نکن از زیرش در رفتی من از اخر تورو با خودم میبرم تو استخر.

تو دلم بهش خندیدم و زیر لب گفتم:

-به همین خیال باش جناب.

بعد اینکه لباسامو با لباس راحتی عوض کردم، رفتم پایین و با سیاوش یک فیلم سینمایی گذاشتیم و دیدیم.

وقتمون گذشت که موقع نهار شد.

با سیاوش ما کارانی های خوشمزم و (خوشمزه بودن غدام، گفته ی سیاوش بود) خوردیم.

بعد نهار تصمیم گرفتم وقتی خوابیدش تنهایی برم استخر.

همینطور که به خودش گفتم خیلی بدم میومد با لباس برم تو اب و مجبور بودم در بیارم و با لباس زیر برم و اینکه جلوی سیاوش شرمم می شد و می مردم از خجالت.

درسته که تو این چند وقت من و تو حالت های مختلف دیده، اما چه کنم که خجالت دست از سرم بر نمیداره.

از جام پاشدم و خمیازه ی مصلحتی جلوی سیاوش کشیدم و گفتم:

-من خیلی خوابم میاد میرم بخوابم تو هم میای؟

سیاوش-مگه نمیخواستی بری استخر.

نه حالش نیست، غذا خوردم سنگین شدم.

سیاوش-باشه پس بریم بخوابیم.

رفتیم تو یکی از اتاقا که تخت دونفره داشت، دراز کشیدم.

پتو رو کشیدم رو خودم که مثلا من خوابم برد.

دقایقی گذشت و فقط سکوت بود.

آروم چشم هامو باز کردم که دیدم سیاوش دستش و گذاشته رو سرش و خوابش برده.

یک بار اروم صداش زدم:

-سیاوش؟

جواب نداد.

خیالم راحت شد خوابش برده.

از کارهای خودم خندم گرفت.

اروم از رو تخت اومدم پایین و از اتاق زدم بیرون.

حالا از کجا باید رفت طرف زیرزمین؟

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که چشمم خورد به یک در که نیمه باز بود.

به طرفش رفتم و تا اخر باز کردم.

چند تا پله می خورد که می رفت به طرف پایین.

در و اروم بستم و پله هارو طی کردم تا رسیدم به سالن استخر.

وای چقدر بزرگ و باحال بود.

اروم دستم و گذاشتم تو اب که دیدم ابش گرم و خوبه.

خیلی وقته استخر نرفته بودم و دلم یک شنای حسابی میخواست.

رفتم طرف رختکن.

لباسمو به همراه شلوارم از تنم در اوردم.

موهامو هم که بافته بودم باز کردم.

وای سردم شد ها.

لباس زیرم یک ست صورتی خوش رنگ بود که خیلی دوستش داشتم.

با فرض اینکه بخوام جلوی سیاوش اینجور راه برم بدنم گر گرفت.

از رختکن بیرون اومدم و لب استخر وایستادم.

یکم پاهامو داخل بردم تا گرم شه.

خواستم بپریم که صدایی اومد.

سیاوش-خواستی من و گول بزنی؟

با صدای سیاوش تعادل و از دست دادم و افتادم تو استخر.

یکم گذشت که اومدم رو اب و نفس عمیقی کشیدم و موهامو دادم بالا.

با تعجب به سیاوش نگاه کردم که قدم زنان داشت میومد لب استخر.

-مگه تو خواب نبودی؟

سیاوش-معلومه که نه، از همون اول دستت رو خوندم.

-باشه حالا تو برو منم تا نیم ساعت دیگه میام.

سیاوش-باشه میرم، اما باهم.

با یک حرکت لباسشو و از تنش در آورد و انداخت یگ گوشه.

-نه سیاوش.

شلوارشم در آورد که چشمامو بستم و رومو کردم طرف دیگه.

صدای خندش میومد.

سیاوش-وای اوا از دست تو.

با یک پرش پرید تو اب.

اومد طرفم و روبه روم ایستاد.

موهام و که پخش شده بود رو صورتم رو زد کنار و گفت:

-نقشه هات بهم ریخت.

-نه خیر من نقشه ای نداشتم، فقط دوست داشتم تنهایی شنا کنم.

سیاوش-حالا با هم شنا می کنیم.

پوفی کشیدم و عقب عقب رفتم و یکدفعه رفتم زیر اب و شروع به شنا کردن کردم.

*

(سیاوش)

آوا مثل یک پری تو دریا شنا می کرد.

تکیه دادم به لبه استخر و بهش خیره شدم.

بی توجه به من از اب در میومد و باز می رفت زیر اب.

یکم که گذشت گفتم بهتره منم یکم خستگیم در بشه.

نفسم و حبس کردم و رفتم زیر اب.

فکر کنم نزدیک بیست دقیقه گذشت که تکیه دادم به لب استخر.

اوا هم مثل خودم تکیه داد.

خندم گرفته بود ازش، از گردن به پایینش و کرده بود زیر اب که خدایی نکرده من جاهای خصوصیش رو نبینم.

روبه روم وایستاد و گفت:

-خب دیگه من خسته شدم بریم؟

-بریم.

آوا-خب تو اول برو.

-نه باهم میریم.

نفسش و داد بیرون و با حرص گفت:

-سیاوش امروز لجباز شدی ها.

-تو هم امروز عجیب غریب شدی.

با یک حرکت از اب کشیدمش بیرون و به خودن چسبوندمش که بالا تنش تو دید اومد.

جیغی کشید که صداش تو کل استخر پیچید.

-چته دختر چرا جیغ میکشی؟

آوا-سیاوش ولم کن.

اوا بسه دیگه، چرا جوری رفتار میکنی که انگار من تاحالا برهنه ندیدمت؟ یعنی من حق ندارم با زنم

بیام استخر؟

(آوا)

با این حرفش یهو از خودم بدم اومد.

حق داشت، اما اخلاق من بد بود.

نگاهم افتاد به سینه ی لختش که قطره های اب سر می خوردن و می رفتن پایین.

نگاهم و کشیدم بالا و به صورتش نگاه کردم.

دستم و اوردم بالا و تیکه ای از موهایش که افتاده بود رو صورتش رو زدم کنار و گفتم:

-ببخشید، اما چیکار کنم اخلاق من بده.

سیاوش-عادت کن به اینا آوا، درسته که هنوز جسما مال من نشدی، اما تو بهم محرمی لازم نیست

انقدر خودت رو از دیدم پنهان کنی.

چیزی نگفتم در واقع حرفی برای گفتن نداشتم.

سرم و اروم گذاشتم رو سینش.

اونم دستش و دورم حلقه کرد.

زیر گوشم بهترین جمله ی دنیارو زمزمه کرد:

-دوستت دارم خوشگلم.

چشم هامو از لذت بستم و منم مثل خودش زمزمه کردم:

-منم.

یکدفعه من و از خودش جدا کرد و با تعجب گفت:

-الان چی گفتی؟

با خنده گفتم:

-من حرفی نزدَم.

سیاوش-چرا الان یک چیزی گفتی.

بلند خندیدم.

وقتی خندم تموم شد صورتم رو نزدیک صورتش کردم و گفتم:

-منم.

سیاوش-تو چی؟

-منم دوست دارم.

مات و مبهوت نگاهم می کرد.

دوباره صورتمو بردم زیر گوشش و نجوا کردم:

-مرد زندگیم، عاشقتم.

سرمو بلند کردم به چشم هاش خیره شدم.

یکدفعه محکم بغلم کرد و گفت:

-میدونی چقدر دوست داشتم این جمله از دهنِت بشنوم؟

خندیدم.

از هم جدا شدیم.

با لبخند و عشق به هم نگاه می کردیم.

خم شد و اروم گونم و بوسید.

سیاوش-بیا بریم بیرون از اب، اینجا حال نمیده.

با خنده گفتم:

-اره اعتراف به عشق در استخر.

با یک حرکت خودش رو از اب کشوند بیرون و دستش و به طرفم دراز کرد.

منم دستش و گرفتم و خودم رو کشیدم به طرف بالا.

از اب که بیرون اومدم، یکدفعه یادم افتاد که من چه وضعی دارم.

به سیاوش نگاه کردم که از پایین و بالا خیره داشت نگاه می کرد.

خواستم با دو برم سمت رختکن که یکدفعه از پشت گرفتم و بغلم کرد.

-وای سیاوش بزارتم زمین برم لباس بپوشم.

سیاوش-لازم نکرده، حالا بعد میپوشی.

داشت از پله ها بالا می رفت.

اروم بوسه ای روی سینه ی نم دارش کاشتم که گفت:

-بین خودت داری شیطونی میکنی.

خندیدم.

نمیدونستم داره کجا میره و عاقبتمون از اخر چی میشه، سکوت کردم.

سرم و چرخوندم که دیدم وارد اتاق شد و من و پرت کرد رو تخت.

خودشم زود روم خیمه زد.

سیاوش-شیطون کی بودی تو؟

با ناز گفتم:

-عشقم.

سیاوش-عشقت کیه؟

-شوهرم.

لبخندی زدم و سرش و فرو برد تو گردنم.

و خودم و به سیاوش سپردم.

**

(رها)

-کیارش جان چرا نمیفهمی، میگم من لباس عروس به این گرونی نمیخوام.

اخمی کرد و گفت:

-باز بحث پول رو کشیدی وسط؟

-خب یک شب باید بیوشش و بندازنش کنار.

کیارش-اول اینکه یادگاریه و بعد ها میتونی به بچه هامون نشون بدیم، دوم اینکه کی گفته

بندازیش کنار؟ من هر وقت هوس شب عروسیمون بکنه میگم بری اون لباس رو دوباره بیوشی.

از این حرفش خندیدم.

خدایی هیچ جوره نمی شد قانعش کرد.

فروشنده که خانوم مسنی بود داشت به جر و بحث های ما می خندید.

از اخر هم قرار شد همون لباس رو بخرم، اما بازم به اصرار های کیارش نذاشتم تو تنم ببینتش.

بعد از حساب کردن، جعبه رو برداشتیم و از مزون خارج شدیم.

کیارش جعبه رو گذاشت عقب و نشست.

منم نشستم.

کیارش-خب باغ رو که رزرو کردیم و لباس عروست رو هم خریدیم و جهاز توهم کامله و چیز هایی که پای خانواده داماد بوده هم دوتیکش مونده و جواب آزمایش هم انشاءالله فردا میاد، فقط میمونه خرید خونه و خرید سرویس طلا، دیگه چی رها؟

بلند خندیدم و گفتم:

-یک نفس بکشی بد نیست ها، فکر کنم همه چی رو گفتم، اها نه فیلم بردار و آرایشگاه نگفتمی، اما آرایشگاه و که خودم رزرو کردم.

کیارش-فیلم بردار رو آتلیه هم خودم اوکی میکنم.

-یکی یکی یادمون میاد حالا، هنوز خیلی مونده.

ماشین و روشن کرد و به طرف خونه ی ما حرکت کرد.

(آوا)

خیلی روز خوبی بود، شاید میشه گفت انقدر تا حالا آرامش نداشتم.

به سیاوش گفتم برگردیم بریم دیگه، چون خوشم نمیومد شب مون جایی بخوابم.
وسایل هارو جمع کردیم و گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم.

*

"روز عید"

(رها)

در قابلمه رو برداشتم و قورمه سبزی هارو هم زدم.
امروز برای اولین بار هممون دور هم جمع شده بودیم.
اوا و سیاوش و کیارش هم تا چند دقیقه دیگه هم میومدن.
از جایی که کیا و سیا ماهی دوست ندارن مامانم قورمه سبزی درست کرد.
با صدای زنگ آیفون از آشپز خونه بیرون رفتم و دکمش رو زدم.
کیارش بود.

دستی به سر و وضعم کشیدم.

مامان با عجله اومد سمتم و گفت:

-کی بود؟

-کیارش.

دم در منتظر موندیم.

بابا هم مرتب و تراشیده از پله ها داشت میومد پایین.

در و باز کردم و کیارش اومد تو و کفش هاش رو در آورد.

بعدشم اول با مامان روبوسی کرد.

کیارش-سلام مامان عیدتون مبارک باشه.

فهمیدم مامان به شدت خوشش اومد که کیارش "مامان" صداش زد.

مامان-سلام پسرم عید تو هم مبارک باشه.

بعد با هم دیگه روبوسی کردیم و عید رو تبریک گفتیم.

بعدم کیارش به سمت بابا رفت.

رفتم تو آشپز خونه و پارچ شربت آب پرتغال رو برداشتم و ریختم تو چهار تا لیوان، بردم تو حال جلو همه تعارف کردم و بعد خودم نشستم.

داشتیم حرف می زدیم که زنگ به صدا در اومد و اوا و سیاوش هم اومدن.

باز بازار ماچ و بوسه به راه افتاد.

همگی نشسته بودیم دور هم و صحبت می کردیم.

روبه اوا گفتم:

-احساس میکنم این چند وقته روحیت عوض شده.

خندید و گفت:

-اهوم.

-ماجرای طلاقتون چی شد؟

آوا-کنسله، ما هیچ وقت طلاق نمیگیریم و تصمیم گرفتیم تا آخر عمر کنار هم بمونیم.

حیرت زده نگاهش کردم.

-جان من؟

آوا-جان تو.

با خوشحالی محکم دست زدم که همه نگاهم کردن.

با خجالت به حالت اول برگشتم و باز به او گفتم:

-ای مرض بگیری تو، چرا زود تر نمیگی من خوشحال بشم؟

-حالا.

گازی به خیارم زدم و خوردمش.

یکم گذشت دوباره گفتم:

-اوا یک سوال بپرسم؟

اوا-بپرس.

-راستشو بگی ها، تو و سیاوش باهم رابطه داشتین؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-این دیگه چه سوالیه؟

-میخوام بدونم بگو.

با خنده گفت:

-عزیزم خصوصیه شرمنده.

-اوا میدونی من ولت نمیکنم، پس بهتره بگی.

-اوا-وا خب این چه ربطی به تو داره، یک چیز شخصیه که بین زن و شوهر است.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-فقط یک کلمه ست بگو اره یانه.

با خجالت گفت:

-اره.

بلند خندیدم و گفتم:

-مبارکه.

پاشدم تا برم به مامان کمک کنم میز نهار رو بچینیم.

بعد از خوردن نهار که سیاوش و کیارش به شدت از دستپخت مامان تعریف کردن، میز و جمع کردیم.

بابا معذرت خواهی کرد و گفت من میرم تو اتاق یکم استراحت کنم.

مامان هم گفت شماها راحت باشین، اونم رفت.

چهارتامون کنار هم نشسته بودیم که گفتم:

-حوصلم سر رفت ها خب یک چیزی بگین.

کیارش چی مثلا؟

-نمیدونم، بیاین جرأت حقیقت بازی کنیم.

سیاوش-اه انقدر بدم میاد از این بازی.

-وا.

کیارش-خوبه برو یک بطری بیار.

اوا هم استقبال کرد و با کیارش رو زمین نشستن، سیاوش رو هم به اصرار وارد بازی کردن.

بطری رو اوردم و خودمم نشستم.

گذاشتمش وسط و چرخوندمش.

افتاد روی سیاوش.

-جرأت یا حقیقت؟

سیاوش-حقیقت.

کیارش و اوا ریز ریز می خندیدن.

یکم فکر کردم و گفتم:

-کیارش و بیشتر دوست داری یا اوا رو؟

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-این چه سوال چرتیه؟

-بدو جواب بده.

اوا و کیارش هم چهار چشمی بهش نگاه می کردن.

سیاوش-خب کیارش داداشمه و اوا هم زومه و...

-اینجوری اصلا قبول نیست، باید فقط این و بگی، کیارش یا اوا؟

نگاه عمیقی به اوا انداخت و گفت:

-اوا رو.

لبخند پت و پهنی زد.

اوا هم لبخندی تحویل سیاوش داد.

میموند کیارش که با چشم های گرد شده گفت:

-سیاوش داشتیم؟

سیاوش-ناراحت نشو داداش تقصیر زننه به منچه.

کیارشم خندید و چیزی نگفت.

بطری رو دوباره چرخوندم که افتاد روی من و اوا.

از شانس من اوا کنار سیاوش نشسته بود.

سیاوش دم گوش اوا چیزی گفت که بلند خندید.

یا خدا الان انتقام میگیره.

اوا-جرأت یا حقیقت؟

-حقیقت.

اوا-کیارش تا حالا چند بار بوسیدت.

کیارش-وای دیگه بازی داره مثبت هیجده میشه.

ای اوا بگم چی بشی.

اوا-جر زنی نکنین دیگه، رها جواب بده.

سیاوش مثل برادرم بود و اصلا ازش خجالت نمی کشیدم برای همین گفتم:

-والا ارقامش از دست در رفته.

زدن زیر خنده.

حتی سیاوش هم می خندید.

دوباره بطری رو چرخوندم که افتاد رو اوا و کیارش.

کیارش-جرأت یا حقیقت؟

اوا-حقیقت.

کیارش فکر کرد و گفت:

-سیاوش تا حالا زدنت؟

با تعجب به کیارش نگاه کردم.

این چه سوالی بود.

سیاوش و اوا عمیق هم رو نگاه کردن که اوا زود گفت:

-نه.

کیارش-خوبه.

بطری رو چرخوندم که افتاد رو کیا و سیا.

سیاوش-جرأت یا حقیقت؟

کیارش-حقیقت.

سیاوش-آخرین دوست دخترت اسمش چی بوده؟
کیارش چشم هاش و برای سیاوش گرد کرد.
خیره به کیارش نگاه کردم تا ببینم جوابش چیه.

یکم من من کرد و گفت:

-از جایی که من دروغ بلد نیستم، آخرین دوست دخترم در سن و بیست و پنج سالگی بود که
نامش؟

-خب چی بود؟

کیارش-آناهیتا.

-اه اه نکبت چه اسمی هم داشته.

همه خندیدن.

اروم خم شدم و دم گوش کیارش گفتم:

-حساب تو یکی هم بعد میرسم.

کیارش-مگه من چیکار کردم؟

-دوست دختر داشتی تو؟

کیارش-مگه تو دوست پسر نداشتی؟

-نه خیر که نداشتم.

دیگه چیزی نگفتم و همه چی به خوبی و خوشی گذشت.

(روز عروسی)

امروز روز عروسیم بود.

میشه گفت بهترین روز زندگیم.

دیشب از هیجان زیاد، نتوستم بخوابم.

خیلی استرس و هیجان دارم.

اوا زنگ زدوگفت میاد دنبالم که باهم بریم ارایشگاه، منم قبول کردم.

ازتخت اومدم پایین و به سمت سرویس رفتم.

بعدازکارای واجب اومدم بیرون و آماده شدم.

باتک زنگ اوا لباس عروسمو با وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین.

مامان قرار بود با نسرین جون و ستایش برن یک ارایشگاه.

با اوا سوار تاکسی شدیم و یک راست به سمت ارایشگاه حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم، خانوم ارایشگری به اسم گلی خانوم بودکه اومد و سلام کردیم و بعد گفت:

-حتما باید شما رها باشید درسته؟

من و اوا تعجب کردیم وگفتم:

-بله رهاهستم.

دستم روبه سمتش درازکردم که اونم متقابلا دستش رو سمتم دراز کردوگفت:

-گلی هستم، اقدامات سفارش شمارو خیلی کرده.
تودلم کوه قند اب شد که کيارش باز به فکرم بوده.
بعد اینکه تو اتاق پرو لباسمون رو عوض کردیم هرکدوممون رو یک صندلی نشستیم.
گلی خانوم قرار بود من و درست کنه و یک خانوم ديگه هم اوا رو.
سرم و تکیه دادم به صندلی.

سفارش کردم بهشون که زیاد نمیخواوم عجب و جق در پیام.
گلی خانومم گفت، ما کارمون رو بلدیم عزیزم.

بعد تقریبا چند ساعت که ديگه به شدت خسته شده بودم، کارم تموم شد.
هم ارایشم رو کرده بودن هم موهامو درست کرده بودن.
از گلی خانوم تشکری کردم که گفت میتونم پاشم و خودم رو تو آینه ببینم.

پاشدم وبه خودم نگاه کردم.

واقعا زیبا شده بودم، سایه طلایی توسی خیلی به رنگ چشم هام می اومد، باون رژقرمزجیغ ترکیب
زیبایی شده بود، کلا ارایشم رو میشه گفت ساده و شیک. اواهم خیلی زیبا شده بود سایه سیاه ابی
بارز قرمزملایم خیلی زیباش کرده بود.

رفتیم تو یک اتاق و اوا کمکم کرد لباس عروسمو بپوشم.

خیلی بهم می اومد.

داشتم خودم رو یک بار دیگه برانداز می کردم که اوا صدام زد.

برگشتم طرفش.

لبخندی زدم و هم رو بغل کردیم.

اوا-خوشبخت بشی خواهری.

-مرسی عزیزم انشاءالله تو هم همیشه کنار سیاوش شاد و خندون باشی.

لبخندی زد.

باتک زنگ کیارش شنلمو انداختم رو سرم و اوا هم آماده شد و دستم رو گرفت تا کمکم کنه.

پول ارایشگاه و کیارش قبلا حساب کرده بود.

خداحافظی کردیم واومدیم بیرون.

کیارش و دیدم که بااون کت مشکی بلوزسفید و پاپیون قرمز خیلی خوش تیپ شده بود، ته ریششم

زده بود، دلم میخواست برم محکم لوپش و ببوسم ولی حیف که نمی شد.

همینجور جفتمون به هم خیره شده بودیم که اوا زد روشونم و گفت:

-خوردی برادر شوهرمو، شب نیازش داری تمومش نکن.

یه چشم غره تحویلش دادم و گفتم:

-نگاه های شما سیاوش وهم دیدیم. دوتامون ریزخندیدیم.

(کیارش)

رها و اوا اومدن بیرون.

لبخندی زدم و نگاهش کردم، شنلش رو صورتش بود، زیاد معلوم نبود، اما بازم انگار من اون چهره ی زیباش و می دیدم.

داشتیم هم رو نگاه می کردیم که اوا زد روشونه رهاو یک چیزی به هم گفتن که ریز خندیدن.

اوا هم به چشم خواهری زیباشده بود.

سیاوش هم اومد دنبال اوا و بردش.

ماهم به فرمان فیلم بردارهرکاری روکه می گفتن انجام می دادیم.

(رها)

کیارش دست گلم رو داد دستم.

بعد از کارهای فیلم برداری به کمک کیارش، سوار ماشین شدم و خودشم سوار شد.

وقتی نشست برگشت طرفم و گفت:

-رها شنلت و بده کنار صورتت و واضح ببینم.

-نه حالا تو باغ میبینی.

کیارش-نه الان باید ببینم.

خندیدم و شنلم ک از رو صورتم زدم کنار.

کیارش خیره نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خوشگل شدی عزیزم، امروز باید خیلی جلوی خودم رو بگیرم تا نبوسمت.

خندیدم.

-بله همیشه.

دستم و گرفت تو دستش و بوسید.

-راستی تو هم به شدت خوشتیپ شدی سرورم.

کیارش-به پای شما که نمیرسیم.

با خنده به هم نگاه کردیم و به سوی باغ حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم کیارش اومد پایین و در و برام باز کرد.

فیلم بردار ها هم فیلم می گرفتن.

همه اومده بودن دم در و دست می زدن.

مامان و نسرين جون اومدن جلو و بغلم کردن.

رفتیم تو.

کمکم کردن و شنلمو برداشتم.

بعد اینکه همه حسابی ازم تعریف کردن قرار شد بریم عکس بگیریم.

چون باغی که گرفته بودیم فضای خیلی قشنگی داشت، تصمیم گرفتیم آتلیه نریم و همینجا عکس هامون رو بگیریم.

به همراه یکی از عکاس ها که خانوم خوش برخوردی بود رفتیم ته باغ و شروع کرد به عکس گرفتن در ژست های مختلف.

عکسامون خیلی قشنگ شد مخصوصا یکیش که عاشقش شدم، البته به دلیل اینکه من و کیارش خوش عکس بودیم، تمام عکسامون عالی شده بود، اما من اینو بیشتر دوست داشتم.

سیاوش و اوا هم اومدن و تکی عکس گرفتن و بعدشم خانوادگی.
مثل عروسی اوا زن و مردا جدا بودن.

بابا و بابای کیارش اومدن و باهم روبوسی کردیم.

ستایش با دو اومد طرفمون و پرید بغلم.

ستایش-وای چقدر تو خوشگل شدی عزیزم.

با خنده گفتم:

-تو که از من بهتر شدی.

کیارش کمر ستایش و گرفت و با یک حرکت از من جداش کرد و روبه ستایش گفت:

-برو اون ور بچه ریختش و بهم زدی.

ستایش روبه کیارش گفت:

-پرو تو برو اونور ببینم، میخوام اصلا زن داداشمو بچروم.

کیارش-تو بیجا میکنی بچه پرو.

همینجور که می خندیدم گفتم:

-خیلی خب دعوا نکنید بیاین بریم.

ستایشم چشمکی بهم زد که ریسه رفتم از خنده.

بعد اینکه با کیارش به مهمونا خوش اومد گویی کردیم و همه چی خوب پیش رفت، عاقد اومد تا عقد رو جاری کنه.

بابا و بابای کیارش و سیاوش اومدن تو.

و من بله رو دادم و دیگه رسماً با کیارش زن و شوهر شدیم.

از جام پاشدم و کیارش هم پاشد، باهم روبوسی کردیم و همه برامون دست زدن.

کیارش دم گوشم گفت:

-دیگه خانوم خودم شدی.

به روش لبخندی زدم.

بعدم با همه روبوسی کردیم.

**

(آوا)

با لبخند داشتم به رها نگاه می کردم که دست یکی دور کمرم حلقه شد.

سرمو اوردم بالا که سیاوش داشت نگاهم می کرد.

با لبخند گفتم:

-چی شده؟

سیاوش-هیچی، مگه باید چیزی بشه.

-نه، راستی مبارک باشه.

اونم لبخندی زد و گفت:

-همچنین.

بعد از اینکه هممون کادو هامون رو دادیم مردا رفتن قسمت مردونه و من و رها و ستایش هم ترکوندیم.

(رها)

انقدر رقصیدم دیگه خسته شدم و برگشتم سر جام نشستم و نظاره گر شدم.

خداروشکر همه چی داشت به خوبی پیش می رفت.

چند تا از دخترهای فامیل هم اومدن و باهام عکس گرفتن.

دوباره گفتن که داماد داره میاد تو.

بعضی ها عین خیالشون نبود و بعضی ها هم حجاب کردن.

کیارش اومد تو که همه براش دست زدن.

کنارم نشست که همون لحظه کیک رو آوردن.

ما هم با عشق و لبخند کیک عروسیمون و بریدیم و دهن هم گذاشتیم.

نشسته بودم که کیارش پاشد و جلوم وایستاد.

-افتخار رقص دونفره رو می دید بانو؟

با لبخند دستم و تو دستش گذاشتم و از جام پاشدم، رفتیم وسط.

همه دست زدن برامون.

اروم شروع کردیم به رقصیدن.

کیارش دم گوشم گفت:

-کی بشه بریم خونمون دیگه طاقتم داره تموم میشه.

منظورش و فهمیدم، اما جوری که مثلا حرفش و نفهمیدم گفتم:

-وا بریم خونه چی بشه؟

داریم از این فضا لذت میبریم چرا زود تموم بشه.

دوری زدم و دوباره برگشتم تو بغلش.

کیارش-که اینطور، باشه بالأخره که میگذره حالا یکم دیر تر.

زیر لب گفتم:

-به همین خیال باش.

کیارش-چیزی گفتی؟

-نه بابا چیزی نگفتم.

لبخندی زدم و رفتیم سر جامون.

بعد از سرو شام، مهمونا کم کم رفتن و ماهم ازشون خداحافظی کردیم.
پاهام به شدت درد گرفته بود.

وقت رفتن شد.

شنلمو پوشیدم و به کمک کیارش تو ماشین نشستم.

کیارش هم اومد نشست و ماشین و روشن کرد و گازشو گرفت و رفت.

عاشق عروس کشون بودم برای همین هی دستمو می بردم بیرون که کیارش مانع می شد و می گفت زشته.

دیگه مثل ادم سرجام نشستم تا همین امشب کار به طلاق نکشه.

وقتی رسیدیم، اطرافیان رفتن تو تا خونه رو ببینن.

جلوی پای ما هم یک گوسفند کشتن.

لباسمو دادم بالا و وارد خونه شدم.

اوه تو خونه چه خبر بود.

خوبه اینا خسته نمیشن.

زود رو مبل نشستم و کفش هامو در اوردم.

آی پام.

اوا نشست کنارم و گفت:

-فردا میام پیشت.

-باشه هرچور دوست داری.

اوا-میدونم این حرف ها دیگه تکراری شده، اما باید گفت دیگه، اگه نصف شب حالت بد بود خواستی بهم زنگ بزنی.

خندیدم و سرمو تکیون دادم.

به کیارش نگاه کردم که کلافه داشت به زنا نگاه می کرد.

میدونستم تو دلش داره میگه برین گمشین دیگه.

بالآخره همه رفع زحمت کردن و رفتن.

مامان هم حرف های همیشگی رو بهم زد و یکمم آبغوره گرفت، اما بلاآخره اونا هم رفتن.

کیارش در خونه رو بست.

پاهامو گذاشتم رو مبل و گفتم:

-وای چقدر خسته شدم من.

کیارش همینجور که کتتشو در میاورد گفت:

-یکم خستگی و در کن که تا صبح باهات کار دارم.

و فقط من بودم که سرخ و سفید شدم.

خواستم یکم اذیتش کنم برای همین سریع از جام پاشدم و به طرف اتاق دویدم و رفتم تو. کیارش که زود فهمید اومد و پاشو لای در گذاشت و بایک حرکت بازش کرد. یک ابروش و انداخت هوا و گفت:

-که خسته ای؟ پس چطور برای من مثل موش میدویی؟
خندیدم.

همینجور داشتم عقب عقب می رفتم و کیارشم با اون نگاه شیطونیش میومد جلو. یکدفعه پام گیر کرد و افتادم رو تخت، اونم خودشو بغلم انداخت و روم خیمه زد. کیارش-شیطون امروز خیلی تو دل برو شده بودی. زود گفتم:

-همیشه تو دل برو بودم، شما نتونستی ببینی.

خندید و فاصله صورتمون رو از بین برد و لب هاشو رو لب هام قرار داد. و من و با دنیای دخترانگیم خداحافظی کردم و پا به دنیای زن بودن گذاشتم. اون شب شب رویایی من و کیارش بود.

همینجور که کیارش داشت اشک های روی صورتمو پاک می کرد گفت:

-عزیز من پاشو بریم دکتر چرا لج میکنی؟

-نه قرص بخورم خوب میشم.

زیر دلم به شدت درد می کرد و طاقت فرسا شده بود، کیارش هم به شدت ناراحت بود.

پاشدم و رفتم تو حموم بلکه یکم بهتر بشم.

نشستم رو تخت.

کیارش کنارم نشست و بغلم کرد.

-بهتری؟

-یکم.

صدای زنگ آیفون اومد.

حدس زدم مامان و اوا هستن.

سریع رو تختی رو جمع کردم و انداختم تو حموم.

از اتاق رفتم بیرون و کنار کیارش ایستادم.

از درد چهرم رفت توهم، اما سعی کردم جلو مامان ضایع بازی در نیارم.

کیارش در و باز کرد و مامان و اوا اومدن تو.

مامان-سلام عزیزم.

-سلام مامانی خوش اومدی.

با اوا هم روبوسی کردیم.

کیارش هم سلامی کرد و رفتن تو حال.

مامان اومد کنارم و گفت:

-خوبی؟

-اره.

مامان-دروغ نگی ها.

-نه مامان خوبم.

مامان-میدونستم کاجی دوست نداری، برات نیاوردم، اما الان میرم خودم برات صبحانه درست میکنم.

سرم و تکون دادم و رفتم تو حال کنار اوا نشستم.

بعد از اینکه صبحانم و خوردم و بعدش هم قرص، حالم بهتر شده بود.

اوا و مامان هم زیاد نموندن و رفتن.

(آوا)

(یک ماه بعد)

روز های خوبی بود.

همه در آرامش و خوشبختی.

من و سیاوش هم در کنار هم خوشبخت بودیم و رابطمون اوج گرفته بود.

الان ها بود که سیاوش از راه برسه.

از اتاق اومدم بیرون که صدای چرخش کلید تو در رو شنیدم و بعدشم سیاوش اومد تو.

به طرفش رفتم.

-سلام عزیز خوش اومدی.

سیاوش-سلام مرسی خانوم.

کمکش کردم تا کتتش رو در بیاره.

-ساعت چند بریم؟

سیاوش-نمیدونم من یک دوش بگیرم تو هم حاضر شو، مامان گفته زود بیاین.

-باشه پس من برم حاضر شم.

رژم و هم به لبام زدم و نگاه اخر رو هم تو اینه به خودم انداختم و برگشتم.

سیاوش اومد جلوم و با لبخند نگاهم کرد و خواست ببوستم که مانعش شدم و گفتم:

-عه سیاوش الان رژم پاک میشه، بدو بریم دیر شده.

سیاوش-خب پاک بشه فدای سرت.

دوباره خواست سرش و بیاره جلو که از زیر دستش در رفتم و گفتم:

-عزیزم بزار برای شب دیر شده.

سیاوش هم که ضد حال خورده بود سرش و تگون داد و از اتاق رفتیم بیرون.

**

(رها)

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، امشب خونه نسرين جون دعوت شده بودیم.

یک ماه از عروسیمون گذشته بود.

تو این یک ماه بهترین لحظات زندگی‌م و کنار کیارش سپری کردم.

بعد چند مین رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و دست‌های هم رو گرفتیم و زنگ رو زدیم.

وارد خونه شدیم که ستایش اومد طرف کیارش و بغلش کرد.

ستایش-وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

منم با لبخند بغلش کردم.

بعدشم با نسرین جون و بابا روبوسی کردیم.

اوا و سیاوش هم اومده بودن.

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم، بعدشم رفتم تو حال و کنار اوا نشستم.

همینجور داشتیم صحبت می کردیم که یکدفعه نسرین جون تو چشم هاش اشک جمع شد و گفت:

-خدایا شکر که پسرهام سر و سامون گرفتن و دوتا عروس گل هم بهم دادی.

با لبخند گونش و بوسیدم و گفتم:

-خودتون گلید نسرین جون.

کیارش-مامان چی شد؟

اوا-هیچی یکم احساساتی شدن.

یکدفعه نسرین جون گفت:

-ببینم شماها کی میخواید مارو نوه دار کنید؟

من با خجالت سرم و انداختم پایین، اما اوا خندید.

کیارش-مامان جان ما تازه عروسی کردیم به اون یکی پسرت بگو.

نسرین جون چپ چپ به سیاوش نگاه کرد.

سیاوش-مامان چرا اینجوری نگاه میکنی؟باشه همین فردا نوه دارت میکنم.

اوا لبشو گاز کند و چشم غره ای به سیاوش رفت.

بابا رفته بود دستشویی واگرنه ابرو نمیموند واسه اوا.

نسرین جون هم خندید و سرش و تکون داد.

ستایش با ذوق گفت:

-وای من دوست دارم زود عمه بشم، لطفا یکم سریع تر.

با تعجب به ستایش نگاه کردیم.

یا خدا این دیگه چه رویی داشت.

(آوا)

خونه نسرین جون به خوبی گذشت و ما برگشتیم خونمون.

رفتم تو اتاق و لباسامو تعویض کردم.

خواستم برم رو تخت که سیاوش یکدفعه بازومو کشید و پرت شدم تو بغلش.

با لحن شیطونی گفت:

-میخواستی بخوابی؟ به همین خیال باش.

و لباس رو لب ها قرار داد و امشبم خودم و به شوهرم سپردم.

تو این چند روز اتفاق خاصی نیفتاده بود، اما احساس می کردم رفتار های سیاوش باهام یک جور خاصی شده، این و خوب متوجه شده بودم.

چایی هارو تو سینی گذاشتم و از آشپز خونه بیرون رفتم و کنار سیاوش نشستم.

بدون توجه بهم چاییش و برداشت و گرفت تو دستش.

اعصابم خورد شده بود، از وقتی اومده سرش تو گوشیشه.

نیم خیز شدم و گوشیش و از دستش کشیدم و بیرون و گذاشتم رو میز.

با لحن عصبانی گفتم:

-سیاوش معلوم هست چته؟ از وقتی اومدی سرت تو گوشيته و یک کلام باهام صحبت نکردی.

سیاوش-خسته ام چیز خاصی نیست.

خب اگه خسته ای برو بخواب.

سرش و تکون داد و پاشد رفت تو اتاق.

ناراحت شدم.

با خودم گفتم شاید واقعا خستست، پاشدم و منم رفتم تو اتاق.

رو تخت دراز کشیدم.

پشتش بهم بود.

تا حالا نشده بود سیاوش پشت بهم بخوابه و بی توجه باشه ولی امشب.....

پوفی کشیدم و چشم هامو بستم.

بعد چند دقیقه خوابم برد.

**

با خوشحالی و انرژی میز ناهار رو چیندم.

قیمه بادمجون درست کرده بودم.

نشستم رو صندلی تا سیاوش بیاد.

گذشت و گذشت که شد ساعت سه.

پاشدم و به گوشیش زنگ زدم.

بعد چند ثانیه جواب داد.

-بله؟

-سلام عزیزم چرا نمیای؟

سیاوش-سلام یک مشکلی تو شرکت پیش اومده نمیام، تو ناهارتو بخور فعلا.

گوشی رو قطع کردم.

بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود.

با عصبانیت میز و جمع کردم و غذا رو گذاشتم تو یخچال، بدون سیاوش از گلوم پایین نمی رفت.

مثل شکست خورده ها رفتم رو مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

وقتم و با دیدن فیلم صرف کردم و یکمم خونه رو مرتب کردم که شد ساعت هشت شب.

میخواستم بشینم که زنگ خونه به صدا در اومد.

وا سیاوش که کلید داشت.

رفتم جلو و در و باز کردم.

سیاوش-سلام.

-سلام خوش اومدی، مگه کلید نداشتی؟

-تو ماشین جا گذاشتم.

سرم و تکون دادم.

سعی کردم ناراحتی ظهروم پنهان کنم، بالأخره کاره پیش میاد.

-فکر کنم گشنته، تو برو لباس هات و عوض کن من شامت و بیارم.

سیاوش-نه گشتم نیست، یک چیزی خوردم.

بعدم به طرف اتاق رفت.

میدونستم یک چیزی شده، چون تا حالا سیاوش رو این مدلی ندیده بودم.

تا حالا نشده بود که وقتی واز راه میرسه گونم و نبوسه، نشده بود نهار نیاد خونه، می گفت بدون تو

از گلوم پایین نمیره، اما نمیدونم تو این یک هفته چی شده که رفتارش تغییر کرده.

رفتم تو اتاق و به در تکیه دادم.

داشت لباسش و در میاورد.

-سیاوش چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

یکم خیره نگاهم کرد اما زود گفت:

-نه چی باید بگم.

خواست از اتاق بره که جلوش وایستادم و مانع شدم.

-سیاوش مشکلی تو شرکت به وجود اومده؟ چرا تو این چند روز رفتارت تغییر کرده، نگو از خستگیه که باور نمیکنم.

سیاوش-فکر میکنی، واگر نه من تغییری نکردم.

دوباره خواست بره بیرون که نداشتم.

با بغضی که تو صدام بود گفتم:

-سیاوش من خر نیستم که نفهمم، اخلاقت دستمه شوهرمی میشناسمت، چرا ناهار نیومدی؟

سیاوش-گفتم که کار داشتم.

-چه کاری داشتی؟

یکدفعه داد زد:

-اوا بسه وقتی میگم کار داشتم یعنی کار داشتم، دیگه بقیش به تو ربطی نداره.

با عصبانیت از اتاق رفت بیرون.

نشستم رو زمین.

اشکام بلاخره چکید.

خدایا نمی فهمیدم، چرا اینجوری میکنه؟

تصمیم گرفتم یکم بی محلی بهش بکنم، شاید خودش بیاد جلو.

**

دو روز گذشت و باز هم بی توجهی های من تاثیری روش نداشت.

احساس می کردم کلافست، اما صبر منم حدی داره، یا مثل ادم بیاد بگه چشه یا من و نادیده نگیره.

ساعت حدودای ۱۰ شب بود که گوشیه سیاوش زنگ خورد.

پاشد رفت تو اتاق.

بعد چند دقیقه حاضر و آماده اومد بیرون و در حینی که داشت می گفت:

-اوا من یه کار فوری برام پیش اومده باید برم.

به طرف در رفت.

بلند شدم جلو راهش و گرفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-لابد تو شرکت، اونم این موقع شب

سیاوش-اره تو شرکت یه مشکلی پیش اومده، دیگه مشکل شب و روز نداره.

دیگه طاقتم تموم شد در حد توانم بلند داد زدم:

-سیاوش خسته شدم، بسه دیگه چرا هی من و میپیچونی و به بهونه ی شرکت میری بیرون، چرا دیگه بهم توجهی نمیکنی؟ نکنه از دستم خسته شدی و دیگه من و نمیخوای؟ از این بی محلی هات خسته شدم سیاوش.

معلوم بود خیلی کلافت هول هولکی دستی به موهام کشید و گونم و سرسری بوسید گفت:

-اوا عزیزم کار دارم این حرفا چیه، چرا این طور میکنی، کاری پیش اومده حتما باید برم.

دست هامو مشت کردم و محکم کوبیدم تخت سینش در همون حالت گفتم:

-این حرف ها حقیقته.

سیاوش-اوا لطفا ناراحت نباش، من همون سیاوشم فقط سرم یه مدته شلوغه، الان گیرم بعدا صحبت میکنیم.

از سر راهش رفتم کنار و گفتم:

-باشه بیا برو پشت سرتم نگاه نکن.

دستش و محکم تو موهاش فرو کرد و از خونه رفت بیرون.

پاهام شل شد و افتادم رو زمین و از ته دل جیغ بلندی کشیدم.

اره از دستم خسته شدی، من و دیگه نمیخوای.

پاشدم و رفتم تو اتاق بغلی و رو تخت یک نفرش دراز کشیدم و تو افکارم غرق شدم.

با خودم فکر کردم نکنه خطایی از من سر زده؟

اما نه سیاوش یکدفعه تغییر کرد.

با ذهنی اشفته به خواب رفتم.

خواب که نه کابوس های ممتد بود که تا خود صبح دیدم.

*

با سر درد از خواب بیدار شدم.

گوشیم و برداشتم که دیدم از سیاوش پیام اومده ساعتش مال سه صبح بود،

بازش کردم:

(اوا کارهام طول میکشه شب نیمام خونه، درهارو قفل کن و بخواب)

گوشی رو پرت کردم رو تخت و از جام پاشدم.

دو تا فکر به سرم زد، اما اول تصمیم گرفتم اسونه رو انجام بدم.

رفتم تو اتاق تا حاضر بشم.

سوار تاکسی شدم و ادرس شرکت رو بهش دادم.

بعد چند دقیقه رسیدم و کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.

رفتم تو.

جلوی میز منشی وایستادم.

-سلام با آقای ارجمند کار داشتیم، هستن؟

منشی-سلام عزیزم کدومشون؟

-کیارش.

منشی-بله.

گوشی رو برداشت و گفت:

-بگم کی اومده؟

-اوا.

بعد از اینکه با کیارش تماس گرفت، گفت برم داخل.

به سمت اتاق راه افتادم و درو باز کردم و رفتم تو.

کیارش از جاش پاشد و گفت:

-خوش اومدی بیا بشین.

-ممنون.

خودش رو صندلیش نشست.

رفتم روبه روش و ایستادم که با تعجب نگاهم کرد.

-سیاوش شرکته؟

کیارش-نه گفت کار دارم زود میام، اگه منت.....

-دیشب اینجا خوابیده؟

کیارش-این چه سوالاییه اوا؟ مشکلی پیش اومده؟

بغضمو قورت دادم و ادامه دادم.

-کیارش جون رها بهم راستش و بگو، سیاوش چش شده؟

از جاش پاشد و گفت:

-اوا حالت خوبه؟

بلند زدم زیر گریه.

کیارش دستم و گرفت و برد رو مبل نشوندتم.

-اوا گریه نکن، بگو چی شده.

اشک هامو پاک کردم و گفتم:

-میدونم تو از همه چیزش خبر داری پس جون رها...

کیارش-قسم ندا اوا.

-پس بگو این چند وقت چش شده؟ رفتارش باهام سرده دیگه محلم نمیزاره، همش بهونه شرکت رو میاره، حتی جوری شده که دیشب نیومد خونه گفت تو شرکت میخوابم.

همینجور که حرف می زدم کیارش با تعجب گوش می داد.

حرف هام که تموم شد گفت:

-به خدا من از هیچی خبر ندارم.

یکم سکوت کرد و گفت:

-تو برو خونه، سیاوش اومد باهاش صحبت میکنم ببینم چشه.

-باشه پس توروخدا بهم خبر بده بهت اعتماد دارم.

از جام پاشدم و خواستم برم بیرون که گفتم:

-لطفا به رها چیزی نگو.

از در رفتم بیرون.

منشی با تعجب نگاهم کرد.

(کیارش)

حرف های اوا فکر منم حسابی درگیر کرد، اما راست می گفت سیاوش چند وقته مشکوک شده، اصلا زیاد تو شرکت نمیبینمش.

به منشی سپردم سیاوش اومد خبرم کنه.

داشتم پرونده هارو جمع و جور می کردم که در باز شد و خود سیاوش اومد تو.

سیاوش-سلام کاری داشتی؟

-سلام اره بیا بشین یکم باهات صحبت کنم.

نشست رو صندلی.

سیاوش-مشکلی پیش اومده؟

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-مشکل خود تویی داداشم.

با تعجب گفت:

-درست بگو ببینم.

-تو چند وقته چته؟ دم به دقیقه از شرکت میری بیرون.

سیاوش-چیز خاصی نیست، من که همش تو شرکتتم.

-برو خودت و خر کن، مثل ادم بگو ببینم چه مرگته؟

کلافه دستش و تو موهاش فرو کرد و گفت:

-نمیتونم چیزی بهت بگم.

-میزنم لهت میکنما میگی یا...

سیاوش-می گمت، اما هیچ کس نفهمه، مخصوصا رها چون ممکنه اوا بفهمه.

سرمو تکون دادم و گوش هامو تیز کردم تا ببینم چی میگه.

وقتی حرف هاش تموم شد از شوک زیاد احساس کردم بدنم فلج شد.

*

(اوا)

وای چرا کیارش زنگ نمیزنه پس.

طاقت نیاوردم و خودم زنگش زدم.

بعد دو بوق جواب داد:

-سلام.

-سلام چرا زنگ نزدی؟ با سیاوش صحبت کردی؟

کیارش-اره.

خب؟

کیارش-دچار سوتفاهم شدی اوا، سیاوش چیزیش نیست، مشکلات شرکت یکم فکرش و درگیر کرده.

از حرص پوزخندی زدم و گفتم:

-مثل داداشت دروغ گفتن بلد نیستی.

گوشی رو قطع کردم و سرم و گرفتم تو دست هام.

خدایا چیکار کنم.

**

سر میز شام نشسته بودیم.

چشمامو رو سیاوش تیز کرده بودم و رفتاراش رو آنالیز می کردم.

با غذاش بازی می کرد و سرش و انداخته بود پایین.

فهمیدم زیادی فکرش درگیره.

یکم که گذشت پاشد و گفت:

-دستت درد نکنه.

بعدم از آشپز خونه رفت بیرون.

قاشق و محکم پرت کردم تو بشقاب که صدای بدی داد.

سرم خیلی درد می کرد.

از جام پاشدم و رفتم تو اتاق.

داشت با گوشیش حرف می زد.

تا من و دید زود قطع کرد.

اخ سیاوش کاری میکنی ادم بیشتر بهت مشکوک بشه.

بدون توجه بهش لباسمو با لباس خواب عوض کردم و رفتم رو تخت.

زیر چشمی می دیدم که داره نگاه میکنه.

دراز کشیدم و پشتمو کردم بهش.

خزید و اومد بهم چسبید و سرشو فرو کرد تو گردنم.

خیلی محتاج آغوشش بودم، اما نه تا وقتی هیچی بهم نگه اخلاقم مثل خودش تغییر میکنه.

سرم و بلند کردم و گفتم:

-سیاوش برو اونور سرم درد میکنه.

با تعجب نگاهم کرد، اما چیزی نگفت و برگشت سر جاش.

منم چشمامو بستم تا شیطان گولم نزنه و به سمتش کشیده بشم.

خدایا من و بیخشم میدونم کارم به شدت اشتباهه، اما دیگه نمیتونم دست رو دست بزارم.

عینکم و زدم به چشم هام.

مثل همیشه سیاوش گفت ناهار نمیاد، منم یک تاکسی دربست گرفتم و رفتم جای شرکت.

چند دقیقه ای گذشت که ماشین سیاوش از پارکینگ در اومد و حرکت کرد.

-اقا لطفا اون ماشین رو تعقیب کنید.

راننده-خانوم مشکلی پیش نیاد؟

نه لطفا برید گم نکنیم.

راننده-باشه.

دنبالش راه افتادیم.

دست و پاهام می لرزید حس بدی داشتم، نمیدونستم چی در انتظارمه.

یکم گذشت که رفت تو پارکینگ پارک (...).

از راننده تشکری کردم و کرایه رو هم حساب کردم و پیاده شدم.

-این وقت ظهر پارک چیکار میکنه؟

رفتم دنبالش.

استرس بدی گرفته بودم.

قلبم تند می زد.

پشیمون شدم میخواستم برگردم چون جرأت دیدن چیزی که تو ذهنمه رو نداشتم.

اما با خودم تکرار کردم سیاوش همچین ادمی نیست، هیچ وقت همچین کاری رو نمیکنه.

سر جاش وایستاد.

سریع پشت درخت قایم شدم.

گوشیش و در آورد و با یکی صحبت کرد، بعدشم قطع کرد.

دوباره راه افتاد.

منم پشت سرش رفتم.

دسته ی کیفم و سفت چسبیدم.

یکدفعه پام به یک سنگ گیر کرد و خواستم بیفتم که زود تعادلم و حفظ کردم.

سرم و اوردم بالا که دیدم سیاوش غیب شد.

با تعجب به دور و ورم نگاه کردم.

کجا غییش زد یکدفعه؟

برگشتم.

با دیدن صحنه ی روبه روم قلبم وایستاد.

احساس کردم همه جا سکوت شده و من هیچی نمیشنوم.

دست هام شروع کرد به لرزیدن.

ا..این..ام...امکان نداره.

با دیدن سیاوش که کنار یک زن و یک بچه حدود یک ساله ایستاده بود دنیا رو سرم خراب شد.

دستم و گرفتم به درخت تا نیفتم.

سیاوش رو یک پاش نشست و گونه ی اون بچه رو بوسید.

دستم و گرفتم جلو دهنم.

طاقت نیاوردم و رفتم جلو با صدای خفه ای گفتم:

-سیاوش؟

دوتا شون برگشتن سمتم و با بهت، خیره نگاهم کردن.

سیاوش از جاش بلند شد.

با صدای بچه که می گفت (ماما) نگاهش کردم.

تازه تونستم صورت اون پسر بچه رو واضح ببینم.

از شباهت زیادش به سیاوش، نسبتشون رو متوجه شدم.

اما بازم نمیتونستم باور کنم، هنوز یک امیدی داشتم تا سیاوش انکار کنه.

یکم دیگه رفتم جلو و روبه سیاوش گفتم:

-بگو دروغه، بگو اینایی که دارم میبینم واقعیت نداره، بگو من بهت خیانت نکردم.

سیاوش اومد جلو و گفت:

-اوا اونجور که فکر میکنی نیست، برات توضیح میدم.

پوزخند زدم.

-فقط بگو اینا کین؟

اومد جلو خواست دستمو بگیره که سریع یک قدم به عقب برداشتم.

سیاوش-اوا میگمت، بیا بریم خونه.

-فهمیدم نمیخواه توضیح بدی.

سریع برگشتم و شروع کردم به دویدن.

سیاوش داشت دنبالم میومد و صدام می زد.

سیاوش-اوا صبر کن، اوا برات توضیح میدم.

سریع رفتم اون ور خیابون و دستم و برای یک تاکسی بلند کردم.

نگه داشت.

سوار شدم.

-اقا لطفا زود برید.

ماشین و به حرکت در آورد.

خم شدم و صورتمو با دست هام پنهان کردم و شروع کردم به گریه کردن.

خدایا باورم نمیشه.

یعنی سیاوش ز..زن داره؟

با فکر به این حق هقم شدت گرفت.

راننده-خانوم کجا برم؟ حالتون خوبه؟

-نمیدونستم کجا باید برم و خودمو خالی کنم.

خونه که به هیچ عنوان نمی رفتم، اگه هم پیش مامان می رفتم ازم سوال می پرسید و نمیدونستم

چی بهش بگم.

شاید بهترین جا پیش رها باشه.

آدرس خونه رها رو به راننده دادم.

سرمو تکیه دادم به شیشه.

احساس می کردم رنگم پریده و فشارم افتاده.

دست هام می لرزید.

اون صحنه دوباره جلوی چشم هام رژه رفت.

خدایا کاشکی همه ی اینا خواب بود، یک کابوس دردناک.

وقتی رسیدم سریع پیاده شدم.

رها در و باز کرد و رفتم تو.

تا دیدمش خودمو پرت کردم تو بغلش و بلند زدم زیر گریه.

رها-اوا چی شده، چرا گریه میکنی؟

-ره..رها قل..قلبم داره اتی..اتیش میگیره.

کمکم کرد تا رو مبل بشینم.

سرمو بلند کردم.

احساس خفگی بهم دست داد.

رها متوجه شد و سریع پاشد و رفت تو اشپز خونه، بعدم با یک لیوان اب اومد و گذاشت بین لبام.

منم اب رو سر کشیدم.

وقتم یک ذره حالم جا اومد رها گفت:

-اوا بگو دارم می میرم از نگرانی.

-رها نمیخوام راجبش حرف بزنم، حالم خیلی بده.

میدونست تا نخوام چیزی نمیگم.

سرش و تکون داد.

-میشه من اینجا بمونم؟

رها-با سیاوش قهر کردی؟

-رها میتونم بمونم؟

-اره خواهی چرا که نه، معلومه حالت خیلی بده برو تو اتاق بخواب.

تشکری کردم و پاشدم و به سمت اتاق مهمان راه افتادم.

دستم و به دیوار گرفتم تا نیفتم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو.

خودم و پرت کردم رو تخت و سرم و تو بالشت مخفی کردم و تا تونستم جیغ کشیدم.

*

(رها)

یعنی چی شده بود؟

حتما با سیاوش دعوا کرده.

در خونه باز شد و کیارش اومد تو.

با عجله سمتم اومد وگفت:

-اوا اینجااست؟

از جام پاشدم.

-اره چی شده؟

کیارش-سیاوش داره در به در دنبالش میگرده، بزار بهش خبر بدم.
گوشیش و در آورد که به سیاوش زنگ بزنه که یکدفعه اوا داد زد:
-کیارش ب قران اگه بهش بگی از اینجا میرم.

دوتامون با تعجب نگاهش کردیم.

کیارش روبه اوا گفت:

-نگرانته داره دنبالت میگرده، نمیتونم بهش دروغ بگم.

اوا روبه روی کیارش وایستاد و گفت:

-اگه زنگ بزنی من از اینجا میرم و اونوقت هیچ کدومتون نمیتونین پیدام کنین.

کیارش کلافه گفت:

-داداشم نگرانته الان چی بهش بگم؟

اوا داد زد:

-نمیخوام نگرانم باشه.

سکوتی برقرار شد.

من فقط مات و مبهوت بدون خبر داشتن از چیزی داشتم نگاهشون می کردم.

یکدفعه به کیارش گفت:

-تو هم خبر داشتی نه؟

کیارش-اوا اونجور که فکر میکنی نیست.

داد زد:

-پس چجوریه، تو هم تو کثیف کاری داداشت نقش داشتی، چقدر بهت گفتم بهم بگو، اما مخفیش کردی.

کیارش-اوا من نمیتونم چیزی بهت بگم، سیاوش خودش باید بهت توضیح بده.

-میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

اوا با حرص و پوزخند اومد طرفم و گفت:

-برادر شوهرت، شوهر خواهرت، به من خیانت کرده.

کیارش داد زد:

-اوا.

اوا-چیه به رها هم میخوای دروغ بگی؟

شوکه شده گفتم:

-اوا معلوم هست چی میگی؟

با حق گفت:

-اگه خودم با چشم های خودم نمی دیدم هیچ وقت باور نمی کردم، تازه یک موضوع جالب تر، بچه هم دارن.

دستش و گرفت جلو دهنش و دوید به طرف اتاق.

نشستم رو مبل.

غیر ممکن بود.

سیاوش همچین کاری انجام نمی داد.

سیاوش و خیانت؟

یعنی زن داره؟

بچه از کجا در اومد.

کیارش نشست رو مبل.

برگشتم طرفش:

-حقیقت داره؟

کیارش-بابا چرا شما ها نمیفهمین میگم اینطور که فکر می کنید نیست، من نمیتونم چیزی بگم سیاوش خودش همه چی رو میگه البته اگه خواهرت اجازه بده.

(اوا)

یک هفته از اون ماجرای کزایی گذشته و من خونه ی رها موندم، چون روم نمی شد برم خونه بابام.

برم بگم چرا اومدم؟

اینجا هم معذبم ولی مجبورم، کیارش و رها رو قسم دادم ک تا من اینجام اسم اون و نیارن ونزارن که بیاد.

با برخورد نور خورشید تو صورتم بیدار شدم.

کنارم و نگاه کردم، انگار انتظار داشتم همه ی اینا خواب باشه و الان سیاوش مثل همیشه پیشم خوابیده باشه.

اما نبود.

رفتم دستشویی، تو اینه دختری رو دیدم که غم از چشم هاش میبارید، همه ی غم ها جمع شدن و اروم اروم از چشم هام فرود اومدن.

چند ضربه به در خورد رها بود.

رها-ابجی اون تویی!؟

حالت خوبه!؟

سریع صورتمو شستم و اومدم بیرون

-سلام.

رها-سلام عزیزم بیا بریم صبحونه بخوریم، کیارشم که سرکاره بیا قربون چشم هات برم.

میل ندارم چیزی از گلوم پایین نمیره.

رها-این طوری که خودتو ازبین میبری.

به زور دستمو کشید و به طرف میز بردتم و رو صندلی نشوندم و برام چایی ریخت ولقمه ی مربا رو به طرفم گرفت که زنگ خونشون به صدا دراومد.

_منتظر کسی بودی!؟

رها-نه برم ببینم کیه.

تو افکار خودم غرق شدم

که صدای صحبتی به گوشم خورد.

صدا-توروقران بزار پیام تو، فقط چند دقیقه.

رها-سیاوش برو به خدا بلایی سرخودش میاره، الان وقت خوبی نیست.

حالم دگرگون شد، بلند شدم

که میز صبحانه دور سرم چرخید.

توان صحبت و حرکت نداشتم به زور خودمو نگه داشتم و به سرعت به طرف اتاق رفتم، حتی نیم نگاهی به در خونه هم نداختم با اینکه صدای صحبتش با رها میومد.

انگار متوجهم شد که بلند فریاد زد:

سیاوش-اوا بزار پیام باهات حرف بزنم، اگه بعدش گفتی برو گم شو میرم دیگه نمیام.

نصف راه رو رفته بودم که همون جا وایسادم، حتی برنگشتم نگاهش کنم،

با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزه گفتم:

-نمیخوام دیگه ببینمت.

و رفتم تو اتاق و درو محکم بستم و با همراهای همیشگیم تنها موندم.

دیگه نمیتونستم پیش رها بمونم، تا کی؟

تصمیم گرفتم برم پیش مامان و بابا.

و الان نزدیک سه هفته ست که ندیدمش و خودم و تو اتاق دوران مجردیم حبس کردم.

تو این چند وقت فقط به سرنوشت تلخم فکر می کردم.

دلم براش تنگ شده بود اما.....

مامان و بابا همش ازم می پرسیدن چی شده، اما نمی تونستم چیزی بگم روش و نداشتم.

چند بار به طلاق فکر کردم اما....

پوفی کشیدم که صدای در اومد، بعدشم رها اومد تو.

رها-بیداری؟

-اهوم.

بازم نگاهش به چهره ی غمگینم افتاد.

رها-عزیزدلم خوبی؟

-هه..اره خیلی خوبم مگه نمیبینی!

رها-تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟

-خوب میشم، خوب میشم.

با بغض ادامه دادم:

-مگه راهیم دارم، این سرنوشت تلخیه که همیشه همراهمه.

رها-ابجیه گلم چرا به حرف ما گوش نمیدی، فقط یکبار بزار سیا...

نذاشتم جملش تموم بشه با عصبانیت رو بهش گفتم:

-مگه نگفتم دلم نمیخواد حتی اسمش و بشنوم؟ تمومش کن، تمومش کن لطفا، بسه دیگه چرا

همتون طرف اونین؟

رها-به خاطر اینکه سیاوش موضوع رو برای همه توضیح داد، اما تو فقط این وسط موندی که نمیخواهی بشنوی، درسته مامان و بابا از دستش یکم ناراحت شدن، اما بازم ک.....

-بسه رها، من با چشم های خودم دیدمش، حتی ازش پرسیدم نگفت که دروغه.

این زندگی کوفتی رو نمیخوام دیگه نمیخوام، اسم اون خیانت کارو پیش من دیگه نیار.

بی حال سرمو گذاشتم رو زانو هام و هق می زدم.

هق هق هایی که دل سنگ و اب می کردن، حتی رها هم اشک هاش در اومد.

رها-بین عزیزم این و یادت باشه سیاوش تو بدترین شرایط زندگی کنارت بود و تنهات نذاشت، با اینکه هنوز هیچ رابطه ای باهم نداشتین، اما تو بدون اینکه بخوای حرف هاشو بشنوی ترکش کردی و رفتی، این حقش نیست اوا درسته شاید نبخشیش، اما کار هاشو فراموش نکن بازم بزار برات تعریف کنه اوا، خودش با زبون خودش همه چی رو بهت بگه.

بعدم پاشد و از اتاق رفت بیرون.

هرچی باشه اون الان هم زن داره هم بچه، من دیگه نمیتونم باهاش زندگیو ادامه بدم دیگه تموم شدست.

تا شب تو اتاق موندم و گریه کردم و اشک ریختم.

در اتاق باز شد و بابا اومد تو.

به احترامش خواستم پاشم که گفت:

-بشین دخترم راحت باش.

اومد کنارم رو تخت نشست.

بابا-بین دخترم از وقتی اومدی اینجا چیزی زیادی بهت نگفتم که فکرات و جمع و جور کنی، ازت یک خواهشی دارم، اینکه حتی برای آخرین بار هم که شده با سیاوش صحبت کنی و بزاری اونم حرف هاش و بزنه، اگه حرف هاش و قبول نداشتی هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

خواستم بگم نه که دوباره ادامه داد.

-تا نیم ساعت دیگه میاد.

بعدم از اتاق رفت بیرون.

نمیتونستم باهاش روبه رو بشم.

چاره ای هم نداشتم.

پاشدم و نگاهی تو اینه به خودم انداختم.

زیر چشم هام گود شده بود و موهامم پریشون.

اوضاعم افتضاح بود.

موهام و باز کردم و دوباره بستم.

دستی به لباسم کشیدم و نشستم رو تخت.

از پایین صدای حرف میومد، فهمیدم سیاوش اومده.

قلبم به تپش افتاد.
یکم که گذشت در اتاق باز شد.
از جام بلند شدم.
اومد تو در و پشت سرش بست.
نگاهمون تو هم گره خورد.
با دیدنش بغض کردم.
یکدفعه سیاوش دوید سمتم و محکم بغلم کرد.
طاقت نیاوردم و شروع کردم به گریه کردن.
خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بود.
دم گوشم زمزمه کرد:
-خیلی نامردی اوا، خیلی.
یکم که گذشت به خودم اومدم و از خودم جداش کردم.
اشک هامو پاک کردم.
سیاوش داشت خیره نگاهم می کرد.
نشستم رو تخت و گفتم:
-همه اصرار داشتن باهام حرف بزنی، خب؟
نشست کنارم.
خواست گونمو ببوسه که جاخالی دادم و با اخم گفتم:

-هرچی میخوای بگی بگو و برو.

نفس عمیقی کشید و سرش و انداخت پایین.

سیاوش-نمیدونم با دیدن اون صحنه چی راجب من برداشت کردی، اما حقیقت چیز دیگه‌ست، من بهت خیانت نکردم.

پوزخند زدم.

-اگه خیانت نیست پس چیه؟

سیاوش-گوش کن بعد حرف بزن.

(سیاوش) (فلش بک ۵ هفته قبل)

-الو کیارش جلسه امروز رو میتونی کنسل کنی؟

کیارش-اره میتونم، اما چرا؟

-امروز یکم خستم میخوام زود برم خونه پیش اوا.

کیارش-باشه میندازم واسه فردا، خداحافظ.

خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم.

کتم و برداشتم و خواستم از اتاقم برم بیرون که تلفن زنگ خورد.

دوباره برگشتم و تلفن رو برداشتم.

-بله؟

منشی-اقای ارجمند یک خانومی اومدن با شما کار دارن.

-کیه؟

منشی-میگن از دوستان قدیمی.

-باشه بگو بیاد داخل.

منشی-چشم.

تلفن رو قطع کردم.

یعنی کیه؟

دست هامو کردم تو جییم و وایستادم.

دو تقه به در خورد و اروم باز شد.

با دیدن کسی که وارد اتاق شد یک لحظه جا خوردم.

اومد تو و در و بست.

با تعجب به خودش و بچه ی تو بغلش خیره شدم.

ناباورانه گفتم:

-نازی؟

خندید و گفت:

-چه جالب پس هنوز من و یادته.

به طرفش رفتم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نازی-از دیدنم خوشحال نشدی؟

-نم..نمیدونم فعلا تو شوکم.

به پسر کوچولوی تو بغلش نگاه کردم که با چشم های خابالوش داشت نگاهم می کرد و دستش و می خورد.

-این بچه کیه؟

نازی-این بچه ی منه.

-جدا؟کی ازدواج کردی؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-میشه بشینیم؟

-اره بیا بشین.

رو مبل نشست و منم کنارش نشستم.

چهرش یکم تغییر کرده بود.

نازی-شنیدم ازدواج کردی.

-اهوم.

نازی-دوستش داری؟

-خیلی.

سرش و تگون داد.

-خب نمیخوای چیزی بگی؟

نازی نگاهی به پسرش کرد و گفت:

-میخوای بدونی این کیه؟

-اره بگو.

به چشم هام خیره شد و گفت:

-معرفی میکنم، پسرت برسام.

حیرت زده نگاهش کردم.

-چی..چی میگی تو؟

نازی-فکر می کردم از شباهت زیادش به خودت زود متوجه میشی، اما اشتباه فکر کردم.

از جام بلند شدم و با اخم گفتم:

-اومدی این چرت و پرت هارو تحویل من بدی؟بچم کجا بود اخه.

نازی-یادت رفته موقعی که خواستی برگردی ایران چه اتفاقی بینمون افتاد؟

وقتی برگشتی، من بعد چند وقت فهمیدم حامله ام وضعیتم خیلی بد بود نمیتونستم پیام ایران و دنبالت بگردم، اصلا هیچ دسترسی بهت نداشتم شمارت و همه چیزتو عوض کرده بودی، میدونی که من اونجا کسی رو به جز خواهرم نداشتم، با کمک اون تونستم این بچه رو نگه دارم،چند بار خواستم سقطش کنم اما نشد، نتونستم نمیدونم چرا.

حالا اومدم و پیدات کردم.

-باورم نمیشه.

نازی-کاریه که شده.

-از کجا مطمئن بشم بچه ی منه؟

نازی-هرکی ببینتش از شباهتش میفهمه بچه ی توئه، اما اگه بازم شک داری آزمایش هست.

به بچه نگاه کردم.

راست می گفت خیلی شبیه من بود.

-خب الان برگشتی که چی؟

نازی-پسرت و بدم.

نازی میدونی که من زن دارم و....

-میدونم زن داری، اما من دیگه نمیتونم تنهایی بزرگش کنم، از توانم خارجه.

۱

-الان از من توقع داری چیکار کنم؟

-دوتا راه بیشتر نداری، یا اینکه با من ازدواج کنی و با هم نگهش داریم، یا اینکه بچه رو بگیری و

خودت بزرگش کنی منم میرم، اما هرچند وقت یک بار میام بهش سر میزنم.

-مورد اول و از ذهنت خارج کن.

نازی-یک پیشنهاد بود زورت نکردم.

به اوا چجوری بگم خدا.

نشستم رو مبل و سرم و گرفتم تو دست هام.

نازی-نمیخوای برسام و بغل کنی؟

-سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم.

خیلی تپیل بود.

صورتی سفید و موهایی بور و لبای قلوه ای.

دستم و به سمتش دراز کردم و بغلش کردم.

برسام وقتی از نزدیک دیدتم لب برچیند.

ناخداگاه لبخندی رو لبام نشست که زود جمعش کردم.

واقعا این پسر من بود؟

اروم لپش و بوسیدم.

نازی-سیاوش من جایی رو ندارم بمونم، لطفا هرچه زودتر تصمیمت و بگیر، فقط یک چیزی فکر نکنی

من دلم سنگه و بچم و دوست ندارم، اما چاره ای ندارم نمیتونم با خودم نگهش دارم، پیش باباش

باشه جاش بهتره، اما میام و بهش سر میزنم.

-فعلا نمیتونم تصمیمی بگیرم باید فکر کنم.

نازی-نمیخوای به زنت چیزی بگی؟

-نمیتونم فعلا چیزی بگم.

برسام از اخر زد زیر گریه.

دادمش بغل نازی.

-فعلا برات یک هتل میگیرم برو اونجا بمون تا یک فکری بکنم.

از جاش بلند شد و برسام و تو بغلش گرفت.

نازی-نمیخواه خودم زودتر به فکر بودم و یک هتل رزرو کردم، من میرم هروقت خواستی بهمون سر بزن.

-باشه

داشت از اتاق می رفت بیرون که برسام نگاهم کرد و لبخند معصومانه ای زد.

خندم گرفت.

فکر کنم هشت ماهش اینا باشه.

نازی که رفت نشستم رو صندلی و سرم و گذاشتم رو میز.

خدا بخیر کنه باز با این جریان جدید.

تو این چند وقت فکرم خیلی درگیر بود و اوا هم فهمیده بود و تحت فشارم میذاشت.

گاهی اوقات می رفتم به نازی و برسام سر می زدم، حتی یک شب برسام تب کرد مجبور شدم برم پیششون و ببرمش بیمارستان.

سرم و انداختم پایین.

حرف های سیاوش تموم شد.

سیاوش-این حماقتم مال خیلی وقت پیشه وقتی مجرد بودم، اما تو من و جور دیگه شناختی و

راجبم فکر دیگه کردی، اوا من همچین ادمیم به زخم خیانت کنم؟

-چرا وقتی بهت می گفتم اتفاقی افتاده میگفتی نه، سیاوش چقدر بهت گفتم بگو، اما پنهان کردی

وقتی من ترک کردم خواستی بگی، تا کی میخواستی مخفی کنی؟

سیاوش-میگم نمیتونستم بهت بگم، اما گفتم یکم بگذره و فکرام و روهم جمع کنم بعد.

سرم و انداختم پایین.

دلم یکم اروم تر شده بود که سیاوش قبل ازدواجش کاری انجام داده، چون خودمم مثل اون بودم،

اما بچش....

خب حالا میخوای بچت و قبول کنی؟

سیاوش-چاره ای ندارم، میدونم تو شاید خوشت نیاد و خیلی ناراحت بشی، اما نازی گفته بچه رو که

داد میره فقط گاهی میاد بهش سر میزنه.

حرفی نداشتم بزخم.

سیاوش-وسایلت و جمع کن بریم.

نه من نمیام.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-باز چرا؟

-میخوام یکم دیگه تنها باشم.

سیاوش بازوم و گرفت تو دستش و از رو تخت بلندم کرد و با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه هرچی بهت نمیگن روت رفته بالا، چند هفته‌ست خونه زندگیت و ول کردی و رفتی خونه

داداشم و بابات، باز حالا ناز میکنی؟

بازوم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-ناز نمیکنم هنوز نتونستم با موضوع بچت کنار بیام.

سیاوش-چطور من با بچه ی تو شکمت کنار اومدم، با اینکه ارمان بهت....

سریع دستم و گذاشتم رو دهنش و گفتم:

-ادامه نده سیاوش.

دستم و از رو دهنش برداشت و گفت:

-ببخشید یک لحظه عصبانی شدم، نمیدونی چقدر برام سخته بدون تو تو خونه باشم، دلم برات تنگ

شده برگرد اوا.

سکوت کردم.

با حالت مظلومانه ای که تا حالا سیاوش رو ندیده بودم گفت:

-میای؟ بیا که باهم بتونیم مشکلمو حل کنیم.

-باشه.

لبخندی زد و گونم و بوسید.

سیاوش- من میرم پایین وسایل هاتو جمع کن بیا.

سرم و تکون دادم.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین.

مامان بغلم کرد و لبخندی بهم زد.

ازش تشکر کردم و به طرف بابا رفتم.

اونم بوسیدم و از دوتا شون خدا حافظی کردیم.

با سیاوش تو ماشین نشستیم.

راه افتاد.

یکم که گذشت گفت:

-اوا دوست داری با برسام آشنا بشی؟

-نمیدونم.

با لبخند گفت:

ا-اگه ببینیش، یک پسر تپلی و بامزه.

-دوستش داری؟

سیاوش-تو این چند وقت منم وابستش شدم و دوستش دارم.

-از من بیشتر؟

صورتش و برگردوند طرفم و گفت:

-هیچ کس و به اندازه تو دوست نداشتم و ندارم و نخواهم داشت.

نیمچه لبخندی زدم، اما بعدش با اخم گفتم:

-اون شب که نیومدی خونه و گفتی تو شرکت خوابیدی پیش اون زنه بودی؟

سیاوش با خنده گفت:

-نه حسود خانوم برسام تب کرده بود بردمش بیمارستان.

دیگه چیزی نگفتم، بعد چند مین کنار یک هتل نگه داشت.

سیاوش-بمون من برم بیارمش، راستی تو اولین نفری هستی که داری میبینیش.

-باشه.

از ماشین پیاده شد.

یکم که گذشت از دور دیدم سیاوش بچه به بغل داره میاد سمت ماشین.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حس های بد رو از خودم دور کنم.

در ماشین باز شد و سیاوش نشست.

نگاهم کشیده شد سمت برسام.

سیاوش-معرفی میکنم اینم اقا برسام.

ناخداگاه لبخندی نشست رو لبام.

چقدر توپلی بود.

با سیاوش مو نمی زد.

گرفتمش تو بغلم.

دوست داشتم لپاش و گاز بگیرم.

-چقدر تو بانمکی فسقلی.

برسام اخماش رفت توهم و خواست گریه کنه که با صورتم شکلک در اوردم و اخم هاش باز شد و خندید.

به خودم نزدیکش کردم و لپش و بوسیدم.

دیدم صدایی از سیاوش در نیامد.

صورتمو برگردوندم طرفش که دیدم با لبخند نگاهم میکنه.

چی؟

سیاوش-بچه بهت میاد.

خندیدم.

همون لحظه مهر برسام رفت تو دلم.

(دوسال بعد)

پیف پیف چقدر تو کثیف کاری کردی بچه؟

وقتی عوضش کردم، بلندش کردم و به دخترم نگاه کردم.

دختر من و سیاوش، آرام خانوم.

دخترم شبیه خودم بود، اما چشم هاش به رها رفته بود، حتی گاهی اوقات کیارش می گفت این

بچه ی ماست تو اشتباه گرفتیش.

ارام و خوابوندم رو پام تا بهش شیر بدم.

به برسام نگاه کردم که داشت وسط اتاق با اساب بازی هاش بازی می کرد.

همون لحظه در اتاق باز شد و سیاوش اومد تو.

برسام با دیدن باباش از جاش پرید و دوید سمت سیاوش.

اونم بغلش کرد.

سیاوش-چطوری بابایی؟

برسام با اون زبون شیرینش گفت:

-بابایی من ارام و دوست ندارم.

سیاوش با تعجب گفت:

-چرا بابا؟

-اخه از وقتی اون اومده مامان دیگه باهام بازی نمیکنه.

سیاوش خندید و اومد رو تخت کنارم نشست.

-سلام خسته نباشی.

سیاوش-ممنونم.

خم شد و لپ ارام و که داشت دست و پاهاش رو تکون می داد رو بوسید.

سیاوش روبه من گفت:

-چیه برسام دلش از دستت پره؟

با خنده گفتم:

-میدونی که از وقتی این خانوم شیطون اومده، نمیتونم با برسام بازی کنم، اونم ناراحت شده.

برسام با اخم گفت:

-نخیرشم تو دیگه من و دوست نداری.

ارام و دادم بغل سیاوش و برسام و گرفتم تو بغلم.

همینطور که موهای لختش و از رو صورتش می دادم کنار گفتم:

-مگه میشه مامانی پسرش و دوست نداشته باشه؟

برسام لپمو بوسید و گفت:

-باشه بخشیدمت.

خندیدم.

به سیاوش نگاه کردم که با لبخند خاصی نگاه می کرد.

همون لحظه گوشه زنگ خورد.

با دیدن شماره کیارش قلبم ریخت.

سریع جواب دادم.

-الو کیارش چی شده؟

با نفس نفس گفت:

-اوا بدبخت شدم، رها دردش گرفته چیکار کنم.

-جان من؟ بیرش بیمارستان دیگه چرا به من زنگ میزنی.

کیارش-باشه باشه هولم نکن، خداحافظ.

با خنده گوشیم و قطع کردم.

سیاوش چی شده؟

-رها داره زایمان میکنه، بدو حاضر شو بریم.

بچه هارو مجبور شدم بزارم پیش همسایمون که زن مسنی بود، من و سیاوش هم زود رفتیم بیمارستان.

از دور کیارش و دیدیم که با کلافگی راه می رفت.

با دو به سمتش رفتیم.

-رها کو؟

بعد چند دقیقه نسرین جون و بابا و ستایش و مامان بابای خودم هم اومدن.

بعد دو ساعت یک خانوم دکتر اومد بیرون.

همه هجوم بردیم طرفش.

دکتر نگاهی به سیاوش و کیارش کرد بعد گفت:

-کدومتون....

کیارش پرید وسط حرفش و گفت:

-منم خانوم دکتر.

دکتر-پس مبارک باشه گل پسرتون به دنیا اومد.

همه نفس عمیق کشیدیم و خندیدیم.

(رها)

چشم هامو اروم باز کردم.

درد داشتم و اخ ریزی گفتم.

پرستار به سمتم اومد و یکم معاینم کرد و رفت بیرون.

بعد چند دقیقه در باز شد و همه اومدن تو و شروع کردن به تبریک گفتن.

-منم با دردی که داشتم لبخند می زدم و تشکر می کردم.
کیارش اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و دم گوشم گفت:
-مبارک باشه خانومم.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:
-تو دیدیش؟

کیارش-اره دیدمش یکم دیگه میارنش، اگه ببینیش اصلا نمیتونم بگم شبیه من شده یا تو.
همون لحظه در اتاق باز شد و یک پرستار به همراه پسر اومدن تو.
اومد سمتم و داد بغلم.

با دیدنش اشک هام چکید رو صورتم.
خدایا ازت ممنونم.

چشم هاش بسته بود و خوابیده بود.

با خوشحالی به کیارش نگاه کردم که داشت به ما نگاه می کرد.

مامان و نسرین جون هم اومدن سمتم و بوسیدنم.

سیاوش هم اومد کنار کیارش و ایستاد.

-مبارک باشه رها.

-ممنونم عمو جونش.

خندید.

باباهامون هم اومدن و اونا هم بوسیدنم و از اتاق رفتن بیرون، سیاوش هم رفت.

اوا و ستایش با خوشحالی دورم می چرخیدن.
مامان کمکم کرد تا به گل پسرش شیر بدم.

**

بعد یک روز مرخص شدم و رفتیم خونمون.

مامان قرار بود پیشم بمونه.

کیارش به خاطر بابا شدنش خیلی خوشحال بود.

اسم پسرش و هم گذاشتیم آرتین.

قرار بود شام همه و ایستن خونمون و کیارش هم از بیرون غذا بگیره.

من رفتم تو اتاق تا یکم استراحت کنم.

همینطور خوابیده بودم و آرتین هم کنارم که در باز شد و اوا به همراه آرام و برسام اومد تو.

برسام دوید طرفم و نشست رو تخت.

برسام-سلام خاله جون.

-سلام عزیز دلم خوبی؟

برسام-اهوم.

ارتین و گرفتم تو بغلم و نشونش دادم و گفتم:

-عزیزم ارتین و دیدی؟دیگه از این به بعد همبازی توئه.

برسام-اره، خیلی خوشحالم که مثل مامانم دختر نداری.

خندیدم، اوا هم خندید.

-میگم اوا این چقدر زبون داره انگار هفت، هشت سالشه.

برسام-میگم خاله این چیکاره ی من میشه؟

وبه ارتین اشاره کرد.

-والا نمیدونم بگم پسر خالت یا پسر عموت، همه چی قاطی شده، اما تو همون پسر عمو بدونی خوبه.

در اتاق باز شد و کیارش اومد تو.

روبه برسام گفت:

-بیا جیگر عمو بریم پیش بابات.

برسام هم دوید سمت کیارش و باهم رفتن بیرون.

اوا نشست رو تخت و گفت:

-گاهی اوقات فراموش میکنم برسام پسر من نیست چون انقدر دوستش دارم که این موضوع از ذهنم پاک میشه.

لبخندی بهش زدم.

به آرام نگاه کردم که با چشم های ابیش که به خودم رفته بود داشت نگاهم می کرد.

-میگم اوا بچتو عروس نکنی ها، میخوام بگیرمش برای پسرم.

رو تخت نشسته بودم و داشتم به ارتین شیر می دادم که کیارش اومد رو تخت و از پشت گرفتم تو بغلش و دم گوشم گفتم:

-ازت ممنونم رها به خاطر خوشبختی که بهم دادی.

-منم ازت ممنونم به خاطر همه چیز.

گونم و بوسید.

منم سرم و تکیه دادم به شونش و در همون حال چشم هامو بستم.

*

(اوا)

پتوی برسام و کشیدم روش و لپشو بوسیدم و رفتم بیرون.

رفتم تو اتاقمون که سیاوش داشت آرام و میخوابوند.

با لبخند بهش خیره شدم.

وقتی آرام خوابید گذاشتمش تو گهوارش.

به طرف من اومد دستش و دور کمرم حلقه کرد.

-روز های سختی رو پشت سر گذاشتیم سیاوش، برای این خوشبختی که کنار هم داریم هرروز خداروشکر میکنم.

پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش.

سیاوش ادامه داد:

-منم هر روز صبح که از خواب پا میشم و تورو میبینم خداروشکر میکنم.

لبخندی زدم و لب هامو گذاشتم رو لباش.

اینم از سرنوشت تلخ ما، اما تونستیم در کنار هم پشت سر بزاریمشون و خوشبخت بشیم، برای هر اتفاقی که برامون بیفته نباید نا امید بشیم، چون برای هر چاره ای یک راهی هست.

"پایان"

۷/۳/۱۳۹۸

M.B

با تشکر از سیده محیا باقرنژاد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

عنوان : سرنوشت تلخ

نویسنده : سیده محیا باقرنژاد عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان قلم خوبی دارن و دوست دارن رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>